بعون صانع حکیم کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلیات صائب ۱۹۰۶

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ

اطلاع- اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مفصل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و اردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی		(۲) کاغذ سفید وحنائی رسمی۔	۱۲ر
کلیات حضرت شمس تبریز- عارفانہ کلام عالی پایہ مشتمل اسرار پاکیزہ خوشخط- کاغذ سفید گندہ۔	للعہ پ	شرح دیوان حافظ- از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱ر
دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔	۱۲ر	دیوان نعمت خان عالی- شیرازی کاغذ سفید	عہ/ پ
کلیات عراقی- از ملا عراقی- کاغذ سفید چکنا۔	۱۲ر پ	کلیات انوری- مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین۔	عہ ر پ
کلیات خاقانی- کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید۔	صر پ	کلیات مرزا بیدل- مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل	عہ
دیوان حافظ محشی از ... شیرازی جلی قلم محررہ ... الدین اعجاز رقم- کاغذ سفید و ...	عہ پ	دیوان بیدل- از مرزا عبد القادر	۱ر ۱۲
دیوان حافظ- جدید الطبع- کاغذ رسمی سفید وحنائی۔	۱۴ر	کلیات سعدی- اقسام وانواع کلام مقبول و عزیز عام۔	عہ
ایضاً- متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ-		ایضاً- کاغذ سفید گندہ۔	۱۲ آ پ
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵ر پ	دیوان عرفی شیرازی- استاد معروف	۹ر
		کلیات جامی- از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف۔	[illegible]
		کلیات نظیری نیشاپوری۔	[illegible]

بیمن صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

کلیات صبا

۱۹۰۶

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین شد و مقبول جهان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها

نه تنها کعبه صحرا پیشت دارد که دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران
اگرچه سوبت اعتراض لا دارد گریبانها

سر شوریدهٔ آورده‌ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حباب بیاو روان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی
بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که خیر من میرساند در سفال خشک ریحانها

نمی‌بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

دیوان صائب

ز آفتاب قیامت نمی‌شوی بیدار	چنین که چشم تو بسته‌ست خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

محل شوق کجا کعبهٔ امید کجا	شبنم قطره کجا چشمهٔ خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم	رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست کوتاه من و گردن او هیهات دست	بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایه داشت که سر پای آسایش بود	حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عاشق چشم به راه نگه گرم تو اند	کجا میروی ای خوبی امید کجا
بود یا موج شکر سینهٔ لبریز	گل پیمانان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان تو دل آمد و چشم صائب
آن را چشمهٔ سربستهٔ نزاد دید کجا

زهی لبخندهٔ جان سوز برق خرمن‌ها	بجنبد غنچه شکرین تو بهار شهرها
چشمه که در کار آسمان افتد	دل بود پیدا از شوق چشم کوکب‌ها
سبک روان به تماشای عدم رفتند	بر آستانه چو نعلین مانده قالب‌ها
گذشتم از سر مطلب تمام شد طلب	نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلب‌ها
از آن به تیرگی شب مجنون را	سیاه خیمهٔ لیلی بود و شب‌ها
نه روز اختر سیاه ... اگر پرند	ز شب بخواب روند ... چشم‌ها

۳

[illegible]

ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد	پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیدهٔ قربانیان پوشش نمی گیرد بخود	چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است	بر سر جان اینقدر می لرزی ای بسمل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

زهی بیاد جبین شگفتهٔ بیضا	نظر بنور جمال تو هر دو دیدهٔ حربا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم	که گشت سفرهٔ مسطر کشیده دامن صحرا
درون دل ست بزرگی که نیست فکر بزرگی	درون دل ست تماشا که نیست داد تماشا
مکن نصیحت اهل لباس بخیه بلب زن	عبث گلاب مپفشان بروی صورت دیبا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه گرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

ز روی لاله گون متراش خط عنبر افشان را	مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را
دهان شکوهٔ ما را بحرفی می توان بستن	بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
قناعت کن بنان خشک تا لب آرزو گردی	که خواهشهای الوان هست قفلها الوان را
دل از لغزان رباید دام زلف سر گیراو	چراغ از دیدهٔ شیرست دائم آن نیستان را
کند چون دام زیر خاک طوق خوشی قمری	بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردو	کند دیوی برون از دست انگشت سلیمان را

ردیف الالف

[illegible]

میکشد آبای علوی انتظار مقدمت
مانده در بند این گهواره چون طفلان چرا

از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک
آبروی خویش میریزی برای نان چرا

چشم اقبال سکندر تشنه دیدار تست
در سیاهی مانده ای چشمهٔ حیوان چرا

نان جو خور در بهشت جاودانی سیر کن
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان
بر صدف چسپیده ای گوهر رخشان چرا

چیست اسباب جهان تا دل در و بندد کسی
میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است
نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندن است
میشوی از بی نمکی همچو گل خندان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

درد میگردد دوا چون کامرانی میکند
میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب
ماندهٔ در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم
میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن است
خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

دیوان صائب ٥

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد
گنجها در گوشهٔ ویران مادر خاک هست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب
خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است

خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
آب روی سعی را گوهر کند تعمیر ما
وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما
کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما
هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائیهای اقبال ست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور مد هوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم
سیلی ما میکند شمشیر را دندانه دار
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن پیشه ما
قطرهٔ اشکیم یا آوارهٔ هم کاروان
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ
از شراب مارگ خامیست صائب بیخبر

باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما
پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما
گرچه عمری شد درین میخانه می جوشیم ما

مرغ بیکاری مگردان روزگار خویش را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را / در خاک و خون کشید رخت لاله‌زار را

از برق و باد نعل رحیلش در آتش است / منزل کجاست قافلهٔ نو بهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج / کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را

چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد / با کبک هم خرام کند کوهسار را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دل است / متراش زینهار خط مشکبار را

دست حنائی تو ز نیرنگ دلبری / یکدست کرد حسن خزان و بهار را

سنگ بدست مهرهٔ گهوارهٔ منیم / جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نهٔ / پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

صائب کنون که دور بکام تو میرود / بشکن بساغری سر دست خمار را

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ عشق را از هم نمیدانیم ما

بیتوان از شمع ما گل چید در دامان قرب / زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غم است / از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

زنده از ما میشود نام بزرگان جهان / این ریاض بی‌بقا را آب حیوانیم ما

هر که با ما میکند نیکی نمی‌باشد زیان / رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنم / با وجود نی سوار برق جولانیم ما

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم
درین قحط هوا داری عجب دارم زخاکستر
بهواداری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد چراغم

سپند شوخ من از سنگ میرویاند آتش را
که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را
نبرجی زیر دست خویش میگرداند آتش را
پری رویی که در چشم آب میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپندما بمیدانی جدل میخواند آتش را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول
منزل ما هر کجا باشد هر جا میرویم
درچنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند
همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم
همت پیران چو سیل ماست هر جا میرویم
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما
گرچه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم
گرچه غیر از سایه ما نیست دیگر میوه

در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
در سفر ما طالع ریگ روان داریم ما
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
گرچه از سنگ ملامت صد نشان داریم ما
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

٩

شرم از حق کن منال از بیکسی چون ناکسان — کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا — سر پرواز ببال دگری نیست مرا

آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام — که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم — میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من — از دل سنگ امید شرری نیست مرا

ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش — چون خس و خار ز طوفان خبری نیست مرا

گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم — از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

بتوان رفت چو آتش برگ و ریشهٔ شمع — بدل آزاری پروانه سری نیست مرا

همه شب با دل دیوانهٔ خود در حرفم — چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا

خاطر امن بملک دو جهان می ارزد — نیستم در غم اگر سیم و زری نیست مرا

میتوانم شرری را به پر و بال رساند — درخور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

براهی میتوان از خود برآوردن جهانی را — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد — پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

چنانکه روشنی خانه است از روزن
بقدر دل چه بود نور فیض وهاب را
زمن مپرس که در دل چه آرزو داری
که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را
مگان بیس بیکر و بدست خود را نیست
چه انتظام توان داد کار دنیا را
زبان گرانجان بهر کسوزن دوخت
بدامن فلک چار مین مسیحا را
گرفت در عوض آب گوهر ناب
چه منت است با بر بهار دریا را
ز نقطه حرف شناسان کتابی ان شده اند
چه چشم بست کسی نقطه سویدا را
بطهاسی مطالب رسیدن آسان نیست
اگر چه ده قوا است آشنش پا را
[illegible]
آن غزل مولوی است این صائب
[illegible]

۱۰

ز طوق حلقه زنجیر شد سودای من افزون	نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
نه بیجو شد بهر آتش عذاری دیده عاشق	بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
کرا مین روی آتشناک یارب در نظر دارد	که آتش میچکد از دیده پر آب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنگ خود بر آرد یک نفس گرداب دریا را

آرزو چند بهر سوے کشاند ما را	این سگ هرزه مرس چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال	طعمه خاک شود هر که فشاند ما را
ما که در هر بن مو کوه گرانے داریم	هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سر دانه ما سایه ابرے نفتاد	زور غیرت مگر از خاک دماند ما را
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت	تا بآن قافله دیگر که رساند ما را
نامه ماست نهانخانه اسرار ازل	ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را
در نهال قد این جلوه فروشان مجاز	جلوه نیست که بر خاک کشاند ما را

نشد از ناخن تدبیر کشادے صائب
تا که زین عقده مشکل برهاند ما را

چه نسبت ست بگردن کشی مدارا را	قدح خراج بگردن نهاده مینا را
ز نقش پاے غزالان دشت بتوان یافت	ببوی مشک پی آن غزال رعنا را
بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد	سیاه کرد رخ دعوے زلیخا را

[illegible]

ز طعن کجروی آسوده گشت کشتی عرش
چو موج هرکه بدریا سپرده است عنان را

دلم ز بیم خزان می طپد خوشا گل رعنا
که در بهار پس سر نمود فصل خزان را

کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد
که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را

دمید حیرتی حسن تو بر زمانه فسونی
که همچو شیر و شکر گشت ماهتاب و کتان را

ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی
به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را

اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان
نمیتوان بده انگشت کرد کار زبان را

یکی ده است بدان نعمت بجا که تو دادی
نظر بتنگ کن از شکر حق ببند زبان را

ستمگران بریاضت نمی شوند ملایم
که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

بسکه پا بمقام رضا نهاد چون صائب
بخوش سلیقگی گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

بیخودی با هر چه آمیزد بمعراجش برد
پیچ تجلی زیر دست خود نسازد تاک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغز است دایم شعلهٔ ادراک را

عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته‌اند
ما چه میگیریم چون آئینه لوح پاک را

من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم
از نظربازان بود آن حلقهٔ فتراک را

عقده‌های مشکل خود را اگر حل من کنم
تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

[illegible]

پیچشم دو در گردان جلوه دیگر کند منزل	شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
بصد افسانه با عمر ابد کوته نمیگردد	مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقی محجوب می باید شراب عشق را	آتش بی همواری باید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه	شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد	هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
تیشه در کار مستی بیکنم چون کوهکن	چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
هر کرا مغز پیچیده است بوی عقل خام	می شناسند اندکی قدر گلاب عشق را
از کمند رشته عمر ابد سر میکشید	خضر اگر می یافت قدر پیچ و تاب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را	نیست از برق خطر مزرعه سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن	می شناسد دل من بوی دل سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل	طعمه در دست بود باز نظر دوخته را
شعله در سوختن از مزرعه خالی نیست	مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را
خام سوزان هوس لایق این باغ نیند	جز بعاشق ننما آن رخ افروخته را

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد
نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما

آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم
کاورد خوی تو ایمان بوفاداری ما

تا کی بشعله نزند جوش داغ ما
پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما

ای محتسب هنوز قسم میدهم ترا
کین موسم بهار مخور برد ماغ ما

حسرت بنور ذره و عمر سر رگ کشد
یا رب کسی مباد بروز چراغ ما

سر تسلیم خرد بر خط خام ست اینجا
آفتاب نفسش بر لب جام ست اینجا

زلف را شانه زدای بال فشانان چمن
زود خود را برسانید که دام ست اینجا

جان من رفته ازین سینهٔ بی کینه چرا
روی گردان شدن از صحبت آیینه چرا

می فروشی بخدا عالم درویشها ست
نگرفتن بگرو خرقهٔ پشمینه چرا

بر رو چو برگ گل ندویده ست خون ما
چون داغ لاله عشق کشیده ست خون ما

ای تیغ لب بزد که از شوق بوسه ات
چندین حباب پوست دریده ست خون ما

مشکل که سر ز خاک خجالت بر آورد
خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما

در خارزار بیشتر اندیشه کند
در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لاله سیراب سر زده است
هر برگ گل زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل بیقدر بخاک غلطیدن چرا
گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا

جسم خاکی چیست کز وی مست نتوان بر فشاند
گرد دست و پای خود چون گریه پیچیدن چرا

هرچند آب شد دل من بی‌شور نیست
بیگانه را تمیز کند بحر ز آشنا

پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند
گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پرده سیاهی فقر است آب خضر
آب حیات در دل شب میزند صلا

داغم که خار از طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری کشد ز پا

[illegible] شاخ نهال دوتا شود
گردید قامت تو ز بی‌حاصلی دوتا

جست [illegible]
روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

کوهی که در دل من پا فشرده است
صائب شود ز سایه او سنگ آسیا

در بیشه شیر [illegible] چه کار ترا
شکار او نشدی بس بود شکار ترا

تو تا کناره نگیری ز خویشتن [illegible]
کند کنار کشی بحر بی‌کنار ترا

[illegible] بدامان بیخودی [illegible]
اگر امید رهائی است زین حصار ترا

[illegible] قیامت ترا [illegible]
که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا

[illegible] گریبان آسمان [illegible]
نشد که باز شود چشم اشکبار ترا

[illegible] درین سایه‌های پا برکاب
بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا

[illegible] خویشتن مغرور
که ترکتاز حوادث کند غبار ترا

قدم برون منه از [illegible] زمانه
که میکشد فلک سفله زیر بار ترا

بهوش باش که [illegible]
اگر مساعده کرد روزگار ترا

۱۴

اگرچه آن قره را خواب ناز سنگین است
ز بس بخانه شنید از فسانه گوییها

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز
که دل سفید نگردد ز جامه شستنها

اگر توقع آسایش از جهان داری
بدار دست ز تنقیح مزاج گوییها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح غوطه بخون زد ز خنده روییها

جز این که داد سر خویش را بباد حباب
چه طرف بست ز دلم ز پیچ گوییها

چو فرد آینه با کائنات یکرو باش
که شد سیاه چو خامه از دو روییها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید موییها

اگر نکو نشوی صائب از بدان [illegible]
که هست ترک بدیها [illegible] نکوییها

ای در آتش از گل روی تو لعل لاله‌ها
ماه رخسار ترا از حلقه خط هاله‌ها

من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح
میچکد در پرده حلق این زبان‌ها ناله‌ها

ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب
پرده [illegible] گردد [illegible] لاله‌ها

ایکه محو چشم خوبان گشته‌ای این باش
[illegible] بیداری عجب [illegible] ها

کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست
آتش این کاروان است آتشین پرکاله‌ها

صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان
میشود یاقوت در همسایه گل ژاله‌ها

جمع برگرد پریشان گرد و تیر از کمان
میرسد یکجا بیابان [illegible] پریشان ناله‌ها

همچو خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هر کجا صائب بر آرد آتشین ناله‌ها

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را | که از خاک سیه گلهای رنگین می‌شود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتاده است دولت را | که در جوش بهاران خواب سنگین می‌شود پیدا
سبکروحانه سر کن گر سبکباری طمع داری | که در دل کوه غم از کوه تمکین بیشتر پیدا

ز حرف عشق صائب می‌روند افسردگان از جا
اگر در مرده با جنبش ز تلقین می‌شود پیدا

بسوزد آرزو دل بی‌اضطراب را | بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کند طره لیلی گشت خیال | بر روی دشت جلوه موج سراب را
عنبر بخ فگنده نقاب از بهار خویش | تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشق ست ترجمان نفس‌های سوخته | آتش کند ترحم مرغ کباب را
هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد | کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست زینهار | مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن ده به صحبت شور که خوابانده است چرخ | از صبح در نمک جگر آفتاب را
از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند | خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است | آماده باش گریه تلخ گلاب را
من چون نفس کشم که فراموش میکند | بر آتش عذار تو موج و تاب را
در بزم قرب باش نفس داشتم بلاست | زان دور عمر زود سر آمد حباب را

صائب چه با چشم تماشائیان کند | روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

در سحرگه‌ها رب اشک پشیمانی مباش
میکند این سرزمین پاک گوهر دانه را

همتی ای کعبه در کار من شایسته کن
تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

فارغ از وسواس شیطانست دلهای سیاه
نیست شبهای بهاران رونق افسانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتوان گرفت
هر دو عالم پیش پای همت مردانه را

آسمانها در شکست من کمرها بسته اند
چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک برآورد دانه را
گردن کشی بخاک نشاند نشانه را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست
بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن
کین زخمها ز موی شگافیست شانه را

در خود گمان منزل لیلی هر آنکه هست
بر صد در اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام
از آب چشم دام کند سبز دانه را

کو جذبه که تا نفسی از دل برآورم
خاشاک گردباد کند آشیانه را

ما را بهم مزن بزبردستی ای سپهر
کز موی در بهم ست خطر دست شانه را

[illegible]

برنتابد منت تعمیر دیوار خراب / خضر وقتی کو که بی منت شود معمار ما

از قماش دل چه میپرسی نظر بگشا ببین / ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما

جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را / آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند / گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال / لاله بیداغ میرو بند از گلزار ما

ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم / تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین کار ما

خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید / قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

غنچه‌های سر بمهر گلستان راز را / نامه واکرده داند دیدهٔ بیدار ما

مغز دینداریست این کفری که ما خو کرده‌ایم / سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما

گرچه از خاکیم در جنبش گران جان نیستیم / برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

در شکست ناخن خود دست بیمی آورد / آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست / از طبیبان میکند پرهیز ازان بیمار ما

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آیینه داری یک نفس / اینقدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا

فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت / دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا

جامه کز تن نروید رزق مقراض قباست / بر لباس عاریت چون خار خسپیدن چرا

[illegible]

[illegible]

در رضاجوئی حق گوش ز خوشنودی خلق	ترک واجب نتوان کرد باین قافلها
مرگ چون باد خزان خلق ورقهای ذمت	هست چون دوری اوراق ذمم فاصلها

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میبرد این قافلها

وقت است جوش باده زند لاله زارها	میگون شود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار	وز جوش گل پیاده نماید سوارها
بر اوج طوطی که هوا گیرد از زمین	بالد ز خود ز نشو و نما سبزه زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی	آرد بجوش دیگ مرا این شرارها
لے وای بر نظارگیان گر درین چمن	می بود رنگ بست گل اعتبارها
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب	در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پای رهروی که شکست است خارها

شکوفه شور فگنده است در گلستانها	شده است خوان زمین کم درین نمکدانها
ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیده است	مثال لیلی جا در گرفته بستانها
زمین شفید است ز برگ شکوفه سیمین تن	گشوده است بغل باغ از خیابانها
چه عاجز گره دل شدی بباغ خرام	که تیز کرد بهار از شکوفه دندانها
شب دراز صبوحی کنند میخواران	که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها

[illegible]

جهان استخوانیست بی مغز صائب
بپیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما
طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما

کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی
گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما

خزینهٔ گهر ما معانی رنگین
بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما

چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم
نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما

دهن چو شیشه گشائیم بهر شادی خلق
وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما

زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی
زراست خانگی خانهٔ عدالت ما

گرفته بود جهان را فسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز ماهتاب بناگوش یار می آید
که شیر مست کند ریگ این بیابان را

مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان
که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بها حرارت دوزخ چه میتواند کرد
اگر ز ما نستانند چشم گریان را

ز شوخی عرق چشم سخت می ترسم
که داغدار کند سیب آن زنخدان را

ز جسم جان گنهگار را رهائی نیست
که دلپذیر کند بیم قتل زندان را

مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان
یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را

٢٠

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند
وحشت از ما دور گردان بیش از یاد ما

دست و پای صیدمی پیچد بهم از دیدنش
از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما

گرچه ویرانیم اما ره نشین افتاده ایم
سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت روئی سیلی استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

بی حسن نیست خلوت آئینه مشربان
معشوق در کنار بود پاک دیده را

دائم زخوی خود کند آزار بدگهر
خون نشتر شیر کودک پستان گزیده را

یاد بهشت حلقهٔ بیرون در بود
در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را

مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار
یک داغ صد هزار شود داغ دیده را

با قد خم که عمر اقامت طمع مدار
در آتش ست نعل کمان کشیده را

چون سگ گزیده که نیارد بآب دید
آئینه میگزد من آدم گزیده را

از صحبت خسیس حذر کن که می شود
یک برگ کاه مانع پرواز دیده را

بی شور عشق چاشنی با حیات نیست
تلخ ست زندگی ثمر نارسیده را

از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی
گویم شنیده ام سخن ناشنیده را

در پرده ماند شور من از سردی سپهر
آبست شیشه جوش می نارسیده را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال
معشوق در کنار بود پاک دیده را

۲۱

از حیث گل بیشتر از خار باشد دیده را
بینکی پیش از نبود حجاب راه بینایان شود
میشود ... برگ کاه حاجت دیده را
از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را
صائب لب یاد عزیزان ...
یاد ارد اگر زین غزل تازه ...
چون ... سلسله ها
دیوانه ... دیوانه ...

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست | توتیای چشم سازد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گران جانان نصیحت را اثر | شور محشر بر نه انگیزد ره خوابیده را
چشم خواب آلوده را از جلوت دل بار هست | حاش لله کعبه پوشد جامه پوشیده را
لازم غفلت بود خواری ببین رهروان | میکنند اکثر بپا بند از ره خوابیده را
از علائق فارغ اند آزادمردان همچو سرو | خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما از پیچ و تاب ست این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را | بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
بشکر آنکه داری فرصتی تعمیر دلها کن | که کوتاه هست عمر کامرانی برق فرصت را
کسی را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن | که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را | بشو چهره روشن دار محراب عبادت را
بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد | مگر رانده ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد | نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید | میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشه عزلت کمین گاهیست شهرت را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا | بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست | چون جرس گلبانگ عشرت در سفرها شد مرا
نیستم یک لحظه بی مشق جنون هر جا که هست | نوخط پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت | تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد | خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم | بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو در خود گشتن است | تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم | قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب ز صندل پرده پوشی درد را | حاشَ لله شکوه از درد سر باشد مرا

می زیردست خود نه کند هوشمند را | پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پرشکن مشو ایمن که می شود | از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوهٔ لب خاموش ما مشو | کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود | بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار را نبست | فکر دل غمین نبود هرزه خند را
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند | صائب عزیز دار دل دردمند را

داغ رسوائی خدا داد است منصور مرا | هست تنهائی تجلی لالهٔ طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهر است | برنتابد تنگنای آسمان شور مرا
حد شرعی مست بیدردا نمی آرد بهوش | نیست پروای ز چوب دار منصور مرا

۳۳

[illegible]

[illegible]

چون پسته لب بسته سراپای زبانیم | در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما
بی‌قیمتی ما ز گرانمایگی ماست | کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما
از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب | از گرد یتیمی‌ست همان پیرهن ما
از بند لباسیم درین بحر سبکبار | پیراهن ما هیچ حبابیست تن ما
زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد | از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما
در زندگی از بسکه به تلخی گذرانیم | از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شکافان جهانی
غافل مشو از خامهٔ نازک سخن ما

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما
می‌خورد چون خون دل هر کس بقدر دستگاه | باش کوچکتر ز جام دیگران کو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را | فلس‌ها چون ماهیان گردید آخر دام ما
در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی | چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود | چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما
طفل بازی‌گوش آرام از معلم می‌برد | تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی | هست بر سی پاره دلها مدار نام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب
تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

[illegible]

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
ما تهی‌دستی زبان خصم کوته میکنیم
از غرور ناز گهر شد بیدباری میکشیم
نشئهٔ رطل گران از سنگ جی باهم ما
غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم
در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده ایم
نیست چون آئینه تصویر امید نجات

از

میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما
سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما
سست در آزادی اطفال گریزان ما
بسکه رنگینی ز الوان کیسهٔ دامان ما
بر نخیزد ناله از زنجیر در دامان ما
عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما

ما ز گل پیراهنان صائب ببوی قانعیم
از نسیم یوسفستان مے شود زندان ما

بجز تنگی بود یاد نوبهاران خون عالم را
ندارد حاصلے سامان عشرت در کهن سالی
بچون خاق از آن شبنم ست دائم هیچ بینائی
حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی

اگر چون بلبل از اہل دلی دریاب این دم را
که نتوان از نشاط عید برد از یاد نوحم را
که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را
بسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچهٔ ناشگفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمی شود بقفس از چمن جدا
هشدار که خراش دل سنگ خاره شد

فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا

٣٥

[illegible]

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر
که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا

ز سیلی تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر
که از آئینهٔ تاریک روشن گر شود بینا

ازان رو نیست از پردهٔ اسباب مستغنی
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب بیماری
محالست از عصا هر سرمه بد گوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که نابینا بنور حلقهٔ این در شود بینا

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما
در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

دارد بغم عشق نظر از غم عالم
آهوست ولی شیر شکار است دل ما

چون غنچه محالست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصار است دل ما

چون دانه بهمیز ز بی برگ و نوائی
شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما

هر چند که پیچیده بخون رگ سنگی
در کشمکش از تیغ خمار است دل ما

تا با خبر از هستی خویش است پیاده است
از خود چو برون رفت سوار است دل ما

هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلاست
تا داغ گزار آن لاله عذار است دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یار است دل ما

هر چند بهای گهر از گرد یتیم است
بی قیمت ازین مشت غبار است دل ما

تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار
سرگشته تر از باد بهار است دل ما

هر چند ز پرکار فتد گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز بقرار است دل ما

تا چند [illegible] زبان [illegible] ما
[illegible] گره چند [illegible] آفتاب ما
[illegible] از [illegible] بود [illegible] تا [illegible] ما
[illegible] نفس [illegible] عشق [illegible] ما
[illegible] آرزو [illegible] ما

ز تیغ شمشیر برق از هر گیاهی بر نمی گردد
ز خط روزی که شد خوان عقیقش مشک دانستم
ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید
صف مژگان نگردد پرده دار چشم فرمائی
تو کز شور جنون بی بهره‌ای تکبیر سر خود کن
بهر بی پرده اظهار نتوان کرد از خود
فریب خال گندم گون او خوردم ندانستم
بعیب بی وفائی هیچ گل مشهور می گردد
ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن سینه آرامش
گران سنگی فلاخن را سبک پرواز می گردد

ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را
که میگردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را
قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را
که جوش مغز خواهد کرد بیدستار عاشق را
دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را
که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را
اگر در سوختن زیبا بر آید خار عاشق را
اگرچه نیست چون دل شیشه در بار عاشق را
ندارد لنگر کوه غم ز رفتار عاشق را

می لعلش اگر در سنگ رو پنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم نشاء دیدار عاشق را

نشد بی صفا ز خاک سیه کاسهٔ آب ما
در کام شعله دم شمار افتاده است
ما از خیال یار پری خانه گشته ایم
از انشای تلخ ما کف خاکی نگشت سبز
در تلزمی که موج بود تیغ آبدار

آخر به تنگ ظرف بر آمد شراب ما
پرهیز ند هنوز ز خامی کباب ما
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
نگرفت دست هیچ سبوی بی شراب ما
از سرگذشت خویش چه گوید حباب ما

۲۷

پای ما را خار [illegible] صائب [illegible]
آه گرد ما را انتقام خود کشد از [illegible] ما
[illegible] را چو چمن میکنیم ما
[illegible] و سیر وطن میکنیم ما
از یک نظاره [illegible] چشم ما
تیغ فنا چو آب حیات [illegible] عقیق یمن میکنیم ما
در خشک سال [illegible] چشم وطن میکنیم ما
مشغول [illegible] چمن میکنیم ما

تا هست پاسبان رفتن آزادگی ما
ز افتادگی مباد [illegible]
[illegible] ملال [illegible] آباد کن ما
صائب ز بحر عشق سخن میکنیم ما
در کام شیر [illegible] میکنیم ما
[illegible] دل [illegible] ما

[illegible]

حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو	از وعدهٔ دروغ دلم شاد کن مرا
شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم	ای پیر دیر به همت امداد کن مرا
گشتست خون مرده جهان را امیدگی	دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب من گوشش عالمی
یک ره تو نیز گوشش بفریاد کن مرا

بدل زان بال پیچیدم که دل گردم دویدن را	که بیهم راه گم کردن کیمیا شد طپیدن را
زبیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم	که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
از آن هرگز نمیشد آب گوهر از صفای خود	که دارد جمع یکجا رمیدن آرمیدن را
از آن دندان پیران گوهر افلاک میگیرد	که از غفلت نمیدانی به پیری لب گزیدن را
اگر بوی طفلان نمیشد سنگ راه من	بمجنون یاد میدادم زخود بیرون دویدن را
بر بتار رگ خامی کمر می بست تا محشر	هر که چاشنی میگیرد آفات رسیدن را
زاستغنا نمی پیچید بر قفا آن چشم حیرانم	که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت	بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن چه دریا	از آن غافل به از گفتار میداند شنیدن را
گل نازک شتابان زود در فریاد می باشد	لبی چون برگ گل باید لب ساغر کشیدن را
بنوک سوزنی این خار می آید ز پا بیرون	به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
اگر چه کوه دارد لنگری صد سالی می باید	که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

[illegible]

[illegible]

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما	این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست	جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه اینچنین اگر شکند آستین سعی	پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما	از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خنده مستانه میزنیم	با این دو روزه عمر چها میکنیم ما

نگشود صائب از در خلق هیچ کار
از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را	نیست غیر از ناله آب سیاهی باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرم گذشت	میکند از [illegible] من [illegible] فولاد را
ناله ما [illegible] بر آهنگ زد	سخت [illegible] آرد [illegible] یاد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد	هست در [illegible] شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند	بهتر از [illegible] استعداد را

سخت‌تر گردد گره هرگاه [illegible]
که گشاید باده گلگون [illegible] را

نیست دلگیری ز دنیا [illegible] تسلیم را	آتش [illegible] ابر [illegible] را
در دل دریا [illegible] ساحل [illegible] از پشت [illegible]	هر که گیرد وقت [illegible] ایمن [illegible] تسلیم را
[illegible] دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت	زیر پای خویشتن بینی [illegible] تسلیم را

[illegible]

دامن نظر اهل عشق پاک ترست	زمین میکده از فیض پارسایی ما
بجامه گل رعنا به بوستان آمد	گل عذار بود چهره حنایی ما
تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن	هزار مرحله دارد شکسته پایی ما

سراست گوش سخن را ابجمن صائب
که گوش کرد شراب سخن سرایی ما

گل ازان زود بباز ار رساند خود را	که بآن گوشه دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوخته می باید	که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره گوهر شود	که بآن قلزم زخار رساند خود را
خون دل را چه قدر خون جگر باید خورد	که بآن غمزه خونخوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد	نیست ممکن بلب یار رساند خود را
رشته ئی گرهی نیست درین بحر چو موج	که بآن گوهر شهوار رساند خود را
دامن دشت جنون چاک آسانی نیست	بر که دیوانه ببازار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست
که بآن آینه رخسار رساند خود را

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را	که میخوش شد می از پیمانه چشم می پرستش را
بچندین دست نتوانست مژگان نگهدارد	ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ماهیان زلف جنبش گر بسر فرود آرد	ربایند از دهان یکدگر چون طعمه شستش را

گوهر شهوار مردان لب بجا و اکر دنست — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

بیست صائب همت کوتاه بینان بین
انچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

زروی گرم که در جان شرر گرفت مرا — که آفتاب قیامت بسر گرفت مرا
چنان گداخت مرا فکر آن دهان میان — که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
چو رشته سرکه شد از پیچ و تاب من آگاه — ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید — کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
دل رمیدهٔ من سرکشی نمیداند — توان برشتهٔ موی کمر گرفت مرا
بمدعای دل آنروز کبک می خندید — که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا
ز طور سرمهٔ حیرت کشند چشم کلیم — ز جیحی که پرتو او در جگر گرفت مرا
ترا که زخم زبان نیست در کمین چشمش بکش — که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگ ست — ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
همین ولیست که از انتظار میسوزد — زروی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

و ای ز نازکیست دل افگار شیشه را — خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت — چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

۳۱

هرگز چنین نبود درین دشت پرشکار / دست افکند بگردن صید کمند ما

ییلاق‌تنان هلاک نسیم بهار اند / از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

ولہ

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را / پی کرده است تیزی این ره دلیل را

خورشید و مه را نتواند ز راه برد / هر شوخ دیده نفریبد خلیل را

دل میدهد به نیم پلیش عرض حال خود / حاجت بنا نماند نبود جبرئیل را

گویند بازگشت بخیلان بود بخاک / خاشاک هم بخاک نگیرد بخیل را

هرجا حدیث اهل سخن در میان فتد / صائب بخوان تو این غزل بی‌بدیل را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را / حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را

دل چو شد افسرده از جسم گرانجان ره چیست / رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

فراغ دارد میکشان از تشنه چشمیها سبو / میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

فکر صید خلق دارند زاهدان گوشه گیر / خاکساری پرده تزویر باشد دام را

بوسه را در جام می پیچید برای دیگران / آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر کرا از دور دست افتد وحی نظر [illegible] / باده یکسان جام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب [illegible] / میکند یکرنگ مشرب [illegible] ایام را

رسانید بدست حسن او دیباچه بیوفایی را / که مشتاق از خدا خواهند نقش جدایی را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود	در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس می شود انگشت نما	هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بر آن چشم غلط‌بین که چو گل	خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را		چه امانت دوست بیدارم که عاشق...
غبار آلوده کی یوسف به پیراهن نمی‌سازد		ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
لباس خود نمائی چشم بد در آستین دارد	حاشیه	نگیرد خار دامن جامه پوشیده خالی را
توان ایام طفلی چند روزی داد عشرت داد		نمی‌دانند طفلان چه بیند قدر خرد سالی را
نزاکت آن قدر دارد که در وقت خرامیدن		توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
گل از خار سر دیوار می‌بیند نگاه من	خویش	بهار خشک سیرابم خزان خشک سالی را
مه نو مینماید گوشهٔ ابروی تو هم ساقی	چنگ	چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را
ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مژگان		بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

اگر آیینه روی در نظر میداشتم صائب
بطوطی می‌چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

ز خصم من صلح کن با دا فراز دو رنگی را	که میسازد زبان برق کوته خوشه چینی را
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر	سبک دارد کف بیمغز را بالانشینی را

[illegible]

بیخوشی نیست ممکن جان شیرین یافتن
کوزهٔ سربسته مینو شد شراب ناب را

روشنم شد تنگ چشمی بجز ازجمعیت
برکف دریا چو دیدم کاسه گرداب را

نیست درمان مردم صحبت را جز خاموشی
ماهی دل بسته خون دردل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

پیشها همراه توکل بود سفرها را
یکیست سبحه و زنار رهگذر ما را

چشم سوخته کز اره پاره شد و خوش
زیاده شد غم اندوه بیشتر ما را

پنهان بفکر تو از خویشتن فرو رفتم
که خشک شد چو سبو دست دیده یار ما را

شدست سینه ما چون تیغ جوهردار
زبسکه آه شکست ست در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

می میکند خیال تنک ظرف آب را
دیوانه سیل می شمرد ماهتاب را

از تنگی دل ست که کم گریه میکنم
مینای غنچه زود نریزد گلاب را

دل میطپد بخون ز تمنای خویشتن
بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را

اینست از طراوت و اینست اگر صفا
خواهد گداختن عرق شرم آب را

فیض تجرد ست که ابیات عرش سیر
بر سر دهند جا نقط انتخاب را

صائب بفکر گوشه نشینی فتاده ایم
دیگر دگر بخواب نه بینیم خواب را

۳۴

[illegible]

[illegible]

این تپ برون نمی‌رود از استخوان ما	محیط	چو صبح در محبت خورشید صادقیم
بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما		ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست
بندی شدست گوهری بر زبان ما		چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر
چون موجه سراب ز خود شد عنان ما		قانع بیک سرانگشت ز جهان
دامان دل ز لنگر خواب گران ما		ما نیست همچو دامن قارون بزیر خاک
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما		از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم
خاک مراد ماست همان آستان ما		ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمی‌کنیم

صائب ز ... آسمان ...
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

لامکان یک پله باشد آستان عشق را		مرکز خاکست گردون آسمان عشق را
نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را		روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود
هیچ نتوانست زه کردن کمان عشق را		تا چه آید از وشت از دست این یک پیره یا

شکر دید صائب از اقبال همت عاقبت
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

مردمی باید نگهدارد عنان راه را	گوش	دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را
هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را		غافلان را گوش بر آواز بانگ رحلتست
نیست ... در نشستن جامهٔ کوتاه را		خود نمائی پرده میدارد از بالای ...

۳۵ [illegible]

[illegible]

اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد — که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگرچون قطره در دریای کثرت راه ما گمشد — خیال دورگرد از یار تنها میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را — آئینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست نه ما راز دو عالم — هم آئینه هم آئینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار — در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر چاک — از چهرهٔ بیرنگ خزانیم جهان را
تازه است جگر با زشراب کهن ما — پیریم وسلے بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار — از دل صدف پاک دهانیم جهان را
دارند بدیوانهٔ ما چشم غزالان — سرحلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصائی فلک پیر — از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگران هست — از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشد ز صدای جرس ما — ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را
در آئینهٔ ماست نهان راز دو عالم — هرچند ز حیرت زدگانیم جهان را
در ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خوابست — ما از دل بیدار شبانیم جهان را
صائب خبری نیست که محفل ما نیست — هرچند که از بیخبرانیم جهان را

[illegible]

سر نمی پیچم ز خط تیغم اگر بر سر نهند	چون قلم تا چاک دل شد رازدار خامه ام
دوربینان از دعا دارند بر آیین نظر	در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بر دم جان بخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

گرفتگی دل از چشم روشن است مرا	گره بر رشته ز پیوند سوزن است مرا
جنون دوری من بیش میشود از سنگ	درین ستمکده حال فلاخن […] مرا
از آن بحفظ نظر هیچ باز مشغولم	کز دست و […] مرا
غزاله که مرا کرده است صحرایی	کمند گردنش از خود گسستن […] مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان صائب
اگرچه چشم عزیز است دشمن است مرا

صفای ساعدت نیلی نهاد دست موسی را	بنا گوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل از عشق بجان میبرد زاهد	دو بالا بهتر از صهبای […] را
بانگ نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه	با آهو نسبت دوری است چشم شوخ لیلی را
بچندین سوزن الماس جیب الست مژگانش	که از پای خم بیرون آید […] را
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق	همیشه دوست و لب گرم است […] را
توجه بیشتر از عاشقان بالهوس دارد	گریبان دوست تر دارند […] را
بحمدالله نبردم آنقدر کز گردش دوران	قدح در دست بینا در بغل دیدیم تقوی را

[illegible]

۳۸

مارا کسی که سر به بیابان عشق داد / آماده کرد از دل صدپاره زادها
رمزیم ما چو خط بنا گوش سر به مهر / هر طفل نو رسیده نداند سواد ما

صائب اگرچه باده ما نیست غیر خون
از رنگ سپهر میگذرد نوشش باد ما

نفس سوخته روشنگر جانست مرا / چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
بیخودی گرد ملال دل من بیشوید / رفتن دل ز نظر آب روانست مرا
گرچه افتاده ام اما پی بر داشتنم / هر که قد راست کند تیر و سنانست مرا
میکند سلسله عمر ابد را کوتاه / گرهی چند که در رشته جانست مرا
در خریداری درد تو بجان بیتابم / ورنه یوسف به زر قلب گرانست مرا

آب از دیده خورشید بر آرد صائب
در دل آیینه عذاری که نهانست مرا

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را / از دل گرم برافروز شبستانی را
تا نرفتست سر رشته فرصت از دست / به که شیرازه نشوی جمع پریشانی را
گر به هر خانه کعبه است که تعمیر مکن / تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست / بدو عالم ندهد گوشه زندانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست / در نگر از چه قدر است نمکدانی را
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش / به زر قلب مده یوسف کنعانی را

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان بار بر دلست مرا

هزار پله سبکسارتر بود قارون
ز گنجهای امیدی که در گل ست مرا

عجب که پای ترا در نگار بگذارد
ز انتظار تو خونی که در دلست مرا

ز عام من بنما هم زبان لب ناز تلخ
همان که یاد لبش نقل محفل ست مرا

اگر بگرد سپهری نمی رسد صائب
در ان محیط که امید ساحل ست مرا

آه پیدا شد مسلسل خاطر افگار را
در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می آرد دل افسرده ما را بشور
مطرب از طوفان شود دریای لنگردار را

شوخ چشمان بیشتر از آیه رحمت دلیر
شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار را

بوالهوس را دام از تیغ تغافل خسته دار
بر میا و زینهار از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگی ست
پابسوزان یا بپیه جبه و دستار را

بی نیاز از جی بود رخسار شرم آلود یار
نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا
میدهد خاموشی من سر بمهر اعجاز مرا

گر برون آرد چو خون خود گواهی میدهد
ناله تا در دل نگیرد خون هم آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد بمن
چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

دیوان صائب

تا بسل از خویش و هر خار که خواهی پیوند | که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا
بر شکست قفس جسم از آن میلرزی | که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند به کوردلان جلوه دهم معنی را | پیش دجال کشم مائده عیسی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد | میبرد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را
در ریاضی که بار یاب تمیز است زکام | غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
خصم انگشت چه با سخن من شهد | بر سر چوب بود چشم بصر اعمی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
کز سیه خانه گزیر نبود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا | گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانه من | کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته است | در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
خاکسار نیست مرا روشنی دیده و دل | شکوه از گردش بی‌گهر نیست مرا
میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را | نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان | با غم عشق تمنای دگر نیست مرا
از قبول نظر عشق شود عیب هنر | ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

[illegible]

وصل هر سست یکی چشم و دل حیران را
که از و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید
خوابے از بند رہا بیند مه کنعان را

اشک اگر پای شکایت نگذارد بمیان
که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

به که ارباب شفاعت بسر خود بزنند
نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آن ماه فراموش نکند یاران را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها
چون رم آهو بیابانی شدند آرامها

دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت
میشود از خاک افزون حرص چشم دامها

خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا
گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها

راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران
روی در دیوار باشد در نگینها نامها

نیست اوج اعتباری پوچ مغزان را شتاب
کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینهٔ من صائب از داغ جنون
خانهٔ تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی حجت عجز ست بازوی شناور را

کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشائی
رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

نبینا پیشه زر در دهر داغ نومیدی دل عاشق
که از آتش بود پروانه راحت سمندر را

بجز دل بینش نیست دست از آرزو شستن
بآب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

۱۴۱ صائب

[illegible]

تو و گویی عاشق زهی اندیشه باطل / غبار خط مگر آرد بیاد دست غمگساران را
زسنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محک نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا / کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت بمناجات نشست / دست برداشته دائم بدعا تاک آنجا
در محبت لب خشک و مژهٔ تر بایست / هیزم تر نفروشند بمسواک آنجا
سفر با نفس سوخته دارم در پیش / بوته که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

بسته گرد در راه جولان گردش افلاک را / گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را
عقدهٔ گوهر بود محکم‌تر از آب گهر / گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناک را
وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است / هست در دل عقدها از خوش خلقی تاک را
از ضعیفان دست طوفان حوادث بسته است / کشتی موج است هر موجی خس و خاشاک را
پردهٔ شب شعله را در پرده جولان میدهد / زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
سوزیم اما خوشه‌چین خرمن دونان نیم / میکنم شکر یا تسخیر قناعت خاک را
صائب از بیداد گردون نیست شکوه دست را / نیست از خون شهیدان شکوه‌ای فتراک را

ترا صد بار گر بینم بجان مشتاق دیدارم	تهی چشمی ز گوهر کم نمیگیرد ترازو را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلاجو را	که عاشق مد احسان میشمارد چین ابرو را
بشکر آشنائی برنمی آید نگاه من	ز بس بیگانه کرد این ناز تا آگهی بود او را
نگارین میشود از خون ارباب دل دستش	دهد پروا از اگر یا دست زلف عنبرین بو را
شراب چشم لیلی بدخماری ظالمی دارد	از آن پیوسته مجنون در نظر میداشت آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاجت صائب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را	چه ضرورست که آراسته دارد خوان را
هر که بیخود شود از غم نه کند پروائی	چه غم از محتسب شهر بود مستان را
بس که در لقمه من سنگ نهفته ست فلک	بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست برخاک ز بی بال و پری صائب قفس
مگر اندوه زمین بوس کند جانان را

رساند ابر بجای گهر فشانی را	که برد کوه غم از سینه ها گرانی را
درین دو هفته که در آتش است نعل بهار	مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
مدار دست ز تعمیر دل درین موسم	که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

دیوان صائب ۳۴

[illegible]

چون کند آن غنچهٔ خونریز عریان تیغ را
بخیهٔ جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالم و مژگان او خونی نشد
تیزی سرشار سازد پاک دامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود
خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون
میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل پیران نخواهد کرد عجز پیش انگنان
بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب از فنا
بیشمارد مغتنم چون مدّ احسان تیغ را

خون گرم گر شود در دل مصون تیغ را
موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب
شیون می آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم
سینهٔ من بود میدان سراسر تیغ را

میکند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک
گردد چون مقراض خون من دو پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد
پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریز تر
مدّ احسان در کشش باشد رسان تر تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او
حلقهٔ بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر
میبرد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را

مدعی جاودان تیر شهابی بیش نیست
گر بپایین گلین برآرد آن ستمگر تیغ را

[illegible]

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب — چون الف در سینه پنهان ناله خویش را
هر که نیش منت ارباب همت خورده است — بر شمارد از گل مرهم گیاه خویش را
روشنی آرد بمهر و ماه تا آئینه است — می‌شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
میبرد غمزه بسر وقت دل هایی دلیل — ابر نیسان می‌شناسد قطره خواه خویش را
رهروی کز راه و رسم رهروی آگه است — گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
تا کی از تردامنی در پرده باشی چون حباب — میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اینها گفته است
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

شور سلسل بوی گل زنجیر میباید مرا — بند لنگر داری از تدبیر میباید مرا
میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال — پاسبانها از پلنگ و شیر میباید مرا
از نسیم گل پریشان گرد اوراق حواس — خلوتی چون غنچه تصویری باید مرا
سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقه زنجیر باید مرا
هست از جوهر فزون حلقه تیغ و [illegible] — بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است — بیشتر از هم خاک دامنگیر میباید مرا
از نوازش بیشتر می بالم از [illegible] — جنبش گهواره بیش از شیر میباید مرا
چون هدف گردن کشی از خاکساری کرده‌ام — سینه آماده از تیر میباید مرا
نیست بیجا از شفق [illegible] — در نفس چون صبحدم تاثیر میباید مرا

[illegible]

پیش از این صائب نمی آید ز من اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از ریگ لبان باده ناییم ما | از هواداران پا برجای این بیم ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما گرد غبار | ماهیان بی زبان عالم آبیم ما
نارسائی های طالع مانع است از اتحاد | ورنه با موی میان یار هم تابیم ما
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست | بر بساط گل چو شبنم غنچه بیخوابیم ما
فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم | گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلم از ترکتاز چرخ صائب این غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را | چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد | جلوه‌ای سرکن و کوتاه کن این دعوی را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز | نقد پاکیزه پر و بال بود معنی را
جلوهٔ صبح نخستین بزمانی نکشید | نفس تیره کند آینهٔ دعوی را
میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا | قلم موی نماید هنر مانی را
شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی | لن ترانی نشود بند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست | میکند آینهٔ صاف خجل زنگی را
هر که از زنگ دوئی آینه را سازد صاف پاک | بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

۴۶

دیوان صائب ۴۷

زهرهٔ کیست که عشاق ترا صید کند / پیشنا سد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش بدندان ندامت گردد / هرکه از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست تشبیه ما در خطائی چون مشک / یکسر موی کمینه زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد / گر به بیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام / تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام / بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر بهره ای از طالع خود میخواهم / که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

قدرت
ملاقات
کمی

صائب از طبع با این تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهارست گلستان ترا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را / گلهای چمن آتش شد کرد پرم را
از جوش حلاوت دل مرغان چمن خست / هرچند فشاندند بجائی ثمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا / تا شوق برون داد ز رخسار اثرم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر / بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار بتنگم ز پریشانی پرواز / کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موجیست گران صحبت ساحل / یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار / از موج خطر شانه بود موی سرم را
وابستگی ما لب پرخنده ندارم / ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

آبله
موج

در عالم خیال بهارست چار فصل
بلبل بچشم گل ندهد پر و بال را

هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست
پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را

بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع
اشک ندامت و عرق انفعال را

رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن
از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود
بیدا فتی ز ریشه برآرد نهال را

با تیرگی بساز که ابروی عنبرین
یک شب سفید کرد ز منت هلال را

در ملک خویش رخنه فکندن ز عقل نیست
زنهار بسته دار زبان سوال را

هر کس کشید سر بگریبان نیستی
پیچیده گرد مملکت سیلی زوال را

تسخیر خاکیان

برگ نشاط نیست درین تیره روزگار
ریحان ز آه گرم بود این سفال را

وا میشود کشاده اگر بسته شد دری
انگشت ترجمان زبانست لال را

صائب دل فشردهٔ خود پیش سنگ فلک
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

می لعل جواهر سیاه ز ظلمت شب
گرد نقل شراب چو بشکند کوکب را

خورشید سیاه میشوم گر لعل آبدار او
ز آب زندگی لب پر زدار در چاه غبغب را

ببوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را
که از خط در کمین ورزیباست ...

نسازد تنگ چشمی تنگ میدان سبکدستان
که طفلان ز دامن خود سکینه آماده مرکب را

مثال از سختی ایام رو گرد اهل آزادی را
انشک
که نگشاید گره از دم بغیر از نیش عقرب را

[illegible]

به شبنم بی‌نیازی چه بباد داد آخر / بهار امیدواری زچه روی کشت ما را

نه به کار دسته گل نه به کار گوهر آمد / فلک اینقدر بدقت بچکار رشت ما را

نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد / که زفکر نعمت حق فکند بهشت ما را

به ثبات نقش هستی چه نهیم دل زغفلت / که سخن نگار قدرت نه چنین نوشت ما را

نشود آن زمان تسلی دل ما زخاکساری / که بپای خم سر اید حرکت چو خشت ما را

تو زکودکی مقید شده بخاک بازی / نبود بچشم حق بین حرم و کنشت ما را

زنهال بی بر ما بعدم چه فتنه سرزد / که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را

زنور آدمیت بچنین خوشیم صائب / که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

ز نعمت خود

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را / دیده ام در چین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار / تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را

کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش / تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را

نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم / روی از پولاد باید سیلی ایام را

لعل سیراب ش زکوه بوسه چون پر میکند / کیست تا آرد بیاد وش صائب گمنام را

چهره ات بال سمندر میکند آئینه را / سینه ات داماان نور پر میکند آئینه را

این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست / عکس حسن تو سکندر میکند آئینه را

۴۹

دیوان صائب

میکند از علم رسمی سینه را پاک عشق / روشنی عکس زجوهر میکند آئینه را

از فروغ حسن [illegible] دود دل فولاد آب [illegible]

[illegible]

از فراموشی بلب رطل گرانی شده‌ام

[illegible]

شوق من افتاده نگذاشت در روی زمین / نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر / در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند بسرشک ندامت گناه را / ریزش سفید میکند ابر سیاه را

نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد / حسن از شکستگی شود افزون کلاه را

ز افتادگی بمنصب عزت رسیده است / یوسف کند چگونه فراموش چاه را

از رشتهٔ پاک دامنی حسن شد تمام / آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز / صائب دوام دولت عباس شاه را

چه بیجا ساختم مشغول چشم روشن دل را / باین یک مشت گل مسدود کردم روزن دل را

ندانستم که خواهد رفت [illegible] / شکستم [illegible] سوزن دل را

فریب [illegible] / نمی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را

مرا گر [illegible] / که [illegible] کردم نهال ایمن دل را

[illegible] از سنگ خارا گر [illegible] / که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل را

زوال [illegible] استخوان من / [illegible] آتشین [illegible] کردم آهن دل را

ندانستم که خواهد شد [illegible] چشم من / عبث [illegible] پیراهن دل را

[illegible] / که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

بیتابی عاشق نشود از وصل فزون تر | تا سوز کند بیشتر مهر داغ کتان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری | از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون در افگند به نعلین | از غارت اندیشه من هر دو جهان را
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد | [illegible] گرم [illegible] شیر ژیان را
میدان تو هر چند بود تنگ [illegible] دست | [illegible] رعنا [illegible] را
شعر من [illegible] نیست [illegible] سودا | در دیده من جوش بهارست خزان را
بیدار نشد [illegible] چشم [illegible] شود تا [illegible] است | [illegible] خان تهی [illegible] خواب گران را
از چشم غزالان [illegible] خواب سفر کرد | [illegible] روزی که بود گرد کمان را

صائب [illegible] گوهر شود از [illegible] | بندی چو صدف تا نکنی [illegible] دهان را

فتنه [illegible] روز [illegible] خانه نشین است اینجا | فتنه [illegible] است [illegible] زین است اینجا
[illegible] از پرده ناموس [illegible] | هر که ماند است [illegible] چنین است اینجا
[illegible] که نمود [illegible] قیامت را [illegible] | [illegible] انگشتری [illegible] اینجا
[illegible] فیض [illegible] دل [illegible] است | پرده دیده [illegible] است اینجا
خاکساری رخ دشمن [illegible] | آسمان عاجز [illegible] نشین است اینجا
اختیاری است [illegible] دل روشن گهران | [illegible] [illegible] است اینجا
در قیامت دل [illegible] دارد [illegible] | دست [illegible] رنگین است اینجا

خانه بر دوشست جسم ار کوه غم نیست پشتیبان	راه بخویشتن مده بادهٔ غم زدای را
روح شکسته بال را تا پر و بال میشود	رخنهٔ ملک دل مکن خندهٔ دلگشای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوش نوای را

گریهٔ سوختگان اشک کبابست ترا	خون ما بیگنهان بادهٔ نابست ترا
ناله گر جگر سنگ برون آرد راه	از دل ما همه شب افسانهٔ خوابست ترا
بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد	که چون دل آب شود عالم آبست ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار	نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا
آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کند	چه غم از سوز دل چشم پر آبست ترا
جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال	بس که در کشتن عشاق شتابست ترا
خط شبرنگ گر از حسن نهد پا بحساب	شب نوروز من و روز حسابست ترا
در گلستان تو هر شور و نفس محرم نیست	گوش بر زمزمهٔ مرغ کبابست ترا

نگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار
دل اگر آئینهٔ صدق و صوابست ترا

ناوک پرواز سازد آه را در گران ما	پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما
ز بی مغزان خدنگش گرچه پهلو میکند خالی	همان خون ترجمه میغاید به تیر استخوان ما
بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را	جرس را چشم خواب آلوده سازد کاروان ما

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
دام پولاد سرانجام کند از جوهر

بس که ترسیده از آن غمزه نظر آئینه را
نیست از شوخی عکس تو خبر آئینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل طپیدن سنگباران میکند آئینه را

میشود پاک از قبول نقش لوح ساده اش
گر چنین روی تو حیران میکند آئینه را

ساده رویان زود بر گردانند از آئین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را

طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان
نطق با هم شکرستان میکند آئینه را

آفتاب بی زوال عارضش وار شکوه
صبح از سینه چاکان میکند آئینه را

میشود من صائب از شوق لبش بر سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آئینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب میگون مرا
با چنان هوشربائی چه کند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توایم
خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

دست بسته است کلید در گنجینه من
میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب این سینه افسانه خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که ز خود دارد طوق
کرد ... آن سرو قبا پوش مرا

از دل هر ذره [illegible] خال را در دل [illegible] داغ [illegible]
دیده‌ها مور است صحرا چون [illegible] وحدت [illegible]
قطرهٔ آب زندگی زین آتشین پیمانه‌ها
[illegible] همنشینان [illegible]
[illegible] ماهندان دیوانه‌ها
از نفس شاد [illegible] از شور [illegible]
خاک را بر داشت از جا [illegible]
گر شهیدان را زیارت میکنی [illegible]
[illegible] از طفلان راز طلب [illegible]
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند

خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند — خندان ترا ز سهیل نگاه من در آ
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را — بیرون در گذار درین انجمن در آ
دست دلم ز دیدنت از کار رفته است — بند قبا گشاده در آغوش من در آ

آیینه را ز صحبت طوطی گریز نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن در آ

غبار حسن ز صاحب نظر شود پیدا — که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا
ز بار ثمر زرگه در بیشه درخت ثمر — شکفتها که پدید از سپر شود پیدا
برنگ زرد قناعت کن از بیاض جهان — که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
مشو بهم خموشی ز بی‌زبانان ایمن — که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشه دل نه‌ای تاب سختی ایام — وگرنه لعل ز کوه کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار نزدیک است — که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز بیدل افسرده معنی روشن — که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور است عمر جاویدان — سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

لب بیم قلب نگیرد صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

سرمی پیچید از تیغ اجل دیوانه‌ها — گوش بر آواز سیلاب اند این ویرانه‌ها
طلینت
نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها

دیوان صائب ۵۴

[illegible]

[illegible]

شکر دولت سایه پرورد سایگان افگند لست / این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا
در غبار آباد دنیای دنی چون عنکبوت / تار پود از زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که بسیار نفس دریوزه کرد / عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن چرا
جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود / همچو غواصان بجان خویش نفس کردن چرا
میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام / بخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا
میتوان تا مدتی از پشیمانی کشید / لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را از بله درکار نیست / آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا
ترکش پر تیر از نگین لباسے شد هدف / همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا / درین ابر سیه برق جولان میشود پیدا
چه رسوائیست با مستوری اسرار محبت را / که چندانی که بسیار زند پنهان میشود پیدا
تجلی میکند طاقت غبار طاقت دل را / که فکر کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
نسیم آشنا روئی که من سرگشته اویم / ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کند زیر و زبر صد دام را تا دانه‌ای یابم / چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
نسیم از کار بیماند صبا بر خاک می افتد / دران گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا
چنان از دیدن او چشم بیند هم که از رویش / بجای حلقه خط چشم گریان میشود پیدا

۵۵

ساده میسازد زجوهر روشنی آیینه را

[illegible]

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا
که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا

چه حاجتست به بهر که گوشهٔ چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

نکرده است عنان عشق او سبک چه حجم
که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من
که عشق کرد بلب تشنگان سبیل مرا

نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست
بکش بداغ جگر گوشهٔ خلیل مرا

چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم
که هست منت آزادی از بخیل مرا

درین بساط من آن نیل پر شر و شورم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کرده جهتر و محبتم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

وله ایضاً

یک نظر با زست نرگس چشم بیمار ترا
گل یکی از سینه چاکان ست دستار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت
ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا

خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات
هر که در مستی تماشا کرد رخسار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقار شان
طوطیان آیینه گر بینند رخسار ترا

از تماشای تو خورشید ست چشم پر آب
چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا

بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش
نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا

تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود
تا رگ گان ست در سر خار دیوار ترا

قابل قسمت شمار د نقطهٔ موهوم را
هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

[illegible]

نهال قامت چابک سوار من تیر است | که هست خانه زین خانه کمان او را

اگر نه تشنه به ظلم است از چه رو صائب
مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

واغست لاله راز دل دردمند ما	خواند نوا به آتش سوز سپند ما
تا دور از آن لب شکرین تلخ‌تر شدیم	شد تیغ تیز ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم	سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد	این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود	بندی بپاست گرچه قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد	گر تن لاغری ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان ایمن نیستیم	چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهان‌گیر می‌شود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

غوطه در دریا دهد آتش حنای آب را	رزق خاک مرده بی‌سازد گرانی آب را
رنگ بندد تیغ چون بسیار ماند زیر دست	مانع است از شیر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ	گر [illegible] آب را
چشم واسوزی مدار از همرهان [illegible]	گر [illegible] نهانی آب را
تیرگی نیل چشم زخم آب روشن است	در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

۵۶

از شوق روی تو احیا میکند آینه را
چون زمین مرده که از ابر گردد تازه رو
طوطی خط تو گویا میکند آینه را
لعل جان بخشت مسیحا میکند آینه را

چون صبح برانگیخت بیک خندهٔ پنهان
از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را
امروز ز رخسارهٔ خود پرده برانداز
تا زنده شود جنت فردای تو ما را
این ماحضری بود که در دیدن اول
گرداند دو جهان سیر تماشای تو ما را
حاشا که ز آیینهٔ دل پاک بشوید
گرد دو جهان دامن صحرای تو ما را
گو سیل فنا گرد برآورد ز دو عالم
کافی ست سیه خانهٔ سودای تو ما را
صائب بشود اگر گوش گران از شعر ...
کافی ست همین صوت دلارای تو ما را

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا
تنگ ظرفم رنگ می مدهوش میسازد مرا
همچنان بر سرو سیمین تو میلرزد دلم
گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
مهرهٔ گهواره ام اشک ست چون طفل یتیم
بیخود افسان دایه تا خاموش میسازد مرا
شعلهای شوخ از مهر صبر شود پیدا ...
سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا
صائب از گفت و شنود خلق مغز آوخ شد
گوش سنگین لب خاموش میسازد مرا

صبر و طاقت از دل بیتاب میپیچیم ما
حیرت آیینه از سیماب میپیچیم ما
هر که خود را جمع میسازد همه عالم در دست
بحر را از حلقهٔ گرداب میپیچیم ما
شکوه با ناراستی از چرخ کجرو میکنیم
راستی در جوی کج از آب میپیچیم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی
در حرم چون غافلان محراب میپیچیم ما

خامهٔ آزاد چون چالاک باشد سرو را
جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را

رفت زنگار بهار بی‌خزان دیگر است
دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرو را

زخم شمشیر حوادث موج آب از گلست
تازه‌رویی از دل صد چاک باشد سرو را

بی‌بهی دار الامان مردم آزاده است
کی دل از بی‌حاصلی غمناک باشد سرو را

سبزی نوبهار مردم آزاده است
در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را

نیتوان بر سرکشان غالب شد از آزادگی
آب با آن منزلت در خاک باشد سرو را

از رعونت صاحب معراج میگردد کمال
همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرو را

باد با آن سرکشی پامال عشق سرو است
آب یک دیوانهٔ بیباک باشد سرو را

همت از خاکی نهادان جو که با آن سرکشی
قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را

از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس
دانها از ریشه زیر خاک باشد سرو را

بست طوق بندگی را چون قفس بر قمریان
دست تا کی در بغل امساک باشد سرو را

دار و گیر حسن از عشق است در هر جا که هست
طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرو را

دامن برچیده صائب دور باش آفت است
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

ای روشن از چراغ تو چشم چراغها
پرگل زجوش حسن تو دامان باغها

در کاش خون نشسته ز بوی تو نافها
خرمن بباد داده ز زلفت دماغها

در جست و جوی غنچه پوشیده روی تو
چون بوی گل شدند پریشان سراغها

فروغ روی تو
دفتر

دیوان صائب ۵۹

[illegible]

... های بحر جنبد روان چون ...
سیکروی که سبکبار شد ز باد و ...
... قیامت کجا نشو ...
... چو دریچهٔ صلان ...
... پای در گل اندیشه ماند صائب ...
... اشک بیاد ...
... چون سنگ ساز ...
... طفلان ...

[illegible]

سیل نتواند که از جای خود ...
... از گریه مستانه خواب غفلتم
تشنه در بار است ...
... جانان بوی ...
... رنجیدن زور ...
از زبان زخم ...
... لعل ...
... جانان غفلت ...
... غلامی ...
... دل ...

دیوان صائب

۶۰

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران
سنگ کند دیوانه سرشار گلین سنگها را

بود اگر زین پیش صائب گران خوابی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگها را

بمحفل تو که خاموش بود سپند آنجا
که راست زهره که سازد صدا بلند آنجا

بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک
که خون خورد شفق صبح از شکرخند آنجا

ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد
که صد هزار است بیک حلقه کمند آنجا

دران حریم خموشم که نغمه داود
شنیده اند مکرر ز هر سپند آنجا

کشید دار عنان چون سخن بعشق رسید
که پیر زیرکی ره نمیشود سمند آنجا

تو مست خواب و قدحهای فیض دل آشوب
تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها
نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز حرف پوچ دلهای سیه نیست پروای
که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی
ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

مبادا آه کم فرصت بدامانت برآویزد
ز خلوت بر میا زنهار بیباکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیدردان
سر خود بر سر زانو بنه رندانه در شبها

[illegible]

[illegible]

صائب از فکر جهان بیوفا غافل شدم
دامن رهزن زغفلت خوابگاهی شد مرا

خواب ناز از جنبش افزون شد سنگین ترا | لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد پیرهن | بود در گهواره دست از خون یار رنگین ترا
صبح از آغوش گلبن تازه برخیزد چو آب | گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا
در سواری میتوان گل چید از بالای تو | میکند چون رشته گلدسته عنان زین ترا
از زبردستان که خواهد این گرانجانی کرد | باده پرواز چون نگشود زیر و چین ترا
جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را | ساده لوح آنکس که پیدا دی کند تلقین ترا
میرود در خواب خندان جنبش پروانه ای بود | گریه شادی ست کار شمع بر بالین ترا
میرود از گریه ام آرد دل آزاری برون | در دل موری مخور گر نیست دردین ترا

گر بتحسین لب نگشاید لب صائب مرنج
گر سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

ازان دو سلسله عنبرین گره بگشا | زکار رشته روح الامین گره بگشا
میان اگر بکنی باز اختیار از تست | بحق خنده گل گر جبین گره بگشا
گره بهستی موهوم چون حباب مزن | بگیر یافتی از موهوم این گره بگشا
گره گشای گریبان کف سوال بود | زکار خود منم اسیر [illegible] گره بگشا
بشمع بر سر این نیم جان چه میلرزی | زرشته نفس واپسین گره بگشا

[illegible]

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

دران صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
بآب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

دران سوزش که تر گردد دهن خشک آتش گردد
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را

تو گر خون شهیدان را نبخشی آن نه از ما است
بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را

اگر چه بحر رحمت بی نیاز است از حساب ما
مباد آشفتن تشکیک دل پیمانهٔ ما را

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد
چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب
شفاعت میکند عشق تو دل دیوانهٔ ما را

میرساند هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
میکشد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا

از متاع عاریت بر خود دکان چیده‌ام
دامن خود خواهد از من هر دم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هر ساعت از عضوی برم
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا

تا شدم بی عشق بیمارم بجای خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

دست سرکش کافر از جوش بهاران شود
دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ
اینچنین پیوندها کرد است بسیاری جدا

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

گرچه چادر دیده آن نور نظر دارد مرا / شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز بیجا ماندنم / تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش / آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا
نیست از بی جوهری پوشیده حال من چو تیغ / آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نمیسازد مهیای کاروان / گریه بی اختیاری خجل از راه بردارد مرا
خارم اما برنمیدارد ز بوی غیرتم / وای برآنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سر و پایان او
گردش چشمی که از خود بی خبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را / سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را
سر آزاده باسباب نمی پردازد / موی ژولیده بود بالش پر مجنون را
چشم آهوست سیاهی بسیاهی ابرش / نیست در کار دلیلی سفر مجنون را
نیست صاحب نظر از نظر بند گریز / نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت / نیست جز عشق تماشای دگر مجنون را
گر دران زلف ندیدی دل بیتاب مرا / در سیه خانه لیلی بنگر مجنون را
گر بظاهر نظر چشم غزالان دارد / هست در پرده تماشای دگر مجنون را

٦٣

از هوای نفس ظالم نیست سر دور فلک
دور می آرد بگیتش صورت ناقوس را
[illegible]

میکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق
شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

بهر بر گجسته صائب پای من تا کرده ام
چون صدف گنجینه گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را
من پروانداختم این کاروان خفته را

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند
برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد
راه زن از خویش باشد کاروان خفته را

زود گرد چهره پر شرم پامال نگاه
میبرد گلشن بغارت باغبان خفته را

مرگ بیدار باب غفلت تلخ تر از زندگی است
گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را

مهر بر لب زن که میریزد نمکسا در چشم خواب
خنده بی شرمی گلها خزان خفته را

عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد
کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان فشانی را بود عشق صائب زنده دار
شمع می باید ببالین میهمان خفته را

سوزهای سنگ دل از انتظار بی تابیم
بگذر و باده کن تعمیر احوال خرابم را

در پس پرده شمع نباید خیرگی از من
بسوزد آتش می پرده شرم حجابم را

از آن چون سوی آتش می روم یکبار آسایم
که آتش طلعتان داد از نقض پیچ و تابم را

بباران قیامت پاک نتوان کرد خون من
همین جا پاک کن ای سنگدل [illegible] حسابم را

همان از شوق چشمی سر بر آرم از گریبانش
اگر صد بار در پا بشکند جام حبابم را

زدرد و داغ عشق آنها که میگویند باز آید / ز خامی در تنور سرد می بندند نانها را

ز تنگیهای دو نان قانعان را نیست پروا / هما صبح امید خود شمارد استخوانها را

نسیم صبح از تاراج گلزاری که می آید / که مرغان کاسه در یوزه کردند آشیانها را

چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

[illegible]

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا / جای فتح است چون شمشیر عریانی مرا

گرچه از آتش زبانی شمع این بزم محفلم / نیست رزقی جز سر انگشت پشیمانی مرا

زندگی گردیده از قد دوتا پا در رکاب / برد از عالم برون این اسب چوگانی مرا

در دبستان تامل کرده ام روشن سواد / ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا

پنجه خونین بهشت جلوه گل میکند / در گریبان حیا از پاکدامانی مرا

فارغ از آمد شد نفس بلند فکرم که ساخت / خانه در بستن چون آیینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردیده ویرانی مرا

پنهان درین زنگارزان چون تیغ دارم جوهر خود را / که من از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را

ز طوفان حوادث با سبکمغزی نیم غافل / حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را

من از تر دامنی گردیده ام چون موج در یا / خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را

ز سر بازی درین گلشن چنان خوشوقت گردیدم / که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را
چون خواب زمین گیر کند همنفسان را

بی بهره مشتوق شود عاشق محجوب
روزی ز دل خویش بود بیجگران را

در کوه کمر از زره بار یک خطر است
زنهار بدنبال مرو خوش کمران را

اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی
از دست مده دامن روشن گهران را

هر نامه که انشا کنم از درد جدائی
مقراض شود بال و پری نامه بران را

با دیدهٔ حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را
بیش و در روشن ز خاکستر سواد آئینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است
پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را

بی وصیت چشم ظاهر بین نمی آید بکار
روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را

دیدهٔ آئینه را چه سر بود موی زیاد
پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

چون از زره زیر کمر پوشیده از مردم کنند
موشکافان طریقت خرقهٔ پشمینه را

خرقه پوشی پرده عالم آستین افشاندن است
چون گدایان رقعهٔ حاجت مکن پشمینه را

نیست صائب علم رسمی سینهٔ صافان را بکار
میکند مغشوش چه بر صفحهٔ آئینه را

[illegible]

مزن انگشت ساقی مرا ای همنشین بر لب	که زور باده من مهر بر میگیرد از مینا
ز تمکین مهر لب بین که خاک از فیض خاموشی	نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد از مینا
ز سیمای میتوان دریافت درد دل بهر جا باشد	غبار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا
دل از اشک ندامت شد تهی [illegible]	که ساقی باقی شب سحر میگیرد از مینا
یکی صد میشود در پرده شرم و حیا خوبی	شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد از مینا
ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه پیمانه	بلب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می ز شادی پنبه بر میگیرد از مینا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را	دیده شیر است گرم شب چراغ این بیشه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار	این شراب برق جولان میگدازد شیشه را
پیر را طول امل بیش از جوان گردد بهم	میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را
نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوه کن	نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مباش
کین ره باریک نازک میکند اندیشه را

می نماید پای کوبان دار را منصور ما	تاک را آتش عنان سازد می پر زور ما
هر سپکدستی نیارد نغمه از ما کشید	ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما
کی حصاری میتواند ساخت طوفان [illegible]	نیست ممکن خم بر آید با می پر زور ما

۶۷

سموزد گرد اشک گرم من مژگان آبی را
ز گوهر چون صدف برخاست [illegible] سحابی را
زبان در مجلس روشن دلان خاموش میباید
که نوری نیست در شمع چراغ ماهتابی را
بخیل آسوده است از فکر [illegible] سایل
که چشم چند از گوارا کردن خرابی را
ز درج باطل اهل جمعیت خاطر
خلاصی از کشاکش نیست این [illegible]
غنیمت دان در پیچ و تاب دولت را که در جنت
نگاهی یافت خط سبز رنگ آفتابی را
شقایق [illegible] تریاق تا گردید [illegible]
که افیونی کند آخر خماری شرابی را
از آن گوی [illegible] صائب [illegible] ز موزونان [illegible]
رباعی [illegible] ساخت کامیاب [illegible]
که مست داردی بیهوشی شراب [illegible]
ظلام ظلمت ار است باده روشن
که دل سیاه کند بیحجاب شراب ناب بود

بگردش آر می پرده سوز را ساقی
که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه نامهٔ ما
شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که مرا از بهار هست اینست
که میکند ز تری آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست
عنان گسسته تر از موجهٔ سراب هوا

هوا پرست بود بر زبان بشاخ دگر
که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را
که چون حباب کند خانها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد
زبان
چو نامه از رخ او بر نفس نقاب هوا

شدی چه پیر مرو در پی هوا صائب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا
گشوده شد در جنت از این کلید مرا

کنم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بخریدار از سبکروحی
بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم
چگونه اختلاط شود سفید مرا

ز روی تازهٔ من تازه روست صائب باغ
اگرچه نیست بری همچو سرو و بید مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا
ساخت وحشی زجهان آن نرگس جادو مرا

چون بالش زده بنام نوشان ابر شد ایک
گرچه چنین پیچیده هم فکر میان او مرا

دیوان صائب ۶۸

۶۵

فقر بیدار کند سلطنت عالم را / هوس ملک نباشد پسر ادهم را

سیکند کار خرد نفس چو گردید بلیغ / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خورد مشمار گنه را که گیاهیست بزرگ / کند از روضهٔ فردوس برون آدم را

پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب / شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر / گل خورشید رساند بسر شبنم را

میتواند بنفس کرد جهان را روشن / هر که چون صبح برآرد بتامل دم را

دانش آن نیست مسلم که تبرئی شنم / گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را

حق مجالست برکز نرساند خود را / در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

زارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را / سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را

بهشت جاودان خواهی بدل خردن قناعت کن / که حرص انه در دام بلا انداخت عالم را

نکوکاری بزرگان را بکار آید نه ماننده / ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را

سیلی بر سر فرازی هیچ جودی را نمی شم کم / که جا در دیدهٔ خود مید هد خورشید شبنم را

بود ده روز سالی موسم این انه افشانی / ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

ز رشت می آید براه راست بد گوهر / نو آهی خنج گر از تیغ بیرون میرود خم را

بارک فرشتی از سفله رو گردان شود دولت / که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

ای که چون سنگ فلاخن برده ام از خود سبکی	از مروت نیست گرد سر نگردانیدن مرا
حاصل من غیر ترک اصل گشته است	دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

ولہ

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا	بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا
به تهی چشمی خود ساخته ام چون غربال	چشم بر خرمن آن خوشه چینان نیست مرا
آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران	غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات جنون نشو و نما یافته ام	سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سر که گردیدن دل دست من از جمعیت	برگ عیشی از چو اوراق خزان نیست مرا
نان اگر نیست مرا چشم تهی سیری هست	آب چون هست اگر آب روان نیست مرا
دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب	سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان ز خسیسیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاه کشان نیست مرا

میبرد امشب شادی ز دیده روزن مرا	خانه از روئی که یار است میشود روشن مرا
خوشتر است از جامه پوشیده عریان زیستن	تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا
فتح باب من بود در بستن چشم از دهان	میشود از روزن مسدود دل روشن مرا
تنگی از تار نفس پیچ میشد رشته جانم گره	آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا
تا بچشم بود وحدت بسر [illegible] گشته ام	هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

اگر تو آئینهٔ سینه را کنی پرداز
هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان بهید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را
میرساند ناخن مطرب به آب این خانه را

عاشق از اندیشهٔ بوس و تماشای کنار
بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را

میرساند بوی می خود را بمخموران خویش
کور گردد محتسب با گل در میخانه را

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام
شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند
نیست با الفاظ آشنائی معنی بیگانه را

دل عبث چشمی بجال زیر زلفش دوخته است
چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را

تا چو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر
جامهٔ فانوس گردد کفن پروانه را

گر نیاید بهر انصاف صائب محتسب
میگشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران گنج را
بر هوا پای منه تخت روان گنج در را

گوهر آنکه در راه طلب پخته است
قدم پیش از دیده دران کن خود را

میکند کار لب نان لب افسوس اینجا
لب مگر فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را

بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات
باده کهنه بدست آر جوان کن خود را

زرد روی گل رو روز و شب تماشا نیست
همچو گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را

از ناقصان خوبی عیب است کمال باشد
نتوان به تحفه کردن پرچیدن ترکان را
کنند غرور ... پرده های ... ما ان
از خون خویش فرباد ... کند دهان را
خورشید ... دل ... صائب روشن ...
... در رشاره ... آسمان را
... نیست ... بلاکش را
... آتش را
... بیشتر دارد
[illegible]

هر چند که پیچیده بهی چون رگ تلخی	در کشمکش از رنج خمار است دل ما
تا قطره گهر زاده کند گوهر شهوار	سرگشته تر از باد بهار است دل ما
هر چند ز پرگار فتد گردش گردون	چون نقطه مرکز بقرار است دل ما
زان جلوه مستانه کزان سرو روان دید	چون گل همه آغوش و کنار است دل ما
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد	هم طالع خال لب یار است دل ما
تا دست باین پیکر خاکی نفشاند	ماتم زده چون شمع مزار است دل ما
هر چند درین باغ چو گل پاک دهانیم	از زخم زبان بوسه خار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهاراند
صائب ز نوای تو فگار است دل ما

از بیخودی نمانده است ... چشم جان را	مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را
از خویشتن رفتگان را حاجت براه نیست	یک منزل است دریا سیل سبک عنان را
هر کس که می رفت دل را گذاشت بر جا	مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از حسنهای مجوبه افتد خیره چشمان	طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست	کشتی درست باید دریای بیکران را
از آبروی پیوسته خاک مراد گردید	گردی که برجبین بود از راه کاروان را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد	پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ ...	باد مراد داند دم سردی خزان را

بنیاد

[illegible]

[illegible]

چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی‌لرزد | نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از بر بسر مجموعهٔ گل را

به هر که سرچشمهٔ خورشید داده اند آنرا | بس است آب گهر آشنای دندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان را | یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را
مکن به پرده ناموس عشق را پنهان | که بادبان نشود پرده دار طوفان را
به روز حاجت که دلم را به شیشه سر زلف | کز نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده‌ام ار حفاظ ادب به وادی عشق | که ریگ خورده جانهاست این بیابان را
باحبیب تا نفس کشش به عاشقان چو زی | که ماز زلف او به خاطر پریشان را
ز دل تنگ ما خستگی ز خامها هاست | قرار نیست با بیکیای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر از صائب
که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را | بگشت پرده روی اوراق خزان شیستگارین را
ندارند اهل غفلت طاقت میان اهل دل | تواند قطره از جای بدن خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد | چه بیماری که گرداند ز بار درد بالین را
نوائی شود معشوقهٔ کبک است در گوشش | چه پروا از فغان عاشقان آن کوه سنگین را
بجای لعل و گوهر از زبان صفاهان صائب | بجای هند خواهد برد این اشعار رنگین را

الف قامت او سرخط ما هست مرا
آه من چون علم صبح قیامت نشود
یوسفی در بن هر موی نهان هست مرا
دل به پهلوی نه از آن روی چه ماه است مرا
می‌توان خواند ز شب تا خط در هم را
صائب از شعلهٔ آه تو که روشن باد
مست نازی که ندارد خبر عالم را
[illegible]

[illegible]

بچه کبکی که فتد سایه شاهین بسرش	دل سراسیمه ازان پر کلاه هست مرا
با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم	سایه بال هما بخت سیاه هست مرا
چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است	در ره شوق کجا فرصت آه هست مرا
میچکد خون چو کباب از نفس گرمی من	با چنین سوز چه حاجت بگواه هست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست	ورنه با عشق چه پروای گناه هست مرا
از تماشای تو ای مایه امید جهان	غیر افسوس چه در دست نگاه هست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا بر کاب
ورنه صائب چه غم از دوری راه هست مرا

زرد نیست حیا با بدر ساخته را	که آتش است گلستان ز رنگ باخته را
چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام	که در بغل نه نهد سرو جای فاخته را
چو گل بچهره رنگین نگار غوطه زدیم	شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
ز شرم خنجر مژگان بر کشیده او	بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را
سبک دو هفته مه چارده هلالی شد	دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

مزن بر سنگ پیش سخت دلیان گوهر خود را	بهر آئینه تاریک منما جوهر خود را
تو ای پروانه عاشق تلاش قرب آتش کن	که من از گرمی پروانه میسوزم پر خود را

[illegible]

[illegible]

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یک دگراند
بود ما نقش نبود ست سرابم سراب
جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته ایم

خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما
پای زخم ست بر آنکس که دهد بازی ما
نکند فقر چو تشریف نمد بازی ما

چه خیال ست که از پای نشیند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

خرقه بارست بر تن زاهد افسرده را
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست
خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی میکند
نقد جانرا چون شرر بر آتشین روی فشان
ابر را استادگی آئینه روشن میکند
میکند باد مخالف شوره یار از یاد
هرچه رفت از کف بدست آوردن او مشکل است

حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را
سود ندهد در خاموشی لب آزرده را
هم اگر باشد دهان آنچه ان خورده را
در گره تا کی توان چون غنچه بست این خرده را
صاف میسازد تحمل طبع بر هم خورده را
کی نصیحت میدهد تسکین دل آزاده را
چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکستر ست حاصل من
نه برو نه بجر بکو بر یکیست نسبت من

دماغ روشنی روزگار نیست مرا
امید تربیت از نوبهار نیست مرا
گشایشی ز میان دکنا نیست مرا

چون قیامت در صحرای خود کامی سر اسیمه رود
چون تو آرایش کردن این دل صد پاره را
عمرها شد روی زمین رنگ است از آرام دل
خواب طفلان را نگاه تمکین بود گهواره را
گرد دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
بیم رسوایی نیست آتش پاره را
گر شود خشک آبرو گردباد بیابان
سر به سامان برق تیشه سنگ خاره را
تا خرام قامت او برد از سر هوش ما
پشت پا بر دیوار چون محراب ما آغوش ما
آمدی ای عشق و آتش در صلاح ما زدی
خوب کردی پیشه بر دست این بر دوش ما
چون هر ما را است نقطه نمایان میکند
میشود از باده افزون آب و رنگ هوش ما
جام را در پرده دار و نغمهای جان گداز
دست خود کوتاه دار ز سراز قفل خاموش ما
پرده ها می‌کند هر خوشی را سپند
خشت خود را در فلاخن میکند از جوش ما

دو جهان در نظر ما دو صف مژگانست
شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم
مهره گل پی بازیچه اطفال خوش است
روزگاریست که در دیر مغان میریزد
نیست سیل این خانه و فتنه کیست
عیش در کلبه بی سر و سامان فرش است
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
پرده گوش اگر بال سمندر گردد
روی در دامن صحرای جنون [illegible]

نور جهل کرده بود باده میخانه ما
شمع داغست ز خاموشی پروانه ما
به رخ سیل گشاده است در خانه ما
دل صد پاره بود سبحه صد دانه ما
آب بر دست سبو گریه مستانه ما
دشمن از دوست نداند دل دیوانه ما
میبرد در رو تماشا سیل ز ویرانه ما
شمع کافوری مهتاب بود خانه ما
گرد دیوار فتد سایه ویرانه ما
شب چه کند از اثر گرمی افسانه ما
[illegible] از حسن خداداد [illegible]

نیست در عالم اگر [illegible] صائب
آشنایی که شود [illegible] بیگانه ما

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را
جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار
اهل دل را گفتگوی عشق آینه [illegible]
دل نهاد در دنیا بودم فراغت داشتم

او به گردی مه در رق گردانید این سیاره را
[illegible] آتش زده [illegible] این انگاره را
نیست تقلیل بر زه آتش مرغ آتش خواره را
چاره روی کرد سرگردان من بیچاره را

[illegible]

از دیوان صائب

زورق ما گرچه شد یکرنگ دریا چون حباب / همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
از پی آرایش صندل جبین مالیده ایم / ورنه سر را از برای درد سر داریم ما
دیدن پا خوشتر است از بال و پر طاوس را / عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم ما
دیدهٔ حیران ما آیینه دیگر شود / تشنه از رخسار او چندانکه بر داریم ما

نیست آسان ترک می صائب خمار آلوده را
چون ازان لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را / که برگ ریزه نباشد بهار عنبر را
ز دل سیاهی آب حیات می آید / که تشنه ... ره بیابان دهد سکندر را
ز چهرهٔ سخن حق نقاب بر دارد / زدار هر که چو منصور کرد منبر را
توان بمهر خموشی دهان پر گو بست / اگر بموم توان بست چشم مجمر را
لب سوال در فقر را کلید بود / بروی دل مگشا زینهار این در را
مجردان تو از قید جسم آزاد اند / چه احتیاج بکشتی بود شناور را

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کنون که قدر خزف نیست آب گوهر را

دل با تو خطی دارد دل من میان سودا / که دارد در گره هر موی خطش یکجهان سودا
غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد / نمی پیچد سر از سنگ ملامت همچنان سودا
که عبد دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت را / بغیبت میکند با زخم شمشیر زبان سودا

از آن دو دیده با فاق نام ما صائب
که روشن است جهان از نفس شماری ما

[illegible]

۷۸

ره بی‌منتهای عشق دارد جذبه صائب
که نتوان از شکار وحشی از دنبال دید آنجا

داده‌ام ز شور عشق به سیلاب خانه را
کی دم غبار خاطر بلبل آشیانه را

مجنون شدم ز بس که به من کج کند نگاه
تیر کج است آیه رحمت نشانه را

این زهد ساز کار عبادت نمی‌شود
بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را

مرغی که زیرک است درین بوستان مرا
بیند به یک نظر گره دام و دانه را

آه هوا پرست به مقصد نمی‌رسد
نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را

ولَه

شکست رنگ من از ترک میگساری ما
نمک به چشم قدح ریخت هوشیاری ما

شده است حلقه گرداب چشم قربانی
ز چاره موجه طوفان به بیقراری ما

چنان که آیه رحمت امید خلق افزود
یکی هزار شد از خط امیدواری ما

رسید خیرگی چشم ما به جایی
که ماه بر فلک از پا [illegible] ما

کلاه گوشه همت بلند کرده ماست
چو تیغ کوه ز ابر است آبداری ما

چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست
که از گناه نکرده است شرمساری ما

به روی تیغ نشد دیده پای خود چندان
که کوه بست کمر پیش بردباری ما

ز تار و پود جهان آگهیم با طفلی
دو دیده است بهر کوچه‌ای سواری ما

زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است
دهان شکر گذاری است زخم کاری ما

[illegible]

اگر در سخن مبادا شت صائب بند بیدا
زگوهر چون صدف میکرد آب و دانه مارا

پرده دار حیرت دعوی کن لب خاموش را
از دبستان بر میاور طفل بازی گوش را

مور بر خوان سلیمان خون خود را میخورد
خرمن گل مایه حیرت بود آغوش را

نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت خم میپوشد اول باده سرجوش را

باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را

جبهه پیشانی سخن چینی ندارد حاصلی
حلقه بیرون در کن در مجالس گوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دورباش نیش در دنبال باشد نوش را

این زمان در زیر بار کوه منت میروم
منکه می دزدیدم از دست نوازش دوش را

گرد آن چاه زنخدان در زبان خط مگیر
بیشتر باشد خطر در ره چشمه سرپوش را

بر سر هیز صائب کسوت پشمین ببند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بوده ایم چون زبان خامه حرف یکی
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما

چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بیرون کند
یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تار و پود بوی پیراهن رسا افتاده است / شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا

کعبهٔ مقصود در آغوش حریم حاضر است / هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا

صد چمن در زخمها پنهان قیامت میکند / سایه پرورد است زخم تیغ ایوب مرا

نیست ممکن راه شبنم را به رنگ و بو زدن / این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

پرده‌های حسن او چون گل برون است از شمار / شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا

همچو زخم تازه خون دل از او آید به جوش / گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا

میکند با من عداوت در لباس دوستی / بر سر رحم آورد هر کس که محجوب مرا

بیند اعضاهای ناز از خون اگر سیرش کند / ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب / پرده شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا / خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار / دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشانی خاطر از وسعت مشرب مرا / چشمها پنهان بود در کوچهٔ سنبل مرا

با هوای طاوسان ز سر طاوس بال شد نصیب / نیست غیر از خار خار زان رخ و کاکل مرا

میشود از روز رفتن‌های گریان خشک‌تر / نیست از سنبل بهاران شکوه چون بلبل مرا

خواب من هر چند از رطل گران سنگین‌تر است / شیشه‌ای میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نپوشد ز چشم پاک من / میبرد با خود به سیر گلستان بلبل مرا

۸۱

چون کنج لب کجاست که زو بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را | طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن | نیست بهره از دیده لائق جامه پوشیده را
خود حسابان از پرستش روز حساب آسوده اند | نیست پروای زمیزان مردم سنجیده را
مینمودم وحشت از کثرت بدانستم که خار | از گریبان سر برآرد دامن برچیده را
چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال | در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را
بیقراری های دل زنگ کدورت را فزود | پای کوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را
نیست جز انسان کسی شایستهٔ درگاه حق | پادشاه می بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
باده هیهات است بگشاید دل غم دیده را

عرق بچهره نشست آن پری تمثال را | که دیده است بآب آبداری آتش را
مکن اشاره بابرو بکار بوالهوسان | مزن بصید زبون تیر روی ترکش را
بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن | مکن بجام سفالین شراب بیغش را
ز دل مبار نسنجیده حرف را بزبان | عنان کشیده نگهدار اسپ سرکش را
زنال حرص محالست چشم سیر شود | که سوختن نبود رستمای آتش را
گهر بسنگ زمن صائب از بصیرت | مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار
گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود
افکند بیم تمامی در شمار من غلط
تلخ از امید شیرینی گوارا می کند
از سیه مستی کند گر خویش را ایمن جمشید
سنگ بودم با لب لعلش ز خط گستاخ تر
رحم کن بر تلخکامان زخم ما نگرفته است
آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ

لعل او بر آتش گلزار و میگساری بوسه را
خط یکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را
گر دو صد نوبت زنم گیرم شمار بوسه را
نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
زان لب از خط شراب پخته دارد بوسه را
چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را
پرده زنبوری خط ره گذار بوسه را
کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در فراقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا
روز روشن میکند کار نمک در دیده ام
گرچه چون یکم به سرخوری کمر بندد چو تیغ
نیستم مقبول تا در دود خاطر باشدم

تخته مشق بدآموزی کرد همواری مرا
شب به شکر خواب باشد خط بیزاری مرا
روی خندان میکند چون گل سبکباری مرا
چون تماشا نیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از بس دست غفلت من پیش شد
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

اندلیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا
شود پیاله بر مجنون من میخانه در صحرا

[illegible]

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا — آباد بود دهر که خرابست در اینجا
تا روز قیامت که سر شکوه کشاییم — دست من و دامان نقابست در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که بچیدند — بیجا صلی ماز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

لد این برق جولان گوشه ابرو نمود اینجا — که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا
مکش بهر دخط فرمان کرگردن بلند اختر — ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
پدلتنگی شدم خرسند ازین گلزار تا دیدم — چه خونها خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا
درین دریای گوهرخیز نومیدی نمی باشد — غنی شد چون صدف هرکس دهان خود گشود اینجا
شکست از بیاده او چی شهپر پرواز رحم را — همین از دوستان هرکس که جمعی دل نمود اینجا
گر از عجز گدازی عشق بندآیین سراپایش — محالست اینکه یکدم پیش پا نزلوی عود اینجا
نیا شد دست ای صیاد از تهم تا سراپایت — نمکندی نتوانی ساختن زین تار و پود اینجا
مستغرق از آن پیوسته چون پرکار سرگردم بگرد دل — که وقتی جلوه گاه آن پری خسار بود اینجا
درین عالم سبکدستی بباید گوی از میدان — که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تا هست تخم سجده در خاک کن صائب
که بار دو سر فراز میاوران عالم سجود اینجا

زجلوه تو حیا نیست خاکساران را — که خون مرده شمارند آب حیوان را

۹۳

از گرد خط فسرده محبت بدل مرا / پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا
آزادگی چو سرو بود عذر خواه من / دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا
باشد چو نقش پای زمین گیر عشق دیار / در کوچه که رفت فرو با بگل مرا
ور دیده ام چو زخم از ان تیغ آبها / ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا
صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم / کز قید عقل داد نجات این محل مرا

روزگار نیست که با ریگ روان همسفرم / میروم راه ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من / از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ و ریشه شمع / بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم / از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
چه قدر کار بود زیر و بر کردن چرخ / ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا
برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب / جز دل امید کشایش زوری نیست مرا

عشقست غمگسار دل دردمند را / آتش گره ز کار کشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمی شود / یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد / در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهربای غم و درد عالم است / از غم گریز نیست دل هوشمند را

در چشم ما نگریه شادی نشان مجوی / این چشمه متاع ندارد دکان ما

یا همچنین که بر سر شاخ بهانه ایم / بر هم زند نسیم گلی آشیان ما

روشن شود فتیلهٔ مغز هما اگر / غافل کند تنک چشمی ز استخوان ما

ای کوچه میده نفس ما چو بگذرد / غافل مشو ز نالهٔ آتش زبان ما

گردش ز بسکه فاخته بر در چو برهمند / خاکستر است جامهٔ سرو روان ما

ولە

علم نصرت ما آه سحرگاهی او / مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

تا کی بی برگ و نوای خط پاکی داریم / چه کند باد خزانی به گیاهی ما

چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب / می شود چو مه آئینهٔ آگاهی ما

چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت / سایه ها یکسر کشند پای ز همراهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید / پای هر جا شکسته بهانهٔ گمراهی ما

همچنان خار به دل از رگ خامی داریم / فلس گر داغ شود همچون ماهی ما

رفت عمر و قدمی از خود ننهادیم برون / داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب / که علم چون سپه کند آه سحرگاهی ما

نیست پروای علائق جان از تن سوخته را / هر سر خار نیست سوزنی شکار خسته را

سینه ها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند / یاد دارم ز صدف این معنی سربسته را

غلغل خونی در بهار عافیت دارد مرا
خاکساری در حصار عافیت دارد مرا
چه بی‌معنی زمین محرم دل دور روزگار
در گشایش از حصار عافیت دارد مرا
آسمان گر از حصار ... عافیت دارد مرا
بر لب بحر از بهار عافیت دارد مرا
تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده‌ام
می‌کشی در زیر بار عافیت دارد مرا
[illegible]

بشکفد پروانه گرد انجمن بیند مرا	خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته‌ام چندین که استاده است	آب گردد شمع گرد انجمن بیند مرا
سر به مهر خامشی خواهم که گوش پرده‌در	چون لب پروانه بیزار از سخن بیند مرا
چرخ عاجز کش که چون شمع ... در جان داده است	چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا
همچو گرگ از بیکه چشم حسودش سیر نیست	گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا
ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت	آه اگر شیرین به چشم کوهکن بیند مرا
تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش	جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا
زان نمی‌بندم لب از خمیازه‌ام کاین چرخ پیس	روزیم را ... گردی و هن بیند مرا
سنت شمع تجلی می‌زند بر بخت من تا شب	تا شب اگرم شب تا بر فلک چون رکن بیند مرا

گر چنین صائب غریبانه نوازش می‌کند
چشم بگشاید چه غربت در وطن بیند مرا

از هوا باد بهشتان دیدهٔ امید را	تلخ از شبنم بکن پیراهن خورشید را
در بهشت عافیت افتاده انجا اصلی	شد حصاری بی‌بری ... سنگ طفلان بید را
جام را ... تنگ ظرفان بدور افتد شکست	هیچ ... نیست بر ... پاکشان جمشید را
نور معنی می‌درخشد از جبین لفظ من	بال خفاشی چه هشیاری کند خورشید را

چون دل شب میزنم صائب آهنگ فغان
می‌کشایم بر زمین از آسمان ناهید را

ز ستاری

دیوان صائب ٩٦

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

لب شکایت ما را که می تواند بست	شکسته است ز روز شراب شیشه ما
ز خشک سال نمی گردد آب گوهر کم	شود چو آبله پر از شراب شیشه ما
به پیکشان که دتاج لعل می بخشد	به هر پیاله ز موج و حباب شیشه ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکنند	سند ز جام چو پا در رکاب شیشه ما
بهم نمی کند از احتیاج گردن کج	مگر ز خویش برآرد شراب شیشه ما

اگر چه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز نشه می کامیاب شیشه ما

ببین بدور لبش خط عنبر افشان را	که چون شراب برون داده راز پنهان را
بباد دست کلید خزانه را مسپار	بده بدست صبا زلف عنبر افشان را
اگر تو دامن خود را بدست ماندهی	ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بر آن گروه حلال است دعوی نعمت	که چین جبهه شمارند مد احسان را
در آن سری که بود خار خار شوق کند	چو گرد باد سبک پای طی بیابان را
غلط بکاغذ ابری کنند دیده وران	نشد ز بسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمی شود از هم دو دل یکی چو شود	نمی توان ز دل من کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را	که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

[illegible]

و له

[illegible]

سودهٔ الماس با آن جوهر ذاتی که هست / تیغ نتوانند شدن با زخم مرهم سوز ما

داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است
کی بیک طوفان صد طوفان شود کم سوز ما

خوش آن شبی که نمستی دیده بالشش را / بدست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که می گوید / گره چو غنچه بر آید ز رنگ و نم دهانش را
گلی چه نیست بفرمان او چو ناوبان / بر آورد ز زمین سر برون زبانش را
شهید باده چه خواهد که جان تو یابد / عجب ثنا که بسوزید آتش انشش را

ولـه

از بدگهری می شکند گوهر زر را / در دل چه گره هاست که نا ید بدر زر را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر / در گلشن فردوس ملامت گر زر را
یکدانه انگور بها هیچ نیارد / حیف است فکندن بوبال خطر زر را
ای شیشه تا چند تهی تشنه نشینی / با جام بکن عقد روان دختر زر را

صائب اگر از گریه نمی چشم دهی آب
از آب گهر سبز تمایی سر زر را

فارغ ز عهده نیست لب تنگسار ما / میخانه را بآب رساند خمار ما
ای جلوهٔ نسیم ترحم چه گوشی است / در غنچه رنگ نیست گل اعتبار ما
از نخل دوم صد گل رنگین شکفته و ریخت / یک برگ سبز ریشه از این شاخسار ما

۸۹

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا

کسی که روی نیاورده است غم من گل
غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

چکیده قطره که خواهد گهر شدن روزی
رهین منت خود گو مکن سحاب مرا

شنیده چه عمر بافسانه می کنی ضایع
چو چشم رخنه دیوار نیست خواب مرا

چنان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی
نشد گشادی از آن غنچه نقاب مرا

زلیخه سر بینا بحلقم آب چکان
نمی رود نگه آب بی شراب مرا

ز سینه ام دل پر داغ را برون آرید
که سیر کرد زجان دود این کباب مرا

چو ذره که بخورشید همعنان کردم
لبی است گوشه چشمی از آن کتاب مرا

ولـه

بخنده ز بنوا این دل خراب مرا
لبی بشور رحمت نمکسود کن کباب مرا

دلم ز شکوه خونین پرست می ترسم
که زور می شکند شیشه شراب مرا

ترا که دست دوئی نیست قطره افشان
که چون گهر بگره بسته اند آب مرا

سیاه در دو جهان باد روی موی سفید
که تا بصبح گران سنگ ساخت خواب مرا

بدست خجلت روی چنین سزای گناه
بزیر خاک حوالت مکن عتاب مرا

حرام باد بر آن قوم بیخودی صائب
که می خورند بتلخی شراب ناب مرا

کجی بجا بی نسازد از کندی زه بکروزه را
رشته بیرون آمده است از پای اوزه ها

۹۰

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما / آنچه می باید درین مهمان سرا داریم ما
گر بدرد و داغ روز افزون غم قانع نشویم / برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
چنگ ما را دولت دنیا و هیبت سهم / جان بزیر تیغ از بال هما داریم ما
غصه گر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد / اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
پاکبازی هست بر نام نشان فشانند / سنت روی زمین از نقش پا داریم ما
می برد خاکستر ما را بسیر لامکان / آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
تخم نگردد بی ثمر شاخی و از بیجا صلی / خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما
زان خزان خوشتر بود ما را کز ایام بهار / خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما
چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست / استقامت سقف گردون را بپا داریم ما
گر بود انصاف از اعمال ناشایست ما / شکوه کز ساده لوحی زین قضا داریم ما
شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتی ست / آشنایی چون نسیم آشنا داریم ما
می کند دست دعا بی برگی ما را علاج / دست پیش مردم عالم چرا داریم ما
آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست / کی چو اسکندر زغم آب بقا داریم ما
نان ما را شهره در دریای خون انداخته است / گنجها نقصان زشرم نارسا داریم ما
استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست / از گل رعنای او چشم وفا داریم ما
در تن آسانی زمین گیر قناعت نیستیم / بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان / از رگ خامی بدو تیغ را هما داریم ما

بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سرزند
بخیه زن از خامشی این خندهٔ افسوس را

نالهٔ دل کرد رسوا عشق پنهان ترا
نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را

صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق
نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را

نیست مانع از تماشا جامهٔ فانوس شمع
آه از آن شمعی که از پیرهن کند فانوس را

چون برد بالی نباشد راه آزادیست بند
روزن زندان کند وکگیر تیر کوشش را

عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی
چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را

عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
بشمرد موج سراب این عالم محسوس را

می کشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا
چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

کم شد در سرو نگارم صرف گویا روزگار
می کند سازد از برای محفل دیگر مرا

گرچه در ظاهر چو مجنون رو به صحرا آورده ام
نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا

سوخت تخم من برق عشق و دهقان نفس
می فشاند در زمین قابل دیگر مرا

چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نظر
نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا

چشم من سیر از جهان هر دم از بهر طمع
کاسهٔ دریوزه سازد سائل دیگر مرا

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب تا شکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر بگذاری به سوی آن رخ افروخته را
گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

دیوان صائب
۹۱

[illegible]

بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه خالی
مشو غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد

درین موسم که سنگ لاله جام آورد مستان را
که جوش گل خبر لعل فام آورد مستان را

به قول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب می‌سازد مرا
تا بآن ابروی میان بی‌تاب می‌سازد مرا

تا شدم محو جمال او اثر در من نماند
چون کتان آمیزش مهتاب می‌سازد مرا

تا نگشتم دور از او کامل نگشتم همچو ماه
دوری خورشید عالمتاب می‌سازد مرا

خوش‌دلم با آه سرد و گریه‌های آتشین
بی‌تکلف این هوا و آب می‌سازد مرا

سرنگون تیغم چو طفل از گوشمال روزگار
جوهر تیغم که پیچ و تاب می‌سازد مرا

در گداز گوهر من آتشی در کار نیست
دیدن گل همچو شبنم آب می‌سازد مرا

آن سبکروحی که من از کنج خلوت دیده‌ام
دل گران از صحبت احباب می‌سازد مرا

خاکساران صیقل آیینه یکدیگرند
درد می بیش از شراب ناب می‌سازد مرا

می‌گذارم سر به پای خاک صائب سایه‌وار
هیچ اگر خورشید عالمتاب می‌سازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عوض عنبر را
حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را

تلاش پختگی کردم ز خامی پا نبندانستم
که در خامی بهار بی‌خزانی هست عنبر را

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می‌گرداند سکندر را

[illegible]

[illegible]

نی ز خامی نقشها را خام می بندیم ما
دیده بر چشم بد ایام می بندیم ما

دیده خونخوار یار است سپری از شکار
خاکساری را نکو چون دام می بندیم ما

صید ما لاوست بیدار الهی کان نیست
چون اسپ شوخی احرام می بندیم ما

می شود بیچون فلاخن شهپر پرواز ما
سنگ اگر بر جان بی آرام می بندیم ما

سالک با بید لاله از چشم بستن خوانیم
در بروی آرزوی خام می بندیم ما

گرچه زخم صبح از خورشید می گردد زیاد
رخنه خمیازه را با جام می بندیم ما

در فن افتادگی استاد کس پیش نیست
نقش بر روی زمین گام می بندیم ما

تیغ را و ناچار می سازد سپر انداختن
از دو جا دایم در دشنام می بندیم ما

خستگی کفرست در آئین با آزادگان
می شود زنار اگر احرام می بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام می بندیم ما

صبح از دلهای روشن یاد می آید مرا
شام از تاریکی تن یاد می آید مرا

از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک
از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا

می شوم چون شبنم گل آب از تر دامنی
چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید مرا

تا نگیرد چون سپند از دانه ام بی اختیار
چون ازین صحرا وطن یاد می آید مرا

می شود یاقوتی از خون جگر شیشه من
چون از آن شیرینه گلشن یاد می آید مرا

تیغ می گیرد دالف بر سینه شهباز من
گاه گاهی کز نشیمن یاد می آید مرا

[illegible]

نمی‌توان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد … گر بشوید آسمان سنگ دل پیمان ما

عیب صائب می‌شود در چشم پاک ما هنر
دلو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

ز باران جمع گردد خاطر آشفته بستان را … رگ ابری کند شیرازهٔ آن جمع پریشان را
ز مشرب بچه می‌آید ز صد لشکر نمی‌آید … به یک رنگی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری … که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتیم از سر دنیا برون آسوده گردیدیم … بسیم قلب اخوان خریدیم ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خود از عشق باز آرد … ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم ز بیت زینت دنیا … نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمی‌دارد … ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را
بآهی می‌رود از هم تار و پود هستی ظالم … نسیمی می‌زند بر یکدگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق … غباری نیست از ریگ روان در دل بیابان را

علاج سردی ایام را هی می‌کند صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا … شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ مهر ذره است رطل گران … کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی … باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

عقلی که سر نوشت جهان هست انجمنش | مشکل که سر بر آورد از خط خام ما
گردیده است آنچه قدمگاه خضر سبز | روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
از بیدلی کنند تغافل ازین زنا حذر | ورنه دعای جوشن صیدست دام ما
مانند چوب بید شود در نبات گم | چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما می برد بباد | دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم گرم ما است
صائب دویده است در آفاق نام ما

درگردش آورید می لعل فام را | زین بیش خشک لب منشانید جام را
تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود | بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار | چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هر کس چو من دل از همه نا صلح کرد | محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت | بر خاک سیوهای تمنای خام را
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار | کردیم نقد روضه دار السلام را
بر تیغ کوه سینه فشار روز انفعال | کبکی که کرد وسط آن خرام را
آنجا که دو بینی رشک است عاشقان | امساک می کنند زبانان پیام را
دل را بزور عشق رهاندیم از بدن | با خود بزیر خاک نبردیم دام را
عیب مرا شمار برون است از حساب | صائب بچشم خلق بپوشم کدام را

٩٥

[illegible]

سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در قدمش | به غیر خضر چه نسبت قد بلند ترا
تبسم تو دل از کار می برد چون صبح | چه حاجت است مکرر کنند قند ترا
به بیقرار تو دوزخ چه می تواند کرد | که آتش است بهار طرب سپند ترا
چو آمدی به شکار من آنقدر بنشین | که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار صائب ما نیست قابل تسخیر
وگرنه رتبهٔ آزادگیست بند ترا

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را | سد راه شکوهٔ روزیست دندان خلق را
در جوانی گرچه اینها فارغ از نان نیستند | گردد از قد دوتا این غم فراوان خلق را
همچنان کز آب تلخ افزون شود تشنگی | دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
می سد رخنهٔ در بستهٔ روزی چون اجل | حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

غم

می ربایند از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوار است بالین سیل را | در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
عشق می داند چه باید کرد با آسودگان | نیست حاجت در جوانیها به تلقین سیل را
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی | کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را
راه رو را بال پرواز است سختیهای سفر | کوهساران می شود سنگ فسان این سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان | می کند این خاکهای مرده سنگین سیل را

[illegible]

[illegible]

۶۹

از باده چون کند عرقی آلوده ماه را / در چشم آفتاب بپوشد نگاه را

کارم چو شیشه نیست که از جلوه های شوخ / در رقص آورد [illegible] باده را

بر صفحه عذار تو از نقطه های خال / گرد [illegible] نگاه را

طومار نا امیدی ما را گشودنی است / پیچیده ایم در گره اشک آه را

عشق است غمگسار دل ناتوان ما / [illegible] کاه را

امید رحمت است گناهان [illegible] / آگهی ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ / شوقی که ساخت [illegible] کلاه را

با دیده ندیده عاشق چها کند / روی که آفتاب [illegible] دل کرده ماه را

چون خاک می شود سیه [illegible] / در روزگار [illegible] سیاه را

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان / دارد [illegible] کلاه را

صائب جهان ز دوری [illegible] / خوابیده کرد غفلت ما [illegible] را

دانسته ام غرور سحر بیدار خویش را / [illegible] خویش را

هر گوهری که راحت بی قیمتی شناخت / [illegible] خویش را

در زیر پای [illegible] رود هم / دانسته ام [illegible] خویش را

تا دیده نیست صورت معنی جهان / روشن [illegible] خویش را

زندان بود بمردم بیدار مغز خاک / در خواب [illegible] خویش را

[illegible]

[illegible]

خواهی که آسمان نماند در برخت ... / با خاک کن برابر اول حصار خود را

ور ... دل نگران ... عشق ... / از دست باز بستان ... خود را

زنهار چو ... کری ... / از گریه تا نسازی ... کنار خود را

بیکاری ... / پرورش ... بی شمار ... خود را

... چون ... / از سوز دل ... خود را

آب ... آتش ... / از ... خود را

زان ... / از ... شکن خمار خود را

عقل را دیوانه پیدا نیم ما / عشق را فرزانه پیدا نیم ما

... / شیشه و پیمانه پیدا نیم ما

... / ... پیدا نیم ما

در ریاض عشق ... سبز را / ... پیدا نیم ما

گفتگوی ... پیدا ... / ... پیدا نیم ما

... گره / ... پیدا نیم ما

... عشق جان ... / بازی طفلانه پیدا نیم ما

... / ... پیدا نیم ما

... دل ... / خلوت ... پیدا نیم ما

۹۸

[illegible]

غنیمت است که کارآگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب گذاشته اند ترا

پیچیده است دست تو دست کلیم را
موج از شکست گوهر فتاد است
در قتل ما بکس خود ...
دریاست داغ چو صائب که ...
گردد خجالت از رخ سائل ...
خصوصا ... حال بود گوشمال عشق
... سیاه رو محک ...

مطلع

در حلقه گرد لعل تو در یتیم را
حادث چگونه ... نماید قدیم را
کاندیشه درست نباشد سقیم را
می پرورم بدست تهی ... یتیم را
... اگر بگذارد کریم را
آتش دهد فشار گل خویش نسیم را
محتاج اگر کریم شناسد لئیم را

صائب ز نیت های باخلاص می شود
هر کس بیک طرف نشد امید و بیم را

تیغ خضر راه باشد دست جان ...
رشته شد مقراض از ناسازی گلدسته را
یاد دارم از صدف این نکته سربسته را
سکه ... بسته رخساره ...
... بر ... از ... خندان ...
باعث آوارگی گردد ... گلدسته را

...
آه اوراق دلم را هر یکی جایی فکند
سینه ها را خانه گنجینه گوهر کند
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج
... طراوت می کند رخسار را
... در رکاب

99

... قفل دیده ... بدست ... صائب
فضای عالم امکان نظر ... بد ... ما
... حسن پرده سوز تو برق نقابها
... عرق فشان تو سیل حجابها
از لفظ ... خال تو در هر نقطه ...
... بردن نوشته حرف شناسان کتابها
افکنده اند ...
[illegible]

صائب نظر سیاه نسازد به هر کتاب
نشنیده است هر که زبان اشاره را

نه آسان است برگردون گرفتن کام عالم را
اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمی‌گردد
به آسانی بدست آورده دامان پریشی
شود محشور در سلک بخیلان روز محشر
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد
به یک گلرنگ پیران با جمال خویش می‌آرد

نقل ازو هم

سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
برید از مهر دو عالم آن که پیوند [illegible] عالم را
در آتش می‌گذارد لاله تو گل طفل شبنم را
چه میدانی تو در دلبستگی [illegible]
اگر شهرت ز احسان مطلب [illegible] حاتم را
که دارد مهر [illegible] جهان آدم را
گشاید عید اگر [illegible] ماه نو [illegible] محرم را

دمی وارد میم یا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

شدیم پیر و نشد تر دو چشم بی‌نم ما
ز اشک با جگر لاله نشد سیراب
اسیر نفس [illegible] ماند دل [illegible] افسوس
سری ز روزن خورشید بر نیاورده
گشاده روی شد [illegible] سینه گرفته [illegible] غم
نمی‌توان غم ما را بجز [illegible] آخر کرد

پلیست آن طرف آب قامت خم ما
نصیب سوخته جانی نگشت زخم ما
بدست [illegible] خاتم ما
به رنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما
اگر ز خویش به تنگی درآ ز عالم ما
ترحم است بر آنکس که می‌خورد غم ما

[illegible]

صائب ... بیان ...
[illegible]

۱۰۱

تا کی نهد گرانجانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست هرگز مانع پرکار در سرگشتگی
گرد واز پای گردون دل بجا باشد مرا

در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست
مهرهٔ ششدر شد از نقش بوریا باشد مرا

فکر آب و دانه در کنج قفس بی‌جا صلاست
زیر چرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا

تا نوشانم نگردد در مذاقم نوش گوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

میکنم در بستر گل خواب از بیجا صلای
بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را
مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا

برنمی‌آیم برنگی هر زمان چون نوبهار
سرو آزادم که دائم یک قبا باشد مرا

سبزهٔ تیغ ترا چون هر دو عالم شبنمی است
کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا

خصم را جز راه مروت نیست کردن پایمال
سبزه سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

میکند صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در قفس چو دل تنگ برآرد نفس ما
رسوائی گلها تک ندارد جرس ما

در عالم حیرانی با جوش بهار است
در ظاهر اگر چشمک نماید قفس ما

با چشم بد و بیم لطیفا از نیش خارق
هرگز بحراحت نشنید نکس ما

بی برگی با برگ تنها جلست چمن را
شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما

چون سینهٔ خورشید نفس پخته برآریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی — چون نافه بریدند بخون نافه سخن را
مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد — شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را
یکبار هم از چهرهٔ جان گرد نیفشان — تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را
بر مسند عزت بغریبی چه نشینی — از یاد مبر چشم براهان وطن را
یوسف تنها علیست که در چاه بماند — از دیدهٔ بدخواه چه پرواست سخن را
زود آنکه شود برگ نشاطش کف افسوس — باغی که در او راه سخن زاغ و زغن را
آن چهره که من از نفس سوخته دارم — در بیضه نفس گیر کند مرغ چمن را
چون شمع بتدریج ازین خرقه برون آی — بگذار بشمشیر اجل کار بدن را

صائب چه خیالی است شوی همچو نظیری
عرفی بنظیری نرسانید سخن را

ندارد زاقتاب تربیت طالع بیان ما — ببیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی — اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما
زمور سرگذشت عاشقان گردید فی الحال — خدا را سرسری مگذر ز اوراق خزان ما
اگر لیلی و گر مجنون زبان دارند تلقین را — بحسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما
گل خود می‌شمارد خندهٔ صبح قیامت را — چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما
کلام ما خلائق را براه راست می آرد — کجی او تیر بیرون می برد زور کمان ما
عزیز قدر دانی نیست در مصر سخن صائب — ندارد رنگ نقشی غیر یوسف کاروان ما

چو تیغ برهنه است چو افتد بسر کار | هر چند که در زیر نقابست دل ما
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست | آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوا سنجی تو کبابست دل ما

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را | که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد | که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد | که نیست خبر گی از چشم روزن را
نبرد روح گرانی ز جسم یک سر مو | ندا و فایده قرب سبک روان را
ز قید عشق ترا چرخ میکند آزاد | که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را
برنگ خویش برآورد روزگار مرا | ز ظرف رنگ بود آبهای روشن را
خوشست دفع گرانان بهر روش باشم | ما را نیست ز سر گشتگی فلاخن را

مدام بر سر حرف است خامه صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا | نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم | که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن | که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد | نگر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

اگر آلوده درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری بهمان بهار داری میشود پیدا

در دریا به پاکه گهر دوبیت بیک رشته اند / سبحه در آغوش گیر در رشتهٔ زنار را

از نظربازی بمژگان سخن پروانه او / آنچنان گشتم که می فهمم زبان یار را

هر که طفل اشک خود را فرصت بازی دهد / چند دارم در گره این اختر سیار را

کار خامان میتوان از پخته گویی ساختن / گرمی آتش کند کوته زبان خار را

در دسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را

نیست چون هندوستان گوارا [illegible] / هر که بفرستی بایران نسخهٔ اشعار را

[illegible] این آه با تاثیر را / میخورم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست / سر بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

حالت فرهاد و کارش [illegible] / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

با شراب کهنه زاهد ترش رویی میکند / کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را

بیستون را گر [illegible] شیرین کاری [illegible] / با بناخن تازه رو داریم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود / بشکند کی [illegible] این طلسم قیر را

در داغ خود بود دل ما هم سرشت ما / با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما

از سنگ کودکان دل ما لاله زار شد / خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

با آب شور کعبه نکردیم هم نمک / تا آنکه هم آب تلخ بود در کنشت ما

چون آفتاب گر سر ما بگذرد ز چرخ / افتادگی برون نرود از سرشت ما

۱۰۵

همچو خورشید بود بر همه عالم روشن	گر همی کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به زور بازو	ناخن شیر و ماند زجگر کینهٔ ما

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما	میگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی	گل شود شیشه و از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل ما نبود منزلتی دنیا را	گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوختهٔ خال پر و بال رساند	بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست بآتش دارد	رشتهٔ فرسود ز اوب شد پر پروانهٔ ما

صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

زهر باز ستاند می دوسالهٔ ما	با آفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
ز بیقراری ما درد سر کشد بالین	ششی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ز زیر بال از آن سر برون نمی آریم	که رنگ گل نپرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا کمر در میان خاکستر	هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

ولـه

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن بینا	نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین ست | بسکه کردست جهان حادثه پرورد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم | که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک | بازی کرد که از هر دو بر آورد مرا

بود هر ذره من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

مستی و بیخبری زمزمه عام است اینجا | ابجد تازه سواد آن خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام | هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی | سخن از شمع نگویید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل | هر که آدم بود آنجا دد و دام است اینجا
سخن از عشق چو رفته بمیان خامش باش | لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا
تلخکامی نبود در شکرستان وصال | نامه آورنگه و بوسه پیام است اینجا
صید خود گوشه نشینان نبود چه گیرند | دیده منتظران حلقه دام است اینجا
بغم این یکدو نفس را گذراندن بیم است | خنده صبح بدلگیری شام است اینجا
در غم آباد جهان رخنه آبادی نیست | چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار | بنما خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتشکده دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشه خام است اینجا

بداغ عشق ملایم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و ناله ما

بیکسی را کعبه مقصود میدانیم ما
خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

هستی مطلق بود از خود نمائی بی نیاز
هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما

نیست ما را وحشتی از برگریزان خزان
این زیانها را سراسر سود میدانیم ما

با منت برنمی تابد دل آزادگان
ترک احسان را ز هر دم جود میدانیم ما

آفتاب و ماه را با این ضیا در روشنی
دیده های شبنم آلود میدانیم ما

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم
آسمان را خانه پر دود میدانیم ما

شورش محمود عالم را که برهم میزند
از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما
رتبه این آتش بی دود میدانیم ما

برنمیدارد رعونت خاطر آزادگان
سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

حلقه در از درون خانه باشد بی خبر
دیده ها سد باز را مسدود میدانیم ما

دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است
هر که فانی میشود موجود میدانیم ما

در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست
شمع ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه دردآلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

هست یک نسبت بنیک و بد دل بی کینه را
نیست چیدی رو ز آیینه خانه آینه را

۱۰۷

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است

جامه از پیکر برون دید مردم آزاده را

تنگی کرد [illegible] ... افتاده را

چند خواهی دید سیر گردش ... ساده را

نقش یوسف ... نقش لوح ساده را

تا چه دید [illegible] ... را

تا بجیب و دریان ... نکشاده را

روی شرم آلود گل را باغبان [illegible]

تا چه لیست لطافت رخ تابش را
که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را

تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک
یک نظر هر که به بیند گل سیرابش را

وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال
نتوان یافت گر از قسمت رگ آتش را

گر نبندد ره بدریای دلم طوفان را
حلقه در گوش کند حلقهٔ گردابش را

کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار
آسیائیست که انداخته اند آبش را

چو بهار از مژه صائب زره زیر قباست
آینه ساده مبین تیغ سیه تابش را

نتوان ز سخن ساختن خموش مرا
که چون صدف زده بانگ الست در گوش مرا

اگرچه صحبت من عمر و است همچو شراب
بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا

مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست
مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز عالم سردی فسرده دل شده ام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم
که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بسیر عالم دیگر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکسته آرزوی آزاده
این سبو از خود برآرد وقت شکستن باده را

کاروان شوق را در طلب همواره است
راه پیمای جنون زنار داند جاده را

[illegible]

[illegible]

در سرو روانست

دیده هرچند موشگاف بود	پردهٔ دید نیست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی	چشم اگر روشن است دلها را
حال دلها ز دیده پیداست	دیده‌ها روزن است دلها را
تا نگردد نگاه گوشه‌نشین	برق بر خرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد	چشمهٔ سوزن است دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف	آب در روغن است دلها را
در وی هر کس بقدر بینش اوست	برنج بیشی از من است دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن	بدگمان کردن است دلها را

تنگ خلقی بدوستان صائب
در هم افشردن است دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا	آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پر خونست	یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص	نفس آئینه هم از پرده درانست اینجا
هیچ شو محو درین بزم که گفتار صواب	شرح حال دل غفلت‌زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است	چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
بسر خشت خرابات مغان آئینه‌ست	راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا
در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا	هرچه جز پرتو ماه است کتانست اینجا

۱۰۹

[illegible]

این غزل که مولوی روم گفته است — آمد بهار خرم و نامد نگار ما

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب یک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را — که آتش از دل خویش است جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست — نبسته است کسی شاهراه دلها را
فساد روی زمین از شراب میروید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
زهیچ شیشه و از آفتاب ساغر کن — بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را
بزور عقل توان خشم را فرو خوردن — ز سحر نیست حیا با عصای موسی را
زجای گرم بتلخی ز خواب می‌خیزند — مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
بقدر روشن اخست روشنائی دل — مبند بر رخ خود این دریچه دریا را
به لامکان فتد ای آه گرم اگر راهت — زیاد ما برسان آن بلند بالا را
ز آتش دل من دست را نگهدارید — که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
ز حلقه گرچه سراپای چشم گردیدست — هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس — ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را
سیاهی نظر از کیمیاگری کم شد — چه حاجت است به مهر جمال سلمی را
شکسته بالی ما را چه نسبت است بباد — که هست بال و پر از نام عنقا را
نشد ز شور جنون بلند عشق را صائب — نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

ولشتہ آن

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد
شد جوش خلق پردهٔ چشم خدا شناس
گو دیگری مکن طلب من که لطف حق
میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب
ترسانده است چشم مرا خار انتقام
قارون شدم ز داغ بهانا درین بساط

چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
فارغ نمیکرد نجوم ز بلند سر مرا
هر روز پنج بار طلب میکند مرا
روزی که بود آینه زیر نمد مرا
بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
عشق تو یافتست همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو میگردد جدا
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده
از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد
وسعت تیغی که کرد ناداان دریای عدم
چون بعهد زنگی اظهار شکایت میکند
کرد الماس و نمک پرور بهم ناگفته
میکند هر قطره خون طوفان ما از سر نو

غنچه سرکالش که میدارد زبان زخم ما
همچو زنگ در راه میرسد نشان زخم ما
زینتی کن بهر لعلت تیز بیان زخم ما
تیغ میسر المیست آینه نشان زخم ما
آنچه از شکوه آتش زبان زخم ما
بکشاید چون صبح از شکر دهان زخم ما
نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما
راه مرهم نیست در دیوار الامان زخم ما
اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

۱۱۳

[illegible]

ورکام شعله دم لبشمار او فتاده است / پرهیز نه هنوز زخامی کباب ما

با گل بجای صید بفتراک بسته ایم / بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما

زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن / خونابه میکشد نمکت را کباب ما

بیهم اگرچه صائب از ان پیچ گشته ایم / وام کریم خلق ندارد سراب ما

چگونه عشق بمیرزا پدر بیاسایی را / کهن لشهر بد آموز روستایی را

زراحت با تهیدستان نمی سازد بگشایید / قلم بعد داد و بقصه جدایی را

نمیشود نشود فرق سرکشان پامال / سفر بخاک بود ... را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد / ز چشم آبله پنهان برهنه پایی را

تلاش چاشنی گنج آن دهن صائب / بکام شکر شیرین کند گدایی را

میکند هر لحظه سرسبزی تازه بر روی ما / داغ دارد جام جم را کاسه زانوی ما

میبرد چشم حباب از تشنگی / گرچه پیوسته است با دریای ... جوی ما

غنچه دلگیر را جای شکرخنده نیست / ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما

سایه زخم دو باش از خشت بامیخورد / جوهر شمشیر را سبزه ما آهوی ما

بیدر ان بر خاک خون آلود ما گردون ... / آب شمشیر شهادت ... ما

گرچه در مصر فراموشی ... ایم / میرسد چون جامه یوسف بکنعان بوی ما

[illegible]

آسودگی ... [illegible] / کشتی ... [illegible] را

تا کی خمار سنگ ... توان کشید / زین شهر ... [illegible] ... را

هر کس ... [illegible] / دیوان ... [illegible] را

صائب ... [illegible] / در ... [illegible] را

گل ... [illegible] ... الفش را / ... [illegible] ... آخر کلالش را

... [illegible] / گل ... [illegible] ... را

... [illegible] / ... [illegible] ... را

... [illegible] / ... [illegible] ... را

... [illegible] ... دل / چه سان ... [illegible] ... را

تشنه خون ... [illegible] ... ترا / خواب سنگین شد فسان ... [illegible] ... مژگان ترا

چون ... [illegible] / ... [illegible] ... چشم سیاه ترا

این ... [illegible] / نمیتوان خوردن ... [illegible] ... ترا

... [illegible] / گر نگاهش ... [illegible] ... ترا

... [illegible] / ... [illegible] ... گلستان ترا

... [illegible] / تازه دارم ... [illegible] ... دیوار گلستان ترا

گر ... اشعار تو صائب ... [illegible] / این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

[illegible]

۱۱۵

چندین که عقل کشیده ست زیر بند ترا / عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

مباش بیدل و نالان که آتشین رویان / ز دوست هم برباید چون سپند ترا

عنان به دست فرومایگان مده زنهار / که در مصالح خود خرج میکنند ترا

جز اینکه طعمه شهباز شد دلت چون کبک / چه گل شگفت ازین خنده بلند ترا

مخور فریب به شکرخنده صبح چون طفلان / که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب / نکرد تربیت عشق دردمند ترا

ایضاً

کجروی بال و پر تیر است بدکردار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

رشته‌ها همتا بپیچان شد ز دو میگردد یکی / با رگ جان نسبتها پیوند دگر زنار را

کاش بند چیرگی ببرد چنین میگذاشت / اینکه می بندد ببر دی من در گلزار را

هر سری دارد درین بازار سودای دگر / هر کسی بندد به آیین دگر دستار را

میکند از طوق قمری وا مهاد خاک سرو / تا بدام آرد و گر آن سرو خوش رفتار را

این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل / میکند جا نسوز زخم رخنه دیوار را

با خط عنبرفشان تا زلف مشکین میشود / پای رفتن نیست دود آتش خیار را

از فروغ گوهر خود زد و صائب راز عشق / میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از صحبت گرد ایجاد مرا / آهوان از چشم نگذارند صحرا دهرا

[illegible]

عارفان را دل سفید از نقش هستی کرده اند
رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را

ناصح از بیهوده گویی آبروی خویش برد
بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام را

شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد
جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

خون مردم کرده را صائب جدائی مشکلست
دامن صحراست زندان صیدهای رام را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
بپسند در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز من ببال و پر تست زینهار
مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

دل والیان به هیچ مقامی نمیرسند
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را

آن سنگدل که آینه با سنگ زد
بیند بکاش صورت احوال خویش را

دست دعا بود سپر ناوک قضا
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

با دشمنان دوست مدارا میان مده
صائب اگر زوال دلی حال خویش را

هر زبانی معدن زنگار می‌سازد مرا
خامشی آیینهٔ اسرار می‌سازد مرا

آفتاب غیب با فرش خانهٔ بی روزن است
چشم بستن مطلع انوار می‌سازد مرا

سایهٔ سروی که من در پای او آسوده ام
از شکر خواب عدم بیدار می‌سازد مرا

میتواند چشم بیماری مسیح من شدن
فتنهٔ خوابیده بیدار می‌سازد مرا

آفتاب گرم روی دشمن جان منست
نخل مومم سردی بازار می‌سازد مرا

[illegible]

تا بچین هرزه گرد او شود جائی دوچار — نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را

میکشند زنجیر هر پاره چون لوالگان — لب‌گشاده دارد شوق روی بیقرار آئینه را

عشق بیتاب است ورنه طوطی گستاخ ما — همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را

دیده روشن ضمیران جلوه‌گاه غیر نیست — هیچ نقشی نیست جز دل پایدار آئینه را

در تماشای جمال خویش بیتاب است حسن — میگذارد گل ز شبنم در کنار آئینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشد بهم — سینه جوهر نمی آید بکار آئینه را

رفته رفته حسن سرکار را تسخیر کرد — ساده لوحی عاقبت آمد بکار آئینه را

بی تکلف سیر بالیش آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

اهل صورت از نواکتهای معنی غافلند — زرد دارد در خلوت خود زینهار آئینه را

با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را — بیشتر از موم میسازد حصار آئینه را

ورنه آن خانه دل نفس هم در باشی — تیره میسازد دم سردی هزار آئینه را

خاطر روشن دلان بسیار صاف و نازک است — میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

چشم شوخش میبرد آرام و تسکین مرا — میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا

گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال — در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

پای گل را میگرفت اشک خجالت کنار — باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

میشدی زنار خونین جوی شیر شیر نظر — تیشه اش گر میکشیدی ناز شیرین مرا

ز هر چشمی بشر او ارست رخسار معانی را	که شبنم دیده پاکست گلزار معانی را
ز چشم شور ما بی خضر خون مرده میگردد	[illegible] چون گل جام سرشار معانی را
ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت بین	سپهر آئینه [illegible] دیدار معانی را
غرور چون سبزه بیگانه [illegible] زمین باشد	جمال آشنا رویان گلزار معانی را
ولی [illegible] جوهر دلیست پاس اهلیت [illegible]	ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را
لب جانبخش ترا از گوش صدف آباد میباید	طلبگار وصال [illegible] شهوار معانی را
حباب از [illegible] کسب گوهر در یا نمی آید	مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را
ز آب خضر [illegible] اگر [illegible]	شود پرده الفاظ رخسار معانی را
بیوسف چون [illegible]	وصال افزون کند شوق طلبگار معانی را

بیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را
نظر بازی که دیده رخسار معانی را

ایضاً

چون زدنیا نعمت الوان هوس با شد مرا	خون دل چندان ننوشیدیم که بس با شد مرا
[illegible] هم سفر گشتی با خویشتن آورده است	نیستم آتش که رعنائی ز خس با شد مرا
از دل صد پاره گر [illegible]	زنده ام هم پاره هر سال [illegible] با شد مرا
تا بیا ساید نفس از رفتن باز آمدن	رفتن باز آمدن در هر نفس با شد مرا
ترک فغان میکنم تا چند در این کاروان	چون جرس فریادی فریاد رس با شد مرا
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده ام	در سر هر کوچه چندین عسس با شد مرا

119

[illegible]

ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را | سیاه روز شد آن عالمی که گشت مرا
ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر | چو عشق خانه برانداز می سرشت مرا
ز سوز عشق نمک در خمیر ما [illegible] | پرست لطف عزیزی که می سرشت مرا
چو عشق حسن خدا داد من جهانگیر است | به هیچ آینه نتوان نمود زشت مرا
در این بساط من آن آدم [illegible] کارم | که فاقه دانه برآورد از بهشت مرا

ز خاک عشق دمیده است دانه ام صائب
به آتش رخ گل می‌توان برشت مرا

ندارد این شب [illegible] غرض [illegible] لبها | که باشد با دهان تشنگی می دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده ای از خود اغافل | ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
ز بیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند | که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید [illegible] بیرون آورد عشق او | که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی‌پروا | که [illegible] گرفت از شوخی و رنگ [illegible]
چنین گر [illegible] اطفال خواهد شد جنون [illegible] | به اندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشه چشم تو ای جام جهان [illegible] | در این صحرای وحشت [illegible] کردند قالبها
حجاب عشق اگر مانع نباشد می‌توان دیدن | خط [illegible] را چون رشته گوهر ز ان لبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب به خاک اهل دل یابند مطلبها

۱۲۰

[illegible]

ردیف الباء

شکایت نامهٔ من سنگ را در گریه می آرد
صبای گریستن شو و گره مکتوب ما بگشا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی
میان جمع لبش را چون موج در بحر بلا بگشا

اگرچه درد جای خویش را وا میکند در دل
نوا را غوطه در خون ده در سفینه را بگشا

ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید
که ساحل چون شود نزدیک بازوی شنا بگشا

سحاب تیره صهبا است بی باران شو و صائب
ز روی صدق در دلهای شب تیر دعا بگشا

تجلی که کسی را از نقاب شد آنجا
ستاره سوخته نیست جز سپند آنجا

[illegible] بسبهای وادی عشقم
که صید دام نشود در کمند آنجا

باشد بر که شکر خنده است گشا بیا
دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی تلخ آن لبم صائب
که مانده چو مگس پای شهد بند آنجا

ز صفای دل نباشد حاصلی درویش را
تا نیندازی نشیب [illegible] کیش را

نیست غیر از بستن چشم و لب گوش و زبان
رخنهٔ گر هست این زندان [illegible] خویش را

شکر سیر روزی [illegible] را [illegible]
بر نمی‌تابد سگ [illegible] دوش را

مردم کوته نظر در انتظار محشر اند
نقد باشد [illegible] و بال اندیش را

از صباحت [illegible] چشم در سر جلوه
میکند اینجا و در دریا نبیند خویش را

آسمان [illegible] راهش ببندد
[illegible] چندانکه زد خورشید تابان خویش را

۱۲۱

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود | روی آتش را که پوشد جز به اشک کباب
دخل و خرج خویش را چون مه برابر کرده | کم نگردد در زر پیش هرگز خوان آفتاب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را | میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
عاقلان از حسن دود تماشا میدهند | چشم روزن را نسازد چهره نور آفتاب
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را | روی آتش را که پوشد جز به اشک کباب
هر چند کم هرگز همی گوید بر روی سنگ هم | هر که داند کوه غایب نیست و زود بجز ا
گرچه از مژگان هیچ بالین بود دایم نشست | نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب
باده هر گرمی هر کس ز جام دیگر است | پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب
ایمنی چشم ز ویرانی ندانستم که چرخ | گنج خواهد خواست بنای باج نوین [illegible]
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد | نیست دود چرخ را چون ماه نو پا در رکاب
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد | هر که صائب نه سپهر از گشت هیچ و تاب
دل منه بر گوهر مشتعل که اشک تند را | نیست مانع از دویدن یافتن [illegible] رکاب
میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما | میکشد خون در دل آتش بگردید کباب

وله

در بلندی ناله صائب ندارد کوه کم
کوه تمکین تو بسیار و صدا را نی جواب

و له

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب | تا مبادا از رخنه آرد صبح چون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند | افسر دیوانگان باشند بهامون آفتاب

بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو
مشو چو برگ تسلی ز نخل هستی خویش
تو کز شراب حقیقت هزار خم داری
همیشه دود بکام کسی نمی‌گردد
همیشه روی بدیوار چشم نتوان کرد

ز اوش نفس مشکبار را دریاب
بکوش میوهٔ این شاخسار را دریاب
بکاسه پیالهٔ من خاکسار را دریاب
بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب
[illegible] طلعت جهان نگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه پنهان شو
گره‌گشائی باد بهار را دریاب

هر آنکه آبروی خود نگه بداشت شراب
گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست
من این سخن ز فلاطون خم‌نشین دارم
حباب از سر فرازی از جهان دارم
[illegible] تا به سر می آید
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر

که در در آتش بود سرخ چو گدای شراب
نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
علاج رخنهٔ دل نیست غیر پای شراب
بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب
مرو بکشتی [illegible] غم [illegible] سراب
مباد آب حیات تو دهد بجای شراب

کدام درد باین درد میرسد صائب
که در بهار نداری بکف بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب
چه کم ز ریزش خون ناب دل کند تب عشق

عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
چه آب بر دل آتش زند تب و تاب

۱۲۴

[illegible]

جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین
تا مصفا نشود آینهٔ جان مطلب

پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کند است
ورنه بی سعی دگر نیست رگ جان مطلب

هر که چون غنچه کشد دست تصرف ز دو ...
ای لب ما گل که بچیند ز گلستان مطلب

خانه را لعبتان گیری شود قم لقمه است
که ازین بیش ندارم سر و سامان مطلب

صائب از زخم زبان عشق مجا با ناشد
خوش خواشاک بود بلبل در پیچان مطلب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب
ساکن قطره باران کا چهرهٔ انگار

ننگ نام شهرهای نشه سرتا نیست
نشتر از گریه در دامن صحرا شراب

نشت شستن با خضر زمر جاوید آورد
فیض ... دارد در دل شبها شراب

دست چون زد امن مینای کوته کنم
میدهد ... از عالم بالا شراب

باده پیدا کند با شیشه عقل گوهر کرم مباش
در کدوی ... گم که کدو مینا شراب

تا می در چه بار نیست سرتا ...
کی کند صائب گدائی از در دلها شراب

عیب پوشیدن از آیینهٔ عریان مطلب
رو بلبل شستن از زماه و روشان مطلب

تا دلت سوز آرایش تعلق نشود
آتش از کلبهٔ ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحهٔ آینه بس است
ای سیاهند ریشه چشمهٔ حیوان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست
تا دلت چاک نشد گندم لشکر نان مطلب

[illegible]

[illegible]

نتوان ز بی نشان بنشان گرد راه برد   دست از طلب مدار ز نقش پا طلب
پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد   گم شو ز خود نخست و گر رهنما طلب

صائب دعای بی اثران با اثر بود
بگذار از اثر ز خویش اثر را دعا طلب

حاجت از خاک مراد ز میخانه طلب   دم همت ز لب خامش پیمانه طلب
مشرق گوهر خود است کف ابر بهار   هرچه خواهد دولت از گریه مستانه طلب

ولـه

از چشم نیم مست تو شد پنهان شراب   باشد   ما صلح میکنیم بیک سرمه ان شراب
از خشک سال بوته کم کاسه میسیم   دارم چشم از همه دریاکشان شراب
زنهار شرم دختر رز را نگاه دار   ور ذره آفتاب میما عیان شراب
هر غنچه زباده گلرنگ شیشه ایست   دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب
رنگ شکسته گاه ربائی شکستگیست   کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم   ای وای گر قدم ننهد در میان شراب
مینا بچشم روشنی جام میبرد   در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب
ما داده ایم دست ارادت بدست تاک   زان روی میخوریم چو آب روان شراب
ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم   ارزانی تو باد ز رطل گران شراب
صائب چراغ عشرت ما میشود خموش   گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

١٢٥

[illegible]

[illegible]

یا منه زنهار بی اندیشه در جای غریب		توسن سرکش خطر دارد ز صحرای غریب
بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده ور		کوری آئینه نی گردد از جای غریب
ملک تن را نیست در دیار الهی روزگار		لشکر بیگانه غیر از خورش‌ها نی غریب
	ولـه	
سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب		این شرر چون نی دیده ماهی بود روشن در آب
کوشش جان برنیارد باگرانی‌های جسم		آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب
	ولـه	
گر ز روی خود برانداری نقاب		پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رساند کاوش مژگان تو		خانهٔ چشم اسیران را بآب
	ولـه	
آمد سحر کلبه من مست و بی‌حجاب		امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه‌ای به لب خیانه نی‌سزدم		امروز می‌کنم با بنشش بوسه انتخاب
	ولـه	
گل زخسار او و بشا لعل آب		زند زنخندان بر یاقوت سیراب
نبرده تلخیی باد ام را [illegible]		نشد کم زهر چشمش از شکرخواب
	ولـه	
غضب شد تیره گرد عقل در جان در خواب		شتر گسسته مهار است ساربان در خواب

[illegible]

تا از اهل عقل توان بس سرخرو شدن / رنگین مساز چهره بگلگونه شراب

تخم افگن شراب بود پنبه را ز مغز / چون جمع باشد آتش دل آتش شراب

شیر بچه بشراب زدن کار عقل نیست / عقل بشر چو برف شراب است آفتاب

عقل سکست کاب چه سازد بزور می / چون پای موم گشت بلغزد ز آفتاب

تیز است عقل باده گلرنگ آتش است / رسمست شیر را که کند ز آتش اجتناب

در مغرب زوال شود آفتاب شرم / چون سر کشند ز مشرق مینای می شراب

کفر است با چراغ صبا آستین زدن / نور چراغ امن ایمان بود حجاب

سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند / یونان عقل چون بکشد سر بسر آب

دل خانه خداست چو مصحف عزیز دار / زان پیشتر که سیل شبیر ابش کند خراب

فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ رو / هر کس کند ز باده درین نشأ اجتناب

جادوگر است دختر رز دست از و بشوی / زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

اشک ندامت از دل آگاه میکشد / پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب

سلطان ابو الحسین علی موسی که هست / گل میخ آستانه او ماه و آفتاب

آن کعبه امید که صندوق مرقدش / گردیده پای تخت دعاهای مستجاب

گرد و چو خون امر بشریان تاک می / نیلش چو تازیانه بر آرد با جتناب

روز یکه دست و شفاعت علم شود / نجات کشند ز دامن پاکیزه ثواب

هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر / روح الامین بروضه آن آسمان جناب

١٢٧

به هم چشم زدن سر ز آب سیگرد
درین سفینهٔ پر رخنه زنهار مخسپ

بشب که حلقهٔ اهل نگاه کن شبگیر
ولی چو آینه داری نگاهبار مخسپ

نگاه

کمین فتنه زد او دخواب اگر ز اهل دلی
درین کمین گه آشوب زنهار مخسپ

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر
رفیق بر سر کوچ است زنهار مخسپ

رگی فشرده خود را به نشتر بسپار
چو خون فسرده همه شب به کنج غار مخسپ

دو چشم روشن ماهی درون قطرهٔ آب
دو شاهد است که در بحر بیکنار مخسپ

بگیر ز ورق لاله نقش بیداری
تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسپ

گرفته باده در آغوش ما خود را تنگ
تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسپ

بهار گلشن در آغوش غنچه باز است
به زیر سایهٔ گل همچو سبزه وار مخسپ

مباد عشق نهد جور بر لوح در لعبتست
چو کودکان ز سر راه انتظار مخسپ

ز عشق بستر و حسن خوش نیست فاخته را
تو هم به سایهٔ آن سرو پایدار مخسپ

مباد تشنه طرهٔ خوبان در شب نشیند
بنفشه رخت از این رهگذر بکنار مخسپ

درون سینه های تکرد نوش خواب
بیرون رفته از این سایه کوچه ها مخسپ

مبند لب ز سخن آنچه سکی مطلب
بگیر دامن دلدار استوار مخسپ

گل سفید چشم بیدار است
بزعم دیدهٔ گل این روزگار مخسپ

ز یاد ناقهٔ لیلی هلال شب دارد
نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ

نگاه کن هنر از نفس کجا بند است
نگاه با سر رشته زنهار مخسپ

ناز

۱۲۸

[illegible]

صائب امروز تویی ز اهل جهان قدرشناس
که خبر از تو ز مقدار سخن آگاه هست

عشق است که یک قبا خاک ره اوست	از هر دو جهان بیرون یک حضر اوست
هر چند که این سرو روان میوه ندارد	امید دل ما به ثمر شیوهٔ اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر یکتا	هر دل که شود آب گهر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان بهره نگیرد	این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد	گستاخ تر از زلف سبوی کمر اوست
از وصلهٔ هر دو جهان گرد برآورد	این نشأه که دریا زده دل در نظر اوست
مولی که شود سلسلهٔ گردن شیران	در حلقهٔ زنار میان کمر اوست
در جودی آرید که در عالم هستی	سودای دو جهان در سفر بی خطر اوست
هر چند که در غنچهٔ دل گوشه نشین است	گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست
از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری	از خویش برون آی که آواز در اوست
هر شاه ز پیراهن فانوس کند سیر	گستاخی پروانه از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است	خودستائی بحر را در قطره پیدا کرده است
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن	ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کرده است

ز سادگیست لفرزند هر که خرسند است | که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را | همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
شب آبتکه مردم غافل ستاره بینا شد | ز آتش جگر با شرار خیند است
بزیر خاک غنی را ز مردم در دلیش | اگر زیادتی هست حسرت چند است
نشد ز تلخی از آن دل نهاده ام که نمک | برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

(۱۰)

تا ترا چون دگران دیدن ما دشوار است | چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
رگ سنگ است ترا بستر و از غفلت | با چنین حال گذشتن ز جهان دشوار است
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار | که بلای سیه سایه پس دیوار است
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است | کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق | نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است
ای که اسلام بگفتار تسلی شده | کم خدمت هر دم چه کم از زنار است
سر آنست که در پرده نمایان باشد | جوهر از آینه بیرون نبود زنگار است
از فضولیست ترا دیده بینش نظاره | ورنه عالم همه یکدسته گل بی خار است
دل افگار سیه میشود از سرمه خواب | چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز | خنده غنچه و پیکان ز لب سوفار است

گره مشکل ما ناخن صد دندانست | مهره عقل درین گره سرگردانست
حلقه شد دامن مجنون ز گرانباری فکر | خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
مهر سیلاب نگین خانه بی یاقوتست | دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده است | گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل بهم کرده ما از تغافل مستانه | کبک سیر تر از سنگ کف طفلانست

ولـه

جان غافل را سفر در چار دیوار تنست | پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
تن چو شد از خم جوهر دار صیقل آهنست | دل مشبک چون شد از مژگان قبای جوشنست
دست خالی در محیط مایه داری عشق نیست | هر حباب را بگوهر چون صدف آبستنست
هر که ترک لشکر وا زندگانی برخورد | راحتی گر هست کفش تنگ از پا کندنست
نقش پا همراه ره رو گر نباشد گو مباش | با نظاره گر زمین گیرم قدم نقش زمینست
میکند کار شراب تلخ اسپ بی لجام | این سخن از مستی ارباب تمکین روشنست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار | بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا | خانه روشن میکند آئینه تا در گلخنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند | ماهیان را موجه دریا قبای جوشنست
ناله مظلوم در آهن سرایت میکند | زین سبب در خانه زنجیر دائم شیونست
گوشه گیری آبروی الست بخت سبز را | ایمن آسوده بود فیروزه تا در معدنست

۱۳۱

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست / آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت

گر نمی‌خواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق / سر فراز از قمری ... چون مشت خاکستر گرفت

کلک صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود / در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

در سینهٔ افلاک دل روشن نیست / اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بینا است چه غم دیده اگر بینا نیست / خانه را تنگ ز روشنی از روزن نیست

گوهر از گوشه‌نشینی نشود خانه‌نشین / دل اگر زنده بود بیم غم از مردن نیست

دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگار است / ور نه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست

راستی عقده‌گشا نیست که اسرار دل نیست / شمع را چون صبا گریه فرو خوردن نیست

نیست در قافلهٔ ریگ روان شوق طلبی / مرده بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست

مرد هر جا که در آید جا بیجا نیست / مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

... / پیک عمر را خبر از آمدن و رفتن نیست

سنگدلان را نبود ... چو پیکان بر سنگ / محک سیم و زر از بیم من آهن نیست

دل نازک به نگاه کجی آزرده شود / خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله‌ای لطفی نیست / سرو این باغچه را برگ و دو پیراهن نیست

عیب زلف ... پیدا نباید ریخت / ... چشم بی‌پروا ... نباید ریخت

از خامهٔ طفلان ... رسائی

شکست زلف سخن میشود درست این		دل شکستهٔ من مومیائی سخن است
اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار		چراغ تربت من روشنائی سخن است
رباعی	گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا	
	دگر که همچو تو صائب فدائی سخن است	
سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن		از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت
دامن افشاندن بسر خاکم گذشتن سهل نیست	وله	آتشین شکوه خواهد دامن صحرا گرفت
با خموشی منع آه سرد از دل چون کنم	وله	کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت
حسن او از پرتو عشقم بلند آوازه شد		شمع گل از غنچه منقار بلبل برگرفت
گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق		سرو را قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت
	وله	
از رگ ابر بهوا سینهٔ شهباز شده است		باده پیش آر که قانون طرب باز شده است
نیست خاری که نباشد هنرهٔ گلگونش		مگر از جوش بهاران رگ گل باز شده است
دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد	دیگر	که ز هر حلقه درش باغ نوی باز شده است
	وله	
خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت	دیگر	مور از دست سلیمان آخر انگشتر گرفت
عشق از خاکستر یارست رنگ آسمان		این شرار از شوق دل دود آه دم گرفت
شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را		دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

کدام معنی رنگین درین گلستان است

نسیم سرزده را ره بخانهٔ ما نیست

تلاش مسند عزت بردن در بگذار
صفت نهال در آئینه خانه ما نیست

بجرم گاو زمین سایه‌اش شکاف آشفت
فلک حریف سر تازیانه ما نیست

ز شوق برق الف میکند لشت خاک
بدست ابر خنک چشم داغ ما نیست

غنیمت است درین دنگار کم فرصت
که خضر مانع آب شبانه ما نیست

به رنگ گل این زر بخود در کنار آتش ریز
که خون بهای خس آشیانه ما نیست

به رنگ گل [illegible] ساخت
همین نه طاق وفا در زمانه ما نیست

بجای نقطه سوید از کلک میریزد
فغان که اهل دلی در زمانه ما نیست

فلک چشمه حیوان سراسیاه کنیم
یقین به رنگ شراب شبانه ما نیست

برای جان نتوان دست بهانه کشید
اگر نه یار حریف بهانه ما نیست

بیدل انام سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر دلی در زمانه ما نیست

ازین [illegible] اگرچه بیرون تو [illegible]
هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت

از [illegible] که کشتی ما در کنار رفت
دریا نشان ز گردش چشم پر آب داشت

درد و فناست از دل آتش بلند شد
خونابه که در دل گره این کباب داشت

[illegible] بابل باشد [illegible]
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت

[illegible] زین تراب بجای خراج گنج
فریاد [illegible] عشق که ما را خرابه داشت

مجنون برگ بادیه غمها [illegible] خود شمرد
یاد زمانه که دل خود حساب داشت

در بساط آفرینش زانچه آید در نظر — چیست غیر از درد و داغ او که تیر آن ما

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بها بسیار نیست

هر حالی ترا زنگین ما کس ایجی هست — در هر شکن زلف تو لبت لعلی هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرام است — چون تیغ کسی را که ز آفاق همی هست
گنجیست اگر هست بویرانه پرستی — شیشست اگر هم سر مجنون قلمی هست
در دایره قسمت ابیتی طالبان است — در مهره افلاک اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنه امید ندارد — در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغ و دست طلب ما — شد خشک و نه دانست که صائب کرمی هست

صائب دل جمعست که جز بستر فقیر ست
گر زانکه در آفاق دل جمعی هست

خالی یاد گوشه چشم ست یا کنج لب ست — از مکانها ذره را دائم که جا مطلب ست
گوشه گیران کرده در دلها تصرف میکنند — بنشستن دل سیه خالی که در کنج لب ست
دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب — چون شود معشوق از غیرت عرض مطلب ست
حسن خصم شوخ چشمانست یا رها چرا — آفتاب ذره پرور میل چشم کوکب ست
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را — هست اگر آزادی زیر فلک در مکتب ست
عالم دیگر بود مستی آورد در زیر فلک — گر هزاران سال میمانی همین دو مشت ست

موج دریای ملال است موج فلک ... از دون زده است
بی ای این لعل ... که از دون زده است ... مجنون یا د
تا قیامت ... از سلطنت مجنون زده است
سکه داغ که بر لاله ... مجنون زده است
... زلف ... زنجیر سیه بست ... مجنون زده است
فارغ از لفظ بودیم که مضمون زده است
غیرت داغ جنون دارد که در خانهٔ عقل
بوسه از دور بر این مهر ... چون زده است
... از شاه ... صائب
... بی نظیر ... موزون زده است

در خرابات من آن باده پرستم صائب | که رگ تلخی می رشتهٔ زنار من است

ولَه

آسمان نمیتوان لب برآبای ما گذشت | نتوان بحال موج ز دریای ما گذشت
آئینه اش زگرد خجالت سیاه باد | سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
چون فیل کز دو خانه بیکبار بگذرد | از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون اشک شمع تا مژه برهم نه بسته ایم | داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گر دل صد پاره چیده ایم
صائب نمیتوان لب برآبای ما گذشت

ولَه

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست | آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا | هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گرچه جای تو فزون است ز اندازهٔ ما | آخر ای دلبر بیرحم وفای تو کجاست
پسته از لعب شیرین تو ای تنگ شکر | تا گرفتیم شنیدا سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشا سینهٔ دل | وقت یاریست دم عقده گشائی کجا

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

موج سنبل حلقه بر آن عارض گلگون زده است | جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است | تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

[illegible]

[illegible]

دلی که نقش تعلق بجز و نمی‌گیرد / اگر به دست فتد خاتم سلیمان است

جهان [illegible] / پیاله [illegible] سلیمان است

[illegible] / دگر [illegible] لیلی درین بیابان است

[illegible] / اگر شوی تو [illegible] گلستان است

[illegible] / ترا چه حاصل ازین [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

اگر بخورم جگر خویش از پشیمانی / [illegible] است

[illegible] / وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است

بلای مردم آزاده [illegible] است / اگر [illegible] است

[illegible] / چو گرد باد [illegible] است

[illegible] / تلاش [illegible] است

بزور پنجه توان گوشمال دشمن داد / که [illegible] توانا نیست

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید / تو چون [illegible] تماشا نیست

به راز عشق خموشی کجا رسد صائب / که [illegible] نیست

[illegible]

[illegible]

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است / پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند / سرمه او گوشه چشمی که دارد با من است
تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی / چشم با حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است
ای هما بای ... برق نازی الگذار / روح بیمار زلیخا محرم پیراهن است

صائب احوال مقام دل چه میپرسی ز من
خانه حسرت نصیبان خجلت گلخن است

صبح شگوفه چون کف سیل بهار رفت / خوش میتوان ز کیسه بلبل و نهار رفت
خون میچکد ز غنچه منقار بلبلان / این نقره پاره کز گره روزگار رفت
آمد بموج لاله و گل بحر نوبهار / تا شد کف شگوفه سبک بر کنار رفت
از دفتر شگوفه بجا یک ورق نماند / ایام بر کشیدن ابر بهار رفت

غزل

تلخ شد عیشم تبسم آن لعل شکر بار کجاست / دلم از کار شد آن غمزه پرکار کجاست
خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است / بوسه را راه سخن بستن لب یار کجاست
سفر اول پر از دام افتاده است / بلبل نشنیده است که گلزار کجاست
فرق دانه تو چه بود بیک کعبه و دیر / زاهد را ... رشته زنار کجاست
ذوق نظاره گل در نگهی پنهان است / ای مقیمان چمن رخنه دیوار کجاست
تا کی در خانه دیوار تعلق باشم / کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست

۱۳۸

[illegible]

[illegible]

صائب ز صف آرائی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

آتش فروز شکر شیرین پیغام نیست — زخم ترا ملاحت تلخی و دشنام نیست
سبز کند آتش یاقوت فرسای کلیم — هیزم چوبش طراوت خط عنبر فام نیست
ابر بهاری که بر خار کند گوهر نثار — وز ندامت تر نگرد و التفات عام نیست
ای تغافل پیشه بر پروانه دل بد مکن — این ندیدنها گناه شوخی ابرام نیست

کار خود صائب بتأثیر محبت وا گذار
خاک با افتادگان در شبنم بند دام نیست

هر خار این گلستان انگشت رهنما نیست — هر شبنمی درین باغ جام جهان نما نیست
هر غنچه خموشی مکتوب سربمهر نیست — هر بانگ عندلیبی آواز آشنا نیست
هر لخت دل شهیدی سینه ها شکسته — دامان اشک پیزان صحرای کربلا نیست
آئینه خانه دل از زنگ گر برآید — هر برگ سبز این باغ طوطی شکرنوا نیست
آواره طلب را خضر نیست هر سیاهی — کشتی شکستگان را هر موج ناخدا نیست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانست — هر چند بی پر و بال در چشم خود هما نیست
بادشنگاه فردوس با باغبان چه سازد — هر جزو حسن او را مشاطه جدا نیست
هر چند قلزم عشق یکیست [illegible] — در هر سر حبابی از شوق او هوا نیست
ای برق بیمروت یارا شمرده بگذر — هر خار این بیابان از رق برهنه پا نیست

۱۳۶

جان از حسن تو شوخ تنگ کار بر زبان [illegible]

[illegible]

سر تیز و صدا از وست چون نیها بود | وحشت دارد نفیر ایام اشنا لیکن [illegible]
یک نفس با شعله نشاط خنده زان هر چو برق | خنده و زخمی دل بلبل گل بر گریبان کرد
در مقام حرف شمع سی سر لب از زدن | تیغ را از سر سپر چون خنک نهان است
بگذر از رد و قبول خلق کار نخل بی بر | نور لیش را با عالمی وست بگریبان
میفشانم [illegible] | با من احسان با تمام خلق [illegible]

از روزی شب و کشا اصحاب من [illegible] داد و [illegible]
[illegible] تا [illegible] را شد [illegible]

گر دوی صورت گوهر [illegible] | [illegible] تا عشق است
[illegible] اسلام و هم [illegible] کفر | [illegible] عشق است
[illegible] عالم [illegible] دنیا | از [illegible] و در [illegible] عشق است
در دامن صحرای دل سوخته من | تا چشم کند کار [illegible] عشق است
از بر ده دل کی [illegible] | نقطه [illegible] عشق است
خورشید قیامت [illegible] جهان را | از [illegible] دیوانه عشق است
[illegible] | [illegible] عشق است

اصحاب که [illegible] کعبه دل بود
امروز [illegible] بتخانه عشق است

از زاهدان خشک مجوی [illegible] عشق | ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

[illegible]

[illegible]

هر کسی را لب به لعلت نه زبانی دارد | شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست
گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز | مژده نیست که خار سر دیوار تو نیست
دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است | گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور | سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
هر که دست از تو کشیده است چه در رو دارد | چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست
نیست پیدا کردی که رخ از آئینه پنهان کردی | هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

از دیدهٔ ما طرف

پیش ارباب خرد مهر به لب زن صائب
گوش این بیگهران لایق اشعار تو نیست

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست | فقر را با نقش‌بندان تعلق کار نیست
عشق عالمسوز را با کفر و ایمان کار نیست | گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد | ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
با سبکروحان مدارا با رفیقان میکنم | ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
بیقراران بی‌نیاز از کعبه و بتخانه اند | ریگ را در قطع ره هرگز به منزل کار نیست
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم | گرچه محرم‌تر ز من کس در حریم یار نیست
هر که پیراهن بینائی دریدا آسوده شد | بیزلیخا طعن ارباب ملامت کار نیست
بینا بد چشم با مژگان خوابه آلود او | هیچ جوشن مانع این تیغ لنگر دار نیست
بو که جا ننهانه پیچد تا پریشان نیست زلف | نقش دلدار انگیز چشم تا بیمار نیست

۱۴۱

[illegible]

۱۴۲

نیست غافل گلشن از احوال بی‌پر بالزدگان / رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پر است

تشنه دارم تکیه بر شمشیر چون بسیار دم کرده چرخ / غوطه در خون میدهد آنرا که از گل بستر است

بسکه رحم خورده است از شیشهٔ عالم دلم / دیدهٔ روزن بچشم من ز مال اژدر است

بیخودم چون موج عشرت نوبهار و بحر شیر را / آبجو ان از ننفا قلهای خشک من تر است

نظم نه نیست هر کس را ده لوح افتاده است / هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است

تا که از دل خار خار جاه بیرون کرده‌ام / بوتهٔ خاری بفرق بابه از صد افسر است

سبزهٔ زنگار را بنگشته‌ام آئینه‌ام / بستر از کوه گران بیشه روشنگر است

کرده‌ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار / بی نیاز آئینه‌ام از صیقل خاکستر است

آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون / می پرستان را دهان شیشه صبح خاور است

چون نگردم هر سحر سوی مشرق آه بی مراد / شعله‌گون باده خون دل مرا در مجمر است

از زبان بیت آخر بیند ناخن بدل / خط لب‌تشت لب‌چشم ما از غرفه فشر است

چون لباس زعفران رنگش نباشد داغ داغ / لاله آوردگستری از رفتگ بیت احمر است

می‌چکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو / طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است / لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید / چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است

خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود / مشک هر چند که در پرده بود غماز است

سهل کاریست اگر ... بالیدن از سواد ورق لاله چنین شد روشن	صید را زنده گرفتن هنر صیاد است که سیه‌بختی و خونین جگری میراث است

آفرین بر قلم نافه‌گشایت صائب
که ز تحریر تو ملک سخن آباد است

عارضت چون لطافت ز لب جوی گلرخان پیدا هر که چون گل در کنار ... باید گاه ز شیشه پیکان یار خواهم چید به چشم بلبل ... که عشق ...	صفای جوهر ... باغبان پیدا ازین بیهوده گردی ... گلستان پیدا گشاده کارم ازین ... کمان پیدا رخ بهار ز آیینه ... پیدا

به طرز تازه قسم یاد کرده‌ام صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیدا

می دوساله نشاطش کم از جوانی نیست که با ز حرف گلوگیر توبه را سر کرد ز جادهٔ سخن راست پا منه بیرون برآر سر ز گریبان خود برون یوسف تلاش لطف گر اینجا نیم ز بیدردی قسم به عزت عنقا که کوی خاموشان چه سان به نامه دهم شرح اشتیاق ترا	شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست که در پیالهٔ مینای می روانی نیست که ... علم ... جدائی نیست که چشم در دل سنگین کاردانی نیست که بر فشاندن جان آستین فشانی نیست به آرمیدگی ملک بی نشانی نیست چو شمع سوزش پنهان زبان دانی نیست

۱۴۳

[illegible]

نمک بدیده ام از غربت جدا خفته است
که زیر پای تو چون پای عاشقان خفته است

مگر بجانب تو در باغ رنگ گلستان خفته است
که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است

شکر بچشم چه است اگر شبنم چگونه بی سر و پا
گلی ز گلشن نچیند که تا صبا خفته است

کفن لباس سست بود شهیدی را
که زیر خاک بامید خون بها خفته است

بیا بگیر قناعت که نقش ره بی زمین
تمام در شکن نقش بوریا خفته است

زیاده گو سخن خویش بجوش می آید
اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است

کجا برم از بیم درد جان برون صائب
که این شده بیدار دیده ما خفته است

نه خاری که ز رفتار تو در دل ماند
خس و خاریست که از موج بساحل ماند

اثری کز من بی نام و نشان ماند بجا
گل خونیست که بر دامن قاتل ماند

نیست یکدل که در دو کون بکام دل بود
صدفی چند درین دامن ساحل ماند

منزل دور بغربت فکند رهرو را
دل زنده دگری را بنیست که کامل ماند

خشک مغزان که از بحر بساحل برسند
کشتی ماست که در دامن ساحل ماند

چیست خشت گل فانی که بر او تکیه کنند
اثر نیست که از مردم کامل ماند

وله

بسته چشم تو در رشته تسبیح اسیر است
خواب آهو نگهان شوخ تر از بیدار است

دوزخ اهل نظر باش نگهدار اشک
چه بهشتیست که معشوقه با او بازار است

[illegible]

از طراوت گرچه آب از عارض او می‌چکد | سبزهٔ خطش بخون ریز شهیدان تشنه است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی | گل بخون غنچه در آن چاک گریبان تشنه است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد | باغبان بی‌ نوشد تا گلستان تشنه است

وله

داغ من ممنون تنگی خندهٔ پنهان تو نیست | زیر بار منت گرد نمکدان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است | هرزه خند شیوهٔ چاک گریبان تو نیست
در دل سخت بنا شد رحم آتش دست کسی | خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست
سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا | شب که در بد نظر زلف پریشان تو نیست
آمدن خضر گر اینجا بود از بیجو هر سست | خون ما را مصرفی چون تیغ مژگان تو نیست
تا بچند ای کوهکن سختی بری در بیستون | تشنهٔ آتش نفس گویا لب زبان تو نیست
میبرم چون نام آغوش از کنارم میرود | این قبا چسپان لشنشا و خرامان تو نیست
به که در غربت بود پایم بزندان آمده | یک قدم بی چاره در صحرای کنعان تو نیست
میکنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس | احتیاج نامهای شوق و عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب غنچه زده بدین چرا | بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر | شعلهٔ شوق مرا حاجت بدامان تو نیست
یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال لب | این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده‌ام | در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

[illegible]

۱۴۵ [illegible]

[illegible]

قسمت گل جیب و کنار ما نشد سست
خط او چهره کشائی بهار ما نشد سست
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهور است
معنی روشن خورشید گل یک چمن است
عشق را خانه ز ویرانی دل معمور است
تن را که ز بیماری چشم آباد است
آنزمان وقت جلای وطن نیز [illegible] است
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد
که آه غیرت من پرده دار آئینه است

هزار شیشه خون جگر تلف کردیم
هنوز چهره ما شرمسار آئینه است

قسم بعشق که از فیض پاکدامنیست
که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آئینه است

امروز قدر نکته موزون نمانده است
انصاف در قلمرو گردون نمانده است

یکبیست صد رساله حکمت بچشم ما
بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت
در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست

از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند
در قفس هم رزق با سیلا فتادن آماده نیست

درحق مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است
بادبان کشتی مے کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانه ما عذرها دارد ولے
عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنا سے بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست
اگر نه ماتمی این بخت آسمانی چیست

[illegible]

از سبکروحان اثر در خاکساران نیست
کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است

همت بالنیست چون ... کساله
این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است

هست گر آسایشی زیر فلک در غفلت است
وای بر آن کس که زین خواب گران برخاسته است

تا غزال چشم او گردید از می شیرگیر
موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است

گل تمام آغوش گردیده است پنداری که با
مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هر که صائب از سر سود و زیان برخاسته است

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ من است
خط نجات بر لب پیمانهٔ من است

چین شکست نیست بر ابروی همتم
معمورهٔ دو عالم دل ویرانهٔ من است

هرگز ملامت نگهبان نمیکنم
فانوس داغ جرأت پروانهٔ من است

با پاکدامنان نظری هست حسن را
تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است

سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانهٔ ویرانهٔ من است

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست
فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست

شرم هشیاری زبان بند شکایت نیست
می اگر باشد زبان شکوه لاابالی نیست

هر کجا پای محبت در میان باشد جنون
خانهٔ زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست

هر قدر خواهد دولت عرض تجلی کن بما
خانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست

۱۴۷

دیده با تو بوزون ترا بدوست سه
داد انصاف که باد ترازوی امکان بگرفت
عنوان دیوان همه کس را
عیب است در سینه دل تنگ که در عنوان نیست
چو پیر وز شیم که از فقر تنگ دیم تلف
فقر نیست که در زیر زمین پنهان نیست
لون ماه کم صائب چه بلندی گم
گم بهر امیرزت خاک در اصفهان نیست
در نقش بود چون اسم هر کس که نصاحب کم گسست
انصاف ناید است در این کوچه بادان
که هم باز به از این خوش گران است
دارد دل آسوده تر از نقطه پرگار
چون دایره هر کس که زبی پا و سران است
یوسف نرود قلب در این شهر گران است
نی خون جگر آی آنکه گران است
در سینه دل تنگ که در بوم گران است

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست	در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت
تا توان سر پنجه دریا چو طوفان تاب داد	تیغ موج از پی ساحل نمی‌باید گرفت
صاف چون آئینه می‌باید شدن با نیک و بد	هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون شود	هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت	چون خامه بد زخم من از استخوان گذشت
شد پرده‌های دیده روشن قماش ماه	از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم	آئینه همچو آب ز آئینه‌دان گذشت
بر جبهه مهر علیست ز دیوان زندگی	چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
آبرخنه قفس باری از قفس بوده است	صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم	از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
پیغام بوسه‌ایست تسلی فزای من	باز آکه آشیان من از این آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست	نقطه چون خال تو در دائره امکان نیست
محک آب و میان چهره گندم گونست	دست زد هر که درین نگ زند افشان نیست

حافظ گر به نیست سرانجام نصیحت نبست
نیستی که زین جان ترا طاقت است
معانی بیکار و فیض سیر و سیاحت نیست
اخوان زمان بیکار و قال بسیار است
از این خانه دل است بیحاصل نیست
مرا دیده که دریا ز چشم ولی پیدا نیست

[illegible]

کوهکن از دامن کهسار من سرگشته‌ایست / شور مجنون گردبادی از بیابان من است
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است / کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار / بی گهر چشم بدخواب پریشان من است
نی کنار ابر میخواهم نه آغوش صدف / چون گهر گرد یتیمی آب حیوان من است
بر دل آئینه‌ام زنگ کدورت جا نشد / گوشه‌گیر از مردمی صیقل داغ نسیان من است
میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ / خرمن ما هم پریشانی نگهبان من است
یوسف گمنام من از کار اخوان فارغ است / شهرت بی خویش بیرون چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من / در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست / ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
هر نیست بیچراغ کدو نیست بی شراب / در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابر است پرورنده و برق است خانه‌سوز / تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افکند چو لقمه تلخ از برون کام / آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
نتوان بدو گذشت فلک را بماه نو / صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست
نشنیده است زمزمه بال جبرئیل / در گوش هر که حلقه زنار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود / هر نقطه‌ای که در خم پرگار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف / ما را بجوش تماشای بازار عشق نیست

۱۴۶

[illegible]

گر بیاتم بگذری از مشرب ما عیب نیست | شمع محفل موم بهر ماتم پروانه نیست
دین نه پیچاند بافسون دست گستاخ مرا | زلف طراری که بتواند زبان شانه نیست
خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود | حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه نیست
میکند شمع سر شکلن دیده خونبار من | جز نوای مژگان که در بر رو صبا جانانه نیست
محتسب چه باست تعدی گر چنین صائب زود راز | در گلوی شیشه خواهد سبحه صد دانه نیست

ولیه

زاده بدگهر از پاک گهر ممتاز است | کس سنگ نگینهای دگر ممتاز است
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس | طوطی از زاغ بحرفی چو شکر ممتاز است
در سر انجام سفر باش که در عالم خاک | مرده از زنده بانشای اثر ممتاز است
نیست مخصوص گل و جم و خم قابلیت ترا | هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
کز نشیمن سنگ این راهگذر ممتاز است

بغیر خشم که در خورد کشش و بالی نیست | درین بساط دگر لقمه حلالی نیست
مشو چو ما تمام از شکست خود غافل | که غیر نقص درین انجمن (دسترخوان ۱۲) کمالی نیست
ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال | سری که بی سر زانوست بیخیالی نیست
توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط | بعصر مردم دیوانه را زوالی نیست
نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت | ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

من چون هدف نمیرم از پای خویشتن	پیکان او نشسته بر جانم گرفته است
چون از میان خلق کسی میکنم کناره	فکر کنار او میانم گرفته است
آتش چگونه دست گریبان شود بجا	عشق ستیزه جوی چنانم گرفته است

صائب چو ابر گریه گرمی گنه روا است
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم با ناله خود و هم همین است	چراغ حلقه ماتم همین است
نگو در بی غمی آسودگی هست	که غم گر هست در عالم همین است
مبند از آرزوی نقش در دل	که اسم اعظم خاتم همین است
بر چشم گرچه مجنونم شمارند	تمیز مردم عالم همین است
بحال کعبه نخواهد سپندی	دلیل شور زمزم همین است
نفرستاد گل از آن دل مفتنید	وصیت نامه شبنم همین است

ولہ

لعل لبش پیاله می آب را از دست	جوش حباب در گره انتظار از دست
گلگونه نشاط از دریافت لاله زار	خال سیاه بختی مشک تتار از دست
چشم ستاره سیر را از مهر روی او	مژگان آفتاب ثریا نثار از دست
زنگ از دلش با برد صیقل سبزه رو	آینه که چشم براه غبار از دست
صائب بهم گردش چشم آن ستیزه خو	بی اختیار اگر کند اختیار از دست

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من
شهره شده ام ز خط که سیه بختی مرا
از سنگ سخت تر سخنان درشت لب

مژگان شوخ چشم بهر دو فن شسته گفت
بر روی نازکش بزبان تنگ گفت
چشم دهان یار ربا دام بسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست تازه است
انتخاب شعر را نتوان چه سبب گفت

ای نگه عشق شناخته چشم خون پالا بسته
از دل پر خون شراوش کم کند الماس
همرهان با آهوان مجنون بیابان کرده اند
بهر اثبات قیامت حجتی درکار نیست
مشکه درد اقلیم گناهی سر اگشته ام
حسن ذاتی در بیابان درد سر عشق عارضی

چشم تو آورده غواصی درین دریا
پرده پوش رازگوهر سینه دریا بسته
گوشه چشمی چو باشد گوشه صحرا بسته
پیش خیز شور محشر آن قد بالا بسته
زلف دامن کلاهم شورش عنقا بسته
سر مینا را بدرد از شیشه مینا بسته

دست کوته دار صائب از خیال کاکلش
عمرها دلکا شد سر رشته این سودا بسته

آهی که زیر لوح جهان شور در شهر انداخت
ورد دیده صاحب نظران موکو یادم
تا دامن محشر نتوان دوخت به سوزن
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را

پیش رخت از ناله دگر سپر انداخت
زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

۱۵۲

[illegible]

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب | آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست
بر روی آفتاب چراغ می‌کشد | ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
از جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب | چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو از دگری میکند سراغ | هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
بازست شد راه دگر نه در اشتیاق | فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست | در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
دست گر بردارم از دل میشکافد سینه را | هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست
حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود | خوشتن پروانه برگرد چراغ روز نیست
خاک ما را از گل بیت الحزن بر داشتند | چون سبو میوند دستها با سر امروز نیست
آتشم از شمع باشد یکسر گردن بلند | آستین بر اشک افشانم که دامن سوز نیست
پردهٔ گوشت از صفیر من شود خاکستری | اینقدر با شعلهٔ آواز بلبل سوز نیست
دست چون داد بدست قطع امید کاینات | دست و پائی میزند تا مرغ نو آموز نیست
از شب آدینه روز عشرتم باشد سیاه | صبح شنبه صبح طفلان اینچنین هم تیره‌تر نیست

روزگاری شد که در سلک تو اسیجان اوست
منت صائب بجان قدردان امروز نیست

۱۵۳
دیوان صائب

[illegible]

شده است پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق
همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است

ز جوهر آینه در فکر بال و پر و است
ز بسکه روی ترا از [illegible] کرده است

بغیر بی‌کسی من نیست زیر چرخ کسی
که گرفتن سر راه تو ام نگاه کرده است

ستمگری که مرا پایمال نمی‌داند
که هر جفا ستم و هر ستم جفا کرده است

ز دامن تو نمی‌دارد از ملامت دست
همانکه دامن یوسف ز گرگ پاک کرده است

اگرچه در ته دیوار از گرانجانی
دل رمیدهٔ من خانه جدا کرده است

چه بی‌نیاز ز شیرازه است اوراقش
ز فرش سر که قناعت ببوریا کرده است

مکن ز بستگی کار شکوه چون خامان
که صبر غنچه گره را گره گشا کرده است

قبول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه یکشبه را منتش دوتا کرده است

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کرده است

ز خط غبار بر آن لعل آتشین ننشست
ز برق حسن سیاهی بر آن نگین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد
که تا بسوخت چو پروانه بر زمین ننشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من
بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست

قدم ز میکدهٔ اختیار بیرون نه
که در بهشت رضا هیچ کس غمین ننشست

همین نه روی زمین از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

دیوان صائب ۱۵۴

155

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف
سر رشته‌ی طپانچه‌ی دلها بدست ماست

خمخانه شد تهی و نشد ادیم نم بر دلی
منصور داغ جوش دلی زیر دست ماست

گنجینه دار گوهر دریاست چشم ما
چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون بوته‌ی بهار درین سبز انجمن
صائب بهر که هست نگه زیر دست ماست

تیغ ابروی ترا چو هر چین می‌بایست
زخم ناز بران لوح جبین می‌بایست

از گلستان تو هر خار چو گل چیند
شعله‌ی خوی تو رعنا تر ازین می‌بایست

تا هوس دست نیابد بکرشمه دیدن
گرد لعل تو حصاری ز نگین می‌بایست

در لعل ... جای دهد خفته را
قدر رعنای تو ... تر ازین می‌بایست

تا دم خط که دم باز پسین حسن است
غنچه‌ی باغ حیا چین جبین می‌بایست

چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار
قفل سندی بدر خانه‌ی زین می‌بایست

همه اسباب جمال تو بجای خویش است
بوسه در کنج لب گوشه نشین می‌بایست

چشم تر ... سیه کردی رفت آب حیا
شرم گستاخ ترا داغ جبین می‌بایست

بو الهوس گرد وطن بر سر کویش آمد
صائب از بهر بلای تو همین سگ بالیست

خاکساری مشرب افتادگی بالین است
بالش خاره‌ی من از خواب سنگین‌تر است

داغ دارد بلبلان را شعله‌ی آواز من
شاخ گل در خون ز مصرع‌های رنگین‌تر است

گل فروش داغ ناز باغبان تا کی کشد
لاله چین پشت این راحت پروا کی گل است

بلبلی بنگر که با این داغهای آتشین
چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است

از سر بنیای پر می پنبه بردارند زود
شعله را بر گوشه دستار کی جای گل است

هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد
وعده گاه دختر رز بازو دریای گل است

شوخ چشمی بین که با خصمی خورشید بلند
شبنم گستاخ را محو تماشای گل است

ولہ

شرم گناه رهبر توفیق بوده است
عصیان غبار لشکر توفیق بوده است

مستان سری که در سر می میکشوده اند
در انتظار افسر توفیق بوده است

تبخاله ندامت لبهای آتشین
گوهر فروز اختر توفیق بوده است

موج قدح که صیقل زنگ کدورتست
آیینه دم از شب تیغ توفیق بوده است

دستی که ناگهان بدعا میگشوده اند
در آرزوی ساغر توفیق بوده است

صائب سلوک ما چو دستار ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

روی گرد و دلی نگشاید ندیدنیست
حرفی که مغز نیست درو ناشنیدنیست

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هر چند روی مردم دنیا ندیدنیست

نتوان بحق زبان چو پر جست جو رسید
لیکن ره بپای قطع تعلق بریدنیست

بگشای چاک سینه که بر منکران عشق
روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست

عشق بازی کار هر حلاج و عویدار نیست
هر کمانی درخور طاق بلند دار نیست

شاخ طوبی سر فرو نارد به هر بی بال و پر
هر سر شوریده بالانشین دار نیست

پرده پوش خلق باش از صد بلا ایمن نشین
تیره گردد از نفس آیینه چون ستار نیست

گر به جود سیرت ... سرور سر زینت مکن
دشمنی در پی ترا چون طره دستار نیست

تا بگردن در گل تسبیح باشم تا کنی
یک سر مو غیرت دین در تو ای زنار نیست

شانه گو از درد دندان بر شمر دندان [illegible]
در حریم زلف او این صبح زبان را بار نیست

بیتوانی سرو اگر مصرع بآن قامت رساند
[illegible] صائب طبیعت رهگذار نیست

تا شکسته [illegible] ز پهلو [illegible] ندارم از شکست
هر که با شیشه نیست صائب شیشه اش [illegible]

فرزانه [illegible] دولت اهل خرد است
[illegible] این خانه [illegible] حسن بود

در دل هر که [illegible] نیست [illegible]
ما از این هستی [illegible] جهان آمده ایم

[illegible] ان [illegible] امده اند
[illegible] تیغ زبان

بلبل پاک نظر [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] صائب

[illegible] سینه روشن گهر [illegible]
این زمان خرقه [illegible] کلاه [illegible]

تخم این آتش جانسوز [illegible]
وای بر خضر که زندانی [illegible]

چار دیوار حسد [illegible] من [illegible]
[illegible] که سزاوار [illegible]

[illegible] ان [illegible]
چشم کوته نظران پرده نشین [illegible]

١٥٦

موسی بعیب خالش رسیدن نمی‌رسد / گر نقش خود بتفصیل بداند تقبیل نیست

چرخ کبود دشمن فن و بنیان بود / ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کیسه ز طبع خسیس نیست / هرجا که طبع جود ندارد بخیل نیست

در گوش عارفی که ازو هوش چیده‌اند / یک کف بی‌صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال بال زدن جبرئیل نیست

جوش می خسته اگر از خم صهبا برداشت / سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

دست اگر در کمر کوه کند می‌گساید / زور شوخی که مرا سلسله از پا برداشت

شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد / که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

چه زیانی ز تجرید بخود ساز زدی / سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

من نه آنم که تراوش کند از من سخنی / پرده از راز من آئینه سیما برداشت

طاقت دیدن هنگامه که دارد صائب
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

آفرینش گرمی مهر از فروغ جام اوست / خیره گر داغم سپند روی آتش فام اوست

صبح محشر انتظار جلوه او میکشند / چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب / چه نشان صبح صادق جامه احرام اوست

مردم باریک‌بین در وصل هجران میکشند / مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

دیوان صائب ١٥٨

بگسل از اهل کرم تا شود وحشت بالید	صد نشئه از خاک بیکسی بریش بیابان غبار
تا ایقا بود لم از سینه نبایان گزدید	بخیه هنگامه فو یم ز گریبان برخاست
زد هان روز که با غنچه بیچ سخن لاف	قفل شرم از دهن بسته غنچان برخاست
هر کجا سیر مقامات نفس بود او را	نی با تا بچه طالع ز نیستان برخاست
غایبی نیست سخن سنجی با چون طوطی	بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

ولہ

بی تو امشب سر به سیم جدا فریاد داشت	هر رگم در استخوان صد نشتر فولاد داشت
منکه دارم سنگ بر دل در تلاش راه من	بار غمهای کوهکن چون تیشه فولاد داشت
کیست تا نشوید غبار از صفحه خاطر مرا	جوی شیر بیش و بیستون خویشتن فریاد داشت
تا چند آن آتشین رخساره را در بزم دید	انچنان جست از دلم آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صبا هست در حریم زلف او
بخیه من اعتبار شانه شمشاد داشت

جو خط رخسار آن فتنه جهان برخاست	ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست
چنان ز آتش بیطاقتی فتنه ماهی	که از سپند تحسین من فغان برخاست
شکفته شد ز دل آتش برون گیاه	چنان ز زردی تو آتشین فغان برخاست
کنون راه بروایت مطرب ساقی	که هوش از سر من آستین فشان برخاست
چنان غمش بگریبان خاک سر بردم	که سبزه ام ز سر خاک بیزبان برخاست

۱۵۹

۱۶۰

صد پاره‌اش حاصل چمن از میانه برد | زلفش کنون بکف صبا افتاده است
بر روی دست باد مراد است کشتیم | کارم بناخدا بخدا افتاده است
یک گل زمین زسایهٔ دولت شکفته نیست | گویا گره ببال هما افتاده است
بیهوش وار از پس منصور میروم | آتش کجا سپند کجا افتاده است
صائب چگونه سر زگریبان برآورم | شغل سخن بگردن ما افتاده است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است | بر آفتاب روی تو گرم نظاره است
با مهر پیچ و روزن فشاند چون نسیم | بیتاب گرد کار سپند شراره است
از دست و پای دل شدم آزاد زیر چرخ | یکدم طفل شوخ که در گاهواره است
از دیده نهان شده پیکار رفته چیست | دامن کشی ز گل اگر استخاره است
غنچه‌ام هوادارم تا ز خواب خوش | چندانکه ناز باشیم از سنگ خاره است
نقش پای موج با شکستگی خودیم | زنجیر فیل مست کنار است پاره است
از داغ تازه که بسته تو دیده‌ام | چون لاله در کنار جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک که گذشت و خبر نیافت
صائب ز لیس به رو تو گرم نظاره است

عشق او از دل بسوز و از دها بانگ است | این پلنگی است که با سایه خود در جنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد | شیشه صد پیکر که ز سنگ آید صبر گنگ است
تیغ را ناله من بر سر کار آورده است | از دم گرم من این آینه صیقل رنگ است

در سخن از عوسفه وطالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگرچه بالش خورشید تکیه‌گاه منست
شکستگی کلاه از گوشهٔ کلاه منست

عجب مباش اگر شعر من بود یکدست
که عمرهاست که دست دعا تکیه‌گاه منست

ز شعرهای نرم گرم این چنین مگذر
که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان گفتارم
که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

ز تیشه هم کم و ز نگ در دوات تیره دلم
که چاه خانهٔ یوسف درون چاه منست

گذشته فکر من از لامکان به صد فرسنگ
بلندهمتی من دلیل راه منست

غزال معنی من تیره شد گرد آرد
برون ز دائرهٔ چرخ صیدگاه منست

ز نور چهرهٔ خورشید نتوان دانست
که خانه زاد دوات درون سیاه منست

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه‌گاه منست

می شکسته اگر نه ز پا یا غم شگفت نیست
گر از دوی گل خورده باغم شگفت نیست

سودای زلف ایشه بغزم دو اندها ست
خون مشک گر شود دماغم شگفت نیست

پروانه داغ که می سینه گاهیست
دامن اگر ز شعله چراغم شگفت نیست

از کاو کاو ناخن الماس گر جهد
برق از سیاه خیمهٔ داغم شگفت نیست

با عندلیب هم سبق ناله بوده ام
دلتنگ اگر ز صحبت زاغم شگفت نیست

۱۶۱

دل این فلک به سر افتاده است
تیغ برهنه روی تو خط و بر است

وله

از پرتو جمال تو خواهد گداخت
کوته نظر تلاش کند قرب دوستان

آخر چو شیر آینه از سنگ طور نیست
نزدیک را حضور نگه های دور نیست

صائب چه آتشی است که در بزم روزگار
بی شعله طبیعت او هیچ نور نیست

هر بینوا که داغ غریبی علاج کرد
کی روز تلخ رنگی دریا بهم کشید
دارد خبر ز آه من تنگنای هیچ

شیرین نشد چو میوه زبان تلخی شکار
از بهر را معامله با آب گوهر است
آن شعله ای که در قفس سنگ گوهر است

از آستان عشق بجای نمی رود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

شهم که داغ بلا ایم ز بالای قفس است
نمیتوان نفس گل را بدام آورد
هنوز در گره غنچه است نکهت گل
مقیدان همه از تنگی قفس نالند
ز چوب خشک نگوید کسی گل نمیرسد

و داغ زنده ایم و در جدائی قفس است
ز نیغه مرغ دل من هوائی قفس است
چو وقت چاک گریبان گشائی قفس است
شهم که ناله ام از دلگشائی قفس است
شکسته بالی گل آشنائی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف میکند شب و روز
دگر که چون دل صائب فدائی قفس است

ذره ام جلوه گاه پرده من است
گل خورشید طلعتان این است

شب چه شد

[illegible]

[illegible]

صد بهره وا ز حباب فگنده ست روزگار
بختی که بهره سوز حبابش شوم کجاست
آن طالع بلند که در بزم خسروان
هم سینه تا نقابش شوم کجاست
دشنام تلخ را لب دلبر ابرام سیه
بختی که قابل ... شوم کجاست
انداز ... سیر صباحت رسیده ام
حسن ... که کبابش شوم کجاست

صائب همین بس است که گوید سگ خودم
بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

پیچیدها با دریا ... ندارد ... است
تا من شنا ... شکسته ... دل شکست
... گاه من کلاه سر گرانی هیچ ...
طاق ابروی تو ... شکست
سر گرانی ... با افتادگان ... است
انتظر ... زلف او ... اول ...
... سپند حسن را ... کرد
زلف او افتاده است ... کوچه ...
غنچه ... شد گل ... از قفس ...
میکشد ... بادهٔ ...
... ابروی ... بلند
... خمارم ... شکست

و ... صائب از کار جهان
... این شاخ نیست

ظالم ... گرفت
بلبل ... چمن گرفت
چون گوشه کلاه به پروانه ...
دل ... میان سوختگان دست من گرفت
از چاک ... چه ... دوش
دستی که ... گرفت

[illegible]

[illegible]

کباب شعله را آواز گرد دم | گره یک زنجیره او زلف سیاه است
نواسنج عود در طاقت گدازی | به آتش دستی برق نگاه است
مشو از کاسه طنبور غافل | که لبریز از مضراب عقل گاه است
بکش پیوسته نوازش پیر خنیاگر | که لوح سینه ام پر مد آه است
نالی چه پیست در وزنها شکستن | اشتدور کن بهان طرفه کلاه است

گناه سنگدلان را چو صائب
زبان بی زبانی عذرخواه است

چه سرخ زناب از تجمل است | بیخ خدا آتش از تجمل باست
سرشتم با شتاب رسید | ورق همین سنبل باست
سرسم از شکستگی که بار | ... از شکستگی پل باست
شکوه تا بیچیدم از کشاکش دام | این کشاکش ... سنبل باست
حلقه چشم دام از نظر است | ... همراه بلبل باست

صائب از فکر باست رنگین
این چمن ... بلبل باست

شبی شکسته دل از زلف ... می‌گفت | غریب بود ز ... می‌گفت
اگر چه گرد وداع ... شود | ... می‌گفت
اگر پیاله سرا پا ... | ... می‌گفت

[illegible]

ز دور

بر نخیزد زسعی آستین صائب زجا
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
سبزه چشمش که خورشید از کجا پیدا شود
از غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی
در پناه طرهٔ او گل ننازد چون بخویش
از دم سرد رقیبان گر شوم افسرده دل
شعله جواله را طعن گرانجانی زند
پشت دست از غنچه مرجان گذارد بر دهان
دایم راه خشن پوشان نگردد موج صاف

فرصتش باد آنکه محراب دعا را دیده است
شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است
چشم ما آن چشمهای سرمه‌سا را دیده است
بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است
شمع ما پشت سر خندیدن صبا را دیده است
هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است
بحر تا تردستی مژگان ما را دیده است
چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل کز حریم سینه پیدا نشد
رفته از جا تا ادای بجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است
خرقه بالای ارباب نظر نیشه است
بی‌نیازانیم ما را تا نیازش گو مباش
چشمها نیم وا از برگ گل چشم نیست
چشم چون شبنم نمی‌دوزیم بر خسار گل

شهر بند ایم باغ دلگشای ما بس است
پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است
غنچه پیمانه‌ایم زانو متکای ما بس است
بیسبزی از گلستان خون بها ما بس است
غنچه منقار باغ دلگشای ما بس است

عاجز کشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست | هر بال این هما قلم خون زاغ نیست
روشن کجا به چشم تماشائیان رسد | بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را | در مجلسی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان انجمن آتش نفس که هست
یکدل بجو که زین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است | که شرم تشنهٔ خون نگاه ما شده است
فدای تیغ تو آه مهربان ما سازد | که سنگ جانی ما سنگ راه ما شده است
ز طعن اهل ملامت چه پشت سر خاریم | کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
ز گرد بالش داغ جنون نه سر پیچیم | که این سر از ازل تکیه گاه ما شده است
بغیر بیضهٔ خونین دگر کدام گل | غریز کرده طرف کلاه ما شده است
زخش که آئینه را رو بخاک میمالید | ز خط سبز بلای سیاه ما شده است

وله

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است | خنده از شکرستانت غوطه در شکر زده است
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت | رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم | صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
چین ابرو را چه در آزار ما رو داده است | غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است | اشک سوز من نمک در دیدهٔ اختر زده است

دیوان صائب ۱۶۶

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم / امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست
از پیچ و تاب زلف مگویید پیش ما / موی میان گداختهٔ پیچ و تاب ماست
یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس / خالی بیاض گردن او انتخاب ماست
چون خصم مضطرب نشود از سوال ما / دریا زده کوه ز تفکر جواب ماست
با آنکه غیر باد نداریم در گره / لب تشنهٔ تیغ موج بخون حباب ماست
در وقت معاملهٔ ما اختلاف نیست / امروز عید ماست که روز حساب ماست
خود را بتلخ و شور برآورده ایم ما / در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست
می میکند بناخن دشمن شکست پا / آتش کباب کردهٔ مرغ کباب ماست
هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند / افسر بفرق قشقهٔ زر قم انتخاب ماست

صائب بر آستان قیامت نشسته‌ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

گر چه کم در جگر و در دل تنگم خون نیست / مژه ام چشم براه مدد جیحون نیست
رزق موری چون از خوشهٔ آن زلف برید / هیچ انصاف در آن چهرهٔ گندمگون نیست
صاف کن آینه در رو بخرابات گذار / خشت خم هیچ کم از سینهٔ افلاطون نیست
الف قد تو آورده رعونت با خویش / مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست
حاصل دهر بود لازم ناموزونی / سروزان بی ثمر افتاد که ناموزون نیست
صائب این کاوش ایام نه تنها با ما نیست / چهره‌ای نیست که از خون جگر گلگون نیست

صائب آمد در جهان با دل امیدوار
شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

شراب کهنه چون عورست در چشم
بهر سو رو کنم تیغ برهنه است

گل امثال چون تقویم پارست
بهر جا پا گذارم پیش خارست

زمین ورد و در داغ من نمک داد
هوا در عهد زخمم مشکبارست

اگر زنبیان شکست آید بکارم
خوشا آیینه کاندر زنگبارست

چرا بلبل بخاک و خون نغلطد
که نبض شاخ گل در دست خارست

ز اشکم در تب رشکست دریا
ز آتش نبض موج بیقرارست

همیشه عید باشد در خرابات
زمی دست سبو دایم نگارست

بیا کز شوق آن لبهای میگون
گل خمیازه صد برگ از خمارست

بگل یک پشت ناخن نیست بلبل
درین گلشن دلم با پشت خارست

کلام خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کارست

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاک خود آخر بخود پیچید و رفت

گر پیری آید بمنصور هم که در دار فنا
گفت چندین حرف حق یک حرف حق نشنید و رفت

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان عدم
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

ای که از زان فکر کن در طریق کعبه جیست
این بیابان را بپهلو الغرض غلطید و رفت

سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست
چون شرر بیبا بال اندکی جنبید و رفت

بگذار که جگر جگر ببوسم من | خالی که بران جگر جگر کاهست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست | وین رشته ز پیچ و تاب کوتاه هست
هر آینه راست جوهر خاص | آئینه سینه جوهرش آه هست
انگشت بهیچ حرف نگذارد | از درد سخن کسی که آگاه هست
در منزل کفر و دین نمی‌ماند | با عشق سبکروی که همراه هست

صائب ز زمین دل برون آورد
طول املی که ریشه آه است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است | هم لباس پرده بودن در کمین شهرت است
دست شستن نیست چندان کار از موج شراب | دامن افشاندن بدنیا از قصور همت است
بخت نخچیر است هر دامی درین نخچیرگاه | حلقهٔ این دام از بهر شکار عبرت است
عالم روشن به چشمش زود میگردد سیاه | هر که چون پروانه بیند در عاشق صحبت است
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میبرد | شکوه چون گره گردد در سینه تخم کلفت است
مژگان از پریشانی نمی‌تابند رو | طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیت است
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست | طوق قمری سروبستان را کمند وحدت است
ساغر لبریز هست زلال کوثر است | وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است
دست عشق از یک گریبان سر برون آورده است | این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است
عشق کس را که خواهد میکند زیر و زبر | پشت و روی جهنم دیدن برشدن جهت است

دیوان صائب ۱۷۰

در این چمنها که گلشن ... دمید صبح قیامت رسید روز جزا
حباب کیست که با موج ... بهانه ... در نظر است
حضور خاطر عاشق مدام در سفر است
شرر با آتش و شبنم به بوستان بر گشت
در این بساط که خورشید آتشین جگر است
که ... و سبک کرده بیشتر سوخت
امید ما به نماز ... نگردد بیشتر است
حضور خاطر اگر در نماز معتبر است
بخوان از آن یادت که دنبال رو محمل و ... است
بار غباری که سر از پا نشناسد صائب

چرخ و دوست که از خرمن ما خاسته است
چرخ نیلی که به رویش گهری مشهور است
کاسه در خون جگر میزنم و مینوشم
دیدهٔ پرده نشینان فلک حیرانست
صوفیان را سخن من بسماع آورده است
در خرابات رضا تشنه و نایافته ام
زاهدی نیست بسیاری ما در عالم
حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم

خاک گردیست که افشانده پا پوش نیست
چون بمعنی نگری نیل بنا گوش نیست
خون منصور مرا جام می یک جوش نیست
زین چراغی که نهان در پی سرپوش نیست
خم میخانهٔ وحدت دل پرجوش نیست
دُرد میخانهٔ قسمت می پرجوش نیست
این ردا پرده کاهیست که بر دوش نیست
چشم بد دور از این حلقه که در گوش نیست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست نواز شش بر دوش نیست

چشم بیدار جرسست که در منزل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد
عشق فارغ ز غم درد گرفتاران نیست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند
فرصت نقل مکان نیست بجان زین عالم
کام دنیا سگ ره بجوش می ماند
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید

دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست
آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
رخنه در سینهٔ هر کس فکند درد دل اوست
هر که با بلبل بد و عالم نبود مایل اوست
هر که بر جا فکند از پا بیجان منزل اوست
ماهی ریگ روان موجهٔ بجا بل اوست
دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

[illegible]

خدمتِ بیجا صلان از خوشه پروین گذشت | دانه امید صائب همچنان زیر گلست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق داند کین گدا این منزلست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست | مد احسان رشته شیرازه این دفترست
عاشقِ پروانه مشرب را چه پروا سرست | رشته این شمع بی پروا کمند جوهرست
فهم نه فهمید بیت کس ساده لوح افتاده است | هر که این آئینه دارد در بغل اسکندرست
در شراب تشنگی خونش طراوت میکند | ساغر بخاله ام لبریز آب کوثرست
بد مهری کز لباس رنگ بیرون آمدم | طشت آتش بر سرم از منت صیقل گرست
کار ما را میکند گردون بکام خویشتن | سوختن از عود بی پروا ز لاف از مجمرست
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | حفظ انشست لب چشم ما ز ابرو خوشترست
غنچه دل را ببوی یار در بر میکشم | این گره در رشته ما جانشین گوهرست
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم | ناله ما دور گردون را باتش همبرست
میکند جولان بهال عشق شوخیهای حسن | شمع بی پروانه چون گردید بی پیکرست
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار | چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهرست
روح بیجان از شکست جسم میلرزد بخویش | پسته چون از پوست می آید برون شکرست
حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست | طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زرست
از شکوه بحر ترسید است چشمت چون حباب | ورنه هر آغوش و موج کنار ما درست

١٧١

که این شکسته بناهای آرمیدن نیست

زنامه صبح بطو مار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را در پیدن نیست

مردن بدرد عشق بد نیا برابرست
آنجا که شرم حسن بفور سخن رسد
یوسف چه سان دلیر تماشای خود کند
در پله که سنگ بهای کعبه است
شبنمی که در لباس بود آب رنگ او
قربانیان نگاه پریشان نمی کنند
آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس
با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست

با زندگی خضر و مسیحا برابرست
حفظ نگه بعرض تمنا برابرست
یعقوب در کمین زلیخا برابرست
ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
در چشم ما بصورت دنیا برابرست
هیچ ترا همیشه تماشا برابرست
پیشانی گشاده بصحرا برابرست
تمکین کوه و کاه در اینجا برابرست

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابرست

حسن ترا نیاز بابل نیاز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود
از آه نارسا ست شب من چنین رسا
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می کشد
سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد

این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
در ابروی تو یک گره چشم باز نیست
افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
ملک خراب راغمی از ترکتاز نیست

شوخی تو تا دامن صحرای محشر سبز کرد | هر که مشت دانه در ریگ زار شور ریخت

بر نتابد پیکر صائب سر از نیرنگ عشق
خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست | درد پیچید و به نوا آهم گفت گردی برنخاست
زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی | کز جهان شعله بر ورهم نبردی برنخاست
وز تنهائی غبار هر بیابان گرد گرد | بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق تر دست است تا از هر که در هر جلوه‌گاه | گرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست

ابر پیری گشت بر بام وجودت کامور بار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

خنده دزدیدن بلبل گل در گریبان کردنست | لب گشودن رخنه در دیوار بستان کردنست
تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن | چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردنست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم تران | شور محشر را حصاری در نمکدان کردنست
چشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم | آتش سوزنده را به خود گلستان کردنست
در خاموشی لب پیش سخن پنهان نمودن | خار را خون در جگر از حفظ دامان کردنست
از بساط خاک گنجی را که میباید نهفت | رو به پیش خود را از چشم خلق پنهان کردنست
باده روشن کشیدن در کنار لاله‌زار | شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردنست
عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن | در ته دامن شمیم عود پنهان کردنست

۱۷۳

بزرگی که مرده ...
سخن عشق با خسرو گفتن
سپهر آفتاب تیغ زن است
ما به بزرگان مشوش ... دلیر
قانع بود از نعمت ... است
فتنه ها هر چند ... بود در وقت
ما به جای غم ... شود چمن است
... در خیال ... گل است
خلوت اهل دل در انجمن است
شعر اهل شوق در وطن است

سر رشتهٔ عمر ... ز آرایان — محدود بقدر نه احسان ست
غزلت طلبی که نام می جوید — آبیست که زیر خاک پنهان ست
از سینهٔ آه گرم ... زبان — تا باغ بهشت یک خیابان ست
هرگز دل اهل عرق بی غم نشود — در قطره ها همیشه طوفان ست
باشند چو گوی خلق سرگردان — تا قامت چرخ همچو چوگان ست
... که روزگار من ... — چون روز اهل دل پریشانست

موج شراب موجهٔ آب بقا یکیست — هر چند پرده هاست مخالف نوا یکیست
هر موج زین محیط انا البحر می زند — گر صد هزار دست بر آید دعا یکیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات — از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
از حرف خود به تیغ نگردد چون قلم — هر چند دل دو نیم شود مدعا یکیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود — صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست
در کام هر که محو شود در رضای دوست — با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاک بین نبود جای اشتباه — در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
پروای گرم و سرد خزان و بهار نیست — آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمی رود — این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هر چند نقش پای ... از دیگران نشست — نومید نیستم ز برون خدا یکیست
صائب شکایت از ستم یار چون کند — هرجا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

175

در پرده‌های چشم شکرخواب صبح نیست
شیرینیی که در دو لب پیمانه‌ای نیست

در باز کردن در باغ بهشت نیست
فیضی که در گشودن بند قبای نیست

ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را
طبل رحیل هوش من آواز پای نیست

خودداری سپند در آتش بود محال
خالیست جای من بکجایی که جای نیست

استادگی چگونه کند در مقام جان
صائب که هرگره ز رگیش زیر پای نیست

کام از جهان دون به هوس می‌توان گرفت
این شهد ریزه را به مگس می‌توان گرفت

دست از فروغ باده اگر در حنا بود
تیغ برهنه را ز عسس می‌توان گرفت

در عشق فیض چاک گریبان غنچه را
از رخنه‌های دام قفس می‌توان گرفت

غیرت اگر قرار بجنبش کسی دهد
دامان گل ز پنجهٔ خس می‌توان گرفت

دوران خط رسید و تو از حسن دلبری
تشنا خنکی که دل ز جرس می‌توان گرفت

چون صبح گر عزیمت صادق دهد کنار
آفاق را به یک دو نفس می‌توان گرفت

امروز نیست غیر دل بیقرار ما
آئینه‌ای که پیش نفس می‌توان گرفت

با هرزه‌گو در آی ز راه ملایمت
صائب به پنبه چاک جرس می‌توان گرفت

از گریه‌های ما نه فلک جولان نیست
البته گشتی ما بال و پر طوفان نیست

سادگی ببین که جهان فکر اقامت دارم
گر چه گوی سبز از دم خم چوگان نیست

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست | خانه‌ای کز خود برآید آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان بگردش صاف کرد | هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ گرداب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند | گوش گل را گوشمالی بهتر از سیلاب نیست
از خیال یار محرومند غفلت پیشگان | ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
تشنه چشمان را زنعمت سیر کردن مشکل است | دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد | این نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست

سر برآور در سخن صائب دانهٔ امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

ولـه

بتان که سیر بهر رنگ مینمایندت | کباب آتش بیرنگ مینمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی | بهشت در قفس تنگ مینمایندت
بناخنی که رسد پرده را بگرداند | معاشران که بهم آهنگ مینمایندت
گر از لباس برآئی نمی‌شناسندت | همین گروه که یکرنگ مینمایندت
علامت نفس سوخته ست منزل نیست | سیاهی که بهر سنگ مینمایندت
زرنگ آینهٔ دل را اگر بپردازی | هزار آینه در زنگ مینمایندت

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مینمایندت

همیشه دیدهٔ سوزن از آن به‌نبال است | که قبلهٔ نظرش رشته‌های آمال است

[illegible: diagonal marginal verses, top, right and bottom margins]

دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود [?]
زیبنک راز چو مکتوب سر به مهر ما پابست است [?]
اگر بچشم بصیرت نظر کنی صائب [?]

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد	نفس سوخته خویش هر که گرفتار دلست

صائب این ناله و زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

بینش کسی که درد بدرمان برابرست	هر خنده که بزخم نمایان برابرست
زنهار چاک سینه مدوز از رفو مکن	کاین رخنه قفس بگلستان برابرست
دوری ز خلق کشتی نوح ست بیخطر	کثرت بچار موجه طوفان برابرست
این آبرو که ساخته از طمع بی‌بدل	هر قطره اش بچشمه حیوان برابرست
دست نوازش فلک از دوستی	با سیلی عداوت اخوان برابرست
حاجت بدورباش ندارد حریم تو	شرم تو با هزار نگهبان برابرست
جمعیتی که تفرقه خاطر آورد	در چشم من بخواب پریشان برابرست
از میزبان تکلف بسیار دیدکه	با شیوه فضولی مهمان برابرست
چون مور نیست سایه من بار خاطری	این منزلت بتخت سلیمان برابرست

روی گشاده که دلی وا شود ازو
صائب بصد هزار گلستان برابرست

شیرازه طرب خط پیمانه بوده است	سیلاب عقل گریه مستانه بوده است
از بس گسسته شورش مجنون یکی هزار	زنجیر تازیانه دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین	زین پیش گرچه کعبه صنمخانه بوده است

هزار مرتبه در پای قاتل افتاده است
زبس بکشتن من تیغ مایل افتاده است
صائب ما طرفه رندی میگساری بوده است
خار خاری در دل باغ و بهاری بوده است
گاه گاهی از حضرت درس و گفتاری بوده است

چو گردباد که دیگر سر زمین گردم — که با فتادگی من مقابل افتاده است
بپای همت گردون نورد من بنگر — با این مبین که مرا رخت در گل افتاده است
هزار مرحله از کعبه است تا در دل — ولیک خوش است که بارت بمنزل افتاده است
ز چشم سوخته ما چه سود ابر کرم — زمین میکده هر چند قابل افتاده است
عجب که گریه من در دلش اثر نکند — که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع مگر مصرع ز صائب خواند
که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان ز کار خطرباز کافرستان است — چراغ کشته این بزم نور ایمان است
ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است — وگرنه کعبه دل نیز خوش بیابان است
مخور فریب صلاح توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفه نان است

هر آنچه آب بارخ خود ز بهر نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی زمین یک سر پر شور نمانده است — نه جرعه از کاسه منصور نمانده است
زنگار گرفته است دل اهل جهان را — در آینه هیچ نظر نور نمانده است
زان مصر ملامت که شکر بود غبارش — امروز بجز نقش پی مور نمانده است
از تلخی دشنام برون رفت حلاوت — نزدیک دل ما که دور نمانده است
زان شهد که سرمایه شیرینی جان بود — صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

نسیم لطف بهار از شعار بیرون ست	فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش ست
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم	که برگ ریز و عالم چه خار و خس پوش ست
دهان باز کند حرف تلخ گوش مرا	خوشا کسیکه درین بزم پنبه در گوش ست

دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش ست

کبوتر زنده دلی چشم تر مردان ست	دل پر آبله گنج گهر مردان ست
آسیای فلک و گرد حوادث در وی	نشهٔ از سر پر شور و شر مردان ست
صبح اقبال اگر در افق امکان هست	رخنهٔ سینه و چاک جگر مردان ست
سفر اهل جهان در طلب کام بود	از سر کام گذشتن سفر مردان ست
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی	پاکی ظاهر و باطن گهر مردان ست
در مصافیکه زند موج بلا جوهر تیغ	تیغ از دست فگندن سپر مردان ست
داغی از سینهٔ عشاق گدائی داریم	چون نخواهیم چراغی که زر مردان ست
نه بسر دار زد از ار گذشتن سهل ست	هر که سر داد درین راه سر مردان ست
ماه سیمی ست که طفلی بهوا افگنده ست	در مقامیکه عروج نظر مردان ست
نقد سر طایفهٔ در خور همت باشد	آسمان دامن پر سیم و زر مردان ست

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک نظر مردان ست

ره زبان، ره ندارم ره کشاده ره ناخوش

[illegible]

جهان بمجلس مستان بخیر ماند | که در شکنجه بود سر بسی که هشیار است

قدم ز دائرهٔ خود برون منه صائب
که حسن عاقبت نقطه خط پرگار است

گلی که رنگ شکفتن ندید هشیار است | عمارتی که نگردد خراب هموار است
برآ ز سر ز گریبان که دامن صحرا | ز بس که زنگ ز دلها زدوده زنگار است
صدف بخاک نشسته است از گرانباری | حباب تاج بسر بحر از سبکساری است
دران رهی که نشستن توان سلامت نیست | قدم شمرده نهادن دلیل هشیاری است
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیداری است

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلنار است

نیست آرام دران دل که هوس بسیار است | گل نشود غنچه دران باغ که خس بسیار است
دل بی وسوسه از گوشه‌نشینان مطلب | که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
بتهی دستی ما خنده زدن بیدردیست | بر کنار آمدن از بحر نفس بسیار است
هر جگر سوختگانی که درین انجمن اند | سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیار است
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند | از شعلهٔ آه از جرس بسیار است
از بدان فیض محال است به نیکان برسد | حق بیداری دزدان بعسس بسیار است
در پی قافلهٔ غفلت غیرت صائب | نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

[illegible]

ز عشق نیست اثر در جهان نمید انم	که این همای سعادت در آشیانه کیست
چراغ برق ز خونیکه میشود روشن	خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست
می صبوح که در جام صبح ریخته است	سیاه مستی شب از می شبانه کیست
بهار نسخه آن غنچه نگارین است	خزان شیوه ده رنگ عاشقانه کیست

شد ز مستی شکر در جهان ز گفتارش
حریم سینه صائب شرابخانه کیست

عیش دل شکسته بازار بسته است	جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است	آئینه نگاه تو زنگار بسته است
گردید تیغ گوهر شاهوار من	راه نگه بچشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین بکوه کن	پاداش همت است که بر کار بسته است
دیوانه ام ز وسوسه عشق فارغم	زرق بسبیکه چیده و بازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست	یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است
ترک تعلق تو ز اسباب مشکل است	از سر گذشتن تو به دستار بسته است
تسبیح گل بروزن توفیق میزند	سر رشته نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق راز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن زنبور یکیست	شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

تسلیم استخاره من عقده دل است
تا نابرده نم بهره دل مشورت است کند
آسوده رو که باد تو بر دوش ساحل است
ما بر روی که بهره ما در رسانده
اکسیر دانه ایست زمینی که قابل است
تا خون نکرد در دل من عشق اهل شد
زلف تو تازیانه و لیلای عاقل است
روی تو برق خرمن و آسایش عاشق است
پای طاوس مراد در نظر و بال یکیست

حاصل تر از زندگی جاودانه چیست
بس نیست رطل خواب گران مستی ترا
دیگر صبوح و شراب شبانه چیست

از صد هزار خانه خراب است یادگار
خورشید موج میانی ماه شکسته است

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار	کین پیچ و تاب جوهر آئینهٔ دل است
از درد و داغ عشق بود بهرهٔ سینه زمن	اینست دوزخی که بجنت مقابل است

هر کس نزاده است گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که قابل است

بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست	آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریب است	در عالم انصاف بتنهائی من نیست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن	مژگان تو هر چند بگیرائی من نیست
در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم	رنگین رخ عاشق بشکیبائی من نیست
در سنگ فلاخن نکند سنگ اقامت	زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی پرده تراز راز دل باده کشا کم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

ای بوالفضول شکوهٔ دور زمانه چیست	ای اسپ خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هر چه میرسد بتو از کردهای تست	جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق	رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغ است زعرض نیاز ما	در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دامی نیست مکر و دانهٔ این پر فریب را	از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد	دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست
صائب قبول کردن احسان چه لازم است

دیدن رو تو ظلم است و ندیدن مشکلست	چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکلست
هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگی است	بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را امید آنکه	در سر کویش بکام دل رسیدن مشکلست
بر ندارد میوه تا خام است دست از شاخسار	زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان	آسمانها را بگرد من رسیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون	پیرهن شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که در قید خود آرائی گره گر دید ماند	آب را از غنچه گو سر کشیدن مشکلست
در گلستانی که بوی گل گرانی می کند	در قفس با عندلیبان پریدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سر نداد	بی تو هم آواز نفس از هم کشیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت تشنه دل	با صلاحی اینچنین از خود بریدن مشکلست
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست	با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ملامت بر خوری	نیست چون دندان لب خوبان گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست	ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

[illegible]

۱۸۴

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند
ورنه خط جوهر آئینهٔ بینائی ماست

شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ
عشق بیرحم همان در پی رسوائی ماست

شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را
نقش دیوار درین خانهٔ تنهائی ماست

بوی گل را نتوان در گرهٔ شبنم بست
چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست

میکشایند رگ الماس بمژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است
جای رحم است بسیلی که زمین گیر شده است

دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است
بسکه صیاد درین بادیه نخچیر شده است

هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان
نافه را بوی از این واقعه چون شیر شده است

هیچکس را غم فردا نکند استقبال
خواب من تلخ ز اندیشهٔ تدبیر شده است

تیر از روح سیاوش مددی می طلبد
سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

صائب از نالهٔ ما هم آواز چنین خاموش است
طوطی از خامشی آینه دلگیر شده است

زلفت که هیچ شام غریبان گرفته است
صبح نشاط در ته دامان گرفته است

از دشت رستخیز حوادث کجا روم
مار امیان بادیه باران گرفته است

این سهو بین که دیدهٔ ناحق شناس من
روی ترا برابر قرآن گرفته است

داغ امید سینهٔ خضر و مسیح سوخت
زخمم که در بغل چو گریبان گرفته است

از دامن شعله جواله بی نیاز | گرد آرا به شعله طوفان چه حاجت است
پیری ز سبیل سیب زنخدان حجاب نیست | در میوه بهشت به دندان چه حاجت است

شد در رهت عجب چو مرا درد بی دوا
صائب مرا به ناز طبیبان چه حاجت است

روز وصل است و دل غمدیده ما شاد نیست | طفل ما در صبح نوروز جبین آزاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه دار | ناخن این کار در سر پنجه شمشاد نیست
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن | جوهر مردانگی در تیشه فرهاد نیست
داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد | مرغ جان سختی چو من در بیضه فولاد نیست
تا نگردد خون زیر بار منت نشو و نما | سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتاری است صائب هست گر آزاده
مرغ زیرک در سراغ خانه صیاد نیست

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست | زخم در سر کار مژگان بلا جوی تو نیست
میدهی صد وعده و فی الحال بر هم میزنی | این ادا با لائق چشم سخن گوی تو نیست
بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی | این روش زیبنده بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را | شعله آتش حریف تند خوئی تو نیست
پیچ مرغ خاکم که در دام گلستان میفتم | حلقه زنار کم از حلقه موی تو نیست
بیشتر عاقل در بلا بودن ز بیم بلاست | مرغ زیرک بی سراغ خانه صیاد نیست

۱۸۵ صائب

تا دیده در آب است دل شکسته است
این عقده را به ناخن تدبیر چه حاجت است

[illegible]

از خنده برق را نیست مانع بچشم یاران [illegible] شگفته است
در بین گریه ما را دل هم چنان شگفته است
خمیازهٔ نشاط است روی گشادهٔ گل
ورنه کم از تو دل در این جهان شگفته است
چون دل گرفته باشد ما را ز بستهٔ عالم
در زاویهٔ دل شگفته است صائب [illegible]

تا روی تو [illegible] از همه خوبان نتوان بست
یوسف چو نهان شد در کنعان نتوان بست
تا بوی گل سلسله جنبان نسیم است
هر چند که آمد شد بستان نتوان بست
هر چند که چون دل گره در رشته بیفتد
نکهت بسر زلف پریشان نتوان بست
امروز که دست شد بسته هم
بر سینه ره کاوش مژگان نتوان بست
در کیش سر زلف که هم یار درازدست است
زنار نتوان بستن پیمان نتوان بست
در آتش [illegible] از [illegible] عهد شکست است
هر چند در خلد بر رضوان نتوان بست

از دست برد رشک زلیخا که کور باد
پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
تا رفت دل ز سینه دگر بوی خوش ندید
آخر عنان گرفته شمع عبث از لگن گسیخت
روزی که تیغ داد زلیخا بمصریان
سر رشتهٔ امید من از پیرهن گسیخت
از امن گاه گوشهٔ خلوت برون میا
زان شمع کشته شد که دل از انجمن گسیخت
چشم مرا با بر بهاران چه نسبت است
از زور گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
صد عقده زهد خشک بکارم فکنده بود
ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت
حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

نقد حیات در دل گنجینهٔ خم است
این گنج در عمارت ویرانهٔ خم است
جام جهان نما که در و راه می شود
در زنگبار خجلت از آئینهٔ خم است
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد
کان خودپرست دشمن بی کینهٔ خم است
علمی که سر خروش فلاطونیان از وست
چون نیک بنگری همه در سینهٔ خم است
صائب خمار دست نمیدارد از سرم
پندار آنکه خشت سر گنجینهٔ خم است

هم بلبل است خندان هم باغبان شگفته است
دیگر چه گل ز داغم در گلستان شگفته است
حال چه میدهد ای عاشق روی عرق فشانش
از آب خضر گویا این گلستان شگفته است
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان
چون خورده غنچه عمری تا یک دهان شگفته است

[illegible]

برگ گلت گر گشادی پرده اسرار نیست — دنبال خرید ارنگاهت ندوید است

ابروی تو پیوسته بخوبی گذرانده است — چشم تو خماری همه گلگون نکشید است

گلی نداشت نکشید است داشت — دندان تو تا سوده لب لعلت نگزید است

مشهوری اگر هنر گوشنانده است — پروانه از آن پیچ و تابی آشفته نپرید است

حق پرده‌ی بس نشست در آرزوی صاحب — سررشته‌ی جان تو بپرگ نبرید است

مقبول نیست طاعت بی‌عشق نیست — استاده را ثواب بوار نشسته نیست

چون سرو اگرچه ریشه‌ی من در زمین گل است — پیوندی من زعالم بالا گسسته نیست

دایم بیک قرار بود بی‌قراریم — بی‌طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست

بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی — گر دل چو مغز پسته ترا زنگ بسته نیست

ولە

آسودگی بگوشه‌ی عزلت نشستن است — سررشته‌ی امید زعالم گسستن است

در شیشه همچو لاله گره کردن آه را — پیوند خود زعالم بالا گسستن است

گفتار دلخراش بنازک دلان فقر — مینا براه آبله پایان شکستن است

این خنده‌ی حباب که دل بسته بر آن — چون دانه سپند در آتش جستن است

پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق — بر روی زنگیان در آئینه بستن است

پرداختن ز پرورش تن بجان پاک — از کار گل بآب خضر دست شستن است

در نقطهٔ موهوم که پیدا است به تفصیل
بر نقش که در دیدهٔ این عرش عظیم است
بر نقش امیدی که بدان شاد شود دل
در دشت سراپرده ز نیروی قدیم است
در دیدهٔ روشن گهران هر ورق گل
از نور تجلی ید بیضای کلیم است
صائب بگناه دو جهان از کرم او
نومید نگردی که خداوند کریم است

از دیده کرد قیامت نسیم نوبهار رفت
امید من ز تیر راه انتظار رفت
[illegible]
از دامن کمان همه سرو بهار رفت
قریب جلوه چابک نوبهار رفت
کم گشتی از این راه برکنار رفت

این سبزه نیست رسته بر اطراف نوبهار
پر زخم خار مرهم زنگار بسته است
زنجیر نیست ابر که فریاد می‌کند
دیوانه ایست برق که از موج جسته است
پایی که کوهسار بدامن کشیده بود
از خون لاله بر سر آتش نشسته است
افسانهٔ نسیم بخوابش نمی‌کند
از ناله که بوی گل از خواب جسته است
وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها
زیر شکوفه زهرهٔ سودا شکسته است
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است
از خط یکهزار رشته آن خال عنبرین
دور از نشان نقطهٔ پرگار بسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
نبود شکسته هر که دل ناشکسته است
برقی گرفته است سینهٔ ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که داروی بیخودی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
از خندهٔ بیوقت دل غنچه دو نیم است
کامل هنران در وطن خویش غریب اند
در بطن صدف گوهر شهوار یتیم است
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را
اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است
در کوه بود عشرت ایام بهاران
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است
در بادیه‌ها درد بدرمان نتوان یافت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است
راضی بقضا باش که در خاطر خورشید
چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

[illegible]

دو درد ا باغ نه کوتاه شد گویا در چراغ

گرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت | همچنان ناز بهاران ورد باغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش خون می چکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

در عالم ایجاد تماشای اگر هست | بیرون ز مکان هست و زمان جا اگر هست
چیزی که بماند همین برگ تمناست | در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست
در غیبت خلق هست اگر هست حضوری | در ترک تماشاست تماشای اگر هست
اشکی است که در ماتم امید فشانند | در روی زمین آب گوارای اگر هست
آهی است که از سینهٔ افسوس برآید | در باغ جهان نخل تمنای اگر هست
از ساده دلی چون گذری عالم هستیست | در زیر زمین دامن صحرای اگر هست
در آینهٔ ناز پرستی دل و بتخانه | صافیست جهان جام مصفا اگر هست
یکرو جهان دور زدن بر تو ملال است | خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست
بر طالبی جان تلخی غربت نماید | در خانهٔ دل آینه سیمای اگر هست
گر دست فشاندن بدو عالم نتوانی | در دامن عزلت شکن پای اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینای اگر هست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت | دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
گر بدست و پای پیچد گرد صحرای وجود | میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت

۱۸۹ غزلیات

تهی چون شد از دامن اورا گرفت
نازک اندامی که بردم در قبای دیگرست
روزگار روشن دلی چون خندهٔ گل بیوفاست
بالالهٔ بیتابی با وفای دیگرست
گرد دنیای ترسی از برای آخرت
از برای قفل کردن در هوای دیگرست
گرچه میکرد هوس برکسی از دنیا گذشت
از دو عالم هر که برخیزد نوای دیگرست
در چنین بحری که موج او سر تیغ آید
خویش راه فنا نتوان شستن فنای دیگرست
گرچه صائب آب حیوان مایهٔ عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست
نه بملک جم نه ملک سلیمانم آرزوست
راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
چندان هزار دیده حیرانم آرزوست
دیگر نظارهٔ رخ جانانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته بند
چون موج یک سر آسر عمانم آرزوست

رخندهٔ شیرین خوبان را

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل تنور
بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع به ریزه چینی انجم نه ام چو ماه
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاک
سستم ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا
یک زنده دل ز جمله عریانم آرزوست

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

دریائی بهشت بر چندان حلال باد
آئینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است
زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر هست کشته
چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

دامن فرصت دل بیتاب نتوان گرفت
دست تنها کی پیش این سیلاب نتوان گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا
دامن خورشید عالمتاب نتوان گرفت

بر نخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران
دولت بیدار را در خواب نتوان گرفت

عارفان را رخنه دل قبله حاجت بس است
کعبه هرگز جای این محراب نتوان گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عشق ...
چون سپند آرام در مهتاب نتوان گرفت

عاشقان را بوسه پیغام سازد تشنه تر
گوهر سیراب جای آب نتوان گرفت

[illegible]

تشنه‌جان سراسیمهٔ مشتاقانست / هر طرف موج سرابی که درین مرحله است

نیست در بادهٔ کهن میکدهٔ عرفان را / آنقدر بیست که منصور تنک حوصله است

سینهٔ سرجه‌ئی از آبلهٔ پر شود پاد / چشم نفوشبار که بار سپاهی این قافله است

جهت روی زمین با دل ما دارد کار / خار صحرا به پیرا چشم بر آبله است

نقش آنگاه دلان را جز شیطان نشود / سنگ کم از شیر نباشد چون باکله است

چون نباشد بسر زلف سخن بیهوده زرش

صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

خال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست / دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست

از نسیمی میتوان افراشتن ما را ز خاک / چشم ما چون دیگران بر بوسهٔ پیغام نیست

شبنمی را کز محیط بیکنار افتاده دور / در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست

خاک ره شو گر طلبگار دلی کین کعبه را / جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست

بارغ غفلست آنکه در عمری رساند میوه / آفتاب عشق را بهرکه با فرجام نیست

جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد / نیست آهویی درین وادی که شیر انداز نیست

می پرد دل بی خبر را بهر اوج اعتبار / طفل پا افتاده را اندیشه از بام نیست

کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت / ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست

در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ / خون خود را میخورد مرغی که در هنگام نیست

شام ماه روزه دار و داغ صبح عید را / بی تکلف هیچ شهری اینچنین خوش نام نیست

۱۹۱

[illegible]

پیوسته چشم تر ز سر گرم در کنار اوست

خونابه که می چکد از موی بوسه ما

آتش بزنم دیده و دل از غبار اوست

آن پادشاه حسن که منظور خاطر است

خورشید صید سلسلهٔ مشکبار اوست

که خوابیده مرگ در گوشت فسانه است

چراغ غفلت تا هوش کرده است

که خرمنهای عالم دانه دانه است

آن ماهیان از خوردی سهل شد

که جامه در ستم تیر ستانه است

تو دور زیر لب نوش عاشقان را

که بار موج نقش چون تازیانه است

نبات شیرین چون سبک روزی است

که این فلک یک چشم خانه است

بپیراز آه مکتوب ... دارم | چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل | که چون تیر هوائی بر نشانه است
ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از خسار زر نبیش خزانه است

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خورسند بساز چو مور | کین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید | وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور فشاندن رسوائیست | زیر گردون وطن بار گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانه نشین گشته‌ام | عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش | که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاک شهان گنج و گهر گرد آرند | گنج بی بیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
بهر که ... بید ... | هر کرا حوصله زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری | از برای دل ما خط پریشانی نیست
اژدها میشود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیده‌های پاک ما را نفس جانان آشناست | شبنم روشن گهر در گلستان فرمانرواست
اهل دل را کعبه و بتخانه یکسان ... | خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

نبکر دل نقشاده‌ایم از غلط بینی   نیافتیم که لیلی درین سیه‌خانه است

بخانه‌ای که توان رفت بی طلب صائب
درین قلمرو بیرون چو بیت منهی خانه است

دیوانه خموش بعاقل برابرست   دریای آرمیده بساحل برابرست

گردی که خیزد از قدم رهروان عشق   با سرمهٔ سیاهی منزل برابرست

آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد   هر دیده را که روشنی دل برابرست

در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند   از بهر شمع خلوت و محفل برابرست

دارد چه گوهرها در محیط عشق   گردیده‌ایم که بساحل برابرست

زنجیست بر کسی که بیست از خودی   این قید با هزار سلاسل برابرست

دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام   دلجویی طبیب بصد دل برابرست

در زیر پای صدره دلها ست مرقدش   هر کشته را که جلوهٔ قاتل برابرست

هر قصی از نشاط بود تا بپا غلی   کین رقص با طپیدن بسمل برابرست

در کشوری که عشق کرانمایه گوهرست   قدر یتیم آبلهٔ دل برابرست

فهمیده عشق ز ادراک برترست   اینجا شعور عالم و جاهل برابرست

دست از طلب مدار که در طریق عشق   از پا فتادنی که بمنزل برابرست

صائب زدل بدیده خونبار صلح کن   یک قطره ز اشک بصد دل برابرست

از زمین اوج گرفتست غبار یکه مراست   ایمن از سیلی موجست کناریکه مراست

۱۹۳

در صبح خرد خواب کشیده ایم
روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست
پشت زمین ... خواب گران ماست

[illegible]

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع	این آسیا بگردش طبع روان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را	در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق	آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

صائب گره مناره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبهٔ مقصود نصیب هر دل نیست	ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
ز جام چشم غزالان خمار می شکنم	دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست
بهار را بجز ان پرده دار میکردند	شکسته رنگی عشاق از تنزل نیست
چه شد که بر فلک ناز میکند جولان	زوال پرتو خود آفتاب غافل نیست
بجز بپیش رسد بوی گل چو بسته شود	وگرنه روز جنون عاجز سلاسل نیست
کاوش عنان طلب از سخن که هیچ قلم	سخن براه کند رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است	وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
بس است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک	مرا که بخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
دلی که لنگر تسلیم را ز کف داده است	وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
[illegible] گریهٔ ما در دل فلک تاثیر	گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
بهر چه میکند آتش سپند من راضی است	مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
حجاب نیست ره حسن و عشق را صائب	میان ذره و خورشید هیچ حائل نیست

[illegible]

شمار سهل گرفت و دنیای سهل را	... گذشته ... که اندیشه پرشیده است

صدای شیشه بذوق ... نمی رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پرشده است

لاله روئی که عذار از تو در جگر است	... بهار دلی غنچه‌ای ... است
نیست آوارگی اهل طرب را انجام	تا نفس هست ... ریگ روان ... است
میکند تیغ سیه تاب مرا چون سر دار	خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر است
حال روشن گهران را همه کس میدانند	هرچه در خانهٔ آئینه بود در نظر است
نیست آوارگی اهل طرب را انجام	راحت آبله در زیر سر نشتر است
این که گنج تو کند صلح با اسباب غرور	اگر از راه بصیرت نگهی راهبر است
نیست جائی که بهشت دل خود باز کند	تا دل غنچه بود اخوان نسیم سحر است
ریشه میکند از راه کرم ابر بهار	ورنه چون سرو مرا دست طلب بر کمر است
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت	هست اگر بر دل این مور غبار شکر است

سخن کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

صبح گشاده رو در دولتسرای ماست	چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست
ما را چنین توان بصدا در فریفت	برخاست هرکه از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه فال نیست	گلبانگ بر قدم زدن ماورای ماست

وله

هرکه چون صبح از آه ... روی درمان دیده است
... پیچ و تاب مار را
هرکه ماه مصر را در چاه زندان دیده است
... جان پاک را در قید تن دانی که چیست
... لعل ترا کان بدخشان دیده است
... لعل را چون ... دیده است
... در غنچه پنهان دیده است
... آن لبهای خندان دیده است
مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

۱۹۵

طفل ما را ... زمان خواهد نواخت
[illegible]

چشم از خواب جنونی چشمهٔ سیلست — از دل صد پاره مژگان من شاخ گلست

دیده حیران ترا لخت دل صد پاره است — سنگ طفلان ترا هر آه من سنگ گلست

گرچه از یک خم بود هر رنگ وحدت میکشد — در خرابات مغان شیشه را قلقل یکیست

پردهٔ گوش ترا گرد غفلت آهنین — ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبل است

تا اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی بجاست — دامن صحرا برین دیوانه دامان گلست

سیل بیباکست درد آن که گل لنگر کند — همچو سیل لاابالی قامتم چون پل است

صائب

هر که رنگین کرد صائب عالمی را تازه کرد
گرد کف ... ست ترا هر نقطهٔ جام مل است

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست — هر که بیش از این چمن خورد دست بر هم سوده است

خندهٔ گل میدهد یاد از آغوش وداع — در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را — وقت اطفال خوش که در گهواره آسوده نیست

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را — در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بی‌حاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

ز چاک سینهٔ خود میکند قبله گاهش نیست — به هیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست

دمیده خاطر دیوانه شهریان وحشی است — ... و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست

بروی بستر گل تکیه میکند مرغی — که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

۱۹۶

سایه را دست بخورشید نباشد صائب	دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

هرکه در بزم می آن چهره خندان دیدست	در دل آتش سوزنده گلستان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار	صبح در خواب کی این چهره خندان دیدست
بده صد چشم نه بیند نظر پرداز ان	انچه آئینه بیک دیده حیران دیدست
ای جوان پیر بزبردستی خود غره مشو	پل ما پشت سر سیل فراوان دیدست

ولہ

بدل نشینی سودای عشق صحرا نیست	سیاه خانه ازین دشت جز سویدا نیست
اگرچه زهره شیرست آب وادی عشق	زاژدهای جگر تشنگان دو جا نیست
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب	فلک حریف زبردستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر باز نیست	که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر	حریف جذبه مردانه زلیخا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش	بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
چو شبنم هر که در روی آتشین محو است	بهشت تفرقه خاطر تماشا نیست
چه جا نشست بدامن چو آتش است بلند	جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
می که نشئه است زخم برنداشت کرد درست	زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
در آشیانه سیمرغ همت صائب	نشان آنکه به هستی ز زال دنیا نیست

ولہ

۱۹۷

که جز زبان ملامت درو گیاهی نیست

سنگ طفلان پیش داغ من دیوانه است

وادی مجنون ندارد سخت جانی پای من

ذوق رسوائی مرا از خانه بیرون می‌کشد

پردهٔ غفلت مباد اچشم بند ما هیچکس
در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی
آنکه هم ما راست هم گنجینه هم ویرانه است

عالمی را قطرهٔ خال لبش مدهوش کرد
نقل این مجلس همه کیفیت پیمانه است

حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعلهٔ شوخ است پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت
شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دائره را
که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن می کرد
ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت

گهر ز چشم صدف در کمین ریختن است
اگر صدفی از آن در شاهوار گذشت

غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد
که از خزانهٔ ما سیل باوقار گذشت

چه سود لوح مزار از خجالت خم کردن
مرا که عمر به خمیازهٔ خمار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی
چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر
تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

یکی است مرتبهٔ صدر و آستانه پیش
کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
مسوز شمع در آن خانه که روزن نیست

حسن در هر جلوه سر از زودنی بر می‌کند | پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است

ولہ

تا جنون آیین افروز دل خونین است | دیدهٔ شیر مرا شمع سر بالین است
خون خور و مهر لب بین که درین عشرتگاه | نفس نالهٔ خونین جگری مشکین است
در و دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل | این چه شور است که از آن لب شیرین است
علم مهر که فتح بود پای ثبات | لنگر ... آشوب جهان تمکین است
این نه لاله است که از سینهٔ سوزان ... | دامن دشت جنون پر ز کف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست | این سفالیست که بی ... شود رنگین است
تن به پستان و سبک خیزی بخشش هیهات | هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است

صدای فکر بلند است شنیدن صائب
گوش بی حوصلگان تشنهٔ لب تحسین است

لب خاموش نخود از دل پرخون است | چهره پیکر آیینه ز طوق حسن است
خون خندگی که کند دست در آغوش کمان | ... رفتن من بهر برون آمدن است
... هوس مرا زخم پشیمانی نیست | دست بر هم زدن از من گره بر هم زدن است
پنبه از گوش برون نه که بنا گوش سفید | دم صبح است که صبح دو دم آن گفتن است
سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید | صیقل تیرگی بخت جدائی وطن است
جز خراش جگر نامهٔ خونین صائب | دیگر از نامه چه در دست عقیق یمن است

تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز
شبنم ز عرق شرم بناگوش بهار است
از خجلت روی تو که سر جوش بهار است

ولہ

اشک من از ذوق تماشا به هم پیوسته است
قطرهٔ بی‌جاست برق گریهٔ ... از قطره‌ها
جان بیابان قدر ... به هم پیوسته است
چون الف در بسم الله ز اقبال بلند

پرچند خزان زینت ... خاموش بهار است
در عالم حیرانی تا جوش بهار است
امروز ... جهان را
... خرابات که دارد
از باغ وصال تو ... دوش بهار است
یک حلقهٔ بیرون در آغوش بهار است
در صفحهٔ دیوان تو صائب بتوان یافت

از بوی پیرهن گذرم آستین فشان — تا دست من به دامن فرصت رسیده است
لذت ز بوسهٔ دهن مار می‌برم — تا پای من به حلقهٔ صحبت رسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده‌ام — تا ریشه‌ام به آب ندامت رسیده است
دزدیده‌ام ز ننگ گرفتن در آستین — دستم اگر به دامن دولت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من — چون تشنه‌ای که ... به نعمت رسیده است

ولہ

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است — سیر بهشت در گره چشم بستن است
طفلی‌ست راه خانهٔ خود کرده است گم — هر ناله‌ای که در ره ... بستن است
شوخی بدین کمال نبوده است هیچگاه — خال تو چون سپند در اندازه جستن است
کفارهٔ شراب‌خوری‌های بی‌حساب — هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش — موی سپید رشته به انگشت بستن است
ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است — غافل که حد شکر لب از شکر بستن است
بستن بگوشه دل عشاق خویش را — دامان خود به دست ... بستن است

صائب بر چرخ فکندن بساط عشق
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

از غبار چشم جانها با هم پیوسته است — ورنه آن جان جهان با ما به هم پیوسته است
صد بیابان در میان دارند از بی‌نسبتی — گر بظاهر کوه با صحرا به هم پیوسته است

[illegible]

[illegible]

سوداگری است هر که دهد زر به بوسه‌ای
آنکس که پی سوال دهد اهل همت است

در کاسه سری که بود فکر آب و نان
چون آسیا مدام پی ازگر فکرت است

یک کشتی درست بساحل نمی‌رسد
زین شورشی که بر سر دریای وحدت است

از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت
شبنم هنوز مست شکرخواب غفلت است

گوهر ز اشک ابر سراسر نمی‌کند
صائب کسیکه همچو صدف پاک طینت است

روزگار تیره بختم سیاه افتاده است
گل بختم روز ز مهر و ماه افتاده است

صبح عمرم سر زد و بخت امیدم سر نزد
در سیاه‌ساعت بار بلی یوسف بچاه افتاده است

در شکست بال و پر عذر دیدار را
دیده هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است

در دو راه دنبال رفتن جان بغارت داده است
دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است

فرصت نظاره دیدن سر نیست مژگان مرا
تا سر و کار هم با آن عاشق نگاه افتاده است

از فضولی‌های لعل لب جانان مپرس
برق در جانم از این زرین گیاه افتاده است

آگهست از بیقراری‌های ما درد و رخط
کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است

هر سر موی حواس من براهی می‌برد
تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است

تا نظر وا کرده‌ام چون شمع در بزم وجود
گریه از هر سر مویم براه افتاده است

در پناه دست دارم شمع آه خویش را
چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات
دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

این غزل از جمله اشعار جهان پیمای او

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیر است	گل بر سر شوریده دلان پنجهٔ شیر است
زنهار مده فیض سحر را بشکرخواب	صد تنگ شکر پیش درین کاسهٔ شیر است
تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرد	در دیدهٔ من بال جهان نقش حصیر است
رعنا نه هم آواز شود شعلهٔ آه از	خون در دلم از بلبل کوتاه صفیر است
آیینهٔ فولاد سزاوار زنان است	پیشانی شیر آینهٔ مرد دلیر است
زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را	از ضعف بدل شد بر ما نقش حصیر است
چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران	در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیر است

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر نظیر است

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکل است	در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکل است
میرسد از ذوق پرکاری بمعراج کمال	بر امید کار فردا کار کردن مشکل است
اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان	سیل را خاموش در کهسار کردن مشکل است
میتوان بیخود گوارا کرد مرگ تلخ را	زندگانی را بخود هموار کردن مشکل است

ولہ

گل شد هم نشین آن رخ پر خط و خال داشت	آیینه در کف از عرق انفعال داشت
در چشم دام میکند امروز خوابگاه	مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود	مجنون اگر چه چشم چشم غزال داشت

[illegible]

[illegible]

از بهار آفرینش آنچه می‌آید بکار		روزگار عشق ما پروردگار حسن ماست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب [illegible] است

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت		[illegible] از نگاهی رنگ [illegible] ریخت
اشک شادی عذر ما را آخر از [illegible]		گرچه [illegible] هر نگاهی دانه ریخت
موج می افتد بهر جانب چو مستان خراب		تا که بر خاک شهیدان گریهٔ مستانه ریخت
تازه گردد داغ عشق از التفات خوبان دگر		خندهٔ گل [illegible] آتش [illegible] ریخت
برگ هستی کن ز آسوده [illegible]		[illegible]
دامن فانوس [illegible] شمع [illegible]		تا که از مجلس برون [illegible] پروانه ریخت
حیله در شرع محبت بازی خود دادن است		[illegible] خویش را [illegible] ریخت

گردش چشمی که حیران [illegible] بود
کاین غزل از خامهٔ صائب [illegible] مردانه ریخت

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت		رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
دشت روی زمین زیر زمین خواهد بود		هر که بر روی [illegible] خوی [illegible] عادت نگرفت
هر که در مجلس [illegible] گریهٔ مستانه نکرد		خون دل خورد و [illegible] صحبت نگرفت
فقر مشاطه چو دست که دست از تو [illegible]		تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس		[illegible] شمع که دست [illegible] نگرفت

[illegible] منزل درویشانست
[illegible] سلطنت فانی خود را باقی
پادشاهی که [illegible] درویشانست
[illegible] شمشیر قضا دست [illegible]
[illegible] از دل درویشانست
[illegible] ز خاک [illegible] درویشانست
[illegible] درویشانست

۲۰۳

این چه لعل لب شکربار است
این چه تیغ زبان زهر آلود
این چه لب‌های تو گفتار است
این چه ابروی و آن چه پیشانی
این چه [illegible] و آن چه طره مار است
[illegible]

این چه چشمی مدام در خوابست — این چه شرم همیشه بیدارست
این چه آئینهٔ خیال نماست — این چه پیشانی آنچه رخسارست
خانهٔ هوش را بآب رساند — این چه آئینهٔ گهربارست

این سخنهای آتشین صائب
سوختهٔ عالم این چه گفتارست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست — پیراهن صبح آینه دان بدن کیست
رخساره که روشنگر آئینهٔ روزست — شب سایهٔ گیسو شکن در شکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد — پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک که کردست — این مرحمت از طرهٔ عنبر شکن کیست
دست و دهن موسی ازین مائده شد داغ — این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس نگاه از شوق تو در آب گرفتست — تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنک تر — تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل — افتادن و افگندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خشتی مرا که بود در زیر سر بس ست — سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس ست
عشاق را به بند گران احتیاج نیست — زنجیر پای مور هوای شکر بس ست

[illegible]

گرفته است تب احتیاج عالم را
مدار چرخ تنک‌ظرف بر دولاب است

بگیر دامن دل ما که می‌تواند گشت
خزینه گهرها مگر بگرداب است

دمی که پیر خرابات گل در آورد
بچشم مردم ظاهرپرست محراب است

ز چهره گل سیراب رنگ شد سفری
هنوز شبنم بیدار در شکرخواب است

ز عشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی
غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است

ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است
درین خرابه متاعی که هست مهتاب است

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

ما خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است

نتوان بکار سبزه غمازی نشان
نقش پی رمیده دلان جسته جسته است

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما
کین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است

گردون نظر به بیشتر نظران بیشتر کند
زنگ هلال آینه زنگ بسته است

از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است
دریادلی بموج و حبابش نوشته است

خون گریه میکند در و دیوار روزگار
تا شیشه دلی که خدا را شکسته است

رگهای جان باده‌کشان در شکایت است
امروز تار رشته سازی گسسته است

خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر
سنگین دلی که توبه ما را شکسته است

صائب گشوده اند بروییش در بهشت
هر کس زبان و نیک و بد خلق بسته است

۲۰۵

گر جان و دیده بوسه در آخر حسن
[illegible] این متاع درین چند روز شیرین است
بیا ... ز خون گرم بود در آب
ز بسکه دیده به روی ... شیرین است
نظر بجوی ... پیدا ازین است
کلام صائب ... شیرین است

بروی مجلس پا ... یوسف را
[illegible]
[illegible]

میان ما و جنون آشنایی از لست
جنون ... طرازی ما ... صائب ... آرزوی
محیط عشق چه جای سفینه ... است
شکسته است ... درین ... هزار کشتی نوح
نگارست که درین روزگار ساحل نیست
فقیر سایه دیوار خاکساری نیست
کنار ... حبابش ... زر ... اهل ... است
... چو رشته سوزن ... بود ... عاقل
... رزق گدایان ... تنگ ... درست ...

[illegible]

دست دعا بلند نکردن بوقت صبح / از روی بی‌نیاز ... گریبان نهاده است

بر روی غافلان جهان خنده میزنم / ... محراب داده است

در جویبار سبزی آب از نشاط نیست / رو ... چو پیاله وفا دوست

یکدل هزار چشم نمایان نداشته‌ست / یک گل زمین هزار خیابان نداشته‌ست

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب / ابر سفید این همه باران نداشته‌ست

بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمت است / عاشق دماغ سیر گلستان نداشته‌ست

خود را چنانکه هست تماشا نکرده است / هر دلبری که عاشق حیران نداشته‌ست

خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برای / یوسف بهای آب بکنعان نداشته‌ست

چندین روی او که در عرق شرم گم شده است / یک برگ گل هزار نگهبان نداشته‌ست

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق / دیگر کسی که لب خندان نداشته‌ست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست / در هیچ عهد این همه طوفان نداشته‌ست

سپیدش چهرهٔ رخسار هیچ جنت دوست / که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

بهیچ قلب ... نیست ماه کنعان را / کسیکه هر دو جهان را دهد بقیمت دوست

ازان بخاک برابر نموده‌ام خود را / که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست

چو خون مرده نیاید بکار مرده‌دلان / شبی که زنده ندارند از محبت دوست

نهال عمر ابد با کمال رعنائی / گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

کمر بخدمت من بسته‌اند عالمیان / ازان میان که کمر بسته‌ام بخدمت دوست

چرا ز دامن صحرا تهی روم صائب / مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

ولهم

[illegible] شیدائی کیست

الف آه که بسته رعنائی کیست

طوق قمری ز سر زلف که این ... بود

جلوهٔ سرو ... رعنائی کیست

پای مجنون ... از ... رعنائی کیست

[illegible] سودائی کیست

تا سر زلف ... نظر ... دلبر ... رعنائی کیست

ای ... با جلوهٔ ... قیامت چکنیم

[illegible]

بخون هر دو عالم دست ناشسته است | نه از ظلمست از تقوای عشق ست
اگر روشنست اگر عقل ست اگر دل | شرار آتش سودای عشق ست
چراغ بی زوال آفرینش | فروغ گوهر یکتای عشق ست
دل رم کرده وحشی نژادان | غزال دامن صحرای عشق ست

زبان کلک صائب را چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق ست

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است | تازه روی بر من آتش را گلستان کرده است
جمع اگر از مبتلی لب شد دل من دور نیست | خامشی بسیار از من سی پاره قرآن کرده است
فکر آب و دانه من بی تردد میکند | آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

ولە

زناله ام در بام قفس نگارین است | ز گریه ام چمن روزگار رنگین است
خزان نسیم برون را نبست از چمنش | بهار نشئه آن غنچه نگارین است
بنامه حسرت آغوش خود چه بنویسم | که این کتابه مناسب بخانه زین است
چه سان به بستر آسودگی نهم پهلو | مرا که خواب پریشان بزیر بالین است

ولە

ای مهر روی صفا از خط شبرنگ گرفت | آخر این آینه خوش صیقلی از زنگ گرفت

۲۰۸

می بایدش ز حاصل ایام دست شست — سروی که جای بر لب آب روان گرفت
از وعدهٔ دروغ دل از دوست میدهم — یوسف بسیم قلب نمی‌توان گرفت
دندان بدل فشار که آبحیات یافت — هر تشنه کاین عقیق به زیر زبان گرفت

صائب بخود برآی تو چون تیغ آبدار
هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغز من از می احمر گرفته است — این آینه فروغ ز چشش دگر گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا — هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میان داغ جگر سوز کم شده است — این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست — آئینه پیش راه سکندر گرفته است
بر هم نمیخورد رخش از آفتاب حشر — آئینه که عکس تو در بر گرفته است
خونی که بشگفت به تن پوست چون بهار — در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال می پرند — آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است

صائب ز چهره که دو عالم نقاب اوست
در هر دلی که می نگرم در گرفته است

گر نیبود ز آتش می شرم جانان مفت ماست — گر نباشد باغبان باغ و بستان مفت ماست
دستهٔ گل راست فیض از خدمت گل بیشتر — هر قدر بندد میان را تنگ جانان مفت ماست
از دم تیغ ست پشت تیغ بی آزار تر — بشنود هر کس که از ما روی گردان مفت ماست

[illegible]

۳۰۹

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند		چهره امروز از آیینه فردا خوش ست
هیچ کاری گرچه صائب بی تامل خوب نیست بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش ست		
دولت روزگار در گذرست		پرتو آفتاب در بدرست
چشم بی اشک ابر بی باران		دست بی جود شاخ بی ثمرست
قرب بیجا بران که از نده است		رنج بار بیکسان [illegible]
تشنه آفت ست مال بخیل		خوردن [illegible] نیشترست
	ولـه	
کجا ز دائره عشق حسن بیرونست		سیاه خیمه لیلی ز آه مجنون ست
مسیح سوزن خود گو به زیر پا مکن		که چشم آبله ها بخار ما مون است
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد		بقصد بردن شیرین نه کار گلگون ست
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا		دلم ز غیرت خال لب پر از خون ست
زخند می شره به هر بی تو انم زد		شبی که زنجیر اطفال تنگ گلگون ست
بدست موی تنگ ما فغان کسی مباد		همیشه زلف ز سودای شانه مفتون ست
سبب مپرس تهی دستی مرا صائب گناه سرو همین بس بود که موزون ست		
تا بکام ست فلک خار گل پیرهن ما ست		بخت تا سبز بود ساحت گلشن چمن ما ست

[illegible]

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد
[illegible] گوشه ابرو وصلت نیست
[illegible] رنگ گل [illegible] در گل صبح است
[illegible] بلبل صبح است
[illegible] نشاط از وست
[illegible] گل صبح است
[illegible] صبح است
[illegible] ما باید است
[illegible] صبح است
[illegible] بلبل صبح است
[illegible] نشکست
[illegible] بیرون آوردن
[illegible] گریان

بلبل به آشیانه طرازی فتاده است	غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
صد حرف در میان او میان اوفتاده است	ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
سر بسته چون حباب نفس میکشد محیط	از بس مزاج آن در شهوار نازکست

صائب چرا لب نفگند مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما را ز عشق درد دگر بیکرانه است	دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را	در خواب نیز قافله ما روانه است
بر توسن سبک رو در رکاب عمر	موی سفید گشته ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفس‌ها که [illegible] هست	کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
[illegible] گوید قفس نگه از دل برآورم	این خارها که در دلم از آشیانه است

ولـه

در هیچ پیشانی ما فاصله نیست	امروز جمعیت ما سلسله نیست
بی دیده بینا چه گل از خار توان دید	زخم ست بپایی که در و آبله نیست
با رنگ گل و باد سحری همسفر اند	گر همرهی از خود برو ازین قافله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را	چون حلقه زنجیر بهم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد	در بزم شرابی که تنک حوصله نیست
[illegible] بوقت است سماع دل عارف	هر روز درا بزم [illegible] زلزله نیست

[illegible]

۲۱۱

از این رشته تن ظاهرم فریب مخور — اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
ز جوش وحشت چه غوغاست در سر مجنون — وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست
همیشه آب به چشم پیاله می‌گردد — جبین پیر خرابات بسکه روحانیست
سفر خوش است که بی‌اختیار دست دهد — صبا بلند نظر آتش از گرانجانیست
جواب آن غزل است اینکه نقد عبید گفتست — ز دوچه شکوه کنم عالمم پریشانیست

ولہ

در دل پرخون غبار لشکر اندیشه نیست — گرد او دست تصرف در درون شیشه نیست
میکند گردیده آب گوهر از یاد — حسن بالادست را گرد خطا از ریشه نیست
محنت دوران نگیرد دیگر د بجودان — هست تا هم شیر جانش بیگرد در بیشه نیست
هرکه خواهد گوهر آرد گرد از بنیاد ما — این زمخت خشت را وابستگی با تیشه نیست
کار چون گویاست بیکارست اظهار کمال — کوهکن را ترجمان چون زبان تیشه نیست

بوکه صائب از خرابات فلک بیرون رویم
در خور این باده پیروزه اینجا شیشه نیست

تیغ بر خورشید خواباند چشم ابروی دوست — در کمند دو سه بار از زلف هندوی دوست
بسکه با تر دامنان زانو به زانو می‌نشست — رنگ بدنامی گرفته آینه زانوی دوست
تا نهادم بر سر کویش قدم شستم ز دست — گردد بیهوش دارد بوی خاک کوی دوست
همچو طفلی گرد بستان رخصت عاشق نبود — میدود هر قطره اشکم بجست و جوی دوست

[illegible]

رخسار زار از تعلق کشید دامن او | که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت
نگه کشید ز دام فریب طرهٔ او | میانه بال فشانان ستم به عنقا رفت
مشو مقید همراه اگر نه توفیق سست | که از جبین روی کار [illegible] بالا رفت
بهوش باش که از هرزه چندی آخر کار | میان مجلس جم آبروی مینا رفت
دران زمان که برید زد دست زلیخا را | ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت نرسیم شراب او کردم | که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت

اگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب
که هر که زمزمه انشا را شنید از جا رفت

زین کوه غم که در دل دیوانهٔ من است | سنگ ملامت آنچه ز طفلانهٔ من است
از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی | این چند خال چهرهٔ ویرانهٔ من است
پیوسته هست در دل من گریه گره | سیلاب پاشکستهٔ ویرانهٔ من است
کنجی گرفته از قفس و دام فارغم | بال و پر شکستهٔ پروانهٔ من است
دشتی که طی کند نفس برق و باد را | میدان نی سواری طفلانهٔ من است

ولە

بی ابت ساغری دیدهٔ خون پالا داشت | هم دلی پر گله از سرکشی مینا داشت
این زمان بر سر هر خانه که می لرزد | آنکه چون سرو و صد عاشق پروانه داشت
لب ساغر نه اگر نمکین می آید | چشم شوری که هم اندر هم این مینا داشت

ولە

[illegible]

٢١٣

ز یار لطف نهان خواستن فزون طلبی است
که دل ز باده برو خندها که زیر لبی است

ز احتیاط سخن در حضور یاران کن
که خون سنگدلان آبگینه حلبی است

نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز
بریک سینه نهادن نشان تشنه لبی است

اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن
نظر بزلف و خط از روی یار بی ادبی است

نفس بس راز مدارا زبان دراز شود
ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است

چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار
همی شبانه ما گریهای نیم شبی است

دلش بجانجبی زادگان بود مائل
اگرچه لیلی صحرا نشین ما عربی است

عروس عافیتی را که خلق میجویند
چو نیک درنگری در حبالهٔ غربی است

روا است صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی است

دلی برفته رنگ لب لعل او گرفت
بجوش می اختیار ز دست سبو گرفت

گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
بی آب از صفای گهر رنگ او گرفت

ته جرعه اش بصبح قیامت شفق دهد
جامی که دید از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان ما شنید
از شرم هر دو دست بابروی خود گرفت

دست فلک کجا بگریبان او رسد
از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت

از شیر مادرست بمن می حلال تر
زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

از خون شدن امید نجاتم نمانده است
از بس دل مرا میان آرزو گرفت

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است | لاله چندی که از دامن صحرا برخاست
برسان زود بهٔ کشتی می را ساقی | که عجب برتری باز ز دریا برخاست
کرد تسلیم بمن مسند بینایی را | هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

پا کشیدن ز دل ما که درین لغزشگاه
صائب از خاک بدریوزهٔ دلها برخاست

چشم پر خون صدف گوهر یکدانهٔ اوست | دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص | روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ اوست
هر دلی خسته که خون میچکد از فریادش | بی‌نوایان بافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید | بوسه زن از لب اخلاص که پیمانهٔ اوست
آنکه سوداش از سینهٔ بی‌کینهٔ ماست | دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست
وا مکن دام او مشکن از غمها دل را | سیر چشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست
سیر چشمی نکند دیدهٔ ما را روشن | ماه آن شمع که نه دایره پروانهٔ اوست
آن پریشان سفرانی که درین بادیه‌اند | همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل ما را | که شب هستی ما زنده بافسانهٔ اوست
هیچکس گر دل ما نتواند گردید | کین شکاری نیست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست
این که سرگشت سلطان | بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست
آشنایی که ز ما دور نگردد هرگز | در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

٣١٤

کاسهٔ سر را خطر از مغز پرجوش نیست	عالمی زین بادهٔ پرجوش مدهوش منست
موجهٔ من نیل و اژدون میزند در پیچ و تاب	ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست
میگذارد ناف از خورشید تابان پر زمین	گر فلک بردارد این باری که بر دوش منست
پشت بر کوه بدخشان هست مخمور مرا	تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش منست

وله

همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست	گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بس است سوختگان را اشاره که شوند	بیک پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست
کنند بحرف درشتی شکسته‌ها را	کسیکه توبه ما را بیک اشاره شکست
مشو ز پیر خرابات دور در همه حال	که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست
چها کند بسبوی شکسته بسته من	می که شیشهٔ افلاک را بزور شکست
گراست زهرهٔ از سر گذشتی بیند نامی	که پیش سیل بود قطره‌های عالی پست
نشاط یک شبه دهر را غنیمت دان	که میرود چو حنا این همه نگار بدست
میان شیشه و سنگ است صحبتی بر بین	دل مرا و ترا چون بهم توان پیوست
مکن بخانهٔ گل روزگار خود ضایع	ترا که دست بتعمیر خانهٔ دل هست
چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن	که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه بر سر چشم جهان بود جایش	توان از آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
درین چمن دل هر کس که صاف شد صایب	بآفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

که دست یار بود و تو هم چها گل افتاده است
مرا که دست و دل از کار رفته [illegible] افتاده است
تمام روز پی‌اش [illegible] دل افتاده است
بامان که در طلبش رفته ز خویش برون
گذشت از سر [illegible] بساحل افتاده است
دران محیط که هم دور باش موج نیست
وگرنه مطلب [illegible] در دل افتاده است
بنام زادی عاشق [illegible] افتاده است

ز ما جزانه نگاهی ز دست قاتل تیغ / بروی خاک مگر چون بسمل افتاد است
سیه دلی که ترا بسته است بند قبا / ازان لطافت اندام غافل افتاد است
ز ما بهمت خشک ای فقیر قانع شو / که کار ما بجوانمردی دل افتاد است
عجب که گریه ما در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاد است
ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار / وگرنه شمع مگر بی محفل افتاد است
نظر ز حال فروماندگان دریغ مدار / ترا که چشم بدیدار منزل افتاد است
بخاکساری افتادگان نمی خندد / کسی که یک دو قدم در پی دل افتاد است
بتخم سوخته ما چه می نوازد گرد / زمین میکده هرچند قابل افتاد است
بشوخی قطره باران مینوان ره برد / ز رخنهای نمایان که در دل افتاد است
نشسته است بگل بار ما سفینه چرخ / بکوچه که مرا رخت در گل افتاد است
نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان / همین بس است که در پای قاتل افتاد است
نظر ز حلقه فتراک بر نمیدارم / که این دریچه بجنت مقابل افتاد است

ز آتشین رخ صائب گمان مبر در دل
که آتشی بگریبان ز محفل افتاد است

بهار عنبر شبها سفیده سحر است / خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره ورست
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل من / که هیچ موج مرا از شکست بال و پرست
بخود فروشدگان غافل اند از آشوب / کمند وحدت گرداب و موجه خطرست

روز بی تو بینایم شب نمی برد خوابم
روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن چیست زخم کاری داری
یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
شعلهٔ جواله این نه صحن پیداست کیست

آن بدل نزدیک و دور از چشم از لطف و گهر
در جهان هست و برون است از جهان پیداست کیست

با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او
نیست رنگی نه بهار و از خزان پیداست کیست

آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری
مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست

نقش بندی ها قلم نه کارگر چینی نیست
چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست

دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرتست
ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع
آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست

خضر اگر تیری بتاریکی فگنده ره مرد
آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مختفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

ولہ

سنبل زلف از رخش تا برکنار افتاده است
گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

بی لباس تن درستی بی امید پختگی
میوهٔ خامم به سنگ از شاخسار افتاده است

در چنین وقتی که شاخ خشک ها در آتش است
حلهٔ رحمت ز دوش نوبهار افتاده است

آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید
کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است

خندهٔ صبح حشر با آن شور | شب ما را نمک چشش سحر سست
میوهٔ نیست بر ز آزادی | نتوان گفت سرو بی ثمر سست

از رگ ابر کلک من صائب
دامن روزگار پر گهر سست

درره عشق که در هر قدمش صد خطر سست | دیدهٔ آبله را هر قدم از نیشتر سست
با چه خورشید بیک چشم ببین عالم را | که سرافراز شدن در گرو این نظر سست
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهلست | از قدح با لب مخمور گذشتن هنر سست
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم | نامهٔ حسرت ما خونی صد بال و پرست
چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبرم | جگر تفتهٔ ما تشنهٔ آب گهر سست
گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریکست | جادهٔ حسن بسا و که از همه باریکتر سست

ولهٔ

هر که باریک شد از فکر توانائی یافت | هر که افتاد ز پا پنجهٔ گیرائی یافت
بی نفاق گذر از عالم چا و بیران باش | هر که چون مهر بدر رفت مسیحائی یافت
دیده بکشای که در هر سر آشوب جهان | هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت
هنر را چون نشناسیم که در زیر خاک سیاه | شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت
حق نه آنست که عاشق نبود بر مرکز | هر که آراسته گردید تماشائی یافت
چون اشنود جگر از داغ ندامت صائب | کانچه بشکست دلم لالهٔ صحرائی یافت

مختصر کن سخنم را بشکر خنده لطف
که چراغ گله ام فتنه بالی شده است

خطرم چند چو طاوس بود از پر و بال
بر من این نکته رنگین چه وبالی شده است

بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر
از تب رشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده است از حال بحالی گردد
گریه بینی که تو صائب به چه حالی شده است

چشم بد سنگیری لطف حبیب پا نیست
نبضم رهین منت دست طبیب نیست

در بحر نکام از سر اخلاص میروم
باشد نسیم اگر چمن غریب نیست

مقراض میکشیم بیک حرف از لف بخت
رعناست سرو اگرچه ولی جامه زیب نیست

در شمع بین که چون سر از فتاد زیر پا
یک پله فراز جهان بی نشیب نیست

صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت
یک بوسه قسمت لب ما بی نصیب نیست

دست و بغل بخرمن گل رفته ایم ما
چون خشت سرین تو آغوش نصیب نیست

دل میبرد ز کف در و دیوار خانه ات
گلزار آستان تو بی عندلیب نیست

صائب بتی زندگی برجسته ختم
حسنی که همچو دانه آدم فریب نیست

اشک ریزان از غم چرخ دنیا آسوده است
خوشه پروین ز رنج آسیا آسوده است

تا خط بغداد جام هست در مد نظر
سبحه پندارم بخاک کربلا آسوده است

صد گل باشد که بر من خنده قهقهه زند
در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

صائب چسان بلند کنم ناله از جگر
عشقم هنوز رخصت شیون نداده است

زاهد که ریشه کرد به دل ذوق کاوکاو
ناخن به چشم داغ کم از ماه عید نیست

چشم من و چراغ تو آنگاه روشنی
روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست

زینسان که تا امید به نشو و نما کنم
برگ خزان رسیده چنین ناامید نیست

صائب به شکر اینکه فراموش گشته‌ایم
گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

آنکه ما سر گشته او هم در دل ما بوده است
دوری ما ناقابلان از قرب منزل بوده است

باعث در سینه دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است

ما ز بیحاصلی نالهای خویش پی بردیم
چون جرس فریاد ما از قرب منزل بوده است

باعث دل را ز آسمان می‌جستیم
این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است

تا گره در دل ز جهان تاریک شد
روشنی این خانه را از خنده دل بوده است

[illegible]

هنوز خنده ازان لب پدید نیامده است
نمک به پرسش داغ جگر نیامده است

عبث حباب به ساحل دو چشم دوخته است
ازین محیط کسی زنده بر نیامده است

چنان میان کمربستگان ستاده شویم
چو شمع گریه ما تا کمر نیامده است

اگرچه پایه فکرت گذشته است از عرش
هنوز طبع به معراج بر نیامده است

تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی
که نامه‌ام ز درت بی‌خبر نیامده است

دلیر می‌روی از پی سیاه چشمان را
کناره نگهت بر جگر نیامده است

رساند صبح قیامت به زلف شب مقراض
هنوز روز سیاهم به سر نیامده است

دلت بگریه خونین ما نمی‌سوزد
به چشم آبله‌ات نیشتر نیامده است

چگونه دانه ما سر برآورد از خاک
هنوز مو ز کف دست بر نیامده است

چها چشیده است به تکلیف خانه خانه او
مگر به خانه دل غم دگر نیامده است

بجا که مردم آزاده ایم طعنه مزن
که سنگ بر شجر بی‌ثمر نیامده است

امید بوسه ازان لب تنگ چشمی ماست
شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمک حرام سر خوان نعمتم صائب
اگر وظیفه ثنا هم سحر نیامده است

امید دلگشایی هم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش به زنگ کلید نیست

قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم
امید میوه و گلم از سرو و بید نیست

از صد یکی به پایه منصور می‌رسد
چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

[illegible]

ز چاه کلک من آید گهر برون صائب
چنانکه جوشش طوفان دل تنور گرفت

از مرگ بجانیم نفس بیش نمانده است / یک گام ز سیلاب بجیحون بیش نمانده است
تا زک شده سررشتهٔ پیوند تن و جان / مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه / از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است
در نالهٔ دلها ز اجابت اثری نیست / نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز / آوازهٔ از عشق و هوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود / از غارت خط بال مگس بیش نمانده است
وقتست چو خورشید درآیی بکنارم / کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

گر چه رویش بلطافت ز نظر پنهانست / هر کرا می‌نگرم در رخ او حیرانست
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش / خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
هیچ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردکش / نه جهان زیر و زبر چون دو صدف مژگانست
هر که در دائرهٔ بیهده نشینان سخن / ببطلب پای نهد سنگ ته دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت　　پستان صبح خشک شد از ناکشیدنت

در خون کشید تیغ قضا صد هزار عید　　از سر نرفت مستی غافل چریدنت

دامان عمر دست گریبان چاک شد　　باقیست همچنان هوس برچیدنت

زین سان که پای عزم تو در خواب رفته است　　بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند　　بیجا صلست داعیه لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج میشود پر و بال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خرابست　　گر روی عرقناک تو در عالم آبست

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد　　هر چند ز خط عکس تو در پای حسابست

از نرگس بیمار بود تازگی حسن　　معموری آفاق ز دلهای خرابست

در دل فکند شور جدا گریه تلخش　　از آتش رخسار تو هر کس که کبابست

از عشق محالست خورد گلبن دل آب　　هر گل که درین باغ بود صرف گلابست

بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن　　هر چهره که نتوان بنظر دید نقابست

هر خاک نهادی که خموشست درین بزم　　چون کوزه لب بسته پر از باده نابست

دارم خط پاکی بکف از پاک نهادی　　دیوانه ما را چه غم از روز حسابست

صائب مطلب روی دل از هر کس که درین عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتابست

این گردباد نیست که بالا گرفته است | از خود رمیده است که بالا گرفته است
از کاسه سر نگونی فرهاد نسخه ایست | این ساغری که لاله حمرا گرفته است
مژگان بخون صید چه دم تیز می کند | صیاد پیشه که دل از ما گرفته است
در بزم وصل حیرت دیدار می کند | آنرا که شرم راه تماشا گرفته است
چون من که یار را بنظر صید کرده است | با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
پیشه کمال و میل فرومی بجاه نیست | پیش آن کسی ست کو کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاجش نمی کند | این آتشی که در جگر ما گرفته است

ولہ

هر که دل در غمزهٔ خونریز آن جلاد بست | رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصاد بست
سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا | بیستون از لالهٔ گل ماتم فرهاد بست
رشتهٔ بیتابی غیرت اگر باشد رسا | میتوان بر جوی پاست شانهٔ شمشاد بست
ناله بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را | چون جرس یک لحظه نتوان لب از فریاد بست
کرده ام لوح مزار خویش را سنگ فسان | زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست
بال شیر شعلهٔ جواله بستن مشکل است | نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست
بسر نخیزد از نسیم آه سرد من حباب | سخت تر صید سر چون از بیضهٔ فولاد بست
سرمه سا چشمی که من زان مجلس آرا دیده ام | بر گلوی شیشه نتوان ذره فریاد بست
چون زبان مار خار آشیانم میگزد | تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

فلک ز تو هر کدام شکر دست یافته است
بر طفل شیخ چشم پدر دست یافته است
ساده ماه پاره ای ازو دست یافته است
کی پاک طینتی بگهر دست یافته است
چون آب صبح میزند از جیب صدف
فریاد ما که با ثمر دست یافته است
گفته است پا چه صدای اثر زکوه
از نوبهار تاک ثمر دست یافته است
فوارهٔ شیشه چو لاله بنا گوش میکشان

جوشیدن آب از جگر سنگ نجیبل	یک چشمه سهل ست ز فرمان روانت
فرعون که همیزد لمن الملک ز نخوت	در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین ست	زیست تحیّتی که نباشند نگرانت
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ	آنرا که شنیده ست حدیثی ز زبانت

جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

بر لعل شکر خون جگر دست یافته است	در آب رنگ چون بگهر دست یافته است
نتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد	شیر از ملایمت نیشکر دست یافته است
زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته	آفت ز بیش جهت ثمر دست یافته است
سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما	بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش	زلف از فتادگی بکمر دست یافته است
خود را چسان ببوسه تسلی کنم ازو	موری به تنگنای شکر دست یافته است
درهم نرفته است اگر چهرهٔ نجوم	چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است
امروز نیست دست جفای فلک دراز	دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است
بی گریه مباش که شبنم بطرف باغ	بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است
نبود عجب که خندهٔ تو بسیگی زند	گل یک دو روز شد که بزر دست یافته است
خبرها بهم بکوه کم برده است راه	خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

آسمان را آسمانی دیگرست
لطف او در پرده دارد چشم را
... آسمانی دیگرست
زندگی ما را جهانی دیگرست
... ازان قاتل که خون کشتگان
هر تیغ او فسانهٔ دیگرست

۲۲۴

دیوان صائب

زآفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست
که با وران دل سنگین کند سرایت آه
چو یوسف قرب کریمان هیچ بیس طبعان را

ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگ است
که رشته بگره و گوهر تنگ است
که سوزن ارز مسیحا بود نظر تنگ است

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ است

کلک من شعله بیچیده این نه کلک است
روزی ناخن ما خیل بد از پشیمان باد
تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام
به که مقراض بسر رشته امید زنم
در پریشان به پرستند چو خورشید بلند
بسر آمد شب غربت غم دل کیست و سفر
شرم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم
نارسا گر نشود شمع صاحب هوش
سخن است اینکه نشود تشنه لبی کم ز عقیق

شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن است
این شکن را که مرا در سر زلف سخن است
دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است
زخم را بخیه درین ملک ز تار کفن است
گرم شب تابی اگر در دل زرین لگن است
بعد ازین فصل شکرخنده صبح وطن است
زیر این گنبد افلاک زمه چه سخن است
کوتهی زینت شایسته زلف سخن است
لب او می کم و آتشم اندر دهن است

ولہ

روی از عالم بگردان گر بقا می بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار

بگسل از کونین گر زلف دوتا می بایدت
خویش را در هم شکن گر توتیا می بایدت

[illegible]

خاکساری حصار عافیت است

[illegible]

درکام اژدهای مکافات چون رود	آزاده‌ای که خاطر موری نخسته است
بر چمن زود سیر جهان اعتبار نیست	شبنم بروی گل بامانت نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقد عقل
صائب ز خلق رشتهٔ الفت گسسته است

باوای تو از کعبه و بتخانه کدام است	ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
از کثرت روزن نشود مهر مکرر	ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
گر چاک گریبان نکند راه نمائی	طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد	سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد	قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است
در دیدهٔ یکتائی ما حال دوئی نیست	زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام است

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام است

تا سپهر کبود ستمکار است	سینه آئینه دار زنگار است
گوشهٔ امن سینهٔ صدف است	پلهٔ عاقبت سر دار است
سبزه در دست و پای افتاده است	خار بالانشین دیوار است
دهن صبح پر ز خون شفق	چون نگوید که راست گفتار است
اعتبار از میان چو برخیزد	بیضهٔ مور مهرهٔ مار است

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

این جواب آن غزل صائب که نافل گفته است
جان بلب دارم زبانم گرم گفت و گوی کیست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی او
هر طبیعت بی اختیار صبح دم از بوی اوست

میشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیدهٔ
دیدهٔ هر کس بجو قامت دلجوی اوست

آنکه میسوزد فروغش خواب ادر چشم من
آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست

خانهٔ دل را خیال یار میروبد ز غیر
آه درد آلود من آثار رفتار و رگ او ست

شیوه های حق ادا صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمه از نرگس جادوی اوست

رغبت رندان و سودای می و پیمانه بجاست
نهره پیچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاهست اگر گشت بنا گوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

خار دیوار ز عمر سبکرو مانده است
مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست

نسبت شوق بهجران و وصالست یکی
رفت ایام گل و شورش پروانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

میگریزد ز قبول آنکه ز اهل خرد است
صیقل سینهٔ روشن گهر از دست رد است

پیش از زین خانه کسیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقهٔ پشمینه کلاه نمد است

۲۲۷

ایضاً

صحرا همه راه است اگر راهبری نیست
[illegible]
[illegible]

و له

نقش روی در آینهٔ جان صورت است
[illegible]
[illegible]

و له

[illegible]

زاده تیغ معنی بسیار گرفته است
از جوش گل این رخنه دیوار گرفته است

ولہ

این جراحت ز برون دادن [illegible]
[illegible]

در شکست دل ما سعی نه از تدبیرست / پشت این لشکر آگاه دم شمشیرست
ایمن از دشمن خاموش شدن غفلت هست / خطر راهروان از سگ غافل گیرست

ولہ

خال لبش ستاره روز قیامت است / هر دو باره سایه آن سرو قامت است
این تخم توبه که تو در خاک کرده / موقوف آبیاری اشک ندامت است
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب / یک گام پیشتر ز تو در استقامت است
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند / در ابر میگریز که حصن سلامت است
بر قدر همت است اگر پله ثواب / ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته اند
مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خود بخود چشم تو در گفتار است / بیخودی لازمه بیمار است
رزق اهل نظر از پرتو حسن / روزی آینه از دیدار است
با حدیث لب جان پرور او / بوی گل چون نفس بیمار است
فلک پیر و پا فانوس است / که چراغش ز دل بیدار است
تو ندادی سر سودا ورنه / یوسفی در سر بازار است
در تن مرده دلان رشته جان / چه گناهیست که بر دیوار است
عقل و فطرت بجوی نستانند / دور دور شکم و دستار است

یاصاف ضمیران یاد [illegible] بسیار
از آینه ام [illegible] زنگار گرفته است
آن رهرو افسرده اساسم که هر ره
داماں مرا سایه دیوار گرفته است

ولہ

با کس ز تیغ غمزه او سر دریغ داشت
جام سفال از لب کوثر دریغ داشت

[illegible]

فردا چه غم زباده ز امروز کم رسد | امروز خوردن غم فردا چه لازمست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست | عرض نیاز تشنه به دریا چه لازمست
خصمی که کجروی همه جا در کار اوست | افلاک را به دشمنی ما چه لازمست
چون خار ریشه گل بخار می شود | آوختن به سوزن عیسی چه لازمست
از راه صوت و حرف بیابان که حق | با نامه سر گشادن سیما چه لازمست

سرگرمی محبت خوبان بس است | صائب مرا به نشاه صهبا چه لازمست

آب حیات شبنم آن روی چون گلست | عنبر خمیده آن زلف و کاکل سنبلست
دیری از حیات اقامت طمع مدار | سیل است عمر و قامت گشته چون پلست

ولَه

گفتار تو شهد نیست که جانها مگس او | رفتار تو سیلیست که دل خار و خس او
نخلی که برآرنده خود را نشناسد | سر پیش فکندن ثمر پیش رس او
هر ناله که از دل ز سر صدق برآید | هیچ است که تشویش میان در نفس او
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست | صد بادیه پر شور ز بانگ جرس او

باید کسی نیست بجز بی کسی او را
صائب باادب باش که بی کس کسی او

دست به هر چه فشاندم برگ جان آویخت | دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت

٢٢٩

لب افسوس مرا از جهان پشیمانی نیست | دست بر هم زدن من ز پی بر هم زدنست
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید | چه صبح است که صبح دوم از کفن است

جز خراش جگر و چهره نگین صائب
دیگر از نام چه در دست تحقیق نگین است

باده بیدرد در میخانه افلاک نیست | دانه بی دام در دشت سرا چاک نیست
آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است | دانه خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی | هیچ نقشی در خور آیینه ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را | طوق منت هیچ کم از حلقه فتراک نیست
در بهشت افتاده هر کس در بهوی خویشتن نیست | غنچه تصویر را از باد خزان غمناک نیست
اهل دل را عشق از جای برون می آورد | آشنا را این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل اگر پاک است سینه را روشن کن که آن کاشانه را
روزی صائب بغیر از سینه صد چاک نیست

هر که با تیغ تغافل خون خود را خورده است | تکیه این زخم دندان بر جگر افشردن است
باده انگور کافی نیست مخمور ترا | چاره من باغ را یکسر بگیر افشردن است
از سبکباری گر انجا نان ز باغ افکند | ورنه ذوقی با خلق بسیار پیش از بردن است
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری | با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است
خون نخون شستن فتح بین مردان | چاره مردان به رگ اختیاری مردن است

ز نقش پردهٔ غیب است تا دلالت قائل
کدام حجت ناطق به از کلام بود

هنوز آینهٔ سینهٔ تو نارسا قبست
سخن چه هست چه حاجت به دعوی ولاست

چه التفات به سنگ محک کند صائب
به چشم بصیرت کسی که صراف سست

عقل تجلیست خزان دیده که ماتم با اوست — عشق سرو لبیست که سبزی عالم با اوست
محک عشق به بیداد چرا مست چرا — جای رحمست بران زخم که مرهم با اوست
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ — روزگارش بخوشی بگذرد هر با اوست
عاصی را که سر و کار بدوزخ باشد — در بهشتست اگر دیده پر نم با اوست
با غم عشق غم عالم فانی هیچ ست — غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست
دل سوده زده را وصل نشاورد بحال — کی کند عید با نکس که محرم با اوست
هر که چون سوزن عریان قدمی بر هم زد — میتوان یافت که سر رشتهٔ عالم با اوست
از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود — تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست
صدف گل شبنم حسن بود دیدهٔ پاک — روی گل تازه از انست که شبنم با اوست
دل هر کس که دران زلف پریشان آمد — میتوان گفت که سر رشتهٔ عالم با اوست
هر که زد مهر خموشی بلب چون وحید — گرچه مورست درین دائرهٔ خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشتست جهنم با اوست

۲۳۱

عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

اگر ز دل بکشم آه نیست بی‌دردی
که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیدهٔ من از وصال محروم است
محیط پردهٔ چشم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

بپای خم چه ضرورست در بسر بردن
سرا که آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکر بود سبزهٔ لب جویش
دلی که از نگه گرم آب گردیده است

زبان کشا ز حوادث تسلی مطلب
ز سیل خیمهٔ فکر خراب گردیده است

نفس ز سینهٔ من زنگ بسته می‌آید
ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است

نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه
بدور حسن تو پا در رکاب گردیده است

ز چشم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار
ترا که آینه در دست آب گردیده است

کسی ز سوز دل ماست با خبر صائب
که ز آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است
پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است

برنگردد چشم یک پهلو بهر جانب فتاد
راست گردانیدن دیوار مایل مشکل است

جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار
موج دریا دیده را بستن بساحل مشکل است

نیست آسان در بدن جان از امید افتادگان
زنگ از آیینه بردن در زنگ مشکل است

زنگ صحبت را بخلوت میتوان از دل زدود
زندگانی در جهان بی گوشهٔ دل مشکل است

نیست غیر از مرگ ساحل موج شهر افتاده را
برگرفتن دل از آن شیرین شمایل مشکل است

تیغ دودم ز سنگ فسان تیزتر شود | دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
با قامت ست کار چو قربانیان مرا | از هیچکس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته ایم سویدای بخت را | چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست
صائب ببند لب ز فغانها که دیگراش | هرچند زخم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش ست | سپند و همیشه در پی سامان آتش ست
هر چشمه را به راه نمائی سپرده اند | پروانه خضر چشمه حیوان آتش ست
در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ | ماهی بخواب رفته دامان آتش ست
بر داغ ناامیدی ما رشک می برد | پروانه که چتر سلیمان آتش ست
جان میدهد به سوختگان ناتوان عشق | چون خار خشک گشته رگ جان آتش ست
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق | اشک کباب با نمک خوان آتش ست
از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد | خاشاک برگ عیش گلستان آتش ست
هر نکته ز عشق بهار ریست دلفروز | در هر شرر نهفته گلستان آتش ست
دارد ز بیقراری ما خار در جگر | دودی که گرد باد بیابان آتش ست
استاده اند بر سر ما شعله تمام | امشب که ما سوخته مهمان آتش ست
بخود چو قفل عشق دکانی نچیده است | یک مشت خار مایه دکان آتش ست
تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود | پروانه فرد باطل دیوان آتش ست

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
هر چهره که هر لاله که داغ جگر ماست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست

آرامش سیماب بر آیینه محال است
گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست

بخاری که بسازی ترش از خارش آن روی
دریاشنی فیض کم از پیچ رطب نیست

شمعی که بمنت دل بیمار بسوزد
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

در خاطر عاشق نبود راه تردد
در دیدهٔ حیرت‌زده وسواس طلب نیست

هر چند که زندان فرنگ است جگرخوار
اما جگرخواری زندان ادب نیست

خون جگر است اینکه بابرام ستانی
رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

درکار بود سلسله زندانی تن را
از خویش برون آمده در بند نسب نیست

با دامن خلق است ترا دست بدآموز
ورنه چه مراد است که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه‌نشینان جهانی
چون خال ترا جای به از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت ز خونین‌دلان گلستان است
ز خود برآ که عجب دامن بیابان است

نهان بزیر سیاهی ز شورچشمی ماست
وگرنه داغ جنون آفتاب تابان است

شگفته باش جهان را شگفته گر خواهی
که بر گشاده‌دلان چرخ روی خندان است

ز خود برآ که چو گردید راه روبی برگ
بچشم رهزن بیرحم تیغ عریان است

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان سهل نیست

از چه زندان برآمد هر که جان از تن شناخت — شد عزیز آنکه یوسف را ز پیراهن شناخت
رخنهٔ دل کرد بر من چشم بد را ماتم سیرا — خانهٔ زندان شد بر آن مرغی که او روزن شناخت
دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود — بر زمین پاکی نگردد طفل چون دامن شناخت
تا برآید جان ز تن گم کرد نادان خویش را — وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
بینش ظاهر نگیرد روح نتواند رسید — چون مسیحا را تواند دیدهٔ سوزن شناخت
از در و دیوار می پرسد خبر آئینه را — گرچه طوطی خویش را از آئینه روشن شناخت
رفت آسایش ز دل تا زه بکوی یار برد — مورکی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
خردهٔ راز شرر در سینه اش سیماب شد — سنگ از روزی که ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند
تا دل صائب بصنور گوشهٔ گلخن شناخت

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست — رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه — غنچه نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گره سوختن است — وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
دام را غفلت نخچیر رساند بمراد — دانه پوچیست اگر صید ز خود غافل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد — رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

خاکساری تا دلیل جان آگاه نیست
میکند هموار هر چاهی که در راه منست

انتقام از دشمن عاجز به نیکی می‌کشم
میکنم سرسبز هر خاری که در راه منست

بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد
ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست

دشت مجنون گرم رفتاری ندارد همچو من
دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

از تحمل کرده‌ام هموار صائب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

آن خانه براندازکه در خانهٔ زین ست
معمار تمنای من خاک نشین ست

اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان
شیرازهٔ مجموعه جبین ست جبین ست

بسیار شود هر که ز سرگشتگی خلق
خالی که در ان کنج دهن گوشه نشین ست

از سوختگان نیست تهی کوی خرابات
داغم سر این چشمه سیه خانه نشین ست

دارد سر ویرانی من تشنه سواری
کز شوخی او زلزله در خانهٔ زین ست

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین چهل چمن ست

کوه را پای ادب در دامن تمکین و ست
پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین از وست

گرچه شکر خنده اش در پردهٔ ناز و حیاست
در دل دریا تلخ آب گهر شیرین از وست

با دل مجروح ما خاشاک کوتاهی کند
آنکه خون در ناف آهوی خطا مشکین از وست

نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان
ذره را شمع تجلی بر سر بالین از وست

زدرد و داغ محبت مگو بمرده دلان
که شستن لب نان سپهر آسمان نیست

بیک دو هفته زمنت هلال شد به بدر
دگر نه کیست که از زندگی پشیمان نیست

عدم ز قرب جوار وجود زندان است
برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم
قانع چیده کم از خاتم سلیمان نیست

چه ابلهی دولت پیری مسخر من شد
تنور سرو سزاوار بستن نان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

هر نخل مصیبت علم راه نما نیست
هر نوحه ازین قافله آواز درا نیست

دست تو اگر نیست نگارین بعلائق
این عقده هستی گره بند قبا نیست

تا در پی دنیا خسیس است دل تو
دل نیست در آغوش تر آگاه زبانیست

هر چیز زدنیای دنی رو بتو آرد
مغرور مشو کز پی تنبیه قفا نیست

رزق تو ز خوان فلک رشته عمر روزی
غافل مشو از شکر که آن نیز عطا نیست

در سر چه بغفلت نگری راهزن تست
بر سر چه کنی پشت ترا راه نما نیست

خاری که درین مرحله بیکار نماید
از آبله پای طلب عقده گشا نیست

در مشرب اهمی که مهیای رحیل اند
هر رنجش بیجای فلک لطف بجا نیست

هر ناله آهی که ز خود پیش فرستند
از خویش برون آمده را خانه جدا نیست

با حوصله درد نداریم وگرنه
هر درد که قسمت شود از غیب دوا نیست

که تا ز روی چو ماه جهان چو رشته بسوزن بود پیران غافل
بیخیر سایه دیوار خاکساری نیست
کلید رزق گرا پای لنگ و دست شل است
عمارتی که درین روزگار بی خلل است
شکسته است درین بحر هزار کشتی نوح
محیط عشق چه جای سفینه غزل است
ز شعله شوق گاه بود بجا او ای کرد
جنون اگر گل گریبان و دست در بغل است
همیشه ایمان ما و جنون آشنای از ازل است
صائب امروز که با ما ز روی سخن است
بلا شراب در بیجا خورش بی محل است
لب شکسته گر و کار با درست شود
سر و در مجلس ما چوب سخن از ازل است
دم آب دیده از روی سخن شیر است
خاکساری ذره و دست دعا شمشیر است
به که دارد سر پرخاش کاهوش باشد

کسیکه درد دلش را فسرده میپندارد
که درد نامه صائب بخون نگاشتنی ست

ابر بهار گلشن رخسار آئینه است
آتش فروز شعله دیدار آئینه است
از دل توان بانجمن جمع راه برد
سنگ نشان کعبه دیدار آئینه است
نتوان بکنه هیچ رسیدن بسعی فکر
اندیشه سوز و این در و دیوار آئینه است
با روی یار چهره شدن نیست کار ما
دارد کسیکه جوهر اینکار آئینه است
گر دل بجاست وضع جهان آئینه است
گر چشم روشن است گل و خار آئینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم ز عینک است
طوطی چو مست شد در و دیوار آئینه است

امروز دیده که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانه عذار آئینه است

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است
تیر بسم الله دیوان قضا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر عبرت ما
گر چشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابریست که با حسان چو گهر بار شود
عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گره بر باد است
دم جان بخش درین معرکه با شمشیر است
تا رسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد
رشته گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام
جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فگند بیجگران را از پای
دل چو افتاد قوی پشت دو تا شمشیر است

[illegible]

ز شهر دور شد تنها کفایت مجنون
همین بس است که فارغ ز دیده و اد بیست

غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید
وگرنه لاغری ماه عید خورشید است

بگو شغال مکن روسیاه را تهدید
که بنده را خطا راه گریز تهدید است

همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل
که فقر دارد و از فرد فقر نومید است

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

مباش بی نفس سرد یک زمان صائب
که آب سرد در ان نشئه سایهٔ بید است

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست
شکوه و شکر به فرمان زبان تنها نیست

بیشی فریاد که زد شیشهٔ ناموس به سنگ
خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست

لنگر عقل بدست آر که در عالم آب
آن قدر موج خطا هست که در دریا نیست

پیش لاله خون گرم مرا دارد داغ
ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست

سر کشی در قدم کوه جواهر افشاند
وادی حرص به نزدیکی استغنا نیست

از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را
طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست

معنی عزلت اگر وحشت از آباد نیست
چند در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست
بند در نفس رشته رنجات ممکن نیست

هزار بار در آیم اگر بخانهٔ دوست
بگویم غلط انداز زدم بهانهٔ دوست
فسانه ایست که افسانه خواب می آرد

از اطلس گردون گذر دراست نه پروازها	از راستی آنرا که درین راه عصا نیست
از نا بیست که اسباب جهان آسان نه بهد دستها	سرمایهٔ تر و بر عصائی درد انیست
همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار	کسب من سرگشته بجز کسب هوا نیست
هر بند گرانی که کند عقل سرانجام	در پیش سبکدستی من بند قبا نیست

صائب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائیست

چینی که ظهر از جبههٔ یار ست	بند نیست که بر زبان اغیار ست
حسن از نمکین مدام می گیرد	کوس سنگین عیار گلزار ست
سیری ز نظاره نیست عاشق را	آئینه گرسنه چشم دیدار ست
ق	
هر چند ترا ز نام ما ننگ ست	هر چند ترا ز یاد ما عار ست
با نام تو ام هزار هنگامه	با نام تو ام هزار و یک کار ست
کوته نظریست خوشدلی کردن	ز اقبال که پیش خیز ادبار ست
در کوچه گوهر است رفتارش	چون رشتهٔ سبکروی که هموار ست
کوهی غم عشق برگ کاهی نیست	بر خاطر من که برگ گل بار ست
از دل مگذر که خواب آسایش	در سایهٔ آن شکسته دیوار ست
با عشق جدل مکن که نه گردون	یک لقمهٔ این نهنگ خونخوار ست
در دیدهٔ خورده بین ما صائب	دل مرکز و نه سپهر پرگار ست

۲۴۱

از جنون گفتم قلم بردار از من روزگار / در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست

کشتی ما گرچه از موج خطر سی پاره شد / تخته‌اش هر پاره‌اش بر فرق طوفانی شکست

داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره‌اش / هر که بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست

موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است / از شکست ما نظرها کافرستانی شکست

اندکی از سینه پرشور ما دارد خبر / در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست

رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب / هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست

دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور / هر کجا طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست

از شکست بال صائب در قفس چون مجرم / ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

آنرا که توجه خاطر به گلشن است / هر جا صفای قلب بود [illegible] گلشن است

بی جبهه گشاده سخن رو نمی‌دهد / این ماجرا ز طوطی و آیینه روشن است

در دور ما که سنگ بسائل نمی‌دهند / دست تهی و دل گشاده [illegible] است

پیچیده است غنچه و شبنم [illegible] / این نکته از دهان [illegible] پیرهن است

همت به بی‌نیازی من ناز می‌کند / [illegible] در سراسر این سیر گلشن است

پیچیده است اگرچه چو سر زبان من / احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است

با سرگذشتگان چه کند موج پیچ و تاب / شمع خموش را چه غم از باد دامن است

صائب لبی که عشق بود اوستاد او / در هر فنی که نام توان برد یک فن است

رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است
خون عشاق چه با فزودن این آتش نیست
ماتم امروز که بیم که معما ز ازل
بلبل تشنهٔ ما از رفتار بریخته است
آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است

و له

پا چو واد دست بهم حلقهٔ پای زنجیر ست
مرا به بند چه حاجت که دو اجهای جنون
بخشم غیرت من مرغ نامه بر ست
ترک دولت خود راست که او ام دید

طفلی و سنگ اگر در نظرت یکجا ریخته است
تو چه سودائی که درین خاک یکسان است
نیست پرواز ببال دگران پیشهٔ من
ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته است
صائب آن چشمه که آئینه یکی گرد آب
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است
با سمان نرسد هر که کفا پای کاو نیست

[illegible]

هر دانه که از آبلهٔ دست تشنه سبز	زنهار مکن میل که آن تخم وبال ست
موقوف بر آسایش هیچ ست قرارم	هر کار که موقوف محال ست محال ست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نباید	آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بال ست
از بسکه گرفتاری خویشیم	هر حلقهٔ دامم نظر چشم غزال ست

صائب سخن غنچهٔ نشگفته همین ست
جمعیت دل در گره سخت ملال ست

دستی که ریز نمی نکند شاخ بی بر ست	نخلی که میوه ندهد خشک بهتر ست
زنهار تن بسایهٔ بال هما مده	تا آفتاب روی قناعت میسر ست
گر پا کشی بدامن خود به ز جنت ست	گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر ست
از ناله پیش من نکند گوش اگر فلک	گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر است
در زیر پای هوش فتاده ست آسمان	عشق محیط را پل الله اکبر ست

صائب کسی که گوشهٔ عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر ست

ز سیم و زر نظر بی‌نیاز ما سیر ست	غبار خاطر ارباب فقر اکسیر ست
بغیر آه نداریم در جگر چیزی	متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر ست
بجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت	که صبح تا نفسی راست میکند پیر ست
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد	که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیر ست

و له

[illegible]

[illegible]

همچنین در شهر اصفاهان قیامت میکنند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

می برد خواهی نخواهی دل ز دست ما ... / کار خود را آن کمان ابرو به زور انداخته است
تیره بختی‌ها مرا از پستی اقبال نیست / از بلندی شمع ما پرتو به دور انداخته است

هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر است / هر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر است
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا / بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است
هر پریشان جلوه ما را نمی آرد به وجد / ذره ما در کمین آفتابی دیگر است
گو چنین میفروشان سرکه نفروشند به ما / مستی ما هیچ مقصود از شرابی دیگر است
کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان / بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند / ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
دیده امید ما بر دولت بیدار نیست / فتح باب ما ز چشم نیم خوابی دیگر است

گو شود زمزم عبث آب رخ خود می برند
صائب این لب تشنگی ما را ز آبی دیگر است

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است / گل در کمین چاک گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست / یوسف ازین گناه به زندان نشسته است
شوریده کجاست قدم در میان نهد / شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست / این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

۳۴۳

در دیده پاک پرتو حسن ...
در خانه ... ماهتاب است
... [illegible]
فکر صائب ... با همه صواب است
... سرو با نام و نشان باید جست
اهل دل را به دل و اهل نظر را به نظر باید جست
دوستداران زبان را به زبان باید جست

[illegible]

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان
همه ذرات جهان را نگران باید جست

بی‌نشان گر چه بمقصود رسیدن سخت است
خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهری است
از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
دیگر از دل نفس مشک فشان باید جست

خور روشن نکند خانه بی روزن را
دل بیدار ز چشم نگران باید جست

اثر ناله ما از دل بیدار بپرس
ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این غزل سید نه ز دست که گفت
اهل دل را به سراپرده جان باید جست

بودی که هم دست وجودش ز پیرهن او
سیبی که سهل است که بالش ز ذقن اوست

با پنجه اقبال که پر زور به آمد
دست دو جهان در خم سیب ذقن اوست

وصل همه کنعان چه شناسد به زلیخاست
یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست

یک حرف از آن غنچه دهن رنگ ندارد
هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست

از لعل سخن پیش لب یار مگویید
صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست

هر فتنه که امروز از آن نام توان برد
زیر علم زلف شکن بر شکن اوست

در دیده همت فلک از کاهکشانش
مور است که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامه صائب
یک آهوی رم کرده دشت ختن اوست

[illegible]

۲۴۵

مرا ... از اندیشه ... اند | رخسار زنان لائق این خال کبود ست

صائب ... عشق من از آئینه رویان
... از آئینه همین گفت و شنود ست

... پیشانی من ست | آئینه فرو دفتر حیرانی من ست
... گشت | یا دمراد کشتی طوفانی من ست
... آتش هوا گرفت | مجنون کجا به بی سروسامانی من ست
از ... گشت | آئینه داغ ... پیشانی من ست
عریان ... | عشق غیور در پی عریانی من ست

صائب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جانی من ست

صیقل روح ... جگر تشنه لب ست | جام شیرین که برد دل ز ... تشنه لب ست
... | شربت ... تشنه جگر تشنه لب ست
در دل ماست ... جهان روشن ... | ماه جایی دگر و جای دگر تشنه لب ست
چشمه ... من رنگ نمی گرداند | در سر ... من اگر سیل اگر تشنه لب ست

دل صائب ... خورده آب ز سر ماه جبین
رنگ آئینه ارباب نظر تشنه لب ست

با آبداری لعل تو هیچ گهر نیست | با این صفا گهری در ضمیر گوهر نیست

بگریبان اگر سری دارم / کاوش سینه دستگیر من ست
رم آهوان سبک پا لیک / داغ طبع کناره گیر من ست
بلبل خوشنوای نیشاپور / خجل از طبع بی نظیر من ست

ولہ

رنگ درنهفت از پاکی گوهر نتوان یافت / در آینه صافت تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچ و تابی ست / یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست / در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور / چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست / یک نامه پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر افسر باش که چیز آینه امروز / شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی / بی نشئه می عالم دیگر نتوان یافت
امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

پیغام نمک حسن وصال ست / دل خوش کن عاشقان خیال ست
هر جا که دلی شکسته هست / ریحان خط ترا سفال ست
خورشید ترا ز سایه خط / پیدا است که اول زوال ست
با چشم تو آشنا شدن ما / می پنداری هزار سال ست

در ریحه گل نکند شعلهٔ داغی که مراست
روغن از ریگ کشد جذبهٔ چراغی که مراست

در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد
بی خون گرم چه سازد دو دماغی که مراست

نکند شبنم گل رنگین وان را سیراب
چکند می بلب خشک ایاغی که مراست

دل من گرم نگردد بسخن با هر کس
ندهد بوی بهر بزم چراغیکه مراست

نیست در زیر فلک جای و نهان صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

آئینه سیاه کند با غبار بحث
کو آسمان مکن بمین خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل را
حیران عشق را نکند بیقرار بحث

با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند
دلهای ساده را نفاید نگار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را
چیند آنکه بر دناخن وقت نگار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود
گر خجالت طرف نشود شرمسار بحث

بر ساحل افگند خس و خاشاک را محیط
از مجلس حضور مکن زینهار بحث

از نبض اختیار بلا موج میزند
تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه
در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

۲۴۷

[illegible]

[illegible]

آفرین بر قلم رمزگشا بیست صائب
تازه حالیم از این رمز [illegible] هیچ

چون نگه دار وحشت اول بر زمین [illegible] هیچ
گر [illegible] اشد [illegible] هیچ

نیم [illegible] ز خوان [illegible] را
[illegible] هیچ

[illegible] باز [illegible] را
است [illegible] هیچ

[illegible] نفس را
[illegible] هیچ

[illegible] فرمان [illegible]
عیب [illegible] هیچ

از [illegible] گرد [illegible] شان
[illegible] هیچ

[illegible] دل آزاران هیچ
[illegible] هیچ

است شو صائب بخواهی [illegible] خویش
سایه افتد بر زمین رنگ چون بود دیوار هیچ

سبب پیاله گندیدی سر از خمار هیچ
گلی ز شاخ شکسته نچیدم از خار هیچ

اگر جراحت خود مشک سوده میخواهی
سر از اطاعت آنزلف مشکبار مپیچ

چو گوهری ز گفتن رفته است میداند
بچوب تاک مگوئید همچو مار مپیچ

سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست
ز شوق داغ بدامان لاله زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث مار مپیچ

[illegible]

۳۴۸

[illegible]

قوت بازوی توفیقی ز خود دریوزه کن
خوش برآر این گوی زر را از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه
نامهٔ خود را بشو در بحر بی پایان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان
پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت است
سرکشی تا میتوانی از خط فرمان صبح

هیچ کافر را خدا یا کودک بدخو مباد
خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شب بوی فیض
برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
جان بیشود دو مغز ز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود
هر کس که سود رو به ارادت بپای صبح

خورشید افسر زر از این آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح

در زیر پای میبرد آرد براق روح
عظم رمیم را نفس جانفزای صبح

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست
هر کس ز خواب خوش نجهد بهوای صبح

فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان تمام شد
هر کس فشاند خرده جان را بپای صبح

در سلک راستان نتواند سفید شد
چون شمع هر که جان ندهد در هوای صبح

از خوان روزگار به یک قرص ساخته است
صادق بود به پیشه از آن اشتهای صبح

دستی که از آستین بدر آید ز روی صدق
سرپنجهٔ کلیم بود از دعای صبح

از دل نمی کشد نفسی بی غبار صبح

٢٤٩

زنگ غم به بادهٔ روشن نمی‌شود / از خنده برآورد از شب تار صبح
جان می‌دهد به شبنم خوش‌دل اهل عشق را / دارد دگر نفس ز لب لعل یار صبح
باشد نظر به زنده‌دلان شیرخواره را / هر شب آماره است به بنا و دیار صبح
از فیض صباحت آن آفتاب روی / یک فرد با طلاست درین روزگار صبح
از شرم صبح جا نتوان سفید شد / تا دیده است چاک گریبان یار صبح
رخسار تو خط تو خوش آمد به دیده‌اش / از شب کشید سر به دنباله‌دار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب رو / تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
نتوان به قصر شیرین از جوی شیر رفت / باشد دلیل گمشدگان را بیار صبح
خورشید بوسه بر قدم رهروان زند / سر بر زند ز دیده شب زنده‌دار صبح
زان کمتر است عمر که گیرند ز حساب / بیهوده می‌کند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی می‌شود هزار / از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح
گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است / برگ شگوفه است ازین شاخسار صبح
هر شام دور جام شکرخنده از کسی است / هر روز سر برآورد از یک کنار صبح
از خط دهان عارض او با یکی هزار / در موسم بهار بود [illegible] صبح
[illegible] میکند ز خون شفق زان آفتاب / از راستی چه می‌کشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامهٔ صائب علم کشید
شد شیر مست خندهٔ بی‌اختیار صبح

۲۵۰

۲۵۱

چاک خواهد بر سر آورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه‌ام از صفا کمال گردی نیست
در صفا سر حلقهٔ پیکان و پاکانم چو صبح

پرده از کلف بازکن بند نقاب سینه را
عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح

منکر نور صدق بینا باز گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد و شبستانم چو صبح

چینی از خط شعاعی رشته تابی کو کمن
جنگ بی ادب با رفو چاک گریبانم چو صبح

صائب از رویک آن خورشید رو را دیده‌ام
خنده‌شوخ شد اشک سیر دیدا مانم چو صبح

چهره‌گار است چهره‌گار گرفته بدست صبح
پرده در دست آفتاب چشم در بیست صبح

چون توبیبی را به نیل خامه کشید است شام
پرده بسیار کس چو شود در بیست صبح

یاسمن خویش را عرض کاسه دید
از گل شب بوی فیض بو کشید است صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده
بر قدر روشندلان جامه برید است صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشته
خیز دفسونی بدم تا ندمید است صبح

در تنگ پیشانی جعش هور و طلبای نکو بیست
قاف بقاف جهان سفره کشید است صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا تو نفس میکشی تیغ کشید است صبح

بر لب شام و سحر زمزمهٔ عیش نیست
اشک چکید است چهره آه دمید است صبح

صائب اگر شب نشد همنفس باده است
این نفس عنبرین از چه کشید است صبح

زهر هست بی تبسم اگر بیمار شراب تلخ	با بخت شور چند توان خورد آب تلخ
لبهای نیم شگفته نهانا بریده اند	همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ

ولـه

بستیم را کام نادیده از دشنام تلخ	میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان رانمی باشد سرایت در بدان	گر شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه میبرد نمک در چشم خواب	میشود بعشق دل رم کرده از آرام تلخ
جلوه شکر کند در کام زهر ما دست	نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوه نارس نمی باشد شکیب	هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من بسهل است ای سیر چشم پرهیز و رحم کن	شهد میسازی بکام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ او از غیرت زبان چرب تو	گرد شکر خواب را در قند میبادام تلخ
گر ندارد نام ایمان این دل مردگان	از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را	خواب شیرین میشود از صبح بی هنگام تلخ
ناتوان از شربت دینا شیرین ساختن	از جواب تلخ سائل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات
میشود صائب ز یاد مرگ خون آشام تلخ

از خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ	چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
شعله سودا سزاوار دل پر شور ماست	آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

آنچشم گرچه خود را بیمار می نماید | غافل مشو ز مکرش هشیار می نماید
وز دیدن تبسم پیداست از لب او | آبی که در عقیق ست ناچار می نماید
هرکس ز روزن خود در عالم است هشیار | عالم بچشم مستان گلزار می نماید
در پیش پا فتادست مستی و هوشیاری | در هر که هرچه باشد رفتار می نماید
از ذره رو بصورت معنی طلب کن از خلق | پای بخواب رفته بیدار می نماید
یکدانه بیشمارست از آسیای گردون | از چشم کور اشکی بسیار می نماید
هیچ جبین دنیا با داغ زرد روی | در چشم این حسیسان دینار می نماید
دشواری ندارد راه فنا ولیکن | راهی که بی رفیقست دشوار می نماید

آنکس که در سراغش برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار می نماید

آزاده رو مقید عالم نمی شود | عیسی شکار رشته مریم نمی شود
در سجده بقاست تنومندی بقا | تا حلقه است زور کمان کم نمی شود
لب تشنه در محیط صرف کرد زندگی | قانع رهین منت حاتم نمی شود
وآمیزش کجان نشود طبع راست کج | از اتصال حرف الف خم نمی شود
عذر گناه بی ادبان جرم دیگرست | زخم درون به بخیه فراهم نمی شود
از قصر اعتبار کیان خشت تا بجاست | هرگز بنای عشق تو محکم نمی شود
برخیز تا ز چشمه خورشید رو کنم | کز گل گشاده عقده شبنم نمی شود

۲۵۳

آسمان در حرکت از نظر روشن ماست
آب از قوت سرچشمه روان می گردد

دولت هیچی نیست اگر روی بما کرد
در موسم که عشق دلبرانه مست [illegible]
اوراستی [illegible] کس که درین راه عصا کرد
در ره گذرش چاه شود دیده حسرت
هر گردم از آن ره که توان رو بقفا کرد
[illegible] روان خانه بنا کرد [illegible] بر رو
این خانه چرا بی بجا است بنا کرد
ناهمواری این راه مرا همچو [illegible] سزاوار
آسایش تن [illegible] از یاد [illegible] کرد

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش	هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
آن دایره با نقطهٔ پرکار تو باشد

از تماشای صفای روی جانان کم نشد	عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود	ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کم نشد
تشنگی سیرابی دریا نمی گردد دگر	شور شرابها چنون از سنگ طفلان کم نشد
کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد	از آب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
در همه روی زمین یک گردن از طوق سپید	حلقه زد هر چند زان زلف پریشان کم نشد
عاشق از پاس ادب با وصل هجران میکشد	حسرت طوطی قریب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد

بخدمت بنده از آزادمردان میشود میگردد	ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
رضای دل ندارد اضطراب اشتیاق	کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیگانه یاران	زمین را میبرد شیری که خشم آلود میگردد
چراغ خموشی از لب گفتار بردارم	که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد
بمن این نکته چون قندیل از شعله شد روشن	که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود	بازرگان فرصتی صائب ز یان سود میگردد

دور فلک از زمزمهٔ عشق [illegible]
این دایره را نغمهٔ صائب [illegible]
هر سخن بازی یاران [illegible]
طوطی [illegible]
[illegible] ساغر طفلان چون [illegible]
درگذر این سر [illegible] دیوانه [illegible]

[illegible]

۲۵۵

حساب زخم دل ما که می تواند کرد	شمار موجه دریا که می تواند کرد
ستاره‌های فلک را شمردن آسان نیست	حساب داغ دل ما که می تواند کرد
توان بدیده خورشید رفت چون شبنم	نظر بران رخ زیبا که می تواند کرد
اگر زریگ روان سبحه بدست افتد	شمار آبله پا که می تواند کرد
مگر زچشم عزیزان سواد بردارم	نظر به نرگس شهلا که می تواند کرد
نگاه حوصله‌سوز است خنده هوش‌ربا	ترا دلیر تماشا که می تواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خود نیست	ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد
اگر نه شیشه کند خون من سپهر کبود	میانجی من و مینا که می تواند کرد
مگر که رشته مقصود خضر راه شود	وگرنه توبه ز صهبا که می تواند کرد

گذاشتیم چمن را ز بلبلان صائب
باین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد می خیزد	ازین خرابه نسیمی وزگرد می خیزد
دلیر بصف افتادگان عشق متاز	که جای گرد ازین خاک مرد می خیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشنده‌تر است	که فتنه از فلک لاجورد می خیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد	زخاک مرد بامداد مرد می خیزد
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید	بمن کسی که بقصد نبرد می خیزد
کجا مقید همراه میشود صائب	سبکروی که چو خورشید فرد می خیزد

از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست ‌‌ ‌ گر سرم اندیشه دستار را بهم وا کند

زینه آزادگی بنگر که نخل میوه دار ‌ ‌ از حباب سر نتوانست سر بالا کند

شیخ شهر از گوشه گیری شهرهٔ آفاق شد ‌ ‌ سر بجیب چاک بردن دانه را رسوا کند

در سر اندیشه‌ها و عقل آخر بیگانه شست ‌ ‌ در دل دریا شناور چند دست و پا کند

سوزن عیسی تو از لاف بینائی زند ‌ ‌ رشته سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل هوا ‌ ‌ صائب از هر قطره خونی دفتر املا کند

سخن چو پیر و دلیا و بیلد گهر میخورد ‌ ‌ چو رشته غوطه بسر چشمه گهر میخورد

نخوش آن هلال که از آستین مهیا ‌ ‌ نسیم سوده الماس بر جگر میخورد

شکر گزین که بچشم جهان شوی شیرین ‌ ‌ عزیز مصر شب و روز این شکر میخورد

ولہ

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار میکشد ‌ ‌ روزن ز دود بیشتر آزار میکشد

درمانده ملایمت بنشده است خام ‌ ‌ اینجا ز موم بیشتر آزار میکشد

این بوستان کیست که مژگان غنچه‌اش ‌ ‌ چون خار گردن از سر دیوار میکشد

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط ‌ ‌ آخر میان دو دیوار می کشد

این زنجیروان نتوان شد بهیچ حال ‌ ‌ خط بر زمین ز رفتن خود یار میکشد

خوار است قسمت گل بیجا نشستن ‌ ‌ صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

حرص اشیر پر وضیک بود موی سفید — فره و تا چون شب بغم روزی دو بالا میشود
خواب را بر کوهکن تفنو بشیرین تلخ کرد — کار چون نیکشب شب خود کار فرما میشود
ضعف بر مجنون بین گریه است عالم را [illegible] — بر کف خاکی مراد امان صحرا میشود

ولہ

سبزه حسن تو دا گر در دل ما خواهی کرد — سفر آئینه را ره بقفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق با غوش توام — نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانه آئینه نداری آرام — در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد
وقت ناز که از آن سو میان گردید — رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد

ولہ

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید — داغ بر روی هم افتاده جگری باید
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده — پیچ و تابی که در آن موی کمر میباید
عاشق آن است که بر لب دشنه جان [illegible] — دامن از راه او در دامن بکمر میباید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر — دست اگر تیغ بود سینه سپر میباید

ولہ

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید — ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
عالم آب است [illegible] — در ره مستی نفس هشیار میباید کشید
تا در این باغی [illegible] — برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

قفل را هر سر انگشت بود بینایی / روزی بیچاره ز دست و دهان میباشد
در دل مرد تمنای جوان بسیار است / این بهاریست که در فصل خزان میباشد
میشود زندگی از قامت خم بار رکاب / تیر را شهپر پرواز کمان میباشد
میشود از صحبت بی برگی نوایان غافل / کز شب قدر نهان در رمضان میباشد
زندگانی نه ترتیغ سر آرد صائب / هر کس که بفرمان زبان میباشد

چون بخار از تن جسم چون گوهر نمایان میشود
ترک خواهش ... پایدار ... میشود
... چون ... آب حیات ...
... دوست ... پشیمان میشود
خانه ... سلیمان میشود
در هوای دانه ... زندان میشود
پای تخت مور ... دست سلیمان میشود

سخن آنست که بی رنج طلب نیارا / بکر را باشد و نشر مندهٔ احسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگ ... / این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی همه در منظر عارف ... / عکس و زنجیر محالست نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردن خاموش ... / در ره کعبه دل خار مغیلان باشد
مزن بر دهن خنده که در بزم جهان / سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
عکس آیینه تصویر بجایی نرود / حسن فرش است در ان دیده که حیران باشد
برق شمشیر ازو خوی نتواند کردن / چکند می بدماغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه ملال ... / شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل گر قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقهای آن زلف دل صاحب نظر شد / این مرغ چشم بسته از دام دیده در شد
حسنی که کامل افتاد ... / هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت ... / سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در دامن ... گوهر یتیم ماند / شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شد

ولہ

دیدهٔ تر زده داران اشکفشان میباشد / آب از قوت سر چشمه روان میباشد
نیست ... وصل اشارت محرم / در حرم صورت محراب نهان میباشد

[illegible]

صائب از عمر همین کام تمنا دارد
که ز هند آید و در خاک نجف وا افتد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد	لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
عاشقان را بسر خاک شدن چمن میشید	زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست	روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاهیست	قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد

ولہ

دعوی عشق ز هر بو الهوسی می آید	دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه	سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری	بر سان آینه را تا نفسی می آید
چه تماشاییست که ایام بهاران دارد	که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عالم نشاطی دارد	عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار	که عجب آتش فریادرسی می آید

صائب این غزل حافظ شیرین سخن است
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

دیدهٔ ما سیر چشمان شان بنا بشکند	همچو جوهر نقش از آئینهٔ ما بشکند
بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی	این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

نامه چاه است ... [illegible] ... به کلک بریزد
هر متاعی که زدوکان سخن می آید
باطن اهل سخن تیغ بکف استاد است
تا که گستاخ به میدان سخن می آید
ضم بلا کرده ... ارباب نفاق
بسر زلف پریشان سخن می آید
صبر کن بر سر هیچ روزی صائب
نوبت قافیه سنجان سخن می آید

[illegible]

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد
آن تهیدستی ذقنی را که با آن بی نیازی
خرق عادت اگر از خرقه تنها گیرد
روی بازار گرانیست که من می بینم

چون تو بر یک طرف افتی که طرف خواهد شد
از خط سبزه چو نارنج هدف خواهد شد
صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد
گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائب از سینه جگرخوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد
آنچه دارد ز شب زده پنهان از سست
خانه هر که باندازه بود چون زنبور
دولت سنگدلان زود بسر آید
مردم آزار محال است خجالت نکشد

تن بخواری دهد از افسر عزت گذرد
خون مرده است و گر بر چمن غفلت گذرد
همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
سیل از سینه کهسار بغیرت گذرد
که نمک با شود چون بجراحت گذرد

ولہ

کلکم از سیر بدخشان سخن می آید
شور غیرت بنگاران مسیح افگندن
تبر از جوشن الماس تراز و کردن
سبزی بخت بطاوس دیده آورد
جوی شیری که سفیدیست از روی بهشت

سرخ رو از سر میدان سخن می آید
از شکرخنده پنهان سخن می آید
از کمین جنبش مژگان سخن می آید
طوطی که شکرستان سخن می آید
از سیه چشمه پستان سخن می آید

[illegible]

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت | که جای حاشیهٔ زلف برکنار نماند
زخوشه چینی این چهرهای گندم گون | سفید را بنظر هیچ اعتبار نماند
زپیش آتش خویش چگونه بگریزیم | هرآنکه قوت پرواز یک شرار نماند
زنغمه سنجی داود گوش می گیرند | فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر سنگ نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند | این نه برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد | فاخته گر طوق بگردن نکند
ما و فرهاد بیک زخم زعالم شده ایم | چون ما خواب راحت به نشیمن نکند
هم نشینان سخن من با دل من در جنگ است | چکند صیقل اگر آینه روشن نکند
بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلب است | عشقبازان جگر گوشهٔ گلخن نکند
بسکه غم قفل بدلهای پریشان زده | غنچه در دل شب یاد شگفتن نکند

چشم صائب زجمال تو چنان مخمورست
که توجه بگل و لاله ایمن نکند

رخ تو از نگه گرم بی ضیا گردد | بیا که از نفس آینه خوش صفا گردد
دلا عزیمت فزون آبروی تقصیرش | نگاه هر که زنظاره ات قضا گردد
نوید کن بسعادت رسیدگان پیوند | که استخوان هما چون رسد هما گردد

۲۶۱

از من مپرس لذت آغوش یار را	دستی بود که در کمرش درمیان نبود

صائب چه خوب کرد که زین ناکسان برید
سود اگر قلم و سود زبان نبود

درین محیط چو غواص هر که ته دارد	چو موج به که سر رشته را نگهدارد
فروغ مشعل خورشید گرم شد تا سیست	چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین در شب	که از خمار عذار تو رنگ مه دارد
چه فیضها صدف از سر تو خموشی یافت	گهر شود دل بلبش آب هر که ته دارد
چگونه بدر نگردد هلال غبغب او	ز ناز بالش خورشید تکیه‌گه دارد
عنان سنجه چو سیلاب میروم از دست	توجهی که عنان مرا نگهدارد
چنان برون زد هم شعله کشاکش بینا	ازان دلی که چو مجمر هزار ره دارد
گشوده دیده قابلی حجاب آه کجاست	که چشم روزن این خانه را نگهدارد
به عجز غور سخن گر فرو نرفتی رفت	بدانی این سخنان بلند ته دارد
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان	نسیم زلف دماغ مرا تبه دارد
دراز دستی در کاروان احسان نیست	وگرنه چندین یوسف هنر چه دارد

اگرچه فکر سر خود نمیکند صائب
همیشه یاد بالت خاک در گله دارد

به کیچ چین مشغ از ابرو دربان افگند	از دم عقرب گره راهم بدندان می کند

گهر شود ار گرد دکب روح ... شده
کس چه لازم چون صدف ... پیشتر پیدا نکند
گرد از ... دی آفتاب
ما کجا حسن کجا سوز تو دکان وا کند
شرم رخسار تو کار ... سر ... غنچه کرد
پیش دیوان قیامت کیست دیوان وا کند
در فضای لامکان از تنگ خسیان ... دل
بال و پر چون در سپهر تنگ میدان وا کند

و له

دهان تنگ کان شیرین پسر نهان نمی‌ماند
نداد گیرم اصلا این خبر نهان نمی‌ماند
بپیکر در نقاب ظلمت شب پرده روش
بزیر زلف آن رو از نظر نهان نمی‌ماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد
شعاعهای سکران سیم بر نهان نمی‌ماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا
دزین ... تنگ تو بر نظر نهان نمی‌ماند
نزیر دامن مجمر ... عود در سودا نشد

[illegible]

[illegible]

هر لحظه نسیم سحر امروز برنگیست | نازان گل رعنا چه خبر داشته باشد

ولہ

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود | هر قطره اش ستاره صبح اثر بود

در حسرت قلم و آرام سوختم | چون آفتاب چند کسی دربدر بود

از جوش العطش نشنید پاک تیغ | خون کسی که تشنه لب نیشتر بود

گوهر بناز جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

عمر دراز سرو باقبال سرکشی است | چون گل پیاده طفلان بدر بود

قاصد بگرد جذبه عاشق نمیرسد | بند قبای گرم روان بال و پر بود

تا چند جنس یوسفی طالع مرا | خاک هم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه در آورد حجاب باش | طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد | که دیده قافله چشم راهزن بندد

روا مدار خدایا که شب ... زری | بزور گیرد و هر گوشه کفن بندد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن | چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد

نمیکند گله اش گوش گر چه میتواند | ... شکایت بیک سخن بندد

نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند | ... خاک ... پیرهن بندد

بانتقام دل ... دارد | ... ستون ... قاتل ... بندد

[illegible]

زان سفر کرده که بستان ... بجا می‌ریزد
عشق دریای گل ... رنگ و فا می‌ریزد
شهپر توفیق آخر دست بر هم سوده شد
صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت
دامن تنفس سخن من اگر آلوده شد
اشک شادی زود میسازد مرا پاک از گناه
تا شهد زندگی بال و پرم آلوده شد
چون مگس ... شدید ست و پا زدن ...

[illegible]

۲۶۴

عشق لب تشنهٔ بدمستی اظهار بود — گل این باغچه شیدائی دستار بود
پاس دام و قفس خویش بدار ای صیاد — ناله سوختگان خوبی منقار بود
عزت غنچهٔ این باغ بگلچین فرض ست — که نظر کردهٔ آن گوشهٔ دستار بود
دل غبار غم او را ز هوا می‌گیرد — آب آئینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود
جنس اگر یوسف مصر ست که ارزان ... — تا نگر از طرف میل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل ببر شهرت او
می‌پسندید که در پیرهنش خار بود

تا دلی از کف ارباب وفا میگیرد — بارها فال ز دیوان حنا میگیرد
گره ناز بابروی تبسم بستن — غنچه تعلیم ازان بند قبا میگیرد
آنکه چندین قفس از نغمه سرایان دارد — کار بیا بلبل ما تنگ چرا میگیرد
ناوک کز دل بلاکش نتراز و گردد — زان کمانخانهٔ ابروی هوا میگیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است — که بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض هواداری اشک سحری
لالهٔ باغ سخن رنگ ز ما میگیرد

تا بخط افتاد کار دل ز زلف آسوده شد — راهرو آسوده گرد در راه چون بیموده شد
بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات — فتح بابی هر کرا شد زین در نگشوده شد
در گشاد کار من هرکس سر در جیب برد — عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزوده شد

[illegible]

[illegible]

به تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی اطفال
که هر ساعت بتقریبی ز مکتب بر نخیزد

من آن روز از جنون خود را سلیمان میکنم صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

حاصل عمر خود بهجران آه بود — هر که از خویش برون آورد آگاه بود
نتوان در حرم قدس به پرواز رسید — بی سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش چشمیکه بیکتائی آن نور رسید — طوق بر فاخته‌ها سر هوا الله بود
از وصال آنکه زاندیشه بود همچو هلال — چیتوان یافت که جوینده آن ماه بود
ای که کام دو جهان را ز خدا مطلبی — هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود
غافل از سوز مشو گرچه سلیمان شده — که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
از وصال رخ او هجران محرومند — گل این باغ زدستی است که کوتاه بود
میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا — یوسف آن نیست که پیوسته ته چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز رخسار ماه — کلف چهره دل دوستی جاه بود

بصفا گر از کشش گرد قبول آسوده است
هر که از روی دل از خلق بر الله بود

نمیگردد دو جا موشی مهمان درد — ز رنگ چهره من ترجمان درد
بود روشن چراغش تا سحرگاه — بهر منزل که گردد میزبان درد
شود محکم بنای دردمندی — دو اندر ریشه چون در استخوان درد

۲۶۵

[illegible]

[illegible] از کمر ... گردد
[illegible] زنهار
شوق چون قافله سالار بود ... می‌گردد
ما نگاهی که ز رخسار تو بر می‌گردد
ز نظر بست سر راه ... یوسف دارد
این ورق از نفس سوخته بر می‌گردد
دولت حسن ز خط زیر و زبر می‌گردد
[illegible]
[illegible] عشق را صائب ... دارد

ولہ

می در پیاله کن که گل و لاله می‌رود
این کاروان ... شعله ... می‌رود
[illegible]

۲۶۶

میکند عالم بچشم سوزن عیسی سیاه	تار و پود آسمان گر رشتهٔ مریم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود	طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولہ

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود	قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار	از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سرو اگر دیده آبها گردید خشک	در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادی که در دل نباشد شعلهٔ خار و خس	گریهٔ پیران خنده کز زعفران پیدا شود
بیغم از آن هر دو ... گردیده است	حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
بر نخیزد به تنهایی صدا از هیچ کس	لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل عاشق را ... ز نفس	گرد این تیر سبک و از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

هر خورسندی از سامان دنیا تا چه غم دارد	دل خورسند هر کس از سر دنیا چه غم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر گشتن	چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد
شکست از صبح صادق فوج باران ...	حذر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد
میان خواب و بیداری است راه عارف ...	که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
سبک سیری که چون تیر از کمان دل ... باشد	بهر جانب که رو دارد گشادش در قدم دارد

[illegible]

[illegible]

خوشست زلف گستاخ تو در دل داغها دارم | که چون پرگار گرد ساغر آن خال میگردد

ز مضمون حق نماند در گره کار کسی صائب
سر انگشت زبان گردد زبان چون لال میگردد

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند | چون سگ استخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز را که حقیقت است | در عالمی که اهل فرل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بسر گوشه نشیم | این پا بسلان خام چه فریاد میکنند
آینده را قیاس کن از حال خود ببین | کز رفتگان نظیر کی یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیب است کودکان | عشق ستم نجات فولاد میکنند
نجل از کرم بسست که نجا صلان نجل | در هر جواب بنده آزاد میکنند

صائب بجاست گر سوار نام سر سخن
در کوه قاف سیمرغ بنیاد میکنند

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید | تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
خود نمائی راست صد زخم نمایان در کمین | در هوای تیر گردن چون نشان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را | اسب سرکش را بدست ناتوان نتوان کشید
در درنگی بایدت هشیاری زیرا گردون شکست | تا نگیرد منت این بار گران نتوان کشید
پنجه در پنجه شاهین اگر باید فگند | دست خود چون سایه از آب روان نتوان کشید
میزنم بر کوچه دیوانگی در این بهار | پیش از این خجلت از روی کودکان نتوان کشید

مصقل شد زبان پیری از دل دا [illegible]
[illegible] شکست [illegible] آه در [illegible] ماند
چون ز نشه در رخت که [illegible] جای خویش
شد زندگی و طول امل بر قرار ماند
ناخن نزد کسی بدل [illegible]
این غنچه ناشگفته در این شاخسار ماند
زین پنج روزه عمر که چون برق و باد رفت
[illegible]

[illegible]

صائب ز اهل درد [illegible] ازروزگار ماند
کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

آن آفتاب رو چو خریدار من شود / گوهر سپند گرمی بازار من شود
هر چند گه برم ز حیا آب میشوم / گر خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من به آب رسانید آگهی / کو چیستی که خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته به هر راه میروم / کو جذبه که قافله سالار من شود
ز اقبال عشق خویش چه بینم فنا کنم / نه آسمان اگر گره کار من شود
دریا کف نیاز کشود دست چون صدف / تا خوشه چین کلک گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد / آیینه که دانه زنگار من شود
در عشق هیچ چیز بجز اشک و آه نیست / رحمت بر کسی که خریدار من شود

تا کی حباب هستی موهوم هیچ خواب / صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

فغان که هستی من صرف آشنائی شد / بهار عمر بتاراج بینوائی شد
درین قلمرو صید از نگون سگی / دراز دستی ما ناوک هوائی شد
درین چمن که نبرد غنچه زبان ز دست تنگی / چو غنچه خردهٔ ما صرف دلگشائی شد
نشاه رتبت که ایستاده کرده بپا بسش / تجردی که گرفتار کدخدائی شد
چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو / که سنگ بر سر دیوانه مومیائی شد
اگر خموش نشینی دلش سیاه شود / چو شعله هر که به آمیزش از رخانی شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ ره او را / گشایشی که مرا از شکسته پائی شد

نداریم هم از کشتن مرا این درد میسوزد
که بیرانی مرا از قرب قاتل باز میدارد
بیادم نتوان برداشت از پیمانه خرمنها
نگشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد
ز توفیق را برودی خود و دانسته می‌بندد
ستمگاری که فیض خود ز سائل باز میدارد
چه افتاده است حبابی را شکستن [illegible] مانع
عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد
میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب
مرا هر سنگدل کز جمعیت دل باز میدارد

اگر چه شمع کافوری خود کاشانه میسوزد
چراغ از چشم حیران پیر پروانه میسوزد
ز بیم بازگشت خسته دلان جمعیت شوق را
که فارغ از دمیدن میشود تا دانه میسوزد
شفا ز حسن [illegible] شیوه عشق [illegible]
بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
افتاد [illegible] یکسان [illegible] نمی افتد
چراغ آشنارویی که در بیگانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری
نهان دارد نفس در تربیت پروانه میسوزد
اگر چه [illegible] دل [illegible]
نهان دل در هوای گوشه میخانه میسوزد
ز سر انگشت [illegible] جان شمع عالم افروزی
برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

ولہ

دل [illegible] یکرنگ چون گرد [illegible] میشود
گهر از گریه [illegible] چهره گل میشود
از خودی تا ذره باقیست [illegible]
[illegible] میشود
[illegible] چشم [illegible] باد
[illegible] افزون ز سائل میشود

٢٦٥

با حسن عشق در ته یک پیرهن بود
آتش زبان خویش همیشه بر می آورد
هرگاه اشکبار شود دست شمع را
چون زن زبان دهان تنگ سخن بر می آورد
از گرم خوئی دل مشتاق رحم کن
در پیشه تیغ بال ز جوهر بر می آورد
آسوده تر ز دیده قربانیان شود
بر روی آرزو دل اگر در بر آورد

یوسف کنندش تکمه پیراهن عصمت
عاشق بدو عالم ندهد قطره خونش را
کاسه دریوزه کند پاله خود را
از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک
آزادی کونین گرفتاری عشق است

هر قطره اشکی که مرا در جگر آید
دریا چه خیالست بچشمم گهر آید
خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید
با دام همان تلخ برون از شکر آید
از همت بیا شکه از ین گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد
گر پریشان اختلاطی نیست دارم حسن را
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر
سرکشی در آب و خاک مردمان افتاده است
کوهکن هر کاسه خوبی که خورد از دست سنگ
ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق

چون نباشد لاله کوهی تیغ از خون میدمد
تا مدامان جدا از خاک قارون میدمد
هر سحرگه آفتاب از مشرق خون میدمد
لاله کز سینه صحرا و هامون میدمد
در زمین خاکساران دانه واژون میدمد
از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
سرو گر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

روزیکه خط سر از لب دلبر بر آورد
از موج بال چشمه کوثر بر آورد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل	نشئه بادهٔ خام است بمینا برسد
از کمینش نجهد هیچ شکاری صائب	هر کرا دست بآن زلف چلیپا برسد
بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود	که خار روغنش چو باتش سپند زبانه شود
بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است	بر شکسته خس و خار آشیانه شود
گناه کجروی تست ناامیدی تو	که تیر راست خطا کم از نشانه شود
دهد براه روان بال و پر سبکباری	پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

والہ

راه معنی بسخن بلبل بستان خود اند	به نظر آینه دار دل حیران خود اند
پای رغبت نگذارند بدامان بهشت	همه در سیر گلستان گریبان خود اند
گر تشنه بدریوزهٔ کوثر نروند	این سکندر منشان چشمهٔ حیوان خود اند
چشم چون لاله بخون جگر خود دارند	بزبان خود و مهمان سر خوان خود اند
در ته تودهٔ خاکستر هستی چون برق	گرم روشنگر آئینهٔ جانان خود اند
فرصت دیدن عیب دگر خلق از کجا	که ابسد چشم و شده رو زنگ بدیان خود اند
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند	مرهم زخم کسان داغ نمایان خود اند
عشوهٔ خرمن خود را بجوی نستانند	غنچه چینان ریاضت گل دامان خود اند
همچو سخن سر و پا پیشان نشوند	همچو دستار سر زلف پریشان خود اند

[illegible]

آنکه شد گوهر جان دو جهان پا مالش
کاش یکبار زنگاهی بته پا می کرد

هر طرف نافهٔ چینی بود که ... چاک
هر گره کز سر زلف تو صبا وا می کرد

تو سپیداد خط بندگی یوسف را
گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا می کرد

شوق هر چاک که در پردهٔ دل می افکند
رخنه بود که در گلشن بینایی کرد

ولہ

مردم از عشق مراد دو جهان ...
صائب از عشق بجان عشق تماشا میکرد

تا کسی که ز گلگشت بوستان آرد
خط سبلی باغ از خزان آرد

فدای آن لب جان بخش ...
که بوسه نه به تو ما را بجان آرد

ببکشد زره ...
به یوسف آشنه هر کسی ... آرد

کیست حرف ...
که هر چه بشنود بر زبان بجان آرد

ولہ

از کوچه که آن گل بهار بگذرد
موج لطافت اندرون دیوار بگذرد

... از خیال گنج که ... بفرق باد
هم ... از دهن ما ... بگذرد

تا ... جای ... برآید زبان شکر
... که سر و تو یکبار بگذرد

ای کارساز ... بفریاد من برس
زان ... که کار من از کار بگذرد

از سر گذشته اند ... این زمان
... که زد ستار بگذرد

خار ... که بیدست و پا شود
آتش اگر ز سایهٔ دیوار بگذرد

۲۷۳

[illegible]

[illegible]

عمر خود کوتاه کرد و نامه خود را سیاه
هر که صائب همچو قلم سر در سر گفتار کرد

نمی‌خواهم تغافل از صورت احوال من افتد | که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا بی‌حاصلی برداشت از پا همچنان آری | مگر ابری به فکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از خورده بینی می‌شمارد دانهٔ روزی | گره‌هایی که از دام بلا در بال من افتد
ندارد عقل جهدی در خور کوه شکوه من | مگر سیمرغ عشق او به فکر زال من افتد
درین گلزار سر برگشته را چون ابر از کار بردارم | ز هر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد
توانی حلقه‌ها در گوش گردن سر فراز از ... | سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد
ز سیلابی که گلزار عالم می‌شود ویران | ز ساقی عکس گر در رطل مالامال من افتد
به فغانی کف افسوس را بر یکدیگر مالم | که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت تا نهم در کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

حیات من ز سخنهای دلنشین باشد | غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
اگرچه بر ید بیضا بود صباحت ختم | نظر بساعد و صبح ادلبین باشد
به روشنایی دل هر که صفحه خوانده است | چراغ در نظرش سیل آتشین باشد
شود ز طول امل تنگ سنگگاه نشاط | که چین تقدیر پای ... در آستین باشد

وله

[illegible]

سپهلوتهی ز موجه ریگ روان خود آنند | دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چون رو برو شوند تقابل چه جای تیغ | کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند | سر چون هدف بزیر پی تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد
فیض صبح از نفس پیر برده اند

ولی بی‌غم نصیبی از نقطه سودا نمیگیرد | که هرگز آب شیرین جوهر سودا نمیگیرد
دل آرامی ز ناصح بیکار دست از بی‌قراری | که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیگیرد
ندارد راه رو در راه الا ... کلفت | صدف اندیشه از تلخی دریا نمیگیرد
نشود شمع نتوان ... از خود نشستن | که این ظلمت چراغی از دل بینا نمیگیرد

نگون از بیخودی تیغ دل سودائی صائب
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیگیرد

ز بار درد من کوه گران برخویش می‌پیچد | زمین از سایه ام چون آسمان برخویش می‌پیچد
مرا از ... شمع موم این ... برخویش می‌پیچد | که تن چندانکه میکاهد روان برخویش می‌پیچد
... کشتن ز اعمال ناشایست ... | خطای چون ز تیر آید کمان برخویش می‌پیچد
... دل ... | در آغوشش گهر این ریسمان برخویش می‌پیچد

وله

سبک مغزی که از اسباب جهان برخویش میبالد | چه حالیست کز بار گران برخویش میبالد

۲۷۵

نداند عاشق خود بین در آغوش گل راحت — که از شوخی خود را می‌برد با دیدن ما
که همچون تار نظم در دامن گل هست گستاخی — مرا این بیکسی خوار به زمین چون پای چمن ما
بپوشد چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعان را — عزیزی را که از یوسف نظر در پیرهن باشد
ز شوق عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان — به پیراهن نسوزد که ماهی را که در دریا وطن باشد
نسازد نور بیتابی ز دود دل پروانه ما را — اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

مشو قانع به تحسین سخن از مستمع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

ابر بهار سینه نگار ز سبز زند — خون شفق علم ز سر خار میزند
زود آنکه خون چکان شود از خار انتقام — دستی که گل به برگ گرفتار میزند
می‌بندد آنکه دل به سر زلف شاهدان — از سادگی گره به دم مار میزند
در گلشنی که در گره افتاد بال من — شبنم گره به نکهت گلزار میزند
هر کس صلای باده بپا دمیزند — آبی به روی صورت دیوار میزند
عمریست در میان لب پیمانه هست — رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
امروز هر که سنگ ملامت بما رساند — دوست خود ببوس به بازار میزند
خط خطا نسیم سیه شده باز میکشند — هر خنده که کبک به کهسار میزند
در فصل برگ ریز به سبزه نو بهار — منصور خواب خوش به سر دار میزند
صائب بلا که از غزل آتشین ماست — هر کس که ناخنی به رگ تار میزند

دوربینائی که بنفش ره بدست آورده‌اند — خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده‌اند
از لب رود پوش وصل گشتگان همچون حباب — ناله‌های خونچکان در پای محمل کرده‌اند
کشتگان عشق گردنتی برون آورده‌اند — خونبهای خویش در دامان قاتل کرده‌اند
لنگری شیلیم از دست تو بیرون هم آ — ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده‌اند
در بهار بخبران چشم باید شاخ و برگ — سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده‌اند

چشم می‌پوشید صائب از تماشای جهان
ره نورد آینکه سیر عالم دل کرده‌اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند — ما را از این جهان بجهان دگر رساند
در صدف بر ابر پی بن افزود پیچ و تاب — هر تشنه که ریشه با آب گهر رساند
یاقوت آتشین تراود بر آب شد — لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
ما را رساند بی پر و بالی بکوی دوست — پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفس برق و باد — این راه را دگر که تواند بسر رساند
نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی — شد سبز حرف هر که بطوطی شکر رساند

ولہ

از زیادتی دل اگر آئینه پرداز شود — چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
نشود سبب تماشای خودآرایان را — که برون سو ز محالست درون باز شود
شاه یک شهر با امید خرابی معمور — تا که را جلوهٔ او خانه برانداز شود

چه سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین
صدای تیشه فرهاد از کهسار برنخیزد

نشوزد هیچ بی‌رفقی ریشه تخم محبت را
به چاک کردن دلها نقطه سودا نمی‌خیزد

نبرد از دل وصال یار بیرون درد هجران را
به موی زنگار هرگز از دل مینا نمی‌خیزد

نگردد کلفت کم با آه از سینه عاشق
با فشاندن غبار از دامن صحرا نمی‌خیزد

نفس چون راست سازد تیغ بیند جمال او
که از خاک چمن او سپند از جا نمی‌خیزد

روی زیر دامان صدف بیهوده صائب
که بی آب گهر ابر من از دریا نمی‌خیزد

به فریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او
به های و هوی کوه قاف این عنقا نمی‌خیزد

تا دیده است از ره انصاف تعظیم خرام او
کسی کز جلوه او از سرو مینا نمی‌خیزد

چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید سرو از چشمه مینا نمی‌خیزد

چون اثر نگذاشت از من غم زغمخواری چه سود
چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

کوه طاقت بر نمی‌آید به موج حادثات
پیش این سیلاب بی‌زنهار خودداری چه سود

زخم شمشیر قضا از شیشه سر و بید چو گل
از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را
سر کجا باید و زیر گرد هم واری چه سود

چند بتوان ساخت روی خویش چون فیروزه شاد
چون نمی‌گردد جوان دل زین سبکباری چه سود

نیست حرف تلخ را تأثیر چون در مردگان
کو چون شد چشم ... خورده افشاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه
از گرانجانی چه حاصل از سبکساری چه سود

۲۷۷

دیوان صائب

[illegible]

هرکس بصدق در ره توحید زد قدم
از ذره برون نرفت اگر با سر نشد

[illegible]

آنانکه دل ز کینه سبکبار کرده اند | بالین و بستر از گل بی خار کرده اند
از سایه دانش سپهر زمین گیر میشود | قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند
یکسان بچشم ز رشت جهان ... نظر | آنرا که هیچ آئینه هموار کرده اند
بسیار غافلان خود آرا بسان شمع | سر در سر علاقه زنار کرده اند
بگشا بخنده لب که نهال ترا چو شمع | سبز از برای گریه بسیار کرده اند

چشمی که بسته اند ز نظر صائب از جهان
از خار زار روی نگار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد | خاطر ز سیر سبزه ز زنگار میکشد
این بوستان کیست کز مژگان آفتاب | چیدن ز خار گردن از سر دیوار میکشد
بازار بان خشک که گوهر ناحق بلند | شد سور را ببین که چه از دار میکشد
در مانده ملامت من شد سرشت خصم | انجا ز سوهم نیشتر آزار میکشد
خواهد یا سپند بودن برق داغ من | این گل سری بگوشه دستار میکشد
آنزلف مشکبار که یادش بخیر باد | یارب چه دور از آن گل رخسار میکشد
از چشمه سار آبله ام آب می خورد | خاری که نشتر از دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین باغ روزه چند
صائب جهان ز ریخ ستمگار میکشد

صائب ترا که دید که زیر و زبر نشد | این رشته را که تافت که بی پا و سر نشد

۲۶۸

[illegible]

۲۷۹

پنهان مکن چو بی‌جگران روی در سپر	از خفته‌دلی ببین چه سپرها همی نهند
برگ است سنگ راه تو ای نخل بی‌ثمر	ای برگ شو ببین چه ثمرها همی نهند
در پای تخت عشق که تاج است بی سر	بیرون شو از میان چه کمرها همی نهند
در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن	خواب گران بوقت سحرها همی نهند
زان پیکت بی‌نشان که خبر یاد رفته است	یکبار نشنوی که خبرها همی نهند
این آن غزل که مولوی روم گفته است	امسال بلبلان چه خبرها همی نهند

ولہ

یک غم از دل افگار برنمی‌خیزد	به آب اگر آینه زنگار برنمی‌خیزد
جهود ملامت از مردم خسیس نهاد	ابر بوی گل ز قفس و خار برنمی‌خیزد
گهر شود چو صدف فتاده زین اقبال تیم	ز خاک میکده هشیار برنمی‌خیزد
شکسته گشت عمارت ز زیر پستی چو کاه	فتاده گر تو چو دیوار برنمی‌خیزد
کدام مرد نفس در میان ...	که مهر از لب گفتار برنمی‌خیزد
بمحفلی که خوش آمد نشانه پرداز	ز خواب دولت بیدار برنمی‌خیزد

اگر نه سرمه خوابست نرگس صائب
چرا ز خواب سیه کار برنمی‌خیزد

خال ترا ز دیده تر سبز کرده اند	این دانه را بخون جگر سبز کرده اند
ریحان خط بپشت لب او کجا رسد	کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده اند

دولت بیدلان را نبود استقرار
سیل از کوه بتعجیل روان میگردد
نفس بحر ز نصیحت نه اندر پای براه
پیری را راست ز زور کمان میگردد
گرد کلفت ز دل صاف کسان بیجا نه
هرکه در میکده از درد کشان میگردد

ولـه

از روی آتشین تو دل آب میشود
کوه شکیب چشم بسیلاب میشود
اشک ندامت است مکافات چشم شوخ
تا صبح سینه تخم نمک آب میشود
پیش از شکست گریه ... سنگ شود
آخر بیاض دیده ز شبهای انتظار
یاقوت که در مقام رضا گرد و استخوان
دست شکسته ... بیتاب میشود
گسسل ز اهل شوق که وصل نزدیکتر
فاروقی که عمر ... سیلاب میشود

ولـه

گو بنید هرکه سود زیان را بزبان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

اهل همت جنس خاری را بهمت میخرند	خاک ره را از پیشانی بعزت میخرند
باکباب تر نمک التیام دیگر است	سینه مجروح را جان بجای قیامت میخرند
نا امید از آبروی جهت خجالت بر باش	این متاع ناروا را در قیامت میخرند
این گران خوابان گرد از نقش دیباه	بیسر بازار چشم خواب غفلت میخرند
از کساد نیشکر انگشت حیرت میگزد	موم از کام مگس پی حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد ازین دلها	شمع کافوری پی گرمی محبت میخرند
نیغ خریدن درد با عشقبازان راه	هرکه مرد اینجا بهای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
گر به نرخ خاک بفروشی بر غبت میخرند

روی یوسف تا نبود از سیلی اخوان نشد	تا بجوی رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
صد زبان از شوق در شکر بپسندی گذشت	دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان نشد
در فدا تنش خاک صحرای قناعت تاج بود	بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
بکوان را چشم شرمی پرده بیگانگی ست	محسن خوبان نشد آینه تا حیران نشد

ولـه

راست آزردگی از زخم زبان میگردد	تیر کج باعث آرام نشان میگردد

[illegible]

اقبال دیدگان گنهکار و بیگناه — با چهره گشاده چو محراب در خورند

چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان — شاید به آفتاب جهانتاب در خورند

تشنه گشتگی [illegible] بیابان همیشه آماده است — در چشمه شراب بگرداب در خورند

چو بیضه از [illegible] نگی [illegible] آگه شوند — هر جا که شمع نیست ز مهتاب در خورند

هرکس دعا کند باجابت قرین شود — در هر کجا ببیند گر احباب در خورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو سیلاب در خورند

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد — که با دست تهی صد میوه از بر بر دارد

تلاش عشق دارد عقل را از [illegible] — تهی [illegible] سر دارد

[illegible] نباید [illegible] که آورده — همین [illegible] در عالم که آهی در جگر دارد

[illegible] — چراغ اینجا [illegible] از [illegible] دارد

ازان جوش [illegible] — که از [illegible] زیر سر دارد

اگر از سینه [illegible] — هزاران [illegible] زبان [illegible] دارد

صدف از تنگه [illegible] دل — [illegible] گهر دارد

ازان پیچیده ام [illegible] چون گره [illegible]
که [illegible] زینت دوری ازان موی کمر دارد

ازهیچکس سپهر خجالت نمی کشند — از آینه گرفته کدورت نمی کشند

٢٨١

ازان

۲۸۲

ازان چو کوزهٔ سربسته ام خموش که خم … هر که لب بگشاید شراب تا به دهد

ولـه

از گرمروان خار مغیلان گله دارد … اینجاست که تشنه خطر از آبله دارد

تا شیوهٔ گرفتاری ما عار تنی نیست … از بسکه چو آب روان سلسله دارد

چون شمع … نگارست سر … پا لنگ که زنجیر ز مغیلان گله دارد

این قافله را خواب گران است و گرانبار … فریاد چه تا نشکند زین مرحله دارد

از دست تهی راهروی عشق ننالد … پا پیش … و گهر از آبله دارد

زابلیس خطر بیش بود هر روان را … از گرگ جگرخوار خطر هر گله دارد

خون میچکد از شعلهٔ آواز … را … تا چشم که سر در پی این قافله دارد

بر هم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف … حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهان گرد دو گام است دو عالم … صائب به چه عمر از دوری این مرحله دارد

نوبهار است سرانجام زری باید کرد … بحر ابیات ز مسجد گذری باید کرد

پیش از ان کین دل صدپاره پریشان گردد … فکر شیرازهٔ زموی کمری باید کرد

ز ز … پشیمان … نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

حسن و خاشاک … سیلاب … سر فدای قدم راهبری باید کرد

تا چو یاقوت … سنگ … گوهر گردد … سالها خدمت سنگ و گهری باید کرد

آنها که پیشه زند بشیبگیر سے کار / پیشتر از سحر به بوی گل از کار میروند

دلبستگی بتا... از زلف سا / از بهر مصلحت به گنا ... میروند

از آه عندلیب محابا نمی کنند / این غنچها که در بغل خار میروند

چون بال شوق هست ز افتادگی بپاکی / مرغان دلیر بر سر دیوار میروند

آنها که پرده ... از عشق ... / صائب بگفتگوی تو از کار میروند

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد / بلاله و سمن و ارغوان که پردازد

دران حریم که راه سخن ندارد شمع / بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد

ز شور حشر محابا نمیکند عاشق / بگفتگوی ملامت گران که پردازد

کنون که بلبلان ذوق خار رضا نشناخت / دگر بخار و خس گلستان که پردازد

درین زمان که ... نمانده درد سخن / بفکر صائب آتش زبان که پردازد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند / چون شود معزول حاکم ... گردانی کند

دست گلچین ... بهر خار ... / از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند

... قاتل را ... ادا کردم که نقش / خامهٔ نقاش را تحسین ... کند

... فرمان روائی نیست ... / در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

... غذای روی مهمان ... / اهل دل را هر که میخواهد گرانجانی کند

[illegible]

در آستین همت گردون حنا بسته‌ایم / دستی که خود ... بال هما کشید

آیینه‌اش ز زنگ کدورت نگشت صاف / چون خضر هر که چشمهٔ آب بقا کشید

ما را بجرئت آینه‌رویان در آورند / نتوان ز طوطیان شکر حرف وا کشید

صائب حلاوتیکه من از فقر یافتم / نتوان ز نیشکر آن ز نی بوریا کشید

سایه بر هر کس کی آن سرو خرامان افکند / ریشه چون سیلاب ... رگ جان افکند

عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک / آسمان را بر زمین چون سایه آسمان افکند

از نکاوی خود ربودن گشت حاجتهای ما / ورنه هر کس ... پیش ... افکند

هر که ... در زیر دامان پرورد / در دل شب ... پیکان افکند

... بر ناتوانان ... شکوه مور / ... سلیمان افکند

... گردن ... / ... آتش در نیستان افکند

من ... صائب ... خود را ... / ... زنخدان افکند

مختصر خوبیست که اعراب ... ساخته‌اند / در میان ... دنیا ... ساخته‌اند

دل روشن گهران ... آب ... است / تا تو چون دلبر ... ساخته‌اند

آه کین ... / بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته‌اند

... از فکر ... زندگان / چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند

۲۸۴

[illegible]

مبادا از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد | ز طوفان پیش بر خود کشتی از گرداب میلرزد
سراپا دست شو چون سرو در [illegible] | که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

از میان تیغ برآور که زمان میگذرد | وقت بر آتش گل از جهان میگذرد
میشود در نفس باز قیامت محشور | چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد
آه از دلبر محجوب که در پرده شب | روی پوشیده ز آئینه جان میگذرد
گرچه باشد به هوس عشق به از عقل بود | تیر سرچشمه بود گر ز کمان میگذرد
میکند خواب فراغت به شبستان عدم | هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

صائب از شرم برون آ که درین [illegible]
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند | فلکها در گوشه گیری آسمان پیما شوند
توتیای چشم روزنها بود نور چراغ | دل چو پیدا شد [illegible] اهل بینش بینا شوند
قطره ما چون صدف رو [illegible] | تا چو دریا در زمین یک قطره ناپیدا شوند
صاف کن آئینه دل را درین بستان سرا | تا اسیر سرگمان چون طوطیان گویا شوند
محو شو در روی او چون چشم بینائی که هست | اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند
سالها اهل سخن باید که خون دل خورند | تا چو صائب آشنای فکر مولانا شوند

٢٨٥

[illegible]

دیوان صائب ۲۸۶

مرکز دایرهٔ حسن مصور گر دید | خال مشکین بر آن چهرهٔ زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریا بار | جا نتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان که بنقش پریشان نظری | نشتر خار نیست بچشم من بیننده زدند

صائب آنها که گره بند به غمها ستم عشق
دست بر سینهٔ غمهای پراگنده زدند

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرارند | که ز خود بیخبران بیخبرها دارند
نقطه‌ها نیست که درین دایره فرد آمده اند | همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگارند
آنچه از دایرهٔ فیض درین نه طبق است | رزق ما نیست که در پشت گره پندارند
سیم و زر در معراج فنا دست بسست | هر کرا خانه برانداختگان معمارند
خاکساری نه بنا نیست که ویران گردد | سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
من گرفتم چو ن آزاد چمن بیرون رفت | سر سبز ... این باغ اولو الابصارند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

هزار زرفته آن چشم نیم باز کنند | ز مردمان سیه کار احتراز کنند
شهیدان عشق حقیقی در انتظار شماست | گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنند
ز نیر آینه سیل دسیقلی گردید | معاشرت ز حریفان پاکباز کنند
اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است | ز روی عجز شما گردنی دراز کنند

[illegible]

از خود برون شدن نتوانند عاقلان
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط
پای بخواب رفته بهامون نمیرود
از صد فسانه و از صد افسون نمیرود

صائب بساز با غم آن زلف پرشکن
این درد با شکسته با فسون نمیرود

صحبت بچشم بینان بسیه کار ندارید
ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف
چون غنچه اگر ز غنچه سربسته این باغ
با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع
بازیچه امواج بود کشتی خاکی
در گوشه چشم است نهان فتنه دوران
بر روی سخن آینه تار ندارید
در پیش نفس آینه تار ندارید
کاری بسراپرده اسرار ندارید
راحت طمع از دولت بیدار ندارید
دل را ز غم و درد سبکبار ندارید
با گوشه نشینان جهان کار ندارید

چون صائب اگر روی نگاهی در این بزم
دست از کمر رشته زنار ندارید

کسیکه عیب ترا پیش چشم بگذارد
پرستاری نشود مبتلا گریبانش
بجای خون ز رگ ریشه اش تراود دود
کسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر
ببوس دیده او را که بر تو حق دارد
کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد
بدست درد دلی را که عشق نفشارد
که غیر اشک دگر دانه‌ای نمی‌کارد
چنان رود که دل مور را نیازارد

[illegible]

همان دردیکه با داریم خورشید / چو برگ بید میلرزد ازان درد

اگر هر موی صائب را بکاوند
فتد ده کاروان در کاروان درد

محتسب امروز و فردا جمله راحت میشود / اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
کمی بیداری شبهای این تخت سرا / در شبستان لحد خواب فراغت میشود
دست هرکس را که میگیری درین آشوبگاه / بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان / غنچه گویی عاقبت تخم عداوت میشود

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانه دل روشن از نور عبادت میشود

برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید / درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط غبار تو تا رست بر دل عشاق / که چشم آینه را در غبار نتوان دید
بیاد شیشه و وقت صبح را دریاب / که باز میکده را هوشیار نتوان دید
بریز خون مراد خمار خود مشکن / که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید
رطافت رخ ازین بیشتر نمی باشد / که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده دبیست / بدیده که ره انتظار نتوان دید
ره صلاح بدست آر در جوانیها / که پیش پای چراغ مزار نتوان دید
این سفید اینچنین از روی آتشین دیدم / در آفتاب قیامت دو بار نتوان دید

[illegible]

[illegible]

پیچ پیچ مژگان گیرائی که من دارم ازو	رشته جوهر برون از آینه دل میکشد
حسن عالمگیر لیلی نیست در جائی که نیست	از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل میکشد
زخمها در چاشنی دارد تمناهای خصم	سنگ بهر دوستی دامان قاتل میکشد
نیست در خاطر غباری از قطع راه موج را	تیغ خود را بر فسانهای ساحل میکشد
میکند با شوخ راه خود راستی شبنم و گل	رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقه فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

نظر بروی تو خورشید را شتاب ندارد	بدیده عرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب تو قیامت	بیاض گردن او خیال نقاب ندارد
اثر ز آبله شکوه نیست در دل عارف	ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
زبخت ماست چنین تلخ گوی آب شیرین	وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بس است بیخبری عذرخواه جرأت صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

ز وسوسه پای در وعشق را چه طراوت ندارد	سیر کند فریب سراب ندارد
در آن محیط که من سیر میکنم چو موج بر آب	سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد
شکسته نیست چشم زبیدگانی غیرت	کز خیال که چشم ستاره خواب ندارد
بناز بالش گل تکیه کرد قطره شبنم	خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد

از آن زمان که بچشم جهان ... [illegible]

[illegible]

با شبنم ... دست و گریبان گردد | رشته شمع گر از پنبه مینا باشد
قلزم از ... گهر گردد نبرد | یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
... جاده ... طوفانها | شور دیوانه باندازه صحرا باشد
خال ... نیست | نقطه نیست درین صفحه که بیجا باشد

تا شد سر ... صائب
هرکه امروز در اندیشه فردا باشد

نسیم صبح بآن طره ... تا چکند | بصد هزار گره یک گره گشا چکند
... کجا دارد | ... سپرداری حیا چکند
... پیکان ... باز | بعقده دل ما ناخن صبا چکند
نبشت روزی ما را ... دل ما | سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند
ز شبنم ... | نسیم پیرهن مصر با صبا چکند

وله

دستی ز روی لاله بیاری چه میشود | ما را ... نگذاری چه میشود
یک ... در دل ... امید | یک شب درین خرابه سر آری چه میشود
ای ... دستگاه ... | این یک دو بوسه ... چه میشود
... داده | در ... پا نفشاری چه میشود
دل را بچهره عرق آلود تازه کن | تخمی درین بهار بکاری چه میشود

۲۵۰

[illegible]

بسکه پیکان ترا در جان و دل دزدیده ایم
در رگ ما نبضِ جانان بیشتر خم میشود

نیست صائب آفت باران بجا ماند زبرق
مزرع ما خشک از این اشک دمادم میشود

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند
ای چرخ فکر گوشه چشمان خاک کن
چون از وداع او نرود دست و دل زکار
یوسف نداشت قیمت دیدار اینقدر

تدبیر ساده لوح چه با تقدیر میکند
زین بیش فرصت چشم آری میکند
زور کمان شناخت تیر میکند
حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

نه از سستی اگر نخجیر بسمل نمیگردد
تو از شوریدگی بیخود جهان شوریده ای
مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن
شرافت از سری عریانیست خشک از ستم زاهد
خط ما مشکل گشا باشد ز صائب تا بزادم
ستم را در دل نازک و شیرین خوب می آید

بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد
کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد
نگردم گرد مشوقی که گرد دل نمیگردد
نیست ابر رحمت گرد این قاتل نمیگردد
گره از کار من بغیر از عقده مشکل نمیگردد
نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی قسمت بود ما را
چرا صائب بگیرم دامن قاتل نمیگردد

یک قطره از دریای ناز ابر و ست
نو خاست سیهکی دل را ز دریا لطف
کوثر ز آفتاب قیامت
شبهای تحیر را چو
چندانکه ناز کی از
ما را نیاز مند ساز آفریده اند
از فاکدان در سایه

شرط قطع وادی هستی تجرد گشتن است

تشنگی آید به ره ... تنها میشود

صائب از اندیشه ... زلف و کاکل ... [illegible]

قطره چون بسیار در دل ماند سودا میشود

ای که همت ... خواری را ز غیرت ... [illegible]

فلک ره را از تهیدستان ... [illegible]

آه ازین افسردگان ... ازین دل مردگان

... کافوری ... گرمی صحبت ... [illegible]

تا امید ... روی ... [illegible]

... ناروا دار در قیامت ... [illegible]

روی در قبله عشق است همه عالم را

رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند

... سیل ز بهر جا خیزد

تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد

گر ببالین من خسته دل آید صائب

رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا ریزد

داغ هر لاله که بر سینه هامون باشد

... از چین جبین یار ... سیل ...

گرچه دست ستم خار بلند افتادست

خوشدلی نیست درین دایره چرخ کبود

مهری از جلوه سودای تو مجنون باشد

... رحمت ... مجنون باشد

گفته از دامن عریانی مجنون باشد

... آن خوش که ازین دایره بیرون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب

چه قدر گوشه ویرانه هامون باشد

ایضا

دل ... چون ... صد پاره میشود

با ... دوست صحبت ... [illegible]

... نظر از ... خال رخش

این قدر کیفیت دیدار ... بوده است

... خزان ... [illegible]

... کار ما را ... [illegible]

... بیرون ... باغ ... گل ...

سنگ با آتش ... گردید پیدا میشود

... غیرت ... عاشق که تنها میشود

... [illegible] ... میشود

تا عرق از عارضش گل کرد صهبا میشود

... [illegible]

قطره چون ... داشت ... [illegible]

گل بدامن ... است ... میشود

۲۹۲

[illegible]

صائب بپای خویش زند تیشه بی‌خبر
آن بی‌ادب که خنده به استاد میزند

ز خط هر رنگ گلرویی که جوهردار میگردد
که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از نامه‌های بی‌جواب خود
که بار خاطر گل رخنهٔ دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آیینه‌ای دارم
که صیقل تا بگردد سبزهٔ زنگار میگردد

رگ خواب مرا ذوق شبیخون گشتنی دارد
که چشم شبنمی گرمی برد بیدار میگردد

اگر سنگ‌دلی داری ترازو را فلاخن کن
که آب تیغ غضب پیوسته در رفتار میگردد

قدم از خار می‌دزدیم از کوتاه‌دستی‌ها
ندانستیم که خاری با گلی دستار میگردد

در آن محفل که صائب میکند بیگانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بذوقی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

به دریای پر از شور حوادث آن سبوی من
که بی‌آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محرم‌تر از من
ادب لب‌تشنه در آغوش آب گوهرم دارد

بدین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمیگیرد که شستن صاف از من زنگ گردون
که این آیینه صیقل از نفس [illegible] دارد

دل مهوری نشد مجروح از تیغ زبان من
چه داد [illegible] گردون [illegible] دارد

چه چوشش [illegible] واکرده‌ام صائب
[illegible] از دست [illegible] چشم [illegible] دارد

۲۹۳

از مقام حیرت ما یار حرف و صوت نیست / طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود
دست و پای باغبان پوسیدن از دون همتیست / سعی کن تا بی کلاه این در به رویت وا شود
دو دهان شوخی چو پیمانه با لب پر شور من / حلقه گرداب چون هم لب دریا شود
بیشتر ان روز سیه را از چشم واخورد گرفت / صبر میپیرایم که چون گره در خشش پیدا شود
چون صدف هر گوش و دندان پر ز دندان [illegible] / سینه ام تنگ است گفتگو گنجینه دریا شود
از نفس [illegible] با عیسی چو عیسی با خدا / [illegible] عیسی خدا [illegible] اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم / از فروغش پایه منبر این ید بیضا شود

دست رد بر سینه دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق کی با سان [illegible] میباشد / این ترانه [illegible] سنگ [illegible] میکشد
آفتاب [illegible] محشر [illegible] سوز [illegible] / هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد
[illegible] دل کند جولان [illegible] شوخ ما / انتقام گرمی صحرای محشر میکشد
آتشین رویی که من پروانه او گشته ام / پیش [illegible] روغن از چشم [illegible] میکشد
هیچ از بیرون ندارد شعله بیباک ما / شمع [illegible] با سپند [illegible] میکشد
[illegible] خود پیوسته [illegible] / [illegible] سپهر سفله [illegible] میکشد
[illegible] رویی قابل جولان [illegible] / این رقم را عشق بر [illegible] میکشد
پاک گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه نیست / در دل عاشق دل خود عود و عنبر میکشد

[illegible]

چون بصیرت نیست باشد حلقه بیرون در | آفتاب و ماه اگر در دیده روزن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
یا دروی او کنم تا خانه ام روشن شود

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد	الف در سینه کندم زشوق آسیا باشد
پا نهی بتوان افلاک از بیرون سر کردن	دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
قدم بر چشم خاکی نه سر افرازی تماشا کن	پا چون کل چون برای آسمان زیر پا باشد
چه سان آید برون از زیر دیوار گرانجانی	تن زاری که در بند تن چون نقش بوریا باشد
بانک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم	چرا در آشنائی این قدر کس بیوفا باشد
متصوس کرده ماه روزی ما آسمانها را	ولی آگاه دانند بیشه روزی چرا باشد

توانی سینه شد در بیابانی و جهانبان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا دارد

از کوچه که آن گل بهار بگذرد	موج طراوت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر	بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
پیدا ز خیال گنج که خاکش بفرق باد	گلهم تلخی از دهن مار بگذرد
خاریست خار عشق که بیدست و پا شود	آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد ما برس	زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان آخر زمان	کو سرگذشته که ز دستار بگذرد

[illegible]

ادای در منزل و ماوای پدر باید کرد
مادر خاک بفرزند [illegible] چه دارد
از گرانباری این راه حذر باید کرد
فکر جان در سفر عشق خطا یار است
توشه این سفر از لخت جگر باید کرد
همرهان سبکبار [illegible] از ذوق [illegible]
کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد
بیشتر زانکه شود کشتی تن پاره ز آب
در [illegible] سر انجام سفر باید کرد
[illegible] از [illegible] خبر باید کرد

آنجا که ...   پیشه ...

از آن بخل حسن ... / از آنها که وصف ... / تو در ... / از لعل ... / [illegible]

این آب ... کم کردن و دعوی کشیده اند / حال پیاپی گردن ... اند / ... صبح قیامت اند / این سینه ... گریبان ندیده اند / ... ازتیغ برده اند / ... ندیده اند / ... شنیده اند

تا مگر اختر توفیق فروزان گردد		گریه چند بسر شام و سحر باید کرد
	یک جهت گشته که در سفر تنها سازی صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد	

شب که با محفل قیامت او شمع این کاشانه بود طره شوخ تو آموز کشاکش نیستم روزی آتش شود نخلی که دست آموز گرو صاحب خود بین نگشتم تا نیفتادم ز پا کوه را چون ناقه لیلی بیابان گرد کرد شیوه عاجز کشی از خسروان زیبنده نیست		تا سحر گریه بر گریزان بر سر پروانه بود عمرها از گردش پشت نهنگم شانه بود سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود سود من تا دست و پائی داشت فرزانه بود ناله نگری که در زنجیر این دیوانه بود با تکلف حیله پرویز نامردانه بود
	شمع این راه در ویرانه صائب نداشت شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود	

جگر تشنه محالست که سیراب شود چه غم از تابش خورشید قیامت دارد تخم امید برومند نگردد ز بهار خار در پیرهن غنچه ان گل گردد		گر عقیق لب او ورد نهم آب شود هر که در سایه شمشاد تو در خواب شود سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود نشتر دیده بیدار رگ خواب شود
	از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد دل اگر بیضه فولاد بود آب شود	

این کور باطنان که ز حرفی شنیده اند / خورشید را ندیده ... / تا لعل آبدار ترا نقش دیده اند / آنها که عشق ... / خواب فراغت از سر ایام رفته است / تا چشم نیم خواب ترا قرب دیده اند

[illegible]

زخدای سرکشان ... کشیده ... طبع ... کرده

[illegible]

واقف نمی‌شوند که گم کرده‌اند راه | تا رهروان براه نمائی نمی‌رسند
هیچ که چون قلم سیه گفتار میروند | چون طفل نی سوار بجائی نمی‌رسند
داد از زمین سوخته تا کجا دهند | زین ابرها بداد گیاهی نمی‌رسند

نا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجائی نمی‌رسند

خونین دلم که در از رونثاری باشد | تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشت است چه بام کوه | من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب | تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که از سینه برد دست امروز | در شبستان کفن لاله عذاری باشد
نفس و خاریکه ز شهر دگران برداری | در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا | بر دل مور اگر از تو غباری باشد
بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص | بر سر روی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر بیت او دارد
صائب آن بیت که تا پیشه کاری باشد

آنانکه در لباس می ناب میکشند | دام کنان بچهره مهتاب میکشند
زنهار اگر ز توبه خود منفعل نیستند | خود را چرا بگوشه محراب میکشند
جائی رسیده است رطوبت که میکشان | دست و دهان خود بهوا آب میکشند

٣٩٦

[illegible]

[illegible]

هرگز عنان رشته به گوهر نداده اند | شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده اند
خمیازه اش نسیلی دریا سیه شده است | این اعتبار مفت به عنبر نداده اند
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند | هرچند همچو سرو مرا بر نداده اند
تو میا نشسته ز ترازوی عدل حق | زان سرو هیچ به ازین بر نداده اند
دم را شمرده دار که مردان خود حساب | دامن به دست پیش محشر نداده اند
روشندلان عجز من خود به برق گشته اند | فرصت به شوخ چشمی اختر نداده اند

صائب بجو ز اب امن تا بام صلح کن
کین منزلت به هیچ توانگر نداده اند

گریبان دلم را عشق مستانه دارد | سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب می آید | دل خوش مشربم با گوشه میخانه دارد
نبود از هیچ و تا بیت شناسان چون گچی پیچم | چه پیچم کودکی سر در پی دیوانه دارد
در اقلیم قناعت نیست پهلو ... | گره در کارش افکند هر که اینجا دانه دارد
ز سامان کاوش نیست از کوتاهی بیش | وگرنه هر شراری در دل آتش خانه دارد

ز طبع آتشیان تا چند خون دل خوری صائب
قفس هرچند بگسست آب و دانه دارد

ز خاموشی ز رگ دشمنی بیدرگ مشو ایمن | چو توسن گوش خوابانید لگد با ذ قفا دارد
فریب دولت دو روزه دنیا مخور صائب | که آخر هر ورق گردانی بال هما دارد

[illegible]

۲۹۹

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی در بن خانه از سیلاب ماند

عقده دندان در کنارم ریخت از پاس نفس
رشته‌ام خشک و چندین گوهر نایاب ماند

تن به سستی فرصت بالیدن چشمی نداد
روی مطلب در نقاب پرده‌های خواب ماند

دل ز بی‌تمکینی درون سینه‌ام افسرده شد
داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

عقل از کار دل گمگشته سر بیرون نکرد
در دل دریا وجود این قطره نایاب ماند

زان گهر با آنکه بیش از خیره چشم عقل از او
در سبو از زندگی گرد کف خوناب ماند

کاروان یوسف از کنعان به مصر آورد روی
دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند

اهل دردی صائب از عالم دو چار ما نشد
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

اگر ز چهره داغم نقاب بردارند
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

گهرشناسی این بیغمان نمک دارد
که خون دیده ما را به آب بردارند

ز شرم حوصله شد آب بوستان چه شد ار ند
که نقل موم من از آفتاب بردارند

چنان بکن که مجال خورش گذار ز شوق
شرر و شبنمست که وصف اگر کباب بردارند

ز چشم شور تماشاییان مشو غافل
که زنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر به مجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

این اشک جگرگون چه باشد و انسته باشند
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشند

با هر دو جهان عشق به یک دل نتوان باخت
یک چشم عجالست دو سر داشته باشند

ز خجلت اهل بینش

آنچه سالک از خود کند یکباره می‌یابد ازو	که دامان بهار عیشش را صحرانشین دارد
ندیدم تا بجا کرد افتاد نور مهر را صائب	نشنیده روشن که چشم بی‌وفا با من چه کین دارد

گر گره باز از دل محزون باده گلگون کند	نی نگر دست نوازش ز آستین بیرون کند
خار خاری هر کرا در دل بود چون گردباد	ریشه بیهات است محکم در دل هامون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بهر نقصان کامل است	نیست ممکن کا بسر خود را گدا وا [illegible] کند
گرد واگردند چنین حرص طمع کاران باید	پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند

ولہ

سر بسیلغری که غافل شد دل باطل شود	کاه چون بیدانه گردد رنج آن بگل شود
[illegible]	[illegible]
در بیابان [illegible]	وای بر آن کس که از یاد خدا غافل شود
[illegible] روزگار	نیست ممکن [illegible] غافل شود
[illegible]	بید مجنون از نسیمی [illegible] مائل شود
آه گرمی میکند پرواز بر افلاک را	آنچنان کز خطا [illegible] باطل شود
سیل را پیوسته در پا رفتن [illegible]	ره نورد شوق [illegible] در منزل شود
از زبان [illegible]	ریشه چه [illegible] زائل شود
دیده پوشید را صائب گشتاد از [illegible]	بر خط تسلیم سر بگذار چون مشکل شود

۳۰۱

سرو در قید عوضت باشد از آزادگی	عجب ما را اگر شغال بندگی در کار بود
پرده گوش اجابت شبنم از سماجت در	بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود
شب که لی ردی تو در پیمانه می ریختم	خنده دندان نما گل شبنم ناله بسیار بود
گفتم از گردون گشایش کار من نخیل بسته هم	آنکه بود دشنه گشود کاوش نگار بود
تا فکندم بار خلق از دوش افتادم زپا	کشتی ما در گرداب ... سبک رفتار بود

نیست حق تربیت صائب ... این ...
طوطی ما در حرم ... خوش گفتار بود

تا نگرد از دیده چشم خویش را جا در سفید	از نگه ... نشد ... سفید
عقل ... اگر شد از فروغ عشق ...	... دفشان گشت چون ...
از ... مشکین ...	تا ... آئینه ... سفید

دفتر ایام از نقش نگار رنگین ساده بود
شد زروی صائب ... این دفتر سفید

بگذر ... از ... ای ...	که ... آزادگان ندارد دود
ز ... ای ... فریب ...	... گشت ...
... خویش ...	... خنده لب ...

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که در هوای ولیست آفتاب ... کبود

بجان اگر چه گران است زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوهٔ تو دل روزگار سر بزد | بنای صبر و شکیب و قرار سر بزد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل | بنای عمر تو چون نوبهار سر بزد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق | ز چشم آینه عکس غبار سر بزد
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا | شرر ز تیشهٔ من چون شرار سر بزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را | شکوفه برگ خود از بهر بار سر بزد
[illegible] | ز سیلی آتش نفس من غبار سر بزد
باهل صبر فلک بیش میکند کاوش | که تیر بر هدف پایدار سر بزد
[illegible] این باغ | که بی نسیم گل از شاخسار سر بزد

رگ کدام [illegible] است نشانهٔ صائب
که این قدر [illegible] سر بزد

[illegible] خود لاله [illegible] گردد | اگر ز شب سیاه درونان سحر نمیگردد
[illegible] | که هر که رفت بآن راه بر نمیگردد
[illegible] از دولت [illegible] | که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
[illegible] نشان تو صید یکه زخم [illegible] | کجا [illegible]
[illegible] بیگناهان [illegible] | که پیش تیر [illegible] سپر نمیگردد

۳۰۴

تهی قدح از صاف دلان تنگ ندارد — آیینه گهر جز از زنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم چه رود — در خانهٔ تاریک گهر رنگ ندارد
نقطه که ندارد خبری دوری از وی — بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد
هر چشم زدن چشم کبود تو بیاست — نیلی فرس چرخ به همه فرسنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه زد و رشته نگسست
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد — بیخودی در ره پا تخت سلیمان دارد
این همان عشق غیور است که صد ... — از فراموشی جا و ید بزندان دارد
تا که از چین نفس سوخته آورد ... — سر پیوند با زلف پریشان دارد
صفحهٔ خاک کجا و رقم خاک کجا — این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مژده خواب سحر در انده سرایان صائب
کیست کز مرغ خوش الحان دارد

... بنده از آزادمردان میگردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
ز خامی دل ندارد قصد اسیر عشق اگر نه — کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیگناهان چشم خوبان — زمین سیه رو دشمنی که خشم آلود میگردد
ز بیتابی مراد در یاب اگر مکتوب نقر ... — که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد
گزیده هر که سود دیگران را بر زیان ... — با ندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

ز جوش بیخبری کرده‌ایم گم خود را | وگرنه دسته ما جز میان ما بستند
جماعتی که با فتادگان نپرداختند | اگر بعبرش به آیینه همچنان بستند
خوش آن گروه که بر خود شکستند باد جهان | از این محیط دل یک حباب بشکستند
از آب گوهر حیای حباب ما نیست | چه شد ده روز اگر باد در گره بستند
سنان برگ اقامت که مردم آزاد | درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند
جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند | دران جهان ز حساب و کتاب وارستند
مکن ملامت عشاق بیخبر کین قوم | ز خود نمیند اگر نیستند و گر هستند
جماعتی که عبث در شکنند همچو لطف | چه تیر آه زنند جوشن فلک خستند
هنوز دایره چرخ بود بی پرگار | که طوق عشق ترا بر گلو سگان بستند
چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت | که در زمین که چو خم سر ز جوش ننشستند
گمان بری که ز جناب پلنگ می آیند | ز بسکه مردم عالم بردی هم خستند

ز آشنایی مردم کناره کن صائب
که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

ساده لوحانی که درد خود به درمان داده‌اند | دامن یوسف ز دست از بهر اخوان داده‌اند
ناله زنجیر دارد حلقه چشم غزال | تا من دیوانه را سر در بیابان داده‌اند
یک گل بیخار گر دیدی چو شبنم چشم ما | تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده‌اند
از دل پرخون آه آتشین اشکی گرم | آنچه میباید مرا صائب لبانان داده‌اند

۳۰۴

[illegible]

آن گنبد خانه است خموشی که بهر سو	بی گفتگو تمام وجود جسد دگر شود
سر آرزو که بشکنی امروز در شکم	فردا چو این قفس شکند بال و پر شود
... گوی که قطره با بحر ...	در دامن صدف چو گره شد گهر شود

سرو در باغ دگر این اگر باغ جنت است
صائب ... تو جای دگر شود

روی او در دور خط دلکش تر باشد	از خود را پاک سازد خون چو مشک ناب باشد
شانه از موج ... کشتی دریا شده	... در زلف ... پریشان ...
از نهادگان ... دل ...	... آن ... دل خوش ... احباب باشد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران	بادبان کشتی با ... خواب باشد
از ... هر که پشت خویش دیوار ...	بی سخن خاک مراد ... چون محراب باشد

هیچ کس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

چنین که گل ز سر شاخسار می آید	بپای خود سر عاشق بدار می آید
مرا توقع احسان ز کار فرمایست	که مزد کار من از ذوق کار می آید
بکار هر که درین نشأ سایه اندازی	در آفتاب قیامت بکار می آید
غرض تهیه آغوش خاکساری ماست	ز بحر موج اگر بر کنار می آید
اگر بکار جهان من نیایم صائب	کلام بی غرض من بکار می آید

[illegible]

[illegible]

ره نوردان را سبکباری بود بال مراد | کف بساحل زود رخت خود ز دریا میکشد

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صحرا تنگ را الحمرا میکشد

پیمانه چاره عمر چو شد پر نمیکند | آتش علاج خانهٔ زنبور نمیکند
محروم هم ز کعبه دلیل گناه نیست | حیرانی از وصال مراد دور میکند
برق تجلی نفس اهل دل یکی است | منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال | عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بجان خرد | رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیرسد بگرد کباب من | طالع همین شراب مرا شور میکند
از من مدار روی که بیرون نیست | آهی که صبح را شب دیجور میکند
لیلا پیش مرده دار فنا گشت | اظهار حق کسیکه چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشاپور میکند

هر که از دولت انگشت نشان دارد | مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست | پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت | سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
غیر از خرابه سو فار ندارد پیکان | چه اثر در دل غمگین نمایان دارد

[illegible]

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام نظیری بما رسید

مستانه سرو قامت او در خرام شد	طوق گلوی فاختگان خط جام شد
شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار	هر وحشی که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم که ز خونم ای فرشته خو	آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
هر چند عشق دشمن گستاخی زبان ولیب	قانع نمیتوان بجواب سلام شد
گردید طوق فاختگان خط بندگی	روزی که سرو قامت او در خرام شد
نه جرعه که لعل تو بر خاک ریخته	در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
در دامگاه حادثه بال شکسته ام	از بسکه دانه ناخنه چشم دام شد
نتوان گسست زود ز هم دام سستی	غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک	کار گهر بقطره آبی تمام شد
دل خورد نشست قسمت کامل که ماه نو	روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
زین پیش شغل عشق بخابان نمیرسید	در روزگار حسن تو این پیشه عام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان ببند
کین عمر خضر روز ازو مستدام شد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود	ورنه گیرتا ... از زلف گره گیر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت	عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

٣٠٧

اگر ز خویش برآیی بتازیانهٔ وحید
سفر بعالم بی منتها توانی کرد

برون چو سوزن عیسی شوی ز [illegible]
اگر ز راست روی با عصا توانی کرد

بیک قطره توانی رسیدن آنروزی
که همچو موج بدریا شنا توانی کرد

ترا بهر غم دهد و دستان ازان کردند
که دردهای جهان را دوا توانی کرد

جواب آن غزل است اینکه گفت عارف روم
تو تا زمین جهانی کجا توانی کرد

وله

عشاق را خرام تو از خویش میبرد
سیل بهار هر چه کند پیش میبرد

هر کس که بی رفیق موافق سفر کند
با خود هزار قافله تشویش میبرد

بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب
با خویشتن ز شاخ عسل نیش میبرد

از بوتهٔ گداز زر نقد را چه نقص
از شکوان چه صرفه بد اندیش میبرد

آنرا که تازیانه رگهای گردن است
هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

سنگی که تیر راست نشود از قرب راستان
صائب اگر ز تیر کجی پیش می برد

گردن کشی بسرو سرفراز میرسد
آزاده را لباس میان ناز میرسد

هرچند بی صداست چو آئینه آب عمر
از رفتنش بگوش من آواز میرسد

همت بلند دار که زین خاکدان پست
شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد

جای نامهای سیاه است ابر فیض
آئینه گرفته بپرواز میرسد

از لحد خاک کشاده است بقتل طلبش | خواجه از بیخبری رنگ لبسر میریزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که بخاره ما سیریزد +

جام می چهره اندیشه نماسی دارد | سینه دردکشان طرفه صفائی دارد
کشش دل بخرابات مرا راه نماست | خانه کعبه اگر قبله نماسی دارد
در گلوی جرسش ناله خونین گره است | کاروانی که ز سی آبله پاسی دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد | میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
جگر اگر به صدف گوهر خود ننهازد | دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه و دیر شد از خامه صائب پرشور
فرصتش باد که مستانه نواسی دارد

آتش قافله ما دل روشن باشد | گرد ما سرمه بیداری روزن باشد
چه حیاست شود روزی با شادی وصل | گر غمش را نگذارند که دامن باشد
جلوه ضائع مکن آئینه دست که بینائی | آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
قانعی را که بنا تکده ظلمت خشت | ما و تو ناخته دیده روزن باشد
دیده تنگ کند فخر به بینائی چشم | خس و خاشاک شرار رگ گردن باشد
حسن هر جا که بود در نظر من باشد | مهر را آئینه از دیده روزن باشد
هر که چون رشته زبار یک خیالان گردد | روزنش تنگتر از دیده سوزن باشد

۳۰۹

دیوان صائب

۳۱۰

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
در مانده که ملا ... شده است خصیم
خواهی چنین بلند شدن گر غبار خط
این زنجیر دان نتوان شد بهیچ حال

چون خار گردن از سر دیوار میکشد
اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
آخر میان ما و تو دیوار میکشد
خط بر زمین رفتن خود ما میکشد

خاریست قسمت گل بی خار بیشتر
صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

ردیف دال

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید
سکه بود طبع چو سفا کان ز پیری منحرف
از جوانان نیست کم چون نده دل افتد پیر
یا سیه روئی بود حرف بدان روی عفیف
تا رو بود زندگانی را پریشان گرد
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن

باز آورد از خطا رین تا فراموشی سفید
شد دل آشفته ما از غفلت از موی سفید
ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید
صبح میروید ز دلها غم ز گیسوی سفید
قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هرکه صائب روی گردان شد ز ابل روزگار
میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

از ترش روی که خاک چه پروا دارد
... شود ز خم زبان گرم روان ...

می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

۳۱۱

چه باد غنچهٔ این باغ در سبو دارد | که هر نوا طلبی برگ عیش از او دارد
نمی‌توان با ثر از بهار قانع شد | وگرنه سنبل و گل آب و تاب از او دارد
وضوی عشق همین دست شستن از دنیاست | همیشه پاک بود هر که این وضو دارد
چه [illegible] ترا کار ریسمان بازیست | دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد
سخن ز راه نظر می‌نیابد [illegible] | وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
ز خود برون شو [illegible] خویش را بشناس | ز شیشه قوت رفتار آب جو دارد
چه مور دست سلامت بود برون نشد | به آستان قناعت کسی که خو دارد
مرا به حلقهٔ وابستگی نفس سر و کار | خوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد
به آفتاب مرا افتادگی توان پیوست | وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد
در آب تلخ محبت تلخ کام از آن نشود | که رخنه لب از خامشی رفو دارد

به صدق هر که کند سر به پای خم صائب
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

از سر گذشته بگریبان نمی‌کشد | این تیغ کشته تا ز شبستان نمی‌کشد
سر بی‌نصیب از تو دگر به کام خار | از [illegible] هزار لطف نمایان نمی‌کشد
خونین دل مرا بوس تاج لعل نیست | از لاله تا ز کوه بدخشان نمی‌کشد
بی چشم زخم در قدمش [illegible] عاشق | آنرا که دل به سیر گلستان نمی‌کشد
از سبزهٔ خط تو چکیده آب زندگی | این خضر تا ز چشمهٔ حیوان نمی‌کشد

[illegible]

دلی که آتش وی تو آتش کباب کند / ز اشک شادی خود گریه گلاب کند

بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد / علاج بیخودی بلبل از گلاب کند

فغان که باده مردافکنی نمی‌بینم / که چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب / از آن گذشت که اندیشه صواب کند

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد / غنچه خاموش بلبل را بگفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی بهتر است / بید مجنون سر به پیش اندازد چون بار آورد

لذت دیدار می‌بخشد نقاب روی یار / پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد

سنگ باران کرد ما را کس از لیلای دگر / این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

از دهان مار صائب مهره باید زهر را / هر که دل بیرون از آن زلف سیه‌کار آورد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند / عمر دوباره یافت ز راه گداز قند

بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب / صیدی که هیچ تاب نپیچید بران کمند

ما را چه نسبت است بمجنون که جوش ما / نگذاشت گرد باد بهامون شود بلند

از روی گرم شکوه نالیشو تمام / یک ناله گذشت سر آواز این سپند

چون گل شکفته باش در این انجمن که هم / تسخیر کرد روی زمین را خوش‌خند

در آتش زوال بود لعل رنگ بو / زنهار دل بغنچه این بوستان مبند

چشم حقیقت غزالی کرده ... | مرغ آن صید که خون در دل صیاد کند
آخر ای پادشه حسن به لیلا ... | که در ایام تو عشق از همه بیداد کند
با دو ایام جنون بهر من بار دستگاه | کودکان را چو زنگت کسی آزاد کند
خط سبز که فرمان سلیمان دارد | آدمی را که تواند که پری زاد کند
بگل بهتر ز ... که آباد ... | ... که فریاد کند

... که ... شود تا ... | بیستون باد چه از رفتن فرهاد کند

پنبه گوشم اگر ... پیدا گردد | مستی باده که گر ... بالا گردد
گرد بادش قفس ... | گر غبار دل من دامن صحرا گردد
از خط سبزه ... از ... | رفتن حسن ... پیدا گردد
تا نه بیند ادب عشق زلیخا چشم | چشم یعقوب محالست که بینا گردد

... از چهره ... گل ... | هر که را آینه ... گردد

آنکه شمع ... میکرد | لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
دل ... اگر آید بیرون ... | از کجا ... میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان است | روی ... ترا کاش تماشا میکرد
گر نمی بود تماشای غزالان ... | گرد را ... پیدا میکرد

۳۱۴

[illegible]

شور عشق ز ما خاکیان غریب مدان / که از برهنه سیه برق در وجود آید

دل گشاده من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز چهره تو نگه داغدار برگردد / نسیم سوخته زین لاله‌زار برگردد
درین بهشت دو نان ناتوان گردید / خوشا کسیکه از روزگار برگردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه / که گل پیاده درآید سوار برگردد
نمیشود ز نرگس خیرگی براندن دور / ز منع سفله کجا شرمسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است
که صائب از سر و قرار برگردد

دل خام مرا رخساره آتشناک میباید / که عود خام را آتش ز هستی پاک میباید
ز دام سرو بالائی رهائی آرزو دارم / که طوق قمریان را حلقه فتراک میباید
تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی / که تیغ خود پرداران قیامت پاک میباید
صفای روی خوبانست در دلسوزی عاشق / که هم آئینه را خاکستر دل پاک میباید

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میباید +

خویش را گر نخورد خواب جوانی گذراند / کشتی خود سبک از آب جوانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید / این نه صبح است که در خواب جوانی نگذراند

[illegible]

۳۱۵

[illegible]

کسی بصبح امید نمک شود بیداد | بزخم هرکه در فیض از رفو بستند
نژاد گوهر من از نشاط یکرنگی است | مرا بزور چه شبنم به رنگ و بو بستند
کجا رسند بدریا فسرده طبعانی | که آب مردهٔ خود را هزار جو بستند
شراب ناب بود در رگ خاکسارانی | که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل بناله ما | بخانهٔ دل ما راه رفت ره بستند
شام غبار و چه قمری همان گرفتارست | چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند | مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوته گداخته‌ام | عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند
حباب نیست در بسته عیب جویان را | بخیل را چه گدا هیچکس نمیداند
چو موجه که بدریای بیکنار افتد | قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که گفت دارد | که عیب دار بود گوهری که کفت دارد
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش | که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
شده است سفله نواز آسمان فلک که | امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

[illegible]

در نشئه سرو گم خود را نه شیر دیگم | هرچند که در جام سفالین باده گلگون شد
هر قطره که در پیرهن شب نخفته شبنم | چون شبنم گل آینه رو در رو چین شد
فریاد که یعقوب نظر بسته ما را | پیراهن یوسف دو مهر بیت حزن شد

صد را نفس ما به شکفتن گره دل بگشاید
و بستم که گره وا نشد از ... سخن شد

در گلی ... آتش گلگون با ساغر عشرت آشنا | گشته از دلهای ما فاش گشته در مینا
... از گرمی ... | تا لب ... صبح بنا گشته در مینا
باده دل را ... جام ... | تا ... آتش ... گشته در مینا
... دل ... | نیست ... چنان ... گشته در مینا
... | ... از ... گشته در مینا
... | ... فریاد ... گشته در مینا

چون کجی شد در خم گردون زردی آشنا
جوش بتالی می بزن صائب اگر رو گشته در مینا

از داده دل سرآمد ارباب عشق شود | میدان ازان کس است که صاحب علم شود
بی سرو پای قسمت و سیاه فیست | این تاج از کسیست که شق چون قلم شود
این خم که جوش سنبل شکسته ... | از پرده دری بخون جگر جام جم شود
در گوش شیشه حلقه هر داغی ... | از باده دور قامت هر کس که خم شود

[illegible]

چون خارپشت میگزدش گوئی آفتاب	دستی که آشنا بترنج ذقن شود

برخاستن ز شادیست فراموش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

سخن سنجی مرا در فن گفتار میگرداند	که چون پرکار گردد نکته صدبار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز	که چون پیوسته گردد مورها هم مار میگردد
ندارد هیچ جز پروانه دامان این صحرا	که کوه از ناله کبکم سبکرفتار میگردد
حباب از ترک سر دریا نفس با گوشه بهم	خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد داغ عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگردد

گرانی میکند بر تن چو سر بیهوش میگردد	سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد
ز روز عاریت بگذر که شمع ماه تابان را	اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد
ز خجلت طوق قمری ام زیر خاک خواهد شد	اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد
خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن	ز سنگ غافل مشو زنهار چون خاموش میگردد
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب	که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

مشو با بیدلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

فغان ز سینه آسوده محشر انگیزد	که تیشه از جگر گرم گوهر انگیزد

[illegible]

بروی تازه نان خشک را بر خود گوارا کن
که مهمان از فضولی بار صاحب خانه میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ خارا آئینه میگردد

چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد
کجا هر جا بزور پنجه دریا را نگهدارد

نمی‌آید ز عهده تسخیر طوفان برنمی‌آید
حصاری شهر چون دیوانه ما را نگهدارد

نه آتش دستی ما کوهکن سیماب لا آن
اگر هر دست کوه بیستون خارا نگهدارد

ز شور عشق لنگر یافت چون یکرنگی آن صحرا
نگه مجنون بکوه درد صحرا را نگهدارد

تماشای دل دیوانهٔ ما جذبه دارد
که از جولان غزال دشت پیما را نگهدارد

تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را
چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد

نگاه شوخ چشمان آب یاقوت میسوزد
خدا از شرم تا بد جام صهبا را نگهدارد

ازان ماه تمام از هاله شد آغوش سرتاپا
که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد

ندارم دست بر دامان آن سرو روان ورنه
ز طوفان لنگر من آب پا را نگهدارد

بآن زلف پریشان میسپارد خویش را ای دل
اگر سر رشتهٔ زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگی بیگانه را صائب
ز گرد خط خود آن ماه سیما را نگهدارد

باشد خشک نیستان آتش اندر یلا کن
بقدر تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد

شکوهی نیست بی برگی ارباب غیرت را
که آتش از دل از چین جبین بوریا ریزد

غبار پیکرش چون گرد باد از پا نمی‌نشیند
ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک جولان

سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد

مراد در چار موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از حریص افزون بقدر فیض احسان میگرد
بید میگردد بیس از خشکی برومند تا
حاصل عالم بود از قانعان کز گشت بیا
حلقهٔ درگاه امید است چشم انتظار
تیره روزان خوب میدانند قدر بیگانگر

روزی مور از شکرخند سلیمان میرسد
از سر منصور دار آخر بسامان میرسد
هرچه از موران بیاد آید بدهقان میرسد
بوی پیراهن بیاد پیر کنعان میرسد
شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

وله

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان
دل را بهم شکن که ازین موج پرخطر
بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد

این نقش دلنشین بمقابل نمیرود
بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود
تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

از دور باش وحشت مجنون دور گرد
صائب لطوف بادیه محمل نمیرود

یکدل ز ناوک مژهٔ او جدا نشد
این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

از نرمی علاج خصم بداندیش میکنند

زبزم آن شمع مارا دو بیا تو دلیده اند | که صحبت گرم از پروانه با میتوان شد
ز کافر نعمتی از پایه خود هر که می نالد | ز میلش آسمان خانه با میتوان شد
عنان سیل بی زنهار را هر کس که می پیچد | حریف گریه مستانه با میتوان شد

سر آزاده داریم صائب با تهیدستی
که خرمن خوشه حسن دانه با میتوان شد

جوهرے زرگ ابر تیغے گردد | از شفق رنگ می لعل تو والا گردد
یکزمان بوده از آن چو دل آن را بدرا | تا سیه خانه این دشت سویدا گردد
خاکساریست که او در طلب می تهد | گردبادی که درین دامن صحرا گردد
شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را | کوه چون ابر روان بادیه پیما گردد
شود از آه پریشان دل خشت سیاه | خط رخسار تو روزی که هویدا گردد
کوهکن را سخن کردن شیرین نگذاشت | از قبیکار بود کار چو بیننده اگر گردد
تا به تسکین نه دیده مشتاقان را | کف محالست که بی لب دریا گردد
گریه مردم بیدار شود چرخ برین | این نه سیلیست که بی واسطه دریا گردد
گر بداند چه گهرهاست تهیدستی را | سر آزاده ز گلزار سبک پا گردد

هر که صائب شود از باده عرفان سرگرم
هیچو کرمی که درین دائره تنها گردد +

دستگاه از شور عشق رو هامون فزود | چشم آهو بیده های دشت مجنون فزود

۳۲۰

برآ از جسم خاکی گر دل آسوده می‌خواهی | که هرگز این تنور خام بی طوفان نمی‌باشد
نگه دار از ملامت روی خود گر اعتبار می‌خواهی | که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمی‌باشد

تنزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمی‌باشد

دل عاشق کجا از زلف عنبر دست بردارد | کجا ظالم از دامان محشر دست بردارد
چه در فتنه‌های عاشقی صبر و شکیب از من | که کشتی در دل دریا ز گوهر دست بردارد
[illegible] چون مجنون را به بی‌تدبیری عاشق | چه بیکاران ز خود شادی [illegible] دست بردارد
[illegible] از گرد هر جا گردبادی هست در صحرا | که دست خاک [illegible] دست بردارد

مگر در صبح در آیینه جوهر با صفا صائب
صفا هر کس که می‌خواهد ز بیگه دست بردارد

دوش پیش [illegible] سرو روان افکنده بود | شاخ گل مستی به دوش [illegible] افکنده بود
[illegible] از عرق [illegible] | خویش را هرچند در خواب گران افکنده بود
[illegible] از سایه [illegible] | از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
جلوه مستانه [illegible] از طره عنبرفشان | همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
[illegible] | بر سر هم [illegible] اوراق خزان افکنده بود
[illegible] | [illegible] از زبان افکنده بود
از حجاب عشق بودم حلقه بیرون در | زلف او هرچند [illegible] بر میان افکنده بود

٣٢١

[illegible]

[illegible]

عنان سوختگان را اگر فتوح بیابان نیست | تمام زاده آوازه جهان برآمده اند
ز تیشه تو هر روز آتشین زبانان | چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف | همین بس است که از آستان برآمده اند

بجا که گوهر سخن اند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهر فشان برآمده اند +

ز حسن شمع طرفی دیده های تر نمی بندد | درین دریا ز سوزش در صدف گوهر نمی بندد
ازل بر خسته ما کسست دائم یا دشاهان را | چرا ساقی دهان با یک ساغر نمی بندد
مزن چین بر جبین ای سنگدل بیتابها | که در فصل خزان گادا در ... کسی در نمی بندد
ترا رونیکه عشاق کمر بست ... | اگر کوه طاقت عاشق کمر دیگری نمی بندد

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل فنا را سد اسکندر نمی بندد

ده بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد | که ما را ز استعداد روزگاران اثر پیدا گردد
نقاب چهره امید باشد گرد نا امیدی | غبار دیده یعقوب آخر توتیا گردد
پشیمانی ندارد جان آن جان جهان دانی | یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد
نیم ... از جذب محبت با گرانجانی | که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا گردد
نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم | که رنگی بی دلیش پرده شرم و حیا گردد
بپایان چون برم این دولی انجام را صائب | که آتش زیر پا هم از گرانجانی حنا گردد

[illegible]

قدر داغ تو پیوند سکینه با بسم / چه قدر به هر کس یک شکسته استخوان دارد

چه نسبت است بصدر آستان صائب را
همیشه صدرنشین روی آستان دارد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد / بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد / یقین شناس که در سر هوای او دارد
هیچ ذره تا چه سر سر گذرد / که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ / چو تاک گریه مستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست اینکه عارفی گفت / ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

ولـه

شکسته حالی من پیش یار باید دید / خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست / که موج گوهر من در کنار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست / که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را / ز روزن نظر اعتبار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید دید

دل راه در آن زلف گره گیر ندارد / دیوانه ما طاقت زنجیر ندارد
در دیده آنکس که نه بیند نبود راه / زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

غم دلیانه حریفیست که مغلوب شود | مرد ازین معرکه نامرد برون می آید
ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان | هر شبی کان مه شبگرد برون می آید
گرچه از زیر پرده بر گردن دیوانه ما | سالها رفت و بهان گرد برون می آید

سنگ رنگینی خانه است ز بیدردی ها
از دل صائب اگر درد برون می آید

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود | پیش ازین قافله چون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گر افتاده است دگر | گر زمین گیر چو [illegible] پیشتر افتم چه شود
هرکه در منزل رسد پوست بر [illegible] | اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود
پر پروانه شد از سوختگی سر شمع | در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود
مرده ام تا ز دل سنگ برون آمده ام | در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

نیست در دیده دیدار گدائی صائب
از نظر باز اگر دربدر افتم چه شود

جان بی مغزان سبکتر [illegible] واصل میشود | کاروان کف بپایان هرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن [illegible] | قطره تا صافست آخر مهره گل میشود
[illegible] آگاهی درین [illegible] | غوطه در خون میخورد هر کس که غافل میشود
از سیه بختی [illegible] ظالم که موج | واصل دریا ز دست پیچ ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایه روشن دلیست | موم چون بار شد سازد شمع محفل میشود

[illegible]

دیوانه خلیست جهان در نظر همت من	تا مرا ره به سر میخانهٔ همت دادند
وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه	پشت از چشم بدیوار فراغت دادند
یافت در بی بصری گم شدهٔ خود یعقوب	دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب همی تابش دادم
گر بمن دُرد ز میخانه قسمت دادند

سینهٔ سخن غنچه لبان مست مدامم کردند	باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو	تا درین دائره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق	تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
لله الحمد که از خوان جهان روزی من	رغبتی بود که هردم بکلامم کردند

صائب از لب دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند

زمین را وحشی رم کرده یک کف خاک میدانند	قضا آسمان را حلقه بر فتراک میدانند
نگرداند ز عکس لاله و گل آب رنگ خود	ز خون بیگناهان تیغ خود را پاک میدانند
جهانسوزی که زو پروانه ما رحم میجوید	پر و بال ملایک را خس و خاشاک میدانند
مرا از غیرت شبنم درین گلزار و شمشیر	که حسن پاکدامن قدر چشم پاک میدانند
رگ خامی کند عمدیه خورشید میگردد	دل افسرده قدر سینهٔ آتشناک میدانند
زمین خشک بر تازه رو را از هوا گیرد	غبار آلوده قدر دیدهٔ نمناک میدانند

۳۲۵

این کمانی که دل وحشی من زه کرده است [illegible]

[illegible]

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد	پر سر ش آتش بلا بال هما میگردد
چه ضرر در رشته کشیدن نه مسیحا ست	کامرانی چو کند درد دوا میگردد
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن	مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
در تمناسی تو ای قافله سالار بهار	گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه که خود بصفا میگردد

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد	کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
صید بندی که از دو چشم رهائی دارم	مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد	که ز خاکستر خود سرمه آواز دهد
تو که از دیدن کنه همه را انباز نی	بتو چون سینه دریا گهر راز دهد
دهن خویش بدشنام سیاه هر گز	گو زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
تا بود زنده کجا لب نزد دل خود با	هر کرا ساغری آن دلبر طناز دهد
دل مصفا شود از زخم زبان جادارد	شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد

مطلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخته پرواز دهد

بوی دل از نفس باد صبا سی آید	میتوان یافت کز آن لف دو تا می آید
چست از پیر مغان جو که چون کار فتد	کار تیغ دو دم از قد دو تا سی آید

[illegible]

۳۲۶

نور چشمی که ز دلها گذرد پیکانش | من ز دزدیده نگاهی که به مژگان تو رسید
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد | دارم امید که دستش به گریبان تو رسد
شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند | تا دل تشنه به آن چاه زنخدان تو رسد

درد چون شمع کند روی سخن اصحاب
کار اهل سخن آن به که به پایان نرسد

ز جوش مغز مستان زلف بر دستار می‌گردد | که در دریای بی آرام کف بسیار می‌گردد
که در دامان تمکین هستی ناپایدار می‌گردد | در آن صحرا که از شور جنون کهسار می‌گردد
درآ در حلقهٔ باریک بینان تا شود روشن | که خار پای چون گل بر سر دیوار می‌گردد
مکن منع از سماع و رقص ما بیدست و پایان را | که خار و خس به بال موج دریا بار می‌گردد

من بیهوده صائب چون عنان داری کنم خود را
که با این شأن و شوکت تیغ صوفی دار می‌گردد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد | آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت نبود راه ... | شوخ ... دنیا چه خبر داشته باشد
حیران تو یک عمر ابد هر که نبود ... | زلف ... چه خبر داشته باشد
در حلقهٔ زلفش چه قدر جلوه کند حسن | گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
آن را که خبر دست برون بیخودی از خود | از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
از ذات پیغمبر مجهول است حق | کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

کدام مطلب عالیست در نظر دل را | که بر مراد دو عالم توسلی دارد

دلی که فارغ از فکر عاقبت صائب
دگر چه صورت سجان تاسلی دارد +

دل سنگ از شکست دانه من آسیا میگردد | ز عاجزنالی من آسیا گرداب میگردد
ز بال افشانی پروانه میبرزم زیکدیگر | سرشک شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد
بآن مو میان از پیچ و تاب امیدها دارم | که میگردد یکی چون رشتها بیتاب میگردد
منم آن ماهی حیران درین دریای سرگردان | که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

زبی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پردهای خواب میگردد

کرامی آتشین سیما باین ویرانه می آید | که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
کف خاکستر من آتش شب میرا داده | هما تا شمع بر بالین این دیوانه می آید
تعجب نیست گر جانم فتد با تیرش از تن بیرون | که با مهمان برون از خانه صاحب خانه می آید
سبک برخیز ای خانه بسلامت از سر راهم | که کار سیل از زنجیر این ویرانه می آید

اگر بر کلبه من جغد را صائب گذار افتد
بجان بی نفس بیرون ازین غمخانه می آید

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند | در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
نیست چندان گر به ملک بیخودی زعارفان | تا برون از خویشتن می آیند در میخانه اند

از دست بازی مژه هاست در آزاد
صائب [illegible] تیر قضا میتوان شنید

سزد که خورده جا نزا کند نثار سینه || که یافت راه بجان در حریم یار سینه
فروغ حسن تو قفس سرمه میکند در کام || چه دل نمی کند از ناله پیش یار سینه
ستاره سوختگان ایمن اند از دوزخ || نه سوختند بیخ آتش دو بار سینه
سرشک گرم که گوهر فروز این دریاست || که گوهرست صدف در آبدار سینه
زبیم دیده به انگشت سیه دیده || شهید عشق تر از نسیم خزان سینه
که بر فروخت میغ از می که می شکست || کلاه گوشه بگردون ستاره دار سینه
ز آتشین رخ او بیرنم آب رنگی یافت || که شد چه دانه یاقوت آبدار سینه
بدار دست ز بیطاقتی که میگردد || بدوش شعله ز بیتابی قوی سوار سینه
بعیش خلوت خاص تو چشم [illegible] || که پای که [illegible] ز آتش کشیده [illegible] سینه
چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است || ز آرمیده [illegible] نشسته بر قرار سینه
قیامتست دران انجمن که عارض او || ز [illegible] فروغ [illegible] ستاره دار سینه
چنان ز دایره روی یار حیران شد || که [illegible] نگردیده پایدار سینه
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد || اگر بسوخته جانی شود دچار سینه
ز حیرت تو خبر پاسی و چشم وا دارد || بجای [illegible] تو چه شوخی برد بکار سینه
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود || که گوهرست زمین گیر و بیقرار سینه

۳۲۹

[illegible]

نگیرد پرده بیگانگی جا ... | طلایع چشم من از دوری پیراهن نمی آید

خطر بسیار دارد راه حق یاریکه شو صائب

که موسی ... در وادی ایمن نمی آید

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود
سر بزخون نزد ای که مشک خواب شود
بیاد دست برای عشق ... از ...
اگر بقا طلبی با شکستگان خوش باش

کباب ... شنیدی که آفتاب شود
ببین ... آن گل که گلاب شود
که ... من صرف خورد و خواب شود
که ... تمام چو شد ... کباب شود

... که بانداز هوا شود صائب
به نیم چشم زدن ... حباب شود

اول ... عشق ... او ...
ظاهر شود که خلق چه دارند ...
نقش مراد ... با قبال ... ...
نه چشم دهان ... ... نمی شود
عالم حریف دشمنی ما ... شود
باشد ... از ملامت مردم ...

آری طعام را نمک ... کنند
در کشوری که یوسف ما را بها کنند
جایی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
اهل کرم در ... اگر ... کنند

صائب جماعتی که بجایی رسیده اند
قسمت ... دل بیک نگه آشنا کنند

[illegible]

نمی آید ز ما کاری چو کشتی [illegible] کم ... / دم شمشیر ما از یک نگاه [illegible]
بیکی از چشم [illegible] عشق است [illegible] / که هزار قد بود با یک دو سال [illegible] گردد

نمی دارد ترازوی عدالت [illegible] صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب جگر گردد

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد / از ورق گردانی آخر مصحف سی پاره شد
روزی [illegible] کشان از سنگ می آید برون / کی غم [illegible] آشفته [illegible] شد
سینه [illegible] می گردد تا خون در [illegible] / [illegible] شیر [illegible] شد
در تماشاگاه او چون [illegible] قربانیان / [illegible] ایام [illegible] شد
[illegible] سودای [illegible] چون گل [illegible] / شوخی این طفل [illegible] گهواره شد

چون کند صائب نهان در سینه داغ [illegible]
سینه صبح از شکوه تابان پاره شد

تا یکی در خواب [illegible] روزگارم بگذرد / زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند [illegible] گرامی [illegible] طفل [illegible] / در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
[illegible] تا [illegible] ساختند / دست [illegible] تا وقت کارم بگذرد
چون چراغ کشته [illegible] زندگانی [illegible] / [illegible] گر [illegible] بگذرد
با خیال [illegible] قناعت [illegible] / تا [illegible] دل [illegible] بگذرد
چون [illegible] از دل [illegible] / [illegible] بگذرد

[illegible]

[illegible]

دهان تنگ آن شیرین لب پنهان نمیماند	تا دارد گره چه اصلی انجیر پنهان نمیماند
اگر عریان شود ورنه چو گل صد جا گریبانش	صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند
نمیگردد نقاب ظلمت شب پرده روشن	بزیر زلف آن رو وا ز نظر پنهان نمیماند
فروغ حسن از سیمای عاشق میشود ظاهر	درین ابر تنک نور قمر پنهان نمیماند
ز زیر پرده اسرار شبنم عود پیدا شد	هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمیماند
نمیباشد اظهار از عشق گستم گرچه میدانم	ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند
تا یارد آتش سوزنده طرف خود پنهان	غبار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند
پنهان تا خم نا امید دارد برق فارغش	وگرنه دانه در خاک آنقدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیداند	جهان را بالامانی غیر حیرانی نمیداند
تماشا شد هیچ نیاید دست ز سیل حادثات ایمن	بغیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمیداند
سحر خیزست ز آب زندگی بیدار میگردد	که دست از دامن شبهای ظلمانی نمیداند
اگر گفتار تو را چشم ترحم نیست از مردم	که امید شفاعت عید قربانی نمیداند
جهان از دور چون سیم زمین باز میگردد	که در بان کریمان چین پیشانی نمیداند

ولہ

اگر به خاکسارم بر جهان پا میتوانم زد	لطیف خاکی همان بر چشم عالم میتوانم زد

[illegible]

[illegible]

نیست در آبِ حیات آن دم جان‌بخش که صبح
این گشایش که دمِ تیغ شهادت دارد

خود شیشهٔ دل از سنگ خطر می‌ترسد
ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد

بوسه از دهنِ تیغ شهادت نربود
خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

گنه از بسکه عزیز است به دیوان کرم
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

جلوه‌گاهِ دل عاشق ز فلک بیرون نیست
در صف پیش بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایه‌اش از ملک سلیمان باشد
مور هر چند به چشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ میزانِ قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

سوادِ شب دلِ شب‌زنده‌دار می‌خواهد
زمین سوخته تخم این شرار می‌خواهد

نگر به داغ عزیزان نشسته دلش
کسی که زندگی پایدار می‌خواهد

به دست نفس مده اختیار دل زنهار
که زنگ آینهٔ خویش تار می‌خواهد

همان بهشت که قانع شود به دل خوردن
کسی که لقمت بی انتظار می‌خواهد

نظر سیاه به این خاکدان مکن صائب
که حسن آینهٔ بی غبار می‌خواهد

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلان کم کند
رو به هر جانب که آرم سنگ ما را کم کند

هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران
عیش هم مسعودتر چندانکه ویرانم کند

روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من
از مروت نیست بیرون گر گلستانم کند

[illegible]

اگرچه حکم بناخن بلند رتبه نمود	نگر ز گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود ضمیت درین جهان خراب	چه دید گر جگر روزگار پیدا کرد
اگر بآب رسانید خاک عالم را	بحق بمن خاکسار پیدا کرد
چه داغها که رسیدن بخاک کرد آهو	که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از دور تیره شد صائب
که رنگ چهره خود لشکبار پیدا کرد

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند	شکر کجا ز مور و مگس یاد میکند
همت ز عاجزان طلب از ظلم وقت دل	چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند
پیچید بدست و پای چو زنجیر ناقه را	از باز ماندگان چه جرس یاد میکند
از حاضران بغیر نکردند خلق یاد	از یاد رفتگان همه کس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه سرکشی
صائب گلی از اسیر قفس یاد میکند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می‌طلبد	لنگر از سنبل و اقامت ز هوا می‌طلبد
هر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر	ساده لوحیست که از درد شفا می‌طلبد
کشتی را که شود گرد نسیم من لنگر	ناخدا موج خطر را ز خدا می‌طلبد
هوس دیدن روئیست مرا در خاطر	که لقایش دو جهان روی نما می‌طلبد
... لوح گرفتست بدل دریا را	دامن دست جنون آبله پا می‌طلبد

[illegible]

بغیر از بیکسی صائب که گیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره کی آید

مشکل دل رمیده هوای وطن کند
چشمی دنبال نرفته که یاد وطن کند

آنها که دیده یوسف از اخوان خویشتن
خونش نگیر بسته که یاد وطن کند

دل میکند بسینه ز بیابان رجوع
گر نافه باز گشت بنافه ختن کند

دلهای جمع را کند آشفته یاد من
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

بسیار ده بده دل عشاق را مباد
زلف تو گر گرانی دل پر شکن کند

بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند

بال ملک ز باد خزان دیده ریخته است
پروانه را که یاد و دامان انجمن کند

صائب مرا ز دیده سخن هم در خواب بسته است
کو علمی که چاره درد سخن کند

مکتوب من بدست جانان که میبرد
برگ خزان رسیده ببستان که میبرد

اشک من و توقع گلگونه از قفا
طفل یتیم را بگلستان که میبرد

دیوانه بتازگی از بند جسته است
این مژده را بحلقه طفلان که میبرد

هر مشکلی که هست گره فهم کشود عقل
رد در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که میبرد

[illegible]

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه را	نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خانهٔ صائب چو آغاز گهر ریزی کند
زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

بتان که خون شهادت چو آب مینوشند	کجا ز ساغر مینا شراب مینوشند
چو رسته اند بخون حباب خرابانی	که باده با همه کس بی حجاب مینوشند
چه کشور است محبت که خاکساران	ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند
دل سیاه درو نان نمیشود روشن	اگرچه از قدح آفتاب مینوشند
رسیده اند بسر چشمهٔ رضا جمعی	که آب تلخ بجای شراب مینوشند
برگ شستهٔ نگرد و زدل محبت کی	بخواب تشنه لبان دایم آب مینوشند

نگر ز روز حساب اند بی خبر صائب
جماعتی که می بی حساب مینوشند

شاخ گل از دست چوگان تو یادم میدهد	غنچه از گره گریبان تو یادم میدهد
جلوهٔ خورشید رخشان تو دامان	زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در آیینه	از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد
سینه یاد از دل پرخون من هر غنچه	هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد
در میان جان شیرین چون الف جا میدهم	هر چه از سرو خرامان تو یادم میدهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل	صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

[illegible]

ز نیست رسم

زدل با هم بیکند چشم بلا جو اینچنین باید
نگه می افزود از روشنی خرد و مسلیر رو ز روشن
بجد کرده ست رو بر دو عالم چون شمع هر کا
برآرد از خماری کو بپیر اهن عزیزان را

نگه دو چشم خونین ام آهو اینچنین باید
شکاست بر طرف رو آنجنان هیچ همچنین باید
تصرف در حرم پیرا بدو اینچنین باید
ولی هم چشم با بر سپر با بها اینچنین باید

بو چه ... زمین و آسمان از شور عشق صائب
سیکه آشنایان معنی را بها بود این چنین باید

ز خورشید اختر با تیره روزان کی جلا گیرد
ز هر که تلخ پروا نیست لب برگ نوایان را
ز راه بیطمع آزاده مردان بیشمار نیست
نهالی را که آب خیل شایسته است سیرابی
ز جنت تا نگیرد باز لب حشمتش ناسپاسی
چه دل شد آب از تاب بیر سیتای کوشش
امید دستگیری دارد از مستغرق دریا

چه بر تو چشم روزن از چراغ آسیا گیرد
چراغ تنگ بستان خامشی را از هوا گیرد
اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد
ز آب چاه کنعان تا بکی نشو و نما گیرد
پر کاهی اگر از کشت گردون کهربا گیرد
که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد
مخلوق آگاه از خالق ز غفلت التجا گیرد

ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب
ز پا افتاده اگر افتاده دست مرا گیرد

همدمی که از دان لعل گهر بار بر آید
تا حشر محالست که از سینه کشد یاد

راز نیست که از مخزن اسرار بر آید
هر دل که به کدورت نیزه دیدار بر آید

دیوان صائب
۳۳۶

هست تا بر فلک از اختر سیاره اثر / سنگ بر سینه ارباب هنر می آید
دست بیچاره دل بردن پنهان مگذار / هر چه میگوئی از ان موی کمر می آید
این چه دریاست که از کاوش آن مژگانها / اشک تلخیست که از چشم گهر می آید
لاله دارد خبر از برق بیاک سپهر / که نفس سوخته از خاک بدر می آید
چرخ با آه شرر بار من از جا برداشت / دیگ پر حوصله زان زود بسر می آید
ای خوشا عالم رندی بر ومندی او / نخل این باغ بیک روز ببر می آید

صائب از سیر گلستان سخن می آیم
گل خورشید مرا کی بنظر می آید

عیش جهان برندی آشام داده اند / خط مسلسلی بلب جام داده اند
جمعیکه حلقه بر در ایام میزنند / با خود قرار تلخی دشنام داده اند
نقصان نکرده است کسی از ملامت / قند از زبان چرب بیادام داده اند
تیغ فسان کشیده میان حیرت اند / آنها که تن بسختی ایام داده اند

صائب چه فارغ اند ز اندیشه حیات
جمعیکه کار آخرت انجام داده اند

مجنون تو بر دامن صحرا ننشیند / این گرد بهر دامن از پا ننشیند
شور دل عاشق ز تماشا نشود کم / از باد بهار آتش سودا ننشیند
در کوی مکافات محالست که آخر / یوسف بسر راه زلیخا ننشیند

مستی نازی که دل با وحشی ما کرد شکار | شاهباز نیست می خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائبا
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد | از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد
کم نشد چون غنچه گل برگ عیشم از خانه‌ام | هر که از گلشن قناعت با دل آشاده کرد
بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زد ند | صبح از نقش کواکب تا ورق ساده کرد
خاکساری سایهٔ افکند خماری عافیت | هیچ نتوانستم با مردم افتاده کرد
دامن افتادگی از کف مده کین کیمیا | از برای سربلندی خاک را سجاده کرد
پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که چرخ | از صدف گهوارهٔ در یتیم آماده کرد

میشود صائب بانگ فرشی پا در رکاب
هر که چون برگ خزان برگ سفر آماده کرد

یاد رویش چه غلیست که خاموش کنند | نکهتی نیست لب ما که فراموش کنند
نکند بادهٔ روشن بخردهای ضعیف | آنچه چشمان سیه مست تو با هوش کنند
کار چندین رطل گران میکند از شاد دلی | گوهری را که زگفتار تو در گوش کنند
دایم از غیرت خونابه کشانند کباب | ما توانان که شب و روز قدح نوش کنند
قد برافراز که سیمین ذقنان لقمهٔ مراد | همچو گل صرف خمیازهٔ آغوش کنند
عشق بالا تر از آنست که پنهان گردد | شعلهٔ رعنا تر از آنست که خاموش کنند

[illegible]

با قفس ساخت آنکس که از فیض جنون گل کرده باشد
در چمن ... بیابان هر که عاقل مانده باشد

سیر دشت عشق از زمین تا آسمان راه می‌رود
زین دلیل آسمانی هر که غافل مانده باشد

راه پیمائی نگردد جمع با آسودگی
هر که او در بستن دیوار منزل مانده باشد

تشنهٔ آغوش بالا تیغ آسمانی بلاست
چون صدف هر کس که در دامان ساحل مانده باشد

نیست ممکن نقش پا از زمین برخاستن
هر کرا سنگینی که در دنبال محمل مانده باشد

... تا ... بیرون نمی‌آید ز زندان ...
در بهاران تخم بیهوده که در دل مانده باشد

هر دلی کز بیم آتش‌ها ... زنهار ...
چون سپند خام در بیرون محفل مانده باشد

میل ... است تا در ... مقام
یک قدم هر کس که از همراهی دل مانده باشد

چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
دیده هر کس که در دنبال قاتل مانده باشد

... هر دم عجب نقش روز افزون حسن
هر کرا از حیرت اینجا دست بر دل مانده باشد

... سر اینجا ... خضر راه بیابان عشق
هر که در دنبال سیر و سیاحت منزل مانده باشد

می‌نگردد ... بالش شبنم از آغوش ...
هر که صائب معدن شیرین شمائل مانده باشد

برنمی‌آید ز رشته دلی ز شمع جوانان ...
خار در پیراهن آتش گل بیجا ...

خود سخن چون نغمه واشد عقده از دل ...
تا درین بستان سر دست دلم از کار ...

روزگار دون را وصال پرده داران ...
طوطی ما از ادب یک رنگ با زنگار شد

گر شود هر کس ... کار را
... طالعی ما ... پرکار شد

[illegible]

٣٤١

ز فیض عشق دلها خاک صحرا مهربان گردد | ز آتش رشته‌ها شمع با هم همزبان گردد

یکی صد شد ز بیداد شکست [illegible] عشقم | که بر [illegible] شکسته دکان رطل گران گردد

تماشا کن [illegible] که از چشم [illegible] | مبادا زور کین آئینه [illegible] آئینه‌دان گردد

مکش از تیغ خود [illegible] داران را | مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد

[illegible] | که آن ابروکمان را [illegible] نشان گردد

[illegible] افزون [illegible] سامان پرواز | [illegible] آتش [illegible] گردد

گل از [illegible] دل [illegible] | که [illegible] خوان گردد

[illegible] | چو [illegible] شیر روان گردد

[illegible] عافیت باشد | [illegible] تیر چون از کمان گردد

قناعت کن که رزق [illegible] | [illegible] گردد

اگر همراه [illegible] عالم کن | که [illegible] دل [illegible] روان گردد

ندارد [illegible] | که صد [illegible] خاکساری آسمان گردد

چنین [illegible] احوال [illegible] | عجب [illegible] نشان گردد

[illegible] | که این [illegible] گردد

بجز زخم زبان رزق [illegible] | که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد

ز خط گفتم زبان [illegible] او آخر شود صائب

ندانستم که خطش [illegible] زبان گردد

دیوان صائب ۳۴۲

صائب سخن از مهر بیان چه کند گوید
هر کس که اثر ها بدل از کینه گذارد

غبار آه چو جان جسم ناتوان گیرد | چگونه شیشه ناقص برق راغبان گیرد
باده ور شکستم ز سینه‌ها نه انسنم | که این فلاخن ز ده هم برنگ آسمان گیرد
ز شرم خویش همان حلقه برون در | اگرچه فاخته در سرو آشیان گیرد
مجو نه دولت ز کینه چشم و دل سیر | که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
چو صبح تیغ دودم هر که کار فرماید | امید هست که در یک نفس جهان گیرد
ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست | که آتش از همه اول پرنیان گیرد
اگر نه خویش تو بیاده نمی توانی کرد | چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
چه احتیاج کمند است در شکار ترا | که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

بخل ممسک از غنی افزون تر شود | سخت تر گردد گره چون تر شود
گوشه گیری آبروی عزلت است | قطره در جیب صدف گوهر شود
هر چه بار افشود ناله آزرده است | خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه گستر باشد کافتد در زوال | سایه خورشید چون کمتر شود
پیشوایی را بلا سلسله در قفاست | فاسد هر فردی که بهر رفتن شود

ز نو بهار چه گل چیند آن لطیف روان | که در مشاهده نقشش بال و پر ماند
قرین صاف‌دلان شو که بی‌ضیا نبود | هزار سال اگر آب در گهر ماند
ببر نیاز خط و طومار عمر سیفی گنجینه | که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد | ز نقش پای چراغی برگذر ماند
کجاست گوشه سوده که چون ... | خیال لوح دو عالم برون در ماند
اگر بخضر رسد میشود بیابان مرگ | در راه هر که با ... ماند
درین بهار که گلها نه زیر خاک نماند | روا مدار ... پریشان ماند
فریب گوشه دستار اعتبار مخور | که غنچه در بغل خار تازه تر ماند
بخنده زندگی خویش داده برباد | که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر ... ماند | که روز تا و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق ... صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

بافسون پیر و طول امل هشیار کی گردد | ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
نگه در قلعه خورشید تابان افکند خود را | وگرنه چشم شبنم سیر گلزار کی گردد
گرانی از حساب بی‌تعلق نیست دنیا را | کسی کز خود جدا گردد به پر دل بار کی گردد
بلند و پست عالم ... | اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد
فرو نامد بعرض لشکر شوکت سلیمانی | ز خط عنبرین این خال بی‌پرگار کی گردد

344

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
که همه بی‌جگران از تو جگردار شدند

رشته‌ی [illegible] عمر بستر حرف لب قطع شود
بیشتر خلق جهان بی‌سبب گفتار شدند

صائبا این غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

زخم ما پیش نمی‌خبر سپید بود
شیشه‌ی ما سنگ را آسمانی سپید بود

شوق ما از افتادگان راه عشق
می‌ستاند باده و شهد سپید بود

تا امید است اول امید ماست
نخل ما چون خشک شد بر سپید بود

همت مردان نگه کار کند
نقش ما یکی داد و شد سپید بود

سایه‌ی گیسو هر کس گره ناند عنکبوت
رزق ما روزی زبان بر سپید بود

سینه‌ی ما چون خانه‌ی صبا بسته شد
هر که در راه سخن بسته بود

سر هر کس که گرم از باده‌ی منصور میگردد
دو چشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد

نگه‌داران رهی جرأت از دم شمشیر می‌نوشد
که آه بی‌اثر خونم کالای میگردد

شکر از [illegible] کاسه‌ها بازیگری نیما
که تنگ شکست اتفاق نصیب میگردد

ز بیگانگی ما نه دشت بدم نگاهی که سپهر هم
[illegible] چشم چاه دیوار عناصر سو میگردد

تلاش بزم بی‌کیفیت گردون این صائب
که جای جام می آنجا سبو منصور میگردد

دیوار پشت بر در و بر سیل میزند | با خاکسار عشق ملامت چه میکند
از پشت زرنگار خود آئینه فارغ است | محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بپرده دل خویش واگذار
بیمار بستر داغ عیادت چه میکند

آسمان تا بود بر ما سپر بیداد بود | روزی ما را گر از طرف سیلی شاد بود
سرو چون شمشیر زهرآلوده می آید بچشم | بسکه از سیر گلستان بود دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من | پیر خشت پوشی که دیدم خانه صیاد بود
از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود | دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

ولہ

زمین بی لعل صهبا خشکی نم بر سر نمی آید | رسا نم گر باین خاک از اقلیم بر نمی آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف | عزیز مصر گردیدن از کنعان بر نمی آید
ازان مغلوب میگردی که چون برخود نمیتابی | اگر با خود بر آئی با دو عالم بر نمی آید
بجوی نخوان زور تیغ سستی خطه جوهر را | بزور باده از دل ریشه غم بر نمی آید
غبار بی گهر از صحبت ناکسان میخیزد | بدست راست نقش حب خاتم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطره اشکی | ز گلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی آید
کجا آسان ز قید جسم با گل بر نمی آید | نپوشد دانه تا در خاک از گل بر نمی آید
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون | نگه لیلی بچندین ناز محمل بر نمی آید

۳۴۵

[illegible]

پیچیده تر ز جوهر تیغ است راه عشق	خونش بگیر دلست که این راه سر کند
معراج تخم سوخته پامال گشتن است	آن دانه نیست دل که سر از خاک بر کند
در منزل نخست دل خویش بخورد	چون راهرو بتوشهٔ مردم سفر کند
طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد	گرد دهان تلخ چه با شکر کند
گشتیم چون صبا لب سر پا سی لاله زار	داغی نیافتیم که دل را خبر کند
چون عالمی که دل ز دیر خانه جمع کند	ها ستم بخلق ... بیشتر کند

در خلوت دلست تماشای هر دو کون
صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند

هر که پشت پای چون شبنم بآب و رنگ زد	در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی پیمانه نیست	میتوان میخانه ها زین باده بیرنگ زد
نامهٔ سربسته از تاراج مضمون ایمنست	چون حریم شیشه می یا پرده آهنگ زد
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند	تا کرا این سنگدل یا رب بمجنون سنگ زد
نیست امید بهی ... ز خال نوخطان	حاصلش افسوس باشد دانه را چون رنگ زد
درد پنهان از زبان عرض مطلب گفتنی است	بوی می از شیشه نتواند برون چون رنگ زد

از شبیخون حوادث لشکرش درهم شکست
هر که صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

بهر چشم بدان گشت و شمس ... چه کاره ...	نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

بار یکه گران تر بود از کوه بتمکین | سنگیست که در پلهٔ میزان تو باشد
بیمار دلان روی به بهبود گذارند | بوسه اگر از سیب زنخدان تو باشد
ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت | شیرازه اگر از زلف پریشان تو باشد
در کام و دهن آب شود میوه چشمت | در دل چه خیال است که پیکان تو باشد
برق نگه گرم تو هر جا که گذارند | کاین تیره دلان را شبستان تو باشد
زان کو که خون در دل شاخ [illegible] | مشکل خبر از [illegible] پیکان تو باشد
از فرق فرو ریزد [illegible] | چون راه تماشا بگلستان تو باشد
در دامن پیراهن یوسف [illegible] | خاری که به دیوار گلستان تو باشد
از نعمت الوان جهان کاسه [illegible] | تا روزی ما [illegible] خوان تو باشد
این آن غزل خسرو [illegible] | خوبان [illegible] دیوان تو باشد

ولهُ

غرور خوشخطان افزون ز خوبان گر بود باشد | رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
بسبزی [illegible] شد کامیاب چهره خوبان | از آن گلشن گل آن [illegible]
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را | در آن گلشن [illegible] جلوه گر باشد
در آغوش [illegible] | که چشم [illegible] حلقه بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود [illegible] | عمارت چون [illegible] خود نما [illegible] باشد
بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را | چو زنبور عسل آنکه منزل مختصر باشد

۳۴۷

[illegible]

تا بکی در پوستین بیگناهان افگنی
سنگ از سنگ طفلان چون خشت بیند داد
از فراموشی بفکر کار خویش افتاده

این سبک نفسی که از بهر شکار شده داده اند
گر برای دیگران این برگ و بار داده اند
ورنه در روز ازل سامان کار داده اند

بال پرواز ترا هرچند صائب بسته اند
شکر کن کز بند خاطر صد تسلی داده اند

بعشق لاابالی که طاقت بر نمی آید
بچشم پاک کرد آئینه حیرت آن پیر
نگه با خوشه سیر الیش بیاد و باده
دل گردون فسون دیده آه آتشین سر
چنین کز عالم آب با آن سر روان
بدشواری توان سر از لباس فقر بیرون کرد
بباغ عشق ... محرم و بیگانه یکسان
شکوه حسن او مهری بلند و سقراران
خموشی پیشه کن تا در عشق ...
کدامین عنبرین مو ... سینه ام جولان
بمنزل سکینه قطع تعلق کار دانی را
چه بگشاید ز راه ... بی همه هستی ...

علاج شورش آن ... از لنگر نمی آید
خیابان فتح ما ... آید
علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید
بپرود تلخ آب از دیده جگر نمی آید
نهال طول از سر ... نمی آید
بپای خود ز بند ... چون شکر نمی آید
ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید
که آواز سینه از تیغ جگر ... آید
که لب با این نفس از ... بر نمی آید
که از دریای دل ... بی عنبر نمی آید
ز ره ... آید ز ... بر نمی آید
ز صیقل کار بی امداد روشنگر نمی آید

[illegible]

کبودی یخ خود از سیلی اخوان
امید بهتر ز خورشید طلعتی است مرا
ز چرخ کام لشکر دروغ نتوان یافت
سفینه که به گل در کنار ننشسته است

عزیز مصر به از رود نیل رسیده اند
که خون شبنم گل سلسبیل رسیده اند
که راه هیله سائل بخیل رسیده اند
چه قدر باد مراد در رحیل رسیده اند

دلیله مجسم اسیر عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل رسیده اند

چرا بجلد برین از خدا شوی خورسند
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه
سعادت ازلی سایه هما …
ز بهر شکست ترا شهپر …
ز راه مصر بزندان و چاه ساخته
باشنای بیگانگان برآمده
ز بیشش … در روز گشاده
بخواب ناز روی همچو چشم …
علم شود … چو نرگس …
بوشت نسیمه خود نقد …
بلند دار نظر را مباد چون نرگس

بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند
بآبگینه ز آب بقا شوی خورسند
چرا بسایه بال هما شوی خورسند
اگر بحکم روان قضا شوی خورسند
اگر بهر دو جهان از خدا شوی خورسند
تو آن نه که بیک آشنا شوی خورسند
اگر ز عشق به درد و بلا شوی خورسند
اگر به … طریقه … شوی خورسند
بدرد خویش اگر از دوا شوی خورسند
ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند
ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند

۳۴۹

[illegible]

[illegible]

هم روزی تخم ما شب اگر از سیر چشمانی
که قسمت در رکاب چشمها سیر است آید

دریای [illegible] غربال چون شود
شهباز صید [illegible] آمال چون شود
این راه دور قطع به یک بال چون شود
[illegible] سودای سرکشیده به تنها [illegible] چون شود
سیمرغ عشق غافل ازین حال چون شود
از نقطه پاک قرعه آمال چون شود
تا [illegible] خاک مرا حال چون شود
دلهای ساده [illegible] خط و خال چون شود
[illegible] زبان [illegible] چون شود
ادبار پرده رخ اقبال چون شود

جوش درون کم از دو سه پیمانه [illegible]
[illegible] است دریای [illegible]
[illegible] از دو جهان [illegible]
[illegible] فلک سوار [illegible]
دل را ز [illegible] عقل [illegible]
داغ جنون [illegible] از استخوان ما
[illegible] است [illegible] تنگ [illegible]
نقش و نگار [illegible] پریشان [illegible]
از شرح درد [illegible]
[illegible] شب [illegible]

صائب فروغ [illegible] شوق [illegible]
آئینه [illegible] ز [illegible] چون شود

در هر چمن [illegible] با گلستان که پردازد
درین چمن که سیل [illegible]
نسیم [illegible] گل پریشان [illegible]

بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
به آب دیده خواری کشان که پردازد
بعندلیب درین گلستان که پردازد

۳۵۰

آشنایان ... هر که ... | تا لب ... که گریبان ... گردد ...
از ... صحرا ... گردن ... | آه اگر دست ... گرد ...

... که بلبل ... از ... پروانه گشت
از آتش گل ... گردد ...

همه ویران لعل گهربار تماشا دارد	آب و رنگی که هر شهر ... تماشا دارد
گر چه در آینه جوهر تماشا خود را	خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
هر دم از شبنم رخش رنگ دگر میبازد	گل در آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
ماه هر چند خوش آید ... تماشا ...	حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
هوش ... آینه ...	عرق از شرم به تیغ یار تماشا دارد
از غم و داغ ...	لاله زار دل افگار تماشا دارد
هر کجا لاله رخان ... جلوه ...	اضطراب دل بیمار تماشا دارد
...	سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد شیشه ...	کار با خویش ... تماشا دارد
در ته زلف ... دیگر ...	دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از جلوهٔ دل ... صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر ... که ... میکند | اول مرا به برگ گلی یاد میکند

٣٥١

خونین دلان کجا و سماع طرب کجا
پیچیده دست درد طلب بر کرا ایم
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر
آنرا که مطرب از دل پرجوش خود بود
ما مانده ایم در ته دیوار ورنه کاه
بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش
پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق
بی اختیار نام خدا میبرند خلق
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص

این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند
دانه که گرد باد صبا رقص میکند
در تنگنای سینه من رقص میکند
داریم چو گردباد سر و پا رقص میکند
از اشتیاق کاه ربا رقص میکند
از خود به جسم خاکی ما رقص میکند
اینجا فلک بقدر دو تا رقص میکند
هر جا که یار نام خدا رقص میکند
در پیش پیش سیل فنا رقص میکند

صائب ز صوفیان مطلب جد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

تا کی درین جهان مزور بسر کنید
چون تاک سر ز خانه بسی بر آورید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان
شب را تمام گر نخوابید زنده دار
هنگامه سخن دل آماده کرده ایم
در وقت خویش لب بگشائید چون ...

خود را بیک پیاله جهان درد سر کنید
با دست حلقه در دگر بی خبر کنید
یکبار هم در آینه دل نظر کنید
چون غنچه دل به نیم تبسم سحر کنید
معشوق بی تکلف ما را خبر کنید
ز احسان چو ابر دامن خود پر گهر کنید

شد جهان کان نمک از خندهٔ پنهان او | سوزش محشر جدا از نمکدان کی شود
پرورد چون موج از آب گهر دامن کشان | دیده با ما آن گهر افشان کی شود
تو شده بهست برق گرم رو را خار و خس | کعبه دلگیر از خار مغیلان کی شود
با چراغ برق چون ضعیفان را اسباب | در بهار این انده زیره کی پنهان شود
عاشق بر دل نمی اندیشد از زخم زبان | سیل از دریا بچاری روی گردان کی شود

پیش مردان می‌کشاید عشق صائب خویش را
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

ز شمشیر نگاه خویش تیغا چنین باید | نیر داد عکس آیینه سیرا چنین باید
شکر خنده آتش چشم تر رنگ شکر | شکافد بر طرف لعل شکر خا چنین باید
فلک را سبزه خوابیده و اندر قدر رعنائیش | تپا سبب جلوگاه قد رعنا چنین باید
نشاید دیدهٔ فرهاد و غایب صورت شیرین | تماشای بی سفر زان کار فرما چنین باید
ز گردش باز ماند آسمان چون چشم حوبانی | عیار جلوه های حیرت افزا چنین باید
ز نقش پای مستی روی زمین دریا آتش شد | طلبگار دریا آتش شو تا چنین باید
به بیل چشم زخمش نیست تیغ نیلگون کافی | نمودیم مصر را خسار زیبا چنین باید
نداره دادی بالا از زاری غیر لوی خوشت | زخود در گریه باد امان صحرا چنین باید
نهادم دست تا بر دل چنین من یکی شد | زانگه میشود شوریده دریا چنین باید
نگه را از خواب حیرت خوش دل بیدار صائب را | نگاه عاشقان محو تماشا چنین باید

۳۵۳

مشو ز دوریت دو گذشت بین که یک دم | گر آفتاب شود روز و شب ستاره شود

نگرید دهن او خورشید طلعت صبا [illegible]
که [illegible] صبح تو از تیغ دو پاره شود

هر که گفتار دعوا ببیند از غلط شود | پایهٔ جهل شود هر که ز حکمت شود
دل آگاه درین نکته گرفتار شود | که ز هر ذره او ناله حسرت شنود
از زبان بازی امواج چه حاصل بود | غرقه عشق اگر حرف ملامت شنود
ره پیر ز حرم عشق ندارد زاهد | نگهنا ره که آوازهٔ جنت شنود
روزگاریست که [illegible] | آنکه او از دهن کسی حرف صداقت شنود
سخن [illegible] | باش تا یک به یک از شکر نعمت شنود
دل آگاه ز هر ذره [illegible] | مرده دل از دهن گور نصیحت شنود
سخن [illegible] | نگهی [illegible] که بکس [illegible] نشنود
[illegible] بهار [illegible] | [illegible] خنده گل آوازهٔ رحلت شنود
هر که از نرم [illegible] | سخن [illegible] ز هر سنگ ملامت شنود
نیست [illegible] ز هر ذره [illegible] | گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود
قصهٔ عشق [illegible] دل مردان [illegible] | نیست افسانه که این طفل به غیبت شنود
[illegible] | از دم مهر [illegible] نغمهٔ رحمت شنود
ور توفیق شود [illegible] | که تو دل سخن اهل حقیقت شنود

٢٥٣

[illegible]

[illegible]

غرض از اهل دلی ... است
یاد زخم از دل ... که ... است
در نفس زخم دل آئینه تا سور ... شود
... اگر با ... گردد
... است
گره از کار جهان وا نکند ...
چشم ... زخم دل ... است

یکشم ... دریا نزدد
تا ... اگر جانب ... نزدد
... سازی ... نزدد
هرگز از ... نزدد
... دریا نزدد
دل شب ... نزدد
... که از دیده ... نزدد

جلوه موج سراب آفت ... است
صائب از راه ... دنیا نزدد

تا یکی گرد ... دل آرام ...
با خیال یار در یک پیرهن آسوده ام
... سینه ... کرد
هم رگ ... گان

عشق تا ... از غم عالم ... ام
بر ندارد سر ز بالین ... کنم
... با آئینه ... ام
... دوران ... دارم ... کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد ... اری ... صائب ... کند

پند ناصح ... افزوده
عشق از روز ازل ... شود

شربت تلخ ... نزدد
هر که در دل ... نزدد

[illegible]

شکست رنگ مرا عشق را برحم آورد
بزور هر آنچه برآید بزور نتوان کرد

ز حال ما چه حجابست گشتم ز سوختگی
که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد

حجاب روی زمین بهشت خاموشیست
بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد

مصیبت دگر است اینکه مرده دل را
چه مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون برق را صائب
دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

می کجا مهر حباب از لب ما بردارد
نه خیالیست که از موج زجا بردارد

تشنه کی سیراب شود [illegible]
هر که خار از ره این آبله پا بردارد

دل صد پاره اگر همرهی ما نکند
کیست در راه طلب توشهٔ ما بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیارست
به که هر آبله آب جدا بردارد

منفعل رفت از این میکده با سیلاب
کیست آن گره ملال از دل ما بردارد

از [illegible] آینهٔ دل صاف نشد
مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد

اشک [illegible] از نفس صبح [illegible]
که دل خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین در سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد +

تا بهله محرم گیرم آن نگار شد
دست از کار برفته ام امیدوار شد

نگه [illegible] چشم [illegible] با غزالها
هر گاه آن نگاه [illegible] شکار شد

صحبت گردنکشان گر دست می‌آید قلب را | کیمیای دل نهند بر خاکساران را چه شد
صحبت چون برگشته بر گرد یاران سر بسر | تا بکی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد

خوشوقت گروهی که در اندیشهٔ یار اند | چون کعبه روان روی بپا ازدار اند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال | گر بر سر تخت اند اگر بر سر دار اند
در دامن یار اند چو آیینه شب و روز | هر چند گرفتار درین گرد و غبار اند
دارند درین سبز چمن سیر چو پرگار | هر چند که چون نقطهٔ مرکز بقرار اند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت | با آنکه نشسته در جگر سنگ شرار اند
پوشیده لباس نظر خود ز دو عالم | از داغ درون لاله آن لاله عذار اند
آه است درین باغ نهالی که نشانند | اشک است درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند | حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یار اند
آیینه چو با خویش کم از خویش ضعیف اند | در بیخبری پشهٔ سیمرغ شکار اند
چون شبنم پاکیزه گهر سیم گداز اند | در دامن گلزار بخورشید سوار اند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع | بی دیده بنافهٔ آهوی تتار اند
جمعی که بآن گلشن بیرنگ رسیدند | آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهار اند
قانع بنگار خس و خار اند نه گوهر | چون موج گروهی که طلبگار کنار اند
جمعی که بآین نقش و نگار اند نظرباز | محروم ز رخسارهٔ بی پردهٔ یار اند

چون پرتو خورشید که در آئینه افتاد — از عکس همین سبزه من جلوه‌گری بود

صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی‌بصری بود

ولـه

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود — تنگی نیست لب او که فراموش شود
حلقه‌ای نیست درو زلفش که بر شده از هوش — با درویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود — مصرعی نیست خراشش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان مستوره — چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست بصحرای قیامت زآنکه — هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
جامه تبدیل کند آبحیات از خجلت — چون زخط آن لب جانبخش سیه‌پوش شود
راه خشک اگر قامت او را بیند — بجو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیده بهم پوش شد از سوز جگر — آب دریا چه خیالست که از جوش شود

وا گذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که ببزم تو قدح نوش شود

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد — آئینهٔ ما جوهر این کار ندارد
گل میکند از رنگ پریشانی خاطر — حاجت به تنگ ظرفی اظهار ندارد
تا چند بموی دلم آویخته باشد — وا پیش ده اگر زلف تو در کار ندارد
واعظ چه شوی گرم لب بی‌نمکت هیچ — بتخانه از آن گرمی گفتار ندارد

[illegible]

ز کلفت تو بهم بر دو شستا میل حادثه را / غبار من سر ره کاروان نمی‌گردد
قدم ز جاده برون آتش برون نگذارد / که تیر دست خجل از نشان نمی‌گردد
نسیم غنچه دلتنگ را به حرف آورد / هنوز یار به من مهربان نمی‌گردد
شکایت من از افلاک از بیزاری نیست / ستم رسیده حریف زبان نمی‌گردد
محبت است چنین شیوه جوانمردی / گمان مبر که زلیخا جوان نمی‌گردد
ز رنگ تفرقه خالی نشد دست داناکشش / به گرد خاک عبث آسمان نمی‌گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق به من مهربان نمی‌گردد

هر آنکه بستگی دل از کتاب بود / دگر چه دل نگران به ماه عید بود
بیان ز صبح شکر خنده تو روشن شد / که دیده دست نگر انتظار سفید بود
اگر سپهر به صاحبدلان ندارد لطف / نبات بهر چه پهلونشین بید بود
نیفتد از نظر پاک دامن هرگز / به رنگ آینه نرگس که پاک دید بود
اگر دو عید بود فلک را به سال در ناز / مرا ز نام تو هر ساعتی دو عید بود

بیا تبسم در دیده صائب کن
ز خوان لطف تو با آنکه ناامید بود

شکست حال پریشان ما چه فایده دارد / خرابی دل ویران ما چه فایده دارد
بگیر دامنش ای اشک چاره‌سازی کن / همین گرفتن دامان ما چه فایده دارد

۳۵۹

[illegible]

تا بفرد ای چیز از هر بند دست میخورد
ابر شبنم چون بمیدان جگر داری ورد

هر که امروز انتظار عیش فردا میکشد
قطرهٔ اشکست مرا بر روی دریا میکشد

صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخر این سررشته افسون بسودا میکشد

با دلم آتش نگاهی مست بازی میکند
شکوهٔ گل را ببلبل حسرتی میکنم
در میان قمریان چون طوق بر گردن نهم
پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از جایگاه

برق با عاجز گیاهی دستبازی میکند
سخت با طرف کلاهی دستبازی میکند
سرو من با هر گیاهی دستبازی میکند
باغبانش دادخواهی دستبازی میکند

ولـه

آن شوخ چگونه که دل از دست چه سان برد
دل خون شده آن ترک جفاکیش نماند
در رشتهٔ جان تا فتاده است غیرت
کیفیت چشم تو فزون کرد به لبها
از برق حوادث نکند باک گهر هم
چون سیل گران سنگ که از کوه بلغزد
از سطر شماری قدمی پیشتر که شد

تا عذر کنار من و دل را ز میان برد
در خاک هدف حسرت آن سخت کمان برد
تا دست تصرف که به آن موی میان برد
غماز خبر راه به اسرار نهان برد
رنگ از رخ یاقوت به آتش نتوان برد
صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد
بی زین ره تاریک بمقصد نتوان برد

ولـه

ز سوز عشق رگ و ریشه‌ام خیابان گرد | که برق رخش تو خاشاک من کباب کند
غبار خاطرمن گر بگریه آمیزد | چه خاکها که ز تو کاسهٔ حباب کند
چراغ عقل شود محو چون ستارهٔ صبح | چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولـه

کی بود دل بسر کوی تو سیار شود | گل دستار من آن سایهٔ دیوار شود
عجبی نیست که از طالع وارون زنم | موج صیقل بدر سایهٔ زنگار شود
پای در دامن زنجیر جنون پیچیدیم | چه ضرور است کسی خون صد خار شود
رو بزیر سر دیگر بنه این بالش نرم | تکیه گاه سر منصور سر دار شود
شبنمی رنگ ندارد ز گلستان خورشید | غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود

تا سری در قدم او نگذارم صائب
دلم از گریه محال است سبکبار شود

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می‌پرد | دیده‌ای آزار زخم چشم سوزن می‌پرد
شعلهٔ آتش اگر بیباک و سرکش نیست | از چه رو داغم چراغ از چشم گلخن می‌پرد
داغ تا سوزد جگر یک کس گرفتار نیست | آتش پاکی بجان طرف دامن می‌پرد
فتنه دستی ز آستین برکرده کانداز شهر کو | بیستون سنگ از زخم فلاخن می‌پرد
بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن | آب و رنگ عندلیب از روی گلشن می‌پرد
صائب از نظاره است گلزار اگر شد دور | در تماشای تو رنگ از روی گلشن می‌پرد

[illegible]

غنچه سر او مرا آه به ساختن وا کرد | خنده چاک گریبان مرا رسوا کرد

زخم او پهلوی من طرفه نمایان بر بست | داغ در سینه من چشم تماشا وا کرد

گریه تلخ مرا خنده او شیرین ساخت | شعله آه مرا قامت او رعنا کرد

پرده‌ای از ورق [illegible] | موج لنگر نشود [illegible] دریا کرد

شعله حسن جگر سوخته می طلبید | عشق در پرده پنهان گشت مرا پیدا کرد

بهر ای باد صبا مژده بلبلان [illegible] | که در باغ توی [illegible] کرد

در هوا داری آن زلف کم از شانه مباش | که سر خود همه را در سر این سودا کرد

وله

صائب این تازه غزل را ز تو هر کس که شنید | از سویدای تش مجموعه دل انشا کرد

جواب نامه ما را صبا نمی آرد | نسیم کاغذی از توتیا نمی آرد

زمانه ایست که باد بهار با آن لطف | به سبزه مژده نشو و نما نمی آرد

به پرسشی نکند یاد تنگنا این را | لب تو حق نمک را بجا نمی آرد

ازان سبب دل سوزن همیشه سوزانست | که تاب دوری آهن ربا نمی آرد

چراغ نسیم [illegible] در دل شبها | مرا بجا [illegible] نمی آرد

جواب نامه جانسوز شکوه ناکان | به دست برق بده گر صبا نمی آرد

بترک فقر کلاه کسی سزاوار است | که سر فرود به بال هما نمی آرد

نسیم برق عنان از چه پیش آمده است | گره به کلبه احزان ما نمی آرد

[illegible]

۳۶۳

عرق شبنم گل شرمسار گلشن ما بست جنون	نگذارید که گلچین به تماشایش برد
بهار اگر از گرد ... من به جوشش گذارد	قفل اشکم بزبان آید و آبش برد

صائب این بار بسیار دوست که خواهم دادن
دل بی‌ترحم اگر جان زغمابش ببرد

در تماشا خسار شمع شرر وار می‌پرد	پروانه که گرد تو یکبار می‌پرد
تر و تازه موی باش که سر سایه تماشا	هرکس به بال طره دستار می‌پرد
تا دربغل کشیده کمر نازک ترا	از شوق چشم حلقه زنار می‌پرد
از ... بیگانه تشنه ترخم گسسته	از شوق بوسه آتش لب سوفار می‌پرد
از دست بر سنگ حوادث چرا غافل است	هر غنچه شاخ شاخ بگلزار می‌پرد
بر قطره به دوخته ام چشم چون حباب	موج و دلم به عشق سرشار می‌پرد
حسن غرور از نگهبان کجا نیست	چشم گل از پی مژه خار می‌پرد
روزیکه هست آئینه ساغرم بدست	چشم برو سبزه زنگار می‌پرد
کم فرصت تشنه که تماشای قفس	چشم حباب از پی رفتار می‌پرد
بال تپش اگر دل پر خون بهم زند	رنگ بهار چو از رخسار می‌پرد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار می‌پرد

اگر نقاب از آن روی دلپسند افتد	سپهر سوختگان قطره سپند افتد

۳۶۴

چندین نگاه حسرت و خمیازهٔ دریغ — از زخم و داغ من نمکدان که میبرد
چون دست جمع پری شده پامال زار لبه — این مژده را بجای مغیلان که میبرد
رنگ شکسته شیشه پر دلم شکسته است — پیغام من بباده فروشان که میبرد
چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید — غیر از جنون بدراه بیابان که میبرد
ما را بگو چه غلط انداختن جبین — دل را بغیر زلف پریشان که میبرد

وله

تا بیخود از پای من در رفتار شد — کاسهٔ زانوی من هموار شد
گر دو خواری پیش غیر عزت است — خوار تا خواهد گل دستار شد
حرف حق بگذار بر طاق بلند — زین سخن منصور صاحب دار شد
عشق اگر چه کار بیکاران بود — هر دو عالم بر سر این کار شد
خنده ساقی از سر مینا گرفت — رنگ عقل و هوش چون شار شد
کهکشان را آه ما اندام داد — این کج از سوهان ما هموار شد
بلبل ما خسته باشد در قفس — گل بسر آمد گرد سر بازار شد
زلف پهلو کرد خالی از رخت — روزگار رخت پهلودار شد
تا تو در وا میکنی ای باغبان — حسن گل خواهد از این گلزار شد
یک نظر روی ترا خورشید دید — صائب مژگان آتشبار شد

بود دلی مو ... اگر ناخن رسید
سینهٔ صائب از آن افگار شد

در عشق شو چو سرو صنوبر تمام دل / کین کار دل خوریست بیکدل نمیشود

عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد / از آب شور بحر گهر گل نمی‌شود

چون قبله گاه حاجت عالم همین در است / صائب چرا گدای در دل نمی‌شود

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند / وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

زلف کافرکیش او گردی که از دامان فشاند / خاکساران عنایت کافرستان ساختند

در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت / آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند

لب تشنه‌اند از حیات خود به آب زندگی / نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند

هر کجا دیوانه را دیدار از جا میبرد / شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند

میزند موج قیامت سینهای زخمدار / زلف مشکین را اگر دیگر پریشان ساختند

خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان / تیغ سیراب ترا و زنگ عریان ساختند

دم لباس فهمی کردند با دوستی / شوخ چشمانی که داغ را نمایان ساختند

میتوان دامان گل گرفت از دست او / وا کسی جمعی که وقت خود پریشان ساختند

وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان / همه ز پهلوی شکار خود پریشان ساختند

همچو مژگان سالها دست دعا برداشتیم / تا مرا بیمار چون چشم گریان ساختند

عاقل اندازد ستگاه مور قانع زیر خاک / تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند

اهل دل چون نا امید از در مطلب شدند / همچو دست غنچه با صائب گریبان ساختند

۳۶۵

خوشا رندی که در میخانه عشق آن سبو باشد
کهی زانو نهادن با سر اهل شکیب خوش نشین
بیا ای در روی فکری که آن خواب کسانه رین
ز تاب ما رفت آب طراوت شد در خو
سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی
پریشان گفتگویی کز خط تعلیم پیچید

کهی چون از زبان شه با التیفقل دست نیکو باشد
نگینی بهانه ساغر گاه بهشت نیکو باشد
سر تا پا ... خالی چون کدو باشد
میان مردمان آیینه دیگر از چه رو باشد
که زخم سینه چاکان تشنه خون رفو باشد
بسمل تا ز رگ گردن بالش در گلو باشد

ز جسم خاکی خود زیر بار تخت ام صائب
که می ترسم غبار خاطر آن تندخو باشد

توان لب بر سر سرکشان دام کشید
در کلاب صبح هما ... آفرین بر خاک
بهمان پر از گل خمیازه دست ...
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود کشید
کسی چو داده درین انجمن سزاوار است
ز فیض عالم بالا چه در نوا کی یافت
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
بدیدنی نتوان گنج عشق را دریافت
ازین مصاف سر انگشت و که چو حق پوشید

که نرم بزم خط از حسن انتقام کشید
که گرد ماه ز خوش خط مشکفام کشید
اگر چه پاک سر ماه را تمام کشید
سیاه روی عالم پی نام کشید
که کاسه از سر منصور گرد جام کشید
تراکه ... هوا بر کنار بام کشید
ز شکر ... که طفلی مرا به کام کشید
به یک نفس نتوان ... انجام کشید
هزار تیغ به یکبار از نیام کشید

[illegible]

نرزی خوردن ما شور و شری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
عشق از خرمن ما دود برافلاک فشاند
گر برد ماتم دل مردگی خویش بدار
نام بلبل بهوا داری عشقت باشد

نه ز هر غنچه ما شور ... برخیزد
آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد
هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد
درد بیدار است چو انگشت پری برخیزد

غنچه ما لقمه میکشد از دل صائب
که بباد نسیم سحری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد
مست عشق توچه پروای ملامت دارد
ما چه بیم سر گفتار نداریم بخلق
رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا
خلوت عشق کجا نعره منصور کجا

جگر تشنه خورشید بگوهر گیرد
گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد
دیگری مهر گر از لب ما برگیرد
که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
کیست گیسوی پریشان شده را سر گیرد

جلوه گاهش عالم چوگان جوادیش بدا
صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

گر نبین شو و با آن نخل موزون میکند
وصل حباب اضطراب شوق نتواند گرفت
دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست

سرو را با رعنائی حالت بید مجنون میکند
سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

۳۶۷

[illegible]

گردیده است آبله دل رهروان عشق | تا از پل شکسته مکان گذشته اند

پیرو اشرف افکار صائب اند

آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

صبح شکفته از افق شاخ تر کشید | جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید

در وصل از دو توقع کشتی بیکسی | بیها سخن هرا پیاره دگر کشید

جگر پاره تیر ز چنگل باز است خون حسرت | خوان بزرگ از رگ من نیشتر کشید

میدان تیغ با نسبت بر قسمت روزگار | بیچاره و آنکه سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد

شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب به عالم تیره روان برخیزد | هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر | بی که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد

شکر هنگام شکایت بزبان می آرم | سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

ولہ

پرده بردار ز رخساره که جان برخیزد | زنگ او آینه ام بال فشان برخیزد

بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس | تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد

دلبری نیست با بروی کج و قامت راست | بی کمان وار چه از تیر و کمان برخیزد

همه برجاست تو دری تازه نهالان چمن | بنشینند که آن سرو روان برخیزد

رشتهٔ تاک سال است ... بشد شهان ...		پیر سر ... زرق هر کس که ... دارد
چرخ دل زنده نا کم ...		پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید	که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حیرت اگر دست و پای گم کرده	برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجت است ... عقل مجنون را	درخت بید را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ... بود	برای رفتن دل کاروان نمی باید
نگاه حسن تو راه نگاه را بسته است	گل عذار ترا دیده بان نمی باید
سکندران هوس را نظر به منزل نیست	برای تیر هوائی نشان نمی باید
... گرد ... لباس گوهر سنج	مرا لباس دگر در جهان نمی باید
چه حاجت است به تحصیل علم عارف را	ز خود برآمده راز و نهان نمی باید
شکست نامهٔ پروانه بوی ...	بیرون حال مرا ترجمان نمی باید

همیشه صائب گره گشاست سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

بهشتی از ... دل آدمی خرسند می باشد	نشاط هوشیاران ... می باشد
... بیابان ...	که آنجا هر ... مقصد می باشد

٣٦٩

[illegible]

[illegible]

در اقلیم محبت نیست جرم عشق بازی را
حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم

صدف آیینه از فروغ گوهر پاک میگردد
گوهر زیرک آخر قسمت شهباز میگردد

باندک روزگاری میکشاید شهپر شهرت
غبار تن نگیرد دامن اهل قدسی را

لیکن صائب هر دو عالم آواز میگردد
قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

چو طوطی هرکه دارد در نظر آیینه رویی را
باندک فرصتی صائب سخن پرواز میگردد

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد
ندارد این چنین خاک مراد عالم امکان

نگاه از ناز چشمش گریه مستانه برخیزد
نشیند گرد اگر بر دامن دیوانه برخیزد

گرا داریم با افتادگان جز گریه ویرانی
به پیش پای سیل از جا سبک ویرانه برخیزد

وله

ردیف

صراحی کز گل صبح قلقل دارد
زبان شانه ز وصفش بلبل گرفته

چه بلبل است که در لطف سنبلی دارد
کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد

سرم ز شعله سودا چو دود میگردد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است

نگر دلم سپهر پیوند کاسه گلی دارد
گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد

ز حال صائب دلخسته ام چه می پرسی
نمی رسد به دستش که گلی دارد

عمری گذشته نامه جانان نمیرسد
دیریست بوی پیراهن مصر بکنعان نمیرسد

[illegible]

یوسف ما در دل چه برسر بازار بود — این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود
پیش طاق شهرتا از شهر بلیهم رتبه یافت — آتشین زلف رخ این صفورا در کار بود
کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ تجنید من — پای صحرا اگر مجنون کی این پرکار بود

صائب این طرز سخن را از کجا آورده بود
هر کرا دیدم داغ طرز این اشعار بود

شام از ان زلف سه سنبل بدامن میبرد — صبح از ان چاک گریبان گل بدامن میبرد
آنکه بر خار سر دیوار حسرت میکشید — این زبان از گلشن نو گل بدامن میبرد
یک سر اسیر رفت در گلزار تحفهٔ دل شکند — طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد
عمرها رفت و صبا از نازکیها سخن — گل ز خاک طالب آمل بدامن میبرد
از سر کوی لاله ریزش صبا در بوستان — خار و خس می آورد سنبل بدامن میبرد

ولہ

چو شاهین بر سر دست آن شکار انداز میگیرد — تا در رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد
بچشم نکته پردازش مسیحا بر نمی آید — نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد
بخال زیر زلف عشق را کرده است تسخیر — تذرو ما دانه را از چنگل شهباز میگیرد
چنین از سر گذشت پیچ و تابم میشود ظاهر — که دل را از دستم آن زلف کمند انداز میگیرد
غبار کوی او را تا بسیر بوستان آرد — ز برگ گل صبا پر رو بپا انداز میگیرد
بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل — سبکدستی ببین کز دست مطرب ساز میگیرد

[illegible]

داغ ناسور اگر بر دل صحرا ننهند | از خجالت لاله‌ها بر کوه پا بالا ننهند
از لب پیمانها خیزد نوای العطش | پیچه آشفته هوا اگر بر سر مینا ننهند
این عزیزانی که من در مصر دانسته‌ام | در تماشای جنس یوسف را پا استغنا ننهند
کشتی آن را که دارد از توکل بادبان | بیشتر در نظر اهل کرم زر که در دریا ننهند
چه تو روانی چنین گر کاسه لبریز [illegible] | زود باشد شیشه‌ها سر را کجا [illegible] پا ننهند

غنچه چندانکه ز سر پیچیده اند از روزگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا ننهند

منکه دارم که گلم بر سر بالین ریزد | قطره چند مگر دیده خونین ریزد
چو صله هر گاه کند بر کمرش دست دراز | رشک سینه من ناخن شاهین ریزد
با امیدیکه پات گرسنه دستار رسد | گل ازو خود همه در دامن گلچین ریزد
بوی پیراهن یوسف بصیری نشود | هر غباری که از آن طره مشکین ریزد
پارسا نیست سر زلف تو در گیرائی | از کمند تو محالست که یک چین ریزد

نیست [illegible] صفائی [illegible] از صائب
گر زبان دلکش رنگین ریزد

مست است [illegible] برین جلوه [illegible] | کار ناکسان [illegible] سوره میکنند
ور فکر وا شد [illegible] خالش گل [illegible] | [illegible] نفس [illegible] میکنند
[illegible] میکنیم [illegible] کوکب از [illegible] | [illegible] استغنا [illegible] میکنند

[illegible]

در وعظ چه میشوی گرم لب بی نمکت	جنجال از گرمی گفتار ندارد
یکباره دو فارا بدو عالم نفروشیم	هرچند درین عهد خریدار ندارد
بیجو صائب را که بود شیشه متاع عشق	آن به که با آتش نقصان کار ندارد

وله

گرد شیال هست می ساغر عشرت کنید	گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید
سورهٔ یاسین بپیچوا نید جیل نوبت نیا	تا ریستانی بدست آرید و صد عشرت کنید
آفتاب امروز در برج شرف با صبحدم	دست با بیر آرید و با جام صبوحی صحبت کنید
شب نشینی با سیه بختان چشم روشن میکند	همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کنید
آسمان از سنگ اثمه سنگ لاخ تفرقه است	تا به بیرست ای حبابها جمعیت کنید
پرده از پیدا نه نگاهش چشم اگر افتد باز است	گوشهٔ چشمی کنید و ادراک کیفیت کنید
یوسف دادر ترازو چند باشد همچو سنگ	ای بهست از زلیخا کمتران غیرت کنید
این غزل را تازه صائب بر قلم آورده است	در نوشتن دوستان بریکدگر سبقت کنید
کار ما از ساغر می بسامان میشود	مشکل ما از گل این گلستان میشود
تا خرابی نکشد کارم چنین پیدا شود	مشکل من کی بسعی سوزن آسان میشود
یوسف این جمیکه داری از عزیزان وطن	همچو خاکستر شام غریبان میشود
تنگ ظرفی را که همراز چو مینا کرده	گر بدست تاک از رو پریشان میشود
این حباب تنگ ظرف این بیکر بر باد است	تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان میشود

۳۷۳

ما بچشم مور گندم دیده قانع گشته‌ایم / روزی ما را چرا چرخ ستمگر می برد
من به لیموئی قناعت کرده‌ام از روزگار / تا فیت صحرائی مرا گردون لبشکر میبرد
در قیامت میشود شیرین زبان در کام ما / تلخی یا دام ما را شور محشر میبرد
از شهیدان یکسر و گردن نباشم چون بلند / تیغ او دیدانم من ز انوشه هر می برد

هرکه چون صائب دوئی را از میان برداشته است
میکند بی قاصدان را خامه را سر میبرد

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید / با نفس سوختگی سرمه باواز آید
ز غریبی بوطن میروم و میگویم / وقت آن خوش که بغربت بوطن باز آید
ذوق کاوش اگر اینست که من یافته‌ام / سینهٔ کباب بعد رفتم باز آید
ساده دل را بود بند خموشی بزبان / پرده پوشی که از آئینه غماز آید
رگ جانم بدرت نشتر الماس شود / ناخنه ریش اگر بر جگر ساز آید

وله

خوش آن گروه که دست بیان یکدگرند / زجوش فکر چه ارغوان یکدگراند
نمیز بند لنگ شکست گوهر هم / بی رواج متاع دکان یکدگراند
بیست گرمی رفتار باد پروانه / چو شمع سوخته جانان زبان یکدگراند
در آدم مجلس سینه بیاسی شود / شاره سوختگان قدردان یکدگراند
بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلیم / دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگراند

۳۷۵

پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست / شمع از تیغ زبان نیست که سر میبازد
چون زر قلب نگیرم سند جان سختی / سنگ از تاب غضبم کوه کمر میبازد
خوان بهچو خضر آب به تنهائی خورد / تشنه با لب بحر جگر میبازد
آنکه چشم و چراغ است نظربازان را / که چو یعقوب درین کار نظر میبازد

نیست امروز نظربازی صائب با شاه
عمرها رفت که با گریه نظر میبازد

لب خوش بوسه دشنامی شکرتم دارد / میان از نازکی پیچ و تاب حیرتم دارد
عجب دارم که کار من به رسوائی بانجامد / نگاه تشنه ریزی در کمین طاقتم دارد
من از خود را ز رشک بوالهوس بر تیغ افکنم / که کوه طور پاس خود ز برق غیرتم دارد
تعجب بیکس افتاده است بر من دست بالائی / همیشه خاکساری بر سر عزتم دارد
اگرچه خود بخاک راه یکسانم ولی شادم / که بال لامکان سیر تماشای همتم دارد
ندارم رنگ و بوئی که خزان گردد تهی سامان / چو سرو آزادی بیحاصلی بی آفتم دارد
حضور گوشه عزلت بعنقا داد از آنی / خیال او میان انجمن در خلوتم دارد
زبان شعله را از کام مجمر میکشم بیرون / سپند روی آتش دل ز رشک حیرتم دارد
فغان از چرخ کم فرصت که با این حیرت / همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد

چه باک از شکوه ظفرخان را نازم در دعوی صائب
که هم عرش پروازی بال همتم دارد

گل عذار تو از درد نیم رنگ مباد
شکفته روی تو زنهار جای تنگ مباد

مباد نبض تو چون برق مضطرب هرگز
میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد

پی علاج تو گشتی چو آفتاب شدی
مسیح را به فلک فرصت درنگ مباد

سبکگرانی تو دور از سرشت پرهیز
چو آفتاب بر آئینهٔ تو زنگ مباد

بچهره است عرق سرد و گرم و تر برود
غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد

ز جام صحت جاوید لاله گون باشی
بهار عافیتت در خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم ز لطف حق صائب
که آه سرد فلک بیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله‌اش اثر برود
رخ تو در عرق سرد و گرم تر برود

رگ تو جادهٔ نابسته اعتدال گردد
زبان گره به بیابان گوشه بیشتر برود

جبین که بشکست رنگ از تب لبت
ز پیش شعلهٔ خوی تو چون شرر برود

لب تو عقدهٔ تبخاله وا کند از سر
ستاره سوختهٔ چند از شرر برود

مباد از عرق گرم اضطراب ترا
سفینهٔ تو ازین بحر بی‌خطر برود

حرارتی که گرفته است گرم چشم ترا
ز برق گرم تر از باد زودتر برود

چنان کند خبر آه نگاه تو
امیدوار چنانم که تب بدر برود

مسیح چه باشد نشسته صائب
بگو به آه به دریوزهٔ اثر برود

[illegible]

۳۷۷

این خنجری که برق تجلی فشان بدوست
بیهوده حاجتی برد از دل بسینه نسیم
... آه در درد زلیخا بیاد مصر
... نالهٔ ... شش درار باد
آنرا که ذوق تشنگی در ... گرفت
... تماشای عشق دل ... می نهد
ای بوسه ... که ... بهجوم ... شرم

موسی اگر مسیح شود جان نمی برد
زین غنچه ... پیکان نمی برد
زان بوی پیرهن سوی کنعان نمی برد
دل را ز دست ... نمی برد
... سیر ... گریبان نمی برد
سیل انتظار رخصت دربان نمی برد
راهی ... پایان نمی برد

صائب سخن به بزم ظفرخان چه می بری
حکمت کسی بخطهٔ یونان نمی برد

خط تو سایهٔ خود ... مشکناب رساند
نگاه برق تجلی ...
چه چشمهاست ... لعل ...
... که ... کش
... خواست کرد
... محیط ... خون ...
... گذشته ...
... بچشم ... ذره کم ...

اگر زلف تو خود را به آفتاب رساند
رخ تو ... آئینه را به آب رساند
که ... تماشای او ... رساند
بیک نفس ... شبنم به آفتاب رساند
چو تیغ ... ایام ... آب رساند
... ورق حباب رساند
دگر که دست بان گوشهٔ نقاب رساند
اگرچه شهرت ما را به آفتاب رساند

[illegible]

گل عذار تو از گرد غیر تنگ مباد
شکفتهٔ تو ز تبخاله جامه تنگ مباد

مباد شیشهٔ تو چون برق مضطرب گردد
میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد

پی علاج تو گر تیغ چو آفتاب شود
مسیح را ز فلک فرصت درنگ مباد

شباب گرانی خود رو از سر بیرزد
چو آفتاب به آیینهٔ تو زنگ مباد

بچهره است عرق سرد و گرم و تر برود
غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد

ز جام صحت جاوید لاله گون باشی
بهار عافیت در خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم به لطف حق صائب
که آه سرد ز افلاک بیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله‌ات فرو برود
رخ تو در عرق سرد و گرم تر برود

رگ تو جادهٔ تب معتدل گردد
زبان گزیده به یک گوشه بیشتر برود

تبی که بست ز رنگ ارغوانی لبت
ز پیش شعلهٔ خوی تو چون شرر برود

لب تو غنچهٔ تبخاله واکشد از سر
ستاره سوختهٔ چندانکه شرر برود

مباد از عرق گرم اضطراب ترا
سفینهٔ تو ازین موج بی‌خطر برود

حرارتی که گرفته است گرم چشم ترا
ز برق گرم ترا زیاد و زود تر برود

چنین که تحفهٔ آه سحر اینگاه تو بست
امیدوار چنانم که بیخبر برود

دمیده صبح چه فانوس نشسته صائب
بگو به آه که در روزنه اثر برود

[illegible]

این غنچه‌ای که برق تجلی فشان روست | موسی اگر مسیح شود جان نمی‌برد
بیهوده حلقه بر در دل میزنی نسیم | این غنچه ... پیکان نمی‌برد
... آه و درد زلیخا بباد مصر | زان بوی پیرهن سوی کنعان نسیم
... دراز باد | دل را ز دست من بچه تقصیر می‌برد
آنرا که ذوق تشنگی در لبش گرفت | ... زسیر چاک گریبان نمی‌برد
بی اختیار عشق بدل پای می‌نهد | سیل انتظار رخصت دربان نمی‌برد
ای بوسه لب ... هنوز از هجوم شرم | راهی بغنچه ره ... پایان نمی‌برد

صائب سخن ببزم ظفرخان چه می‌بری
حکمت کسی بخطهٔ یونان نمی‌برد

خط تو سایهٔ خود مشکناب رساند | کند زلف تو خود را بآفتاب رساند
نگاه برق تجلی ز شمع ... | رخ تو ناز آئینه را بآب رساند
چشمهای خمار ... لعل ... | که ... تماشای او خراب رساند
... کز نگاهش | بیک نفس ... بآفتاب رساند
هزار کاسه خونم ... حوالت کرد | چو تیغ تا ... ایام ... آئینه رساند
درین محیط پر از خون ... | ... ورق حباب رساند
... گشته ... | دگر که دست بآن گوشهٔ نقاب رساند
همان بچشم تو ... ذره کم عیار ترم | اگرچه شهرت ما را بآفتاب رساند

۳۷۷

[illegible]

سیلی دمی کجاست بدرد سخن رسد
پیشش اگر دم هلاک ببالین من رسد

دانی چه زور دست عاجز رسد بعرش
روزی که این غریب بحب الوطن رسد

عالم تمام پرده فانوس حسن اوست
اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد

بی پرده نقش صورت شیرین نگاه
گر تیشه تاب درد سر کوهکن رسد

چون شمع آبهای گلو سوز میکشم
تا باد صبح بر سر بالین من رسد

کی حد ماست دست درازی بشاخ گل
مارا بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکر لبان که هست
یاد ادهم چشم کیست بشیرین سخن رسد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود
بو الهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود

بوسه از یاقوت آتش مشرب رنگینت
طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود

بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود
نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود

کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا
شانه را دستی بزلف عنبر افشانت نبود

پیش میرفت تمنا در بیابان طلب
محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود

زهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید
سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود

لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود
دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردیده وقف عام ورنه پیش ازین
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

حذر ز صحبت نا جنس حرز عافیت است
که خون گل ز سر انگشت خار میریزد

درین زمانه که رسم گرفتگی عام است
چگونه رنگ ز دست نگار میریزد

چه باک سر زده هر جا که حرف او گذرد
سر شکم از مژه بی اختیار میریزد

مرا بزخم زبان خصم میسپارد نهادیه
بخاک پیرهن شعله خار میریزد

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد
ز آبگینهٔ دلها غبار میریزد

اگرچه قامت سرو اعتدال را دارد
کجا نزاکت آن نونهال را دارد

در شکنجهٔ خزان رنگ را نمی بازد
دعای من بدو دست آن نهال را دارد

شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم
سر بریدهٔ ما زیر بال را دارد

بهار رفت و خزان آمد و بر آتش گل
هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوهٔ انصاف میشود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

روز قسمت چون او را فهمی با پرو داده اند
دلربائی را بچشم آن سخنگو داده اند

در تمنای لب او بوسهای آبدار
می پرستان بر لب جام و لب جو داده اند

از کسی پروا ندارد دیدهٔ گستاخ مست
در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند

بی ضیائی بعیت گل نیست دستی در چمن
عندلیبان را اگر بیهوش و ارو داده اند

وله

خاک میاله تیغش تنگ چون دل از رو — آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد — کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
با سبکروحان حریف پا در مرهم نیستم — دوستی دارم زخمی را که از جان بگذرد
دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را — شیر ره و اسکند چون از نیستان بگذرد
چشمه زمزم نمک در دیده خود ریخته است — تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گر نیست صائب از چه رو
سرمه نتوانست از خاک شهیدان بگذرد

تا خنده ازان غنچه مستور برآمد — صبح شکر از چاک دل طور برآمد
از دیدن رویت دل آئینه فرو ریخت — این لاله مگر از شجر طور برآمد
با مرهم افسرده کافور بجوشد — داغی که بخون گرمی ناسور برآمد
هر ذره که دیدیم همین زمزمه سر داد — این نغمه نه از پرده منصور برآمد
آن روز که از داغ من افتاد سیاهی — خورشید ز جیب شب دیجور برآمد

ولـه

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند — قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
بمصر برد ز کنعان پیاده یوسف را — بکند جذبه عاشق دگر چکار کند

ولـه

هر که لبت بخنده تبسم ادا شود — هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

[illegible]

عبث پهلو ... خود را ... نمی‌سازد	وصال شعله چو شمع ... نظر دارد
که دل را چون صدف گنجینه گوهر نمی‌سازد	درین دریا که دست از صدف دل ...

چنان افتاده از صافی دل با همجان صائب
که وقت رفتن آیینه چشم تر نمی‌بارد

که داغم از سودا ... می‌گردد	دل از ... خاطرم مشوش می‌گردد
... می‌گردد	ز با اندیشه دارد خصم ...
... می‌گردد	اگر ...
... می‌گردد	ز چشم ...
نتایج کفر و ایمان ... می‌گردد	...

... صائب
با اندک التفاتی خاطر خوش می‌گردد

پای رفتن شکسته ... نشانم داده‌اند	قدم ... گر شکسته ... نشانم داده‌اند
جگر تشنه‌تر از ریگ روانم داده‌اند	... در جگر ... می‌کردند
سینه صاف‌تر از ریگ روانم داده‌اند	ظاهر و باطن آیینه‌ها یک رنگ است
سبو جای دل ذره فشانم داده‌اند	آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش
به تقصیر دو چشم نگرانم داده‌اند	چشم پوشیده تماشا رخش می‌کردم
به تحقیق لبش آنگاه نشانم داده‌اند	دل ز انگشت زنهار گرفتن از من

۱۳۸۱

[illegible]

گر رهِ سفر از خویش نیفتاده بیفتو | تنگ‌چشمان حوادث ببرا کم دادند
تو حنا در زکه صد کوه گران سنگ ... | دست دادند بهم پاسک تبا کم دادند
آخر کار من و بیدلی دست نگیست | گر بیل نه خشک شدن آب تبا کم دادند

چشم هرچند درین باغ گشودم صائب
یاد ازان دلبر شیرین حرکاتم دادند ❀

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گردانم | در قفسهای پر و بال هوا شهباز گردانند
نوای زهره در رقصا گردون مکرر شد | چه خوش باشد که مطرب پرده این راز گردانند
محبت غیرتی در عاشقی دارد و گرنه خواهم | نباخن ... را تیشه شهباز گردانند
کدامین ذره‌ام کز سبکباری سخن گویم | تجلی بی‌ستون را آسمان پرواز گردانند
شنیدم گر نوای آتشین ... دارم | نیم بلبل که در هر ناله آواز گردانند ❀

دران گلشن که صائب نغمه‌پردازی کند بلبل
ز گل آتشینه ما را شعله آواز گردانند ❀

... که پرده نظر باز ندارد | چون شسته که از سرمه نظر باز ندارد
... شکایت چه ... | پروانه سر زلف خود از ناز ندارد
هر کس نتواند تو حریف دل خود گفت | هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد
... شوق گذاریم که از ... | رنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد
اهل دل و حرف گله‌آمیز محال است | در قافله ما جرس آواز ندارد

[illegible]

بر هر طرف که روی نهند این سیه دلان | در آب روی ریختهٔ خود شنا کنند
گردند گرد دفتر اعمال خویشتن | هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است | این کوره باطنان ز چه چشم و حیا کنند

صائب بگیر گوشه که اهل دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود | رغبت ز بوسه لب ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر بیطالعی کنم | بستم دو چار دامن محشر نمیشود
هر قطره ز شهپر جبریل میکند | مکتوب ما و بال کبوتر نمیشود
بال شکسته است که باید در قفس | این فتح بی شکستگی پر نمیشود

صائب چه رفتگی از بوسه اش نخواست
دارم زبان وصل میسر نمیشود

تا عشق هست ناله بفریاد میرسد | تا هست آتشی مدد باد میرسد
ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت | زور دست آهنین ببازوی فرهاد میرسد

وله

روز یکه زخم کاوشان را رفو کنند | بر روی چاک سینه ما در فرو کنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند | بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند
در روی کشان ز آینه بخشت دیده اند | روزیکه در حقیقت آن گفتگو کنند

[illegible]

[illegible]

آنچنان رو که بگرد سمند برق چو تو نرسد | رو به دنبال نکردم که فغانی نرسید

صائب امروز سخنها همه بی قیمت نیست
این متاعی ست که هرگز به بهائی نرسید

تا مرا ستون سر چشمه سیماب میگردد | دل آهن برق تیشه من آب میگردد

در این دریا نه تنها قطره سرزه پا [illegible] | زبان موج [illegible] سر گرداب میگردد

بیا در [illegible] قناعت کن که با [illegible] | بخاکستر اگر پهلو [illegible] سیماب میگردد

[illegible] نگردون [illegible] | [illegible] روی [illegible] آب میگردد

[illegible] بی نیازی [illegible] | سکندر [illegible] آب میگردد

اگر داری [illegible] وصل [illegible] | دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد

[illegible]

[illegible] صائب که از [illegible]
بخاکستر اگر پهلو [illegible] سیماب میگردد

رسید موسم گل [illegible] کار باید کرد | [illegible] رنگ گل [illegible] بهار باید کرد

کجاست [illegible] | [illegible] دل استوار باید کرد

ز دوستان موافق جدا شدن [illegible] | [illegible] نسیم بهار باید کرد

غزال حسن اگر سر کشی کند صائب
کمند [illegible] از سر زلف نگار باید کرد

خنده است [illegible] کرده اند | [illegible] کرده اند

[illegible]

کمان کهکشان از آتش آهم اماں شد ‌ کمان چین ابرویم قوی کمزور میگردد

بفکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم ‌ بچشم چار دیوار عناصر کور میگردد

تلاش شعرم بی کیفیت گردون مکن صائب

که جام جامی انجام سر مخمور میگردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد ‌ حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد

مکش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد ‌ بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد

بود مصاف قوای حریف با شکسته دلان ‌ عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد

چه طالعست که شیرازهٔ سفینهٔ من ‌ خراج از پشت نهنگ میگیرد

بچشم جوهریان آب خون بگرداند ‌ ز آب این گهر آئینه رنگ میگیرد

ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد ‌ اسیر از کف اهل فرنگ میگیرد

دلیر باش که سیماب وادی جرأت ‌ عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فکنده صائب

چه قیمت آئینه از شهر زنگ میگیرد

دم مسیح دل درد مند ما نخورد ‌ اگر هلاک شود بازیچهٔ دوا نخورد

تو کی که از دم عیسی فسانه پردازی ‌ بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد

بهشت در قدم مرد عاقبت بین است ‌ کسیکه ره بلقفا سپرد قفا نخورد

بلاله طعنهٔ مستی چه میزنی صائب ‌ میسر است قدح خورد لیش چرا نخورد

مارا چه اختیار که ضبط نگه کنیم | سر رشتهٔ نظاره بهاین طور داده اند
زان باده که میکده پرداز آن منم | نه جرعه با نجمن طور داده اند
در دست عشق ملک سلیمان عقل را | رندان باده دوست بیک مور داده اند
موقوف نوبهار نباشد جنون من | مغز سر مرا نمک شور داده اند +
با چرخ پر ستاره چه سازم کجا روم | عریان سرم بخانهٔ زنبور داده اند
در کعبهٔ یقین نرسیده است هیچکس | هر کس نشان آتش از دور داده اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر | خط مسلسلی بلب گور داده اند +
چشم ترا ز میکدهٔ قسمت ازل | بروی یکی و دل نگران دور داده اند
این کارخانه را دل با میر ویراه | زنجیر عقل را بکف مور داده اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی
این منزلت بصائب مشهور داده اند

شکر در آب گوهر لعل خندان تو اندازد | تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد
چراغ طور چون پروانه آتش پر بار دارد | که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد
ازان خورشید برگ در جهان گشته میگردد | که خود را در خم زلف چو چوگان تو اندازد
گریبان چاک از مجلس بیا بیرون که میترسم | گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد
اگر ظلمت ز چشم آبحیوانست بردارد | غبار آلوده خود را در گلستان تو اندازد
الف بر سایهٔ داغ بر صفحهٔ الماس افتد | که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تو اندازد

ولہ ایضاً ودیگر

آنچنان رفت کہ یک حرف زبانی نشنید
ریخت در دامن صحرای جنون یاد مرا

قاصد عمر گرانمایہ چہ مستعجل بود
نقد رازی کہ مرا غنچہ صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب زین مشکل بود

قطرہ گریہ نظری از جگر ما افتد
خون فرہاد سر از خوان عدم بردارد
عذر زندانی بیجرم چہ خواہد گفتن

شعلہ حسن بود در دل دریا افتد
آتش لالہ چو در دامن صحرا افتد
چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از درد و غم اشکار تمنا دارد
کہ ز ہمت نہ آید و در خاک بہا وا افتد

دل ز پہلوی جنون داد فراغت میدہد
گر نہانی را دہم از چشمہ آئینہ آب
غنچہ شو گر از ہجوم عشقبازان در ہمی
حسن میخواہی نگاہ گرم را معزول کن

عالمی را مایہ از سنگ ملامت میدہد
ہمچنان از بخت ما بار کدورت میدہد
خندہ گل بلبلان را بال جرأت میدہد
باغبان اہل گلشن را بعبارت میدہد

صائب از دست تہی تا کی شکایت میکنی
بی نوائی را فلک در خورد ہمت میدہد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد
آسمان سست پی مرد شکوہ عشق نیست

لالہ چون خاکستر خود را بدامان آورد
رخش میباید کہ رستم را بمیدان آورد

٣٨٧

سنبل زلف ترا یک سر بنوبت کشیم
بسر زلف تسلی نتوان داد مرا
نتوان رفت بیکبار ز افتادن از دست
نتوان دست بیک کاسه یکسان کرد
خنده بی سر به عشق چه دریا
برگ کاهی حیف سد راه نوردی

گل رخسار ترا رنگ حیایی باید
دست گستاخ مرا بند قبایی باید
یا چه از کار فتد دست دعایی باید
کاسه و کوزهٔ زهاد جدایی باید
تیشه بر فرق سر خاره بپایی باید
جذبه از طرف کاه ربایی باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابروی از راه نمایی باید

دل می طپد که خبر یار میرسد
از چشم خانه رفت برون می برد غبار
ای باغبان تو نیز برون آ که چون گل
چون درد من رسد به دوا گر هجوم شوق
با خاکسار خویش چنین سرگران مباش
شب زنده دار باش که با شبنم آفتاب
رزق آنچنان خوش است که کم کم فتد بدست
نخلست دست صبر که کم کم ثمر دهد
از کار من گره نگشود دست هیچکس

جان در تردد است که دلدار میرسد
گویا که بوی پیرهن یار میرسد
یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
از آفتاب فیض بدیوار میرسد
از آب روی دیدهٔ بیدار میرسد
زهر است روزیی که بیکبار میرسد
بار درخت صبر که یکبار میرسد
گاهی بداد آبله ام خار میرسد

ز ظلمت

شبنم دست در تاراج دل از روشن‌گهر دارد
بیابان بیلد وار اینک بادست و گرد دارد
[illegible]

گدائی در دل سنگ اگر صائب
دل شکسته و چشم پرآب می باید

ز دل در سینه گیر از آه گرم پرده نمی ماند
که چون دود سپند از عود در مجمر نمی ماند

این رو نگه دارد داغ خورشید قیامت را
لبی دارد که از شهد خموشی کو نمی ماند

تو چندان سعی کن کز دل بیاید بر زبان آتش
ز مینا چون برآید باده در ساغر نمی ماند

اثر رفت از سرشکم تا شکستم آه را در دل
علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی ماند

بروز تیره ما صبح شکرخنده دارد
نمیدانند که این شادی دم دیگر نمی ماند

چو مجنون کرد رام خود غزالان یقینم شد
که اقبال جنون در هیچ کاری نمی ماند

سر هر خار مژگان نامه عیبت فرستادم
کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند

بهر خون جگر دل را صفا دادم [illegible]
که چون آئینه روشن شد به روشنگر نمی ماند

مکش دست طمع از دامن طول امل صائب
کز اینها دود در مجمر نمی ماند

صبا از هم شبستان از طره جانانه میگوید
سخنهای پریشان را رساند پروانه میگوید

سر هم کرده ابرویت [illegible] چشم پیمانه
که حرف گفتنم با نرگس مستانه میگوید

ولہ

غبار هم را نسیم ناتوانی در نظر دارد
غریبی گشته سست طالع چه پروا از سفر دارد

غلط کردم از بزم او چسبیده گشتم [illegible]
خمار باده لعلش چه غم از درد سر دارد

ولہ

[illegible]
در این صبح ز خورشید درخشان خندد
عارفست صائب دل آگاه بود
[illegible]

صائب بیکسم نفسی کرد باد عشق
در دست روی سینه مجنون بهم رسد

[illegible]

رحمت آنست که طاعت نکند پیدا را
نیستم عقل که مردود نظرها باشم
طالب که هر عشق دل روشن بکف آید
اشک عشاق نظر بسته بدامان آمد
هرکه با دختر رز دست در آغوش کند
عجبی نیست که رفتار فراموش کند
هرکه را درد طلب نیست کم رزق خورد

سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
درد عشقم همه را در همه دل جا باشد
لیکن این شمع تجلی ید بیضا باشد
طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
میخورم گر همه خون شیشه مینا باشد
عرق از بس بجبین غوطه تماشا باشد
رزق ما در قدم آبله پا باشد

دل صائب گشت با گوشه روی نسیم
روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه ام نفسی خوش برون نمی آید
چه دیده ام که نگاه در سینه گرم
ز خوی سرکش خوبان مطلب

نسیم خلد ز آتش برون نمی آید
که از قطره ترکش برون نمی آید
که نخل موم ز آتش برون نمی آید

در انتهای گذشت عمرش شد صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی آید

اگر دل با آه بگردون نمی رسد
هر جا که دیده ام ... کام دل
تا ... سلسله ... ما ...

از گرد راه قاصد مجنون نمی رسد
هر روز ناقه بر سر مجنون نمی رسد
عشرت سرای خم بافلاطون نمی رسد

[illegible]

این دوست نمایان سیه‌دل که تو داری | چون نی گره صدق ندانم چه در بند
آسودگی خلق فرومایه بعیب است | زالست که معیوب بعیب دگرانند
گوش تو گران خواب بدان ای بی‌خبر است | ورنه در و دیوار ز صائب خبرانند

صائب ز نوا یافت اندیشه اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش‌خبرانند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند | شراب در قدح و نور در چراغ نماند
معاشران سبک سیر از جهان رفتند | بغیر آب روان هم‌نفس بباغ نماند
خیابان فسرده دلی اهل بزم را دریافت | که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
ز زلف سنبل و خط بنفشه کس نچید | مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت | که در فضای زمین گوشهٔ فراغ نماند
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس | تهی بخم من از چشم شور داغ نماند
دگر کسی ز گریبان چه طرف بربندد | درین زمانه که دست فضل ایاغ نماند

در آن حریم که صائب چراغ کلک افروخت
ز پرفشانی پروانه یک چراغ نماند

نگو غافل کجا در گردش ایام می‌افتد | که هیچ از رنگ اینجا فتنه در دام می‌افتد
نباسازی که سر در حلقهٔ سودائیان دارم | که در مغز آتشم از روغن بادام می‌افتد
بحرف تلخ خود را در نظرها میکند شیرین | بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می‌افتد

چشم تعلیم رم کردن به آهو رسیده — غمزهٔ او تیغ بیباکی به ابرو رسیده
در دل شب میتوان گل چید از گلزار وصلش — آفتابی شد چو فیض گل کجا بو رسیده
دیده‌ها رسوا نگاه‌ها پرده از کار کشیده — این ظهر است آنکه هر آئینه را رو رسیده
تلخ کردن لب به دشنام [illegible] — خیره چشمان را [illegible] آن چین ابرو رسیده

این غزل در جلوهٔ برقی لبها [illegible]
این [illegible] ذوق موزونان کرا رو رسیده

تا هوا سرکش نرگس جادوی تو بود — شبنم خلد زلف باز گل روی تو بود
شعله [illegible] ملاحت [illegible] — [illegible] صباحت [illegible] بود
چشم پر سرمه [illegible] سیه مژگانست — [illegible] افتاده ابروی تو بود
سرو [illegible] بستان [illegible] بودی — شاخ گل دست [illegible] بود
برق با این همه شوخی که جهان میسوزد — [illegible] آتشکده خوی تو بود
لب نهادی [illegible] از دست — [illegible] که با زوی تو بود

وله

چون از نشاء هشیاری این ننگ میگیرد — زلف [illegible] آئینهٔ دل زنگ میگیرد
هلال عید در لب شفق دارد چرا [illegible] — چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ میگیرد
چو مجنون ملامت روز [illegible] — هر کو [illegible] طفلی [illegible] سنگ میگیرد
[illegible] — که [illegible] با کدام آهنگ میگیرد

[illegible]

چنان لیش از غم عالم چو با خویش آشنا گشتی	وله	که آتش هم در راه خویش خس و خاشاک گیرد
نباشد در حریم حسن ره جز خاکساران را		که جز گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد
براق عالم بالاست همت چون بلند افتاد		تماشا بر زمین هر کس چو بالا مختصر گیرد
درین دریا بیرگ هر سعادت جستن از اختر		با آن ماند که موری دانه از موری دگر گیرد
	با اهل حق نبرد از ناصح باطل آرایان که پیشه در از [illegible] الف از خاک برگیرد	
اگر سر رشته سفر چون نظر تواند کرد		ز همت پرده [illegible] گذر تواند کرد
خانه خویش برون آ که از اشاره موج		حباب دار سباب [illegible] سفر تواند کرد
ز قعر گلشن هستی برد با وج فنا		که خنده از ته دل چون شرر تواند کرد
به بلبلان چمن ای گل آشیان بشکن		که صبح حشر [illegible] تواند کرد
بیا چو نکهت گل از لباس تنگ برون		که همرهی نسیم سحر تواند کرد
دو چار ره تیره هستی که خاک بر سر آن		[illegible] تواند کرد
	وله	
مروای سایه همراهم که عاشق فرد می باید		اگر باید شود تنها هم از اهل درد می باید
کنند از سرزنش مردم که مجنون عاشق [illegible]		[illegible] معشوق اگر [illegible] عاشق [illegible]
	وله	
بکعبه رفتم و کافر ز کعبه برگشتم		ازین کرشمه غرض عاشقی آزمایی بود

۳۹۳

[illegible]

[illegible]

	ولە	
با سیه بختان اگر فرزند آدم نیستم		وصل آن شیرین بگندم گر [illegible]
	ولە	
تا چشم بپوشم سیه چشم تو دیدم		چشمی چو چشم تو [illegible]
	ولە	
بچه مشغول کنم دیده دل را که مدام		دل ترا می طلبد دیده ترا میخواهد
	ولە	
گرد باد عشقم و سر آیم از صحرای [illegible]		چهره گرد آلوده سر آشفته از سودای درد
پای تا سر درد م افسرده گر شود		از علوی مدعا سر بنهم در پای درد
ای صبا گرد ره داری شرح عالمگیر		ورنه دم درکش که میوزی ز استیلای درد
	ولە	
با رحیل آشنا [illegible]		در ریاض و باغ و دست [illegible] گل میکند
تا خدا ذکر [illegible]		[illegible] کشتی [illegible] میکند
	ولە	
گه خدنگ غمزه خونریز تا زم میکشد		گه فریب آن دو چشم پرخمارم میکشد
گر به صحبت جان [illegible]		بلبل عشقم [illegible] بهارم میکشد
	ولە	

[illegible]

[illegible]

از سر شک چشم خونبار خسرو نی ...		سیل خون بگرفت لا بد چشم خون بار این گیاه
	وله	
... چون تو علم را تحصیل میباید		برهمن افسون تو تیغ را تکمیل میباید
	وله	
این کیفیت را باده ساغر نیافتم		کیفیتی که در نگهی ... وش بود
	وله	
عشق است مطربا که انا الحق سروده است		بیهوده تهمت است که منصور ...
	وله	
مست شوق تو چه پروا ... دارد		بیخودی ... با تخت سلیمان دارد
ذره نیست که ... نبود در آتش		نه همین درد طلب ریگ بیابان دارد
این همان عشق غیور است که ...		از فراموشی جا و پایه عزیزان دارد
خط بر رویش ... پریشان ...		... سلیمان دارد
رنگ ...		آنچه ... دارد
تا ... نفس سوخته آمده است		... پریشان دارد
صفحه ... درستم عشق ...		این ... نفس ... دارد

مردهٔ خواب ... حریفان صائب
کیست تا گوش این مرغ خوش الحان دارد

[illegible]

قمریکه در مقام رکوع ... ستاده اند [illegible]

در بار اگر نگاه ... [illegible]

چون رشته از جهان ... [illegible]

[illegible]

رفته رفته آب شد آیینه از تاب رخش | چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
روی دست حیرت نبیهای مرا نگهدارم | آتشین موم از دل یام بی نشتر نبود
خاطر صد سوی سر آشفته ... آشنا | بیش از این آشفتگی تنها به موی سر نبود
تنگدستی قسمت صاحبدلان ... نیست | غنچه این باغ را جیب هرگز زر نبود

در صدف تا داشتم صائب گهر هم آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بدگوهر نبود

نقشی که مقید به خط شد باز نگردد | چون دیده آیینه سخن ساز نگردد
آغاز سزاوار نیست انجام کلامست | انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد
من حرف ز عشاق زنم او ز من لیلی | طنبور ... سن و عقل بهم باز نگردد
هر کس شنود نغمه داودی ... | پروانه هر شعله آواز نگردد
ای وای اگر طائر رم کرده جا ... | جانش گره رشته پرواز نگردد
هرگز ز کمانخانه ابروی مکافات | تیری که گشاییم کمین باز نگردد

هرگز نچکد از الف ... خامه صائب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

چیزیکه قطع راه بازرگان ترکنند | چون ز رشته دست در کمر صدف گهر کنند
عشاق را برگ گران نیاز نیست | چون کوهکن به تیشه راه سپر کنند
در بحر سنگین دل فلک پاک گوهران | شرطست در عیار تیغی سپر کنند

[illegible]

۳۹۶

چون پسته دهان در دهنم رنگ شکسته او دید
آخر گل خاموشی من این ثمر آورد

در پای خزان بخت گل لاله این باغ
رنگی که برخساره بخون جگر آورد

در کام تو زهر از پی تست وگرنه
هر کس که چو نی است شد اینجا شکر آورد

با سوختگان طالع مکتوب ندارم
ورنه که از آن آتش رحمت خبر آورد

فریاد که با طوطی باشد طرف زاغ
هر چند که امروز سر از بیضه برآورد

تا پیچ نه بونی مشو از نفس که اینجا
گردن کسی افراشت که از خصم سر آورد

معراج وصال تو نه اندازه ما بود
این عمر با اقبال شکر بال برآورد

صائب نگر که نشست زما هست صائب
تا درد غریب از وطن از سفر آورد

سر منصور باآن تیغ لب زنهار می آرد
تماشایی را که چون آتش سر بازار می آرد

دگر کی حلقه زلف تو کام طبع میسازد
کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد

بخورشید درخشان میرسد آهم ز بی صبری
بدین گلزار هر کس دیده بیدار می آرد

چه افسون کرده در کار چمن این بوستانی را
که هر جا بید مجنونست لیلی بار می آرد

چو آمد بر سرم تیر سایم از آتش [illegible] شد
که شاه زهر نشاک آخر ز همت بار می آرد

چو نی هر کس ز بس افتادگی [illegible]
نهال آرزو پیش تنگ شکر بار می آرد

چراغ نقش چون چراغ پیر کنعان میشود روشن
بدین بازار هر کس چشم چون [illegible] بیمار می آرد

بکی آئینه دل میکند روشن [illegible]
که از یک قطره او صد چمن گلزار می آرد

[illegible]

خوشا افتاده‌ای کز خاک چالاک برخیزد
کند در خاک دشمن را خود از خاک برخیزد

گناه ما غبار خاطر رحمت نمی‌گردد
فروغ مهر از دریای پرخون تاب برخیزد

مبادا از نشاط می سر خود لی پرستی را
که در ایام بی برگی ز پای تاک برخیزد

چراغ دیدهٔ عشاق وقتی می‌شود روشن
که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد

ندارد اعتبار خاک خون مشک ...
بیک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد

مکن درک سخن از خام طبعان سخن صائب
که از خاکستر دل شعلهٔ ادراک برخیزد

یکشب نبود که دل از جا نمی‌برد
آهم بسیر عالم بالا نمی‌رود

جائی نمی‌روی که دل بدگمان من
تا باز گشتن تو بصد جا نمی‌رود

آب حیات آتش افسرده دانست
مجنون عبث بدامن صحرا نمی‌رود

ما را سر بکعبه که مستان عشق را
خود پای خم بجای دگر پا نمی‌رود

ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست
یوسف چنین به پیش زلیخا نمی‌رود

از دل نبرد تلخی دهر فراق وصل
رنگ از سرشت شیشهٔ صهبا نمی‌رود

زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست
دود از کدام خانه ببالا نمی‌رود

صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم
در پیش چشم آن قد رعنا نمی‌رود

خشت از سر خم جبههٔ زلیخا برآید
بر چهرهٔ خود روزن جنت بگشاید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نگه چون پرتو خورشید در شبنم آب گردد	چه از نظارهٔ آن آتشین رخساره برگردد
ز جان سیر است هر کس می‌نهد انگشت بر حرفم	بگرد راه گردد بخت چون از یار برگردد
مرا بیمار دارد بهای چشم ناتوان دارد	مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد
در آن کشور که حسن من نشاند گرد راه خود	غبارآلوده خجلت یوسف از بازار برگردد
بهل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد	چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد
دو رو به تیغ زد چندانکه مهر عالم افروزش	برات خط نشد زان صفحهٔ رخساره برگردد
محبت سینهٔ شیرازه بست اوراق خوبی را	برید و گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صائب آبروی خود در پای او ریزد
محال است اینکه از خاصیت خود خار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید	که خون شبنم از آفتاب می‌جوید
باشک روی مرا شسته طفل خودرایی	که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید
بجز حسن پرده نگس گر غنان [illegible]	ز رخنهٔ دهن مور دانه می‌روید
بسکه بی لب میگون هوای [illegible]	چه ابکیست که گل در زکام می‌بوید
در آن دیار که ماییم و منعمی کفر است	هوای ابر ز دل سیل باده میشوید
میان خواب سخن [illegible] حیرانم	که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید
که راست زهره که از آستین برآرد دست	صبا درین چمن از شرم گل نمی‌بوید
ترا گمان که تو در خواب هرچه می‌بینی	مرا طپیدن دل یک بیک نمیگوید

[illegible]

[illegible]

همیشه کاروان را گرد از دنبال می‌آید / مرا گرد کسادی پیشتر از کاروان باشد

خموشی ترجمان صحبت جانسوز یاران را / کسی اینجا سخن گوید که مهرش بر زبان باشد

دلش از شکوهٔ من چون چراغ طور می‌سوزد / چرا کس را شکایت اینقدر آتش زبان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را از آن ترسم / که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد

بیک تقصیر سیل از مردم آگاه [illegible] / نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور پیدا شد زمین و باز می‌گردد / در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوق تا صبر محالست عنانگیر شود / که شنیده است نیستان نفس شیر شود

زاهد کعبهٔ مقصود ثبات قدم است / قطع من راه محالست که شبگیر شود

از عنان گیری خاشاک چه پروا دارم / سیل را چون کشش بحر عنان‌گیر شود

ناتوان در قدم خم چو فلاطون گذرانت / چه ضرور است کسی آب دوده تعمیر شود

هر که در کیش وفا راست شد چون خدنگ / دیده اش چون گل [illegible]

زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا / آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیدهٔ آئینه از عکس ندارد سیری / چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد / از نم شبنم گل برگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از شب مهتاب دارد / فروغ ماه می‌باید [illegible] خواب گران گیرد

[illegible]

در زلف تا امیدی روی امید باشد / صبح امید پیری چشم سفید باشد

[illegible] از سر نظر بسته وصلی نیافت [illegible] / عاشق ز ترک لذت چون نا امید باشد

در ره ستانی مشرب [illegible] / در شهر بند مشرب سالی دو عید باشد

هر خانه وجودم از دل ز دست گردون / قفلی که آه و فریاد آن را کلید باشد

عاشق [illegible] گفت [illegible] / هر کس [illegible] چون [illegible] اینجا شهید باشد

از جوی شیر چشم [illegible] امیدواری / تا چند تا سیه باد این سفید باشد

دوران نا امیدی [illegible] امید است
صائب ز نا امیدی چون نا امید باشد

دل بردن از این همه [illegible] ندارد / این راه [illegible] حاجت شبگیر ندارد

در هر دو جهان نیست که [illegible] / نقاش حیا از رخ تصویر ندارد

[illegible] عقل [illegible] / خواب من سودا زده تعبیر ندارد

[illegible] / چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد

[illegible] / مجنون تو پیوند به زنجیر ندارد

تا بلبل باغ فتح آباد [illegible] شده
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل سرگشته با چرخ را پرکاری نباید / گر در خدمت این نقطه پرکاری نباید

حیا [illegible] روی گل [illegible] / عبث این گلستان پرده [illegible]

از دست و پا زدن ندهد کار عشق پیش
سرپنجهٔ تقدیر گره در نگار نیست

اینجا به دست بسته شنا میتوان نمود
گل را به رنگ و بوی حیا میتوان ربود

از راه کعبه پای تو گر خسته آمده است
یک بوسه نذر صائب پا میتوان نمود

خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد
رفت از میان چو گل کمر خویش وا نکرد

حیف است آنکه تافتیم بدنبال عمر را
این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد

جز من که راه عشق به تسلیم میروم
با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد

رنگ گهر شکسته شود از هجوم گرم
ما را عبث فلک بدو با هم جدا نکرد

موی سفید سبز شد از دست شانه را
از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد

با آه سرد من چکند صبح پر نجوم
هرگز نسیم صبح به زر گل وفا نکرد

تا اقتدا به کارگذاران عشق کرد
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند به دل رنگ خضر میریزد
شوق از خانه برون رخت سفر میریزد

صدف از تشنه‌لبی مشرق تبخاله شود
ابر در کام نهنگ آب گهر میریزد

با شکستی ابر برق حوادث فکند
جرأت کشتی ما رنگ خطر میریزد

بس که از سبزهٔ آن طرف بناگوش خط
خط ریحان چمن خاک به سر میریزد

برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد
داغ هر جا ثمر خود را جگر میریزد

سرنوشت چهره را از آینه خواندن مشکل است | از خط یار رنگ قهر را چون توان ادراک کرد
ابر رحمت در دریا تنگی سر به سر بخت | چون صفحه بستن ز بن یاد بیجا پاک کرد
سر برآورد از زمین هر جا سیه اصلاح است | تخم [illegible] که موسی [illegible] زیر خاک کرد
با چنین تیغی که در آئینه دل صیقل است | دام مژگان شیار خاطرم در خاک کرد
صفحه تیغ سیاه اصلاح داغ دارد [illegible] | کهربائی [illegible] خویشتن را پاک کرد

وله

ما اثر بی‌کسی علاج جان محزون می‌کنیم | گرد پاک [illegible] سینه [illegible] می‌کنیم
دفع آفات [illegible] در بزم [illegible] | دختر رز [illegible] از کاسه افلاطون می‌کنیم
کوه تمکین [illegible] سوده [illegible] | دل [illegible] شیخ ملال [illegible] می‌کنیم
هر کجا آتش شود از دامن گردون بلند | دیده لیلی [illegible] داغ مجنون می‌کنیم
از شکار [illegible] چون [illegible] | خاتم از دست سلیمان [illegible] بیرون می‌کنیم
فصل [illegible] لباس تاک را تغییر داد | [illegible] گلگون می‌کنیم

عشق می‌آید ز هر کس [illegible] شور [illegible]
جغد را ویرانهٔ ما صائب همایون می‌کند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد [illegible] شود | چون حباب از خود گذشت قالب تهی دریا شود
قفل دل را نیست مفتاحی به غیر از دست سعی | سنگ [illegible] سینه [illegible]
گر بسنگ و آهن از چشم بدان گیرم پناه | چشم ما از سنگ و آهن چون شرر بیرون شود

[illegible]

خوبانست هر جا هست که یغما [illegible] | نیاید زنده جان [illegible] دریغ از [illegible]
ز بیداد خوبان شاید [illegible] | نیاید [illegible]

نفس [illegible] الیس [illegible]
ندارد [illegible] بلبل در بوستان [illegible]

شدم آسوده [illegible] از دیده [illegible] | نهادم [illegible]
کنم عالم چه [illegible] عاشقان گرد | [illegible]
[illegible] که طریق صلح [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیست کو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] در گلستان [illegible]

[illegible] | [illegible]
تا گل رخسار [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق مجاز | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible]

۴۰۴

[illegible marginal text]

شکایت اگرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ دفتر صائب خواندنی دارد

هر کس از دوربان چشم نگاهی دارد | وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد
سر سودازدگان را سبک از جای مبر | کین کرده چون خم می پشت پناهی دارد
دست ارباب دعا کم کن از دولت دور | کین چه جانیست که از دوست پناهی دارد
برق نادان نصیب خرمن ما می آید | هر که در سینه کمان شعله آهی دارد
[illegible] | ورنه بر چشم تو دل [illegible] نگاهی دارد
[illegible] | داغ [illegible] که سر رشته آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دوری
گرد آن چشم که دم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان در [illegible] کم بدل افزود | ورنه ارباب رضا [illegible] کم آسوده اند
[illegible] | این [illegible] غفلت [illegible]
هر که دید [illegible] بر گرد چشم یا گشت | این [illegible] که [illegible]
[illegible] گرد محمل لیلی رسم | برق [illegible]
[illegible] | کار [illegible]

این جواب آن غزل صائب [illegible]
بر [illegible] گذشته [illegible]

[illegible marginal text]

سفر به از سفر بیخودی نمی باشد | بمصر هر که ز کنعان رود زبان نکند
کسی که در سر زلف بتی بسر نبرد | چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند
برای تیر حوادث نشانه می خواهد | چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند
کناره کرد دیار محبت آن کس | که در میان بلا یاد دوستان نکند
ز خون صید جهان لاله زار می بیند | چو چشم مست تو چون تکیه بر کمان نکند

بگوش غنچه ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آهی صبحگاهی میدهد | صبحدم بر صدق این دعوی گواهی میدهد
ما به دریا لبها بالا ایم زیر چرخ نیلگون | می بادرودی کشان زگوشه ماهی میدهد
هر که میداند که در دو سر لقد رود [illegible] | کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
تیغ مهتاب پریشان کرد بر بام دورت | فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد
قربان عشق تیا بست در خون ریختن | این محیط از موج خود سوزن بماهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

شوران بفلک شکوه ز بیداد و قضا برد | از شیشه ما دهشت این سنگ خدا برد
صبح قفس این بخت بر دمیده ندارد | باد سحر این دامن گل را بکجا برد
در خرقه نقش استاد بیاد ارکانا | سهلست اگر قطره ما قطره ربا برد

نیست سرگشتگی عشق بصائب مخصوص ما
کشتی نیست درین بحر که طوفانی نخورد

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد | چه فتنه‌ها که مرا زین شب سیاه نزاد
نسیم اشک ز داغ پلنگی چو بید | ز بحثین نقطه هر که دست نقش مراد
نباسے شعر بماتم که هست چون زدم | سیاه روز او امروز اهل خط سواد
نظر بطالع ابر وسے تو اکنم کرد | ز بس که بر دل من ثبت از سخن بیاد
چنان ز مصرع موزون دلم گزیده شد | که زلف در نظرم کشته هست موی بیاد
هاید سایه طلبی کند گزیده شد | ز آب خضر کند رم دل گزیده سواد
خسی ز رهی که بمژگان بچکان رفتم | که صد خدنگ بیکبار بر دلم بگشاد
ز شوق جستجوی انجم دلم چنان باشد | که هیچ سوخته را کار با ستاره میاد
از آن زمان که مرا غنچه کرد پیچش فکر | دگر کشاده دل آغوش و سینه‌ای باد
بدست خاک قلم دید تخته خود را | کسی که برده آن ذوالفقار دست نهاد
بی شکست سیاه خودم چه امروزم | شکوه کم که ز الزام خصم گردم شاد
مرا بگوشه عزلت دلیل گردیده | خدا بی ادبان را جزای خیر دهاد
همشا کسیکه درین کارگاه بینا‌ئے | چو عکس آینه پنهان شده که نگشاد

یقین شناس که دیدنش خطاے هست
بفکر صائب هر کس خطا کند استاد

[illegible]

مژه برهم نزند آینه از اندیشهٔ چشم
خواب راحت نکند هر که صفائی دارد

ظرف ناساخته را سر به بلبل [illegible]
هر نوا گوشی و هر گوش نوائی دارد

ولہ

مهر را سوختگان تو شکاری گیرند
ماه را زنده‌دلان شمع مزاری گیرند

چون گشایند نظر ملک جهان بگشایند
ابر چون چشم به بندند حصاری گیرند

آسمانها اگر از گردش خود سیر شوند
در دل عشاق محال است قراری گیرند

مرکز از دایره بیرون نتواند رفتن
عاشقان چون ز غم درد قراری گیرند

این قدر رنگ روان نیست [illegible]
که اسیران تو از [illegible] شکاری گیرند

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل حصاری سواری گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه می‌خورد
این باده عاقبت سر این شیشه می‌خورد

خون دلست روزی غم پیشگان فکر
بیچاره آنکه روزی از این پیشه می‌خورد

نخلست آسمان که دلیست ریشه‌اش
این نخل سبز گشته آب از ریشه می‌خورد

جایی که خون ناخن خود شیر می‌کند
فرهاد ساده لوح غم تیشه می‌خورد

[illegible]
بیچاره آنکه غم از این [illegible] می‌خورد

[illegible]
[illegible] شیشه می‌خورد

[illegible]
[illegible] شیشه می‌خورد

[illegible]

مرا ز نقش صفا دل به پیش افتاده است | کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزار است | که مهر روشنی از خاک بال میگیرد

ز هر کجا که یکی پاسی درد کاست آمد
نشان صائب شوریده حال میگیرد

هر که سایه چشم سیه کمر باشد | چه احتیاج بسر سایه دگر باشد
گمان درست که این شکسته خود را | مرا که دست دل از هم شکسته‌تر باشد
عطای دست بود بی دریغ بخشش زر را | سری کجاست که لایق به درد سر باشد
ز سیل حادثه از جا رود به تخت سران | گسسته وحدت ما موج خطر باشد
همیشه عشق ز نزد امتان در آزار است | بلای چشم بود هر سیاه‌تر باشد
مرا از آن سفر بیهوده پیش افتاده است | که بی نیاز ز تهیه سفر باشد
شراب تلخ به اندازه خور که چون رگ | ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

به قبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
گشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده کو تا کمین آن تلخ زبان کام شود | تلخی من نمک تلخی بادام شود
بوسه در ذائقه با باده لب شیرین است | تلخکامی که به آموزد دشنام شود
ده روزدان ترا مرگ نگیرد دامن | بر شهید تو کفن جامه احرام شود
لب جام از هوس بوسه من غنچه کند | چون زمی صفحه رخسار تو گلفام شود

[illegible]

هر غنچه والش نصیبی درین چمن
مفتاح قفل چو در دست گدا بود

باز بچه نسیم شود کاسه سرش
هر دل که چون حباب اسیر هوا بود

شرم حضور چشم ز تره انسان اله
آئینه را بچشم چو نرگسیه حیا بود

در آتشم ز کشمکش عقل خام بود
آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود

پیکان دهن گشاده چو سوفار باز کرد
تا کی گره بکار من بی نوا بود

آماده شکست هدم زیر آسمان
چون دانه که در دهن آسیا بود

روزی درین بساط به بخت است اتفاق
ورنه شکنج نوشت که رزق هما بود

صائب ز خانقه بخرابات روی کن
کانجا شکسته که بود بوریا بود

بسکه در سینه من تیر پی تیر آید
نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید

رزق چون دود بدستانم دور و
نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر دست بدامان ز گل نزند
چون برون از گل نفرسیده تعمیر آید

هیچکس راه به سرچشمه تقدیر نبرد
چون سر زلف تو در دست تدبیر آید

دل رم کرده ما را به نگاهی دریاب
این نه صیدیست که دیگر بسر تیر آید

رشته طول امل را نتوان پیمودن
قصه شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان تاک اندیشه مکن
نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

[illegible]

گه سازد تیغ و دشمن را اسیر خویشتن	بحر در شورش در آید غرقه دست و پا زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان منست	سیلی ام گر گل کسی بر خار این صحرا زند
چون قلم بادر سر فرهاد سنگین دل فتاد	این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند
سر بهر یک بالین فرو ناید غیور آتش نگر	بر بنا یه دوزخ سوزان که هر سودا زند

کلک گوهربار صائب چون شکر ریزی کند
گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

ایضا

ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند	گریه یادر رکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسان نمی آید بکف	سروی پیچیده تا مصرعی موزون کند
دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار	پنجه شیران اگر دیگری مجنون کند
پای ما از خار صحرای جنون را ساده کرد	وای بر دستی که خار از پا بیرون کند
کار با ما مانده دور شکم افتاده است	جم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

شکر را جیب و بغل گنجینه گوهر شود
خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

ز چشم عشاق محال است ز شب گذرد	چه خیال است که محمود ز ساغر گذرد
زاهد خشک ز سر چشمه زمزم بگذشت	دست از می چه شود خون کبوتر گذرد
عشق و اندیشه آزادی بیهوده	رگ این قوم ده و کو چه که نشتر گذرد
نکند طول امل را ز اجل ...	رشته هر چند دراز است ز سر می گذرد

۴۱۱

[illegible]

گر صاف شد کلام تو صائب عزیز نیست	[illegible]
اشک سحاب گوهر شهوار می شود	

آه عشاق سیه روز اثرها دارد	شب این طایفه در پرده سحرها دارد
بر سر راه تو چون بید دلم سایه زده	شیشه از باده پر زور خطرها دارد
دل از آن موی میان چون گسلد کز [illegible]	از کمر وحشی ام کوه کمرها دارد
ادب عشق زبان بند طلب شد ورنه	ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد
سرو از زمزمه فاخته موزون گردید	نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
غیر از عاشق سرگشته گرفتن [illegible]	شمع از بهر چه این کار شررها دارد
گل فشان است بچشم تو لطافت ورنه	خار در پیرهن انگشت هنرها دارد

مرد از راه باز آید دریا صائب
صدف خواهش ما نیز گهرها دارد

زخمی که ره بلذت ناسور می برد	فیض نمک ز مرهم کافور می برد
پروانه مرا جگر آفتاب نیست	موسی مرا بانجمن طور می برد
اکنون که هیچ بر سر انصاف آمده است	فیروزه مرا به نشابور می برد
زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست	حیرت مرا ز میکده مخمور می برد
تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم	این آرزو مرا بلب گور می برد
اگر دست ما از آن خود فشانده ایم	دار فنا چه خرقه ز منصور می برد

لاله از شبنم فریب برگ گل را آب کرد	در فراق لعل آن بت سنگ را خوناب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد	طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
دستبرد پاک من یک دامن غرض نیست	میتوان با شیشه کشتن مرا سیراب کرد
کعبه مقصود را با این قدر دوری نتوان	راه را با این قدر خوابیده نتوان خواب کرد
هر که چون شبنم بخون دل شبی را روز کرد	دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد
میتوان گردن با تیغ او را سینه صاف	آنکه موج بحر را روشنگر سیلاب کرد
چون ز غیرت در وجودم دست زین میبرد	تا لب زخم مرا تیغش دگر سیراب کرد
فعل وا از دون سوال بندگی تقصیر نیست	کعبه او بر آنکه اینجا پشت را محراب کرد
این جواب مصرع نوعی که خاکش سبز باد	ساقیا پیر ما به گشت را سیراب کرد

ولہ

ره مقصود قطع از آبله پا نشود	گهر از رشته به دندان گره وا نشود
محفل آرای سخن را طرفی در کار است	طوطی از آینه بی‌واسطه گویا نشود
عشرت روی زمین گره دل تنگ است	غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود
رهرو بادیه عشق تامل هیهات	سیل هرگز گره از سلسله صحرا نشود
دل ز اندیشه فردای قیامت نگسست	صحبت خلق همان به که با فردا نشود
پاک گردید ز داغ کلفت آیینه ما	صفحه سینه نا... معنا نشود
چو هر آیینه ... شکستن صائب	هیچ همساز ندیدیم که رسوا نشود

ولہ [illegible]

[illegible]

۴۱۶

لازم حسن فتاده است پریشان نظری / حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود

حسن هرچند که در پرده در آغوش آید / ادب عشق محالست که مانع نشود

بوسه هرچند که در کیش محبت کفر است / کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

این لبی بوسه فریبی که ترا داده خدا / ترسم آیینه به دیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ مجموعه ندیدیم که ضایع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد / همیشه سر به گریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی / که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه خاک عالم کم عمارت افتاده / غریب دامن صحرا است خرمی دارد

مکن ز رزق شکایت که کعبه با آنها / ز تلخ شور همین آب زمزمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد / که در گشایش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله می آید از نشاط بهم / زمین میکده خوش آب و نمی دارد

ز راستی است تهیدست ریشه مرجان / کلید گنج بود تا چو خمی دارد

مباد جیب جرأت در آستین داری / کمان چرخ مقوس همین خمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

سیل اشک من بساط سبزه را پامال کرد / گوشمال ناله من بلبلان را لال کرد

۳۱۴۳ دیوان صائب

[illegible]

اثر نجوید ما تا دانت درست بود | که در شکستگی این بیضه بال پرواز دارد
تو گوش چون صدف از سنگ کرده ورنه | زبان موج خبرها از آن گهر دارد
چنانکه از سخن خاموش راه روتر | ز آرمیدگی زلف دل خبر دارد

دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست
وگرنه ناله او شعله در اثر دارد

گریه من آب در جوی سحر می افگند | ناله من شعله در جان اثر می افگند
آن لب [illegible] آتشین خوی من گرم عتاب | آتشش یاقوت بیدار [illegible] می افگند
گر تبسم [illegible] بلعل او [illegible] | لرزه [illegible] گهر می افگند
[illegible] از شرم [illegible] | خویش را در کوچه [illegible] گهر می افگند
گر نخواهی کام خود را تلخ خوش گفتار شو | پسته را [illegible] زبان در خطر می افگند
من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من | در بیابان طلب سیمرغ پر می افگند
هرچه با ما میکند عقل سبکسر میکند | کشتی ما را معلم در خطر می افگند
بنده باد بهارانم که از شرم کرم | غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند
دوردستان را باحسان یاد کردن همت است | ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند
هرکه زد خلق میگردد قبول خاطر است | وقت آن را خوش که ما را از نظر می افگند

هرکه چون صائب دل از گرد نفاق پاک کرد
از دهن همچون صدف درج گهر می افگند

٤١٥

[illegible]

نفس آن زمان برآرم بفراغت از ته دل / که غبار هستی من بهوا رسیده باشد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم / که دل رمیده من بکجا رسیده باشد
بکسی بود مسلم سفر درون وحدت / که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد / پی دلیل عقل ما را چه بکجا رسیده باشد
همه جیب چشم و چشمه ز شکوه حسن جانان / نبود حجاب آنکس که بجا رسیده باشد
اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تا چه / اگر آبگینه دل بصفا رسیده باشد
بکجا رسیده باشد که گذشت جیب عقل از / چه بلند است کوری ز عصا رسیده باشد
دو سه روز بیش گردون بصفا سری ندارد / بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

نکشد اگر است صائب ز ترحم زبانی من
که به فتوای استغنا چه بجا رسیده باشد

حجاب پرده چشم حباب می‌گردد / وگرنه چهره بی نقاب می‌گردد
چه عارفست که از دیر تو شتابزده اش / بچشم چهره آیینه آب می‌گردد
اگر ز ساغر خورشید ذره سرگرم است / ز باده که سپر آفتاب می‌گردد
امیدوار نباشم چرا بلوغ سیاه / سبو ز آبله پر از شراب می‌گردد
بیاید گر شود دانه لطافت سست طبع لطیف / ز بوی گل عرق از رخ سراب می‌گردد
بجز ز قسمت من خاکساری شیشه است / که شیر در شکم ماهتاب می‌گردد
ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت / چگونه دود جدا از کباب می‌گردد

[illegible]

۴۱۷

موری که روزی از قدم خویش میخورد / مانع بروی دست سلیمان نمیشود

چین در کمند زلف فگندن ترا چه حاجت / سنگ فلاخن تو گریزان نمیشود

جان داد بر سر یک خنده که تو مشتاق / غافل هماز خنده پشیمان نمیشود

در وادی فتاده مرا کار در گره / گر زخم خار آبله گریان نمیشود

صائب کلاه صحبت دربانی بهشت
در شه آدم و زدگه دربان نمیشود

گریه ایبست که از دامن دل میخیزد / آه گرد لیست که از رفتن دل میخیزد

دم جانبخش بهر تیره دروئی نه بنا / این نسیم است که از گلشن دل میخیزد

در حریم دل اگر راه بیخبی ها نیست / این چه نور است که از روزن دل میخیزد

هرحجابی که بعلم نظر بیش نخاست / پرده پیمانه که روشن دل میخیزد

چشم بد دور از ان سلسله زلف دراز / که زهر حلقه او شیون دل میخیزد

شمع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
این نوا نیست که از رفتن دل میخیزد

همتی بلند دار که آسیب کم رسد / آنرا که چون عقاب شود آشیان بلند

افگنده دور نالد ز آتش سپند را / زنهار چون بلند نسازی فغان بلند

امروز نیست مانع جنون پرده سوز عشق / پیوسته بوده آتش این کاروان بلند

زان پیشتر که کعبه شود سجده گاه خلق / گلبانگ بوسه بود در آن آستان بلند

درختم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است — آه اگر آن زلف آباد و صبا درهم شود
سرکشی تا چند خواهی کرد ای بی‌رو کمان — صبر آن دارم که این بی‌رو کمانی کم شود
از غبار غم فلکها چهرهٔ گل گشته اند — دل درین ماتم‌سرا چون میشود خرم شود
پا بکش چون کعبه در دامن که در ریگ روان — هر که در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود
بیستون را جان شیرین کرد در یک آه کن — عشق اگر بر سنگ افتد نظر آدم شود

وادی ما هست تنگ راه ارباب کرم +
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

نشاندهٔ عشق را گر بر دن گردان نمیداند — که هر موری زجا تخت سلیمان بر نمیدارد
دل صد چاک را کردم نثار او ندانستم — که بار شانه آن زلف پریشان بر نمیدارد
نهادم تا قدم بر آستان هیچ افتادم — زمین خانهٔ این سفله مهمان بر نمیدارد
مگر زین آستان بیرون دم برد عاشق — تنور خام این بیرانه طوفان بر نمیدارد
مگر از طوق خود امروز قمری غافل افتاد — دگرنه گردن عاشق گریبان بر نمیدارد
تمنای یکی زخم از نگاه خویش دارم — که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان بر نمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای غم صائب
غبار کوی دل را هیچ دامان بر نمیدارد

دل صد پاره زان گردهی گلفام میگردد — که این اوراق را شیرازه خط جام میگردد
ازین محفل که در دار صفا صائب از رو میگیرد — صفائی وقت دارد هر که دردآشام میگردد

۴۱۹

الهی شهرت متاع کاروان ما مگیر
ورنه در هر گوشه صد منصور بی سر میشود

گر بجا طرآورد دهر ما صد نقش غریب
تیشه چون بر سنگ و شیرین مصور میشود

نقش پای خانه من سوخته دمایست تا نه
گرم تابان را چراغ از نقش پا پیدا میشود

کجا دادم من بیدرد پا در ره وفا ماند
کرا امین دست را دیدم که دادیم در صبا ماند

ز شوق جستجوی پا ز گردش نمی‌ماند
اگر در سنگ پا لیم هیچو سنگ آسیا ماند

چنین کز نقش دل آب گردیدیم عجب نبود
که نقش بوریا بر چشم از موج هوا ماند

حجاب عشق که چشم مرا بند دو م گشتن
چنان نالم که دست و تیغ قاتل در وفا ماند

به بیدردان نشستن هرزه خندیدن بازی را
گریبان چمن حیفست در دست صبا ماند

کدام ابر تنک خورشید را مستور میسازد
صفای آن بدن پوشیده چون در قبا ماند

باشد دست طلب ادد امن صدق طلب صفا
که گره میشود آنکس که از رهبر جدا ماند

شوق در آتش عنان در دوره منزل میکند
راهرو را منزل نزدیک کامل میکند

همت پستی که در دامان آویخته است
کشتی ما را بپایان مرگ ساحل میکند

تن پرستی هیچو خون مرده میبندد بپا
رقص فارغ بالی اینجا مرغ بسمل میکند

عقده دل را بدست ناامیدی واگذار
کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند

آرزوی دل غبار آلوده سازد سینه را
جوش اینجا آب این سرچشمه را گل میکند

در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست | این سلسله یک حلقه بیکار ندارد
از گرد کسادی که بر هم چهرهٔ گل شد | رحم است به جنسی که خریدار ندارد
با گوشه نشینان چمن آرای خیالم | در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
بلبل ز نظربازی شبنم گله میداشت | مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد
در ملک رضا خانهٔ بی شانه بنیادیست | سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

در عشق زد آتش نه همه چو نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود | دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود
خار در پیرهنم چون پر ذوقی میریخت | بس که چون تیغ مرا ذوق ز عریانی بود
تا بهوش آمدم از هوش بلغزش افتادم | یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود
شیشه و سنگ ز بیگانگی هم میکردند | چه صفا بود که در عالم روحانی بود
شوق روزیکه بگرد تو هراسی میگرداند | آسمان حلقهٔ دیوار گریبانی بود
شهر در حسن غریب تو بیابانی شد | عاشق بیدل اگر یک دو بیابانی بود
از سر کوی تو روزیکه بجستم رفتم | توشهٔ راه من از اشک پشیمانی بود
چون قلم با کمر هستی ناقص بستم | تیغ را دائم سبز از خط پیشانی بود

تا بر آورد سر از حلقهٔ هستی صائب
دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای نرگس من گردون عیش تیر میباید
که دل خوردن مراز زندگانی سیر میباید

ز آهو تا جدا شد نافه چون شد خون خوش
غریبی آدمی را در جوانی سیر میباید

مرا لبش رسیان در گرد آن بی مهر آواره
که مکتوب مرا جانان نشان تیر میباید

خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویان را
نسیم بی ادب را غنچهٔ تصویر میباید

خرد چشیست از وحشت دوان [illegible]
بیابان الفت سودا با بانگ و شیر میباید

مگل تدبیرهای بی ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب بدندان هر که با تقدیر میباید

زهم آوازی چه باشد لذت [illegible]
من دیوانه را همراهی زنجیر میباید

ولیکن لعبت ایام [illegible] شد عجب نبود
که چون در روزگار با شکر با شیر میباید

ولہ

شوخی حسن چون نهان زیر نقاب میشود
خندهٔ برق را کجا تاب سحاب میشود

سوختهٔ مجلسم غیرت عشق نیستم
من دل خویش میخورم هر که کباب میشود

از دم سرد ناصحان گرمی می زیاده شد
غوره بچشم تلخکان بادهٔ ناب میشود

مردم چشم میشود دایرهٔ محیط را
کاسهٔ هر که شد گران همچو حباب میشود

رنگ نماند در لبش از نفس [illegible]
باده بهوا چه میخورد یا بر کباب میشود

با همه چون یگانه ام از همه ام یگانگی
گرد بر آید از دلم هر که خراب میشود

۴۲۱

دل مبند به بنای عمر که از صحبت تیر / عاقبت خانهٔ خاکی بکمان میماند

از جهان گذران نیست که آسان گذرد / ز فرط موج درین ریگ روان میماند

لب فرو بستم و از شکوه ز خرسندی نیست / نفس سوخته وستم بدهان میماند

روزگاریست که خواهد که دهد قطره باد / در عقب چشم خیالش نگران میماند

از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت / که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند

خار خاریکه ز رفتار تو در دلها هست / خس و خاریست که در آب روان میماند

پردهٔ شرم و حیا شهپر عنقا شده است / پیر این عهد ز شوخی بجوان میماند

نامهٔ هر کس که بلند از سخن صائب شد / تا سخن هست به اوراق جهان میماند

تا لبی بند بندم راز هم بیگانه کرد / این سفر آتشین جان مرا پروانه کرد

عشق تا بر داز سرم بیرون فکر عقل را / چهره‌ام از رنگ صندل ساغر شیشخانه کرد

پیش آن لبها کی در ناخن شکست / بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد

تا ز خواب ناز مژگان تو قامت راست کرد / سینهٔ آیینه را زخم نمایان شانه کرد

هر که دنبال من آید بست گرد در دو گاه / نقش پا را مستی رفتار من پیمانه کرد

هر کرا بر خاک پیشانی بجا ماند میکشد / شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست زد در دامن منزل چو راه / هر که صائب چون خیال سوخته در خانه کرد

[illegible]

[illegible]

همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را
پرتوی آن روی عالم سوزنی مژگان کند

مهره را از نهان پیداست از سیمای من
مهرهٔ گل را محبت گوهر رخشان کند

تا قیامت چشم نتواند فگندن زیر پا
هر کرا نظارهٔ بالاست او حیران کند

چشم امید جهانی میبرد چون آفتاب
تا کرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند

خاک را میدان که فکر دور گردون عشق میشناسد
گردبادها گر در خویشتن جولان کند

مرد خون خوردن نه همکاسهٔ گردون شود
طعمهٔ این سفره کار سنگ یا دندان کند

گردباد از دشت بیرون رفت تا قد راست کرد
کیست جولانی بکام دل در این میدان کند

خاک اگر بار ابروان فگنده جای طعن نیست
این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند

بیشتر از گردش افلاک می نالند خلق
جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند

مور نتوانست رفتن در نیام خاک [illegible]
هر که از جوهر در اینجا تیغ را عریان کند

این جواب آن غزل صائب که گفته است
اینکه آن روی که ماه و مهر را رخشان کند

کاوش مژگان او دل را قیامت میکند
خون این سست کرم آسوده را بیدار کرد

صفحهٔ آئینه از رنگ که ورنه ساده بود
عکس این طوطی افق را مشرق انوار کرد

چون زخم مژگان بیکدیگر که مژگان مرا
حیرت رخسار او خار سر دیوار کرد

منکه باشم تا نمایم صورت احوال خود
حیرت رخسار او آئینه را بسیار کرد

میشود پیراهن تن یوسف گم کرده را
هر که چشم خویش را از گریه چون بیمار کرد

[illegible]

فریب نعمت الوان مخور که چون خلیل
حباب جمله تلخ را ز موج می جوید

قوان بسوز چگل شمع کشته را فرصت
ز آفتاب عبث ماه نور می جوید

تا رسیدگی این بحر تن ره از نهار
که سوز عشق دل ناصبور می جوید

چگونه سر بگریبان خامشی نکشم
زمانه ایست که طوفان تنور می جوید

دلی که ملک سلیمان بر او چو زندان بود
حصار عافیت از چشم مور می جوید

فلک همیشه طلبگار تنگ چشمان است
که روز و شب چو زحل چشم کور می جوید

نظر بعاقبت دل فنست عشق نوخیزان را
شراب را چو حباب بلور می جوید

چه ساده لوح فتاده است صائب این زاهد
که حق گذاشته حور و قصور می جوید

زلف تشکیت دهان شانه پر عنبر کند
هر که خاموش را چشمت زبان آور کند

آنکه میگوید قیامت برنخیزد کو بیا
تا درازی مژگان تماشای صف محشر کند

اشتیاق صفحه رخسار شبنم زیب او
دامن گل را بالشبنم آستین لبتر کند

آتش غیرت سراسر میرود در جان خضر
تا مبادا از چشمه حیوان کسی لب تر کند

از عدالت نیست افکندن در آتش چو خشر
عود خامی را که چون در دیده مجمر کند

سینه خود عالمی چون صبح صیقل داده ام
آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند

چون نگردد قالب بیجان دل تن پرور
کاسه چون افتاد فربه کیسه لاغر کند

فکر صائب این سخن اگر حلاوت میدهد
خامه را بند نبات قند را شکر کند

خون آتش دست ما را نشتری کار است — در رگ بیطاقتان چون کار نشتر میکند

لامکان سیران خبر دارند از پروانه ها — شعله را رقص در پیراهن مجمر میکند

این جواب آن غزل صائب که میگوید کمال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

بسته ناقص حجاب قرب یزدان میشود — ذره اینجا پرده خورشید تابان میشود

در وصول با خاکساران عشق میگردد هوس — در سفال ناخن خاشاک ریحان میشود

عشق را گر اختیاری هست در واقع جدا — چون زلیخا بد کند یوسف بزندان میشود

کوه صحرا آمد از سوز جنون ما به تنگ — تنگ جای سفره دنیا در نمکدان میشود

در دیار ما که خود بینی حجاب مطلب است — چون شکسته آینه را طوطی سخندان میشود

ولە

گل چو نخوطه خورد جزو چه افگار شود — دایه پرهیزکند طفل چو بیمار شود

از پریشان نظری بسکه دلم مجروح است — اشک بر آشفته ام مرهم افگار شود

هر کجا پرده زردی تو فتد بر شبنم — دامن لاله و گل بسته بیمار شود

عقد پیمان نفس سوده را میسوزند — این نه کاریست که از پیش بگفتار شود

کار چون راست نیاید صائب
سر برم در شکن همان دست که بسیار شود

... اوقات ... چون دل بیرون رفت — داغ فرزند است فرصت وقت از دل ...

[illegible]

در گلستانی که جولانگاه سرو همت است	شبنم تسخیر خورشید قیامت میکند
نیستی طاوس قید خودآرایی بس است	کبر با یک جامه در سالی قناعت میکند
شیوه اهل محبت نیست دل برداشتن	در فلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرو شو آزاد باش
باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

شب که دامان سر زلفت آرام دل دیوانه بود	دامن صحرای محشر بر جنون تنگ بود
در گلستانی که شبنم قفل بیرون در است	بلبل گستاخ با پهلو نشین رنگ بود
در بهارستان وحدت سبزه بیگانه نیست	دست بر هر تار این قانون دم آهنگ بود
غافلی از دشمن جان کز باغ سرش	سنگ بودم تا جواب نامه من سنگ بود
تا غبار خود دیدنی شستم از لوح بصر	رو به هر وادی که کردم خضر شوق همسنگ بود

وله

جمعی که افسر از سر دو خام کرده اند	از بحر اختصار به یک جام کرده اند
در بند غم مدام که مرغان دور بین	سیر چمن ز روزن دام کرده اند
مستان ز قید شیشه و اندیشه فارغ اند	رو در پیاله پشت به ایام کرده اند
صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است	این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب چه حالت است که دریاکشان عشق
عادت به ناشتای چو لب جام کرده اند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رفت هستی نگشود از دل من عقده‌ال	این گشاد از ید بیضاست که کلک می‌آید

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هر کجا خامهٔ صائب بسخن می‌آید

نه روشنی صدق بدل باز نگردد	گفتار تو آشفته کردار نگردد
دستی که نگاری گل رنگ ندارد	شرط است که بر دوش کسان بار نگردد
کوته بود از سوختگان دست تعدی	پروانه بشبگیر گرفتار نگردد
در ساغر چشم است می طفل مزاجی	افسانه حریف دل بیدار نگردد
رخسارهٔ گلرنگ تو هر دم بهوا نیست	چون چشم گران خواب تو بیدار نگردد

تا صائب ما صفحهٔ دیوان نگشاید
گل بر و سنگ رخنهٔ دیوار نگردد

خاطر آزرده را سیر گلستان میکند	شور بلبل خندهٔ گلبوی ریحان میکند
موسی از شرم صفای ساعد سیمین او	هیچ طالب آستین و پنهان میکند
هر کسی آهسته بر سیب زنخدان تو چشم	تا شکر خندد قبا مست لب پنهان میکند
برق بیخواه این تعلیم بیباکی دهد	شعله شوق مرا تحریک دامان میکند

تا ز کف داده است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهی لب بدندان میکند

نیستم آتش که هر خاری بتسخیرم کند	[illegible]	آفتاب بی نیازم ماه تسخیرم کند

۴۲۶

[illegible]

از زخم دلی گردون گلی الماس شکفت
خنده برق جهنده بخس و خار چه کرد
سرابان بهار است رگ خواب ترا
دیده واشد از این دیده بیدار چه کرد
عاشق از خوش ... نفس چون ...
گشت ... با صائب ... گفتار چه کرد

آنکه ترسانده ام از داغ بدن میماند	که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

گوهر خویش بدشمن چه نمائی صائب
گل چیدن از دیده بدبجوی داغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد	شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد
بلبلان بوطن ناله بدرد شنیدن	نوای چمن در چمن غریب نگردد
تو تا بشعله نشاط سخن سرشته نگردد	تو تا تیم نگردی سخن غریب نگردد
بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد	مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد
غریب روی زمین گشتم از غریب خالی	که هیچکس بوطن همچو من غریب نگردد
گذشت کوهکن داغ دیده با دل پرخون	چگونه لاله خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع نسیم گل از لب تو بیرون رفته	ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

نه میشد از نظرم کرم تا غریب نوازی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر آورد و بخس خار چه کرد	تا نه بینی که بمن شعله دیدار چه کرد
گر بگویم رود از دست صدف بیرا...	که با آب گهرم سر و سری بازار چه کرد
میوه چون پخته شود شاخ برو ...	سر منصور با سر گه دار چه کرد
حرف سوزن الماس شمع و پرده گوش	گر بگویم بمن آن غمزه خونخوار چه کرد
جستی از جار فراهم کن و در آتش ...	چه میپرسی تو گردون ستمگار چه کرد

دل ... خواب ترا ... آتش ... حیات ... خواب ترا ...

... از آب ... آفتاب ... چشم ... فلک ... صائب ... خواب ترا ...

... نیست صائب ... عشق ... در سینه ...

... صائب ... آن ... جهان لاله ...

سنگی که بود سند قربان بروای عقل | پامال ترکتاز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آن رخ فتاده بود | از پرتو سهیل قدح لاله زار شد
بر سرکشان بخلق توان دست یافتن | بی گل پیاده بهر سر سوار شد
افتادگی گزین که باین کرسی بلند | شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چه میکنم | نتوان به پیش مردم آزاده بار شد
هرکس بصدق در قدم خم گذاشت سر | در عرض یکدو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوش مژه امیدوار باش
زین ره عقیق کرد سفر نامدار شد

بهشت و دوزخ من وصل و هجران نسیم باشد | صراط مردم باریک بین موی کمر باشد
سجده بردم پناه آرایش و بیش از نسیم | غبار شعله بنیاد فری جانسوز تر باشد
عیار بر گهر از صحبت نیکان بیفزاید | گره بر دل نمی‌بندد گره پهلوی گهر باشد
تغافل بر نتابد خوان نهادست بیرون کن | جگرخوردن درین میدان نصیب بیجگر باشد
سر تسلیم بر خط ارادت نه فراغت کن | که خون مرده امن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم از سرچشمه خورشید یابد | خضر در خاطر یاست دائم در سفر باشد

دهان گلاب شکر یار را چندین مگو صائب
مکن بیگانه دل را اگر شهد و شکر باشد

خضر چشمه حیات از آب حیوان سخن دارد | دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد

[illegible]

ولہ

[illegible]

دست گل بیجا برد از در قفا هر رهبر خار / پای در دولت خود هر که خارا پا کشید
نیست از خوناب دستار هیچ کس جز من بجا / ساغر شد زهر سی باید مرا تنها کشید
میکشند در سایه افگندن کنون سر سادگی / سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

میبرد از شوق می چشم امیدم همچنان
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که یاد در دمن صحرا کشید / در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید
نگذرد از دروازه دلها که از ارباب فقر / آن توانگر شد که بوی برد دلها کشید
سد راه عجز ترک شیوه عاشق کشی است / کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید
دیر یا آید گوهر میفشاند مشتاقین / پرده تلخی چرا بر روی خود دریا کشید
جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی / تا یکی این لعل خونین بختی از خارا کشید
چون کشد بیدار باغبان از باغ دست تربیت / آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
سنگ گردیده است از فولاد جوهردار او / شیشه من بس که ناخن بر رخ خارا کشید
کشتن ارباب غیرت را تبر عقوبت است / دشمن کوتاه بینی انتقام از ما کشید

از سواد خاک صائب نقد ما لیس بجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

از حریم باسخن چین چون سخن بیرون کند / باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون کند
شمع را خاکستر پروانه با سر رشته داد / کیست تا زه عشق ما از انجمن بیرون کند

[illegible]

٤٣١

در چراغ دیده من آب روغن میشود — بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشته داری اتفاق سهل نیست — سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
میتوان هم رفت سوزن در لباس گردباد — کز غبار دل چنین پیراهن تن میشود
دشمن آیینه بینش شود خط غبار — از غبار خط او چون چشم روشن میشود
خونبهای لاله نتوان خواست از باد سحر — خون عاشق کی بآن سوخته دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پرده گوشم درید
این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند — دماغ خشک مرا چرب تر گرداند
خمار سرد نفس را مجال حرف مده — که صبح را نفس سرد سیر گرداند
خمار بکام کش ای زاهد فسرده نفس — که شیر را دم سرد تو پیر گرداند
نمیشود ز تب شکوه آتشین نفسم — اگر قضا علمم کار شیر گرداند

مرا چه رتبه بپیغام آن دهن صائب
همین بس است مرا در خبر گرداند

ز راه تو سفرم تا خبر نمی آید — خمار سرد نفس را مجال حرف مده
رگ بریده تاک از گریستن بس کرد — عمر راه چنان تنگ گرد دایره را
حضور خاطر من از سفر نمی آید — که دل رمیده مرا در بر نمی آید
زبان گریه من چون بسر نمی آید — که صبح را نفس از سینه بر نمی آید

شکسته پر و بالم وسیت خواهد شد | بآشیانه چو مرغ کباب باز آید
رم از طبیعت آهوی چشم اگر برود | امید هست که عمر از شباب باز آید
حضور رفته ز دوران مجوی مهمانست | ز شبنم از شفق آفتاب باز آید
دو بار اهل نظر را بآب نتوان زد | بچشم پاکی از افسانه خواب باز آید
چو استاده زگردش کباب میسوزد | چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آئینه رویان بسینه برگردید | بجسم یکی که سکندر ز آب باز آید

بدان امید توان باز زد ز دل صائب
اگر برون دود کباب باز آید

عارفان را نکهت سیب ذقن جان میدهد | طفل مشرب جان برای نارپستان میدهد
با سبکروحان نشیند دل گرانجان چون شمع | شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد
سر به دنبال جنون عشق نگین یاد دو | وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد
دل ز فکر نوح خواهد یافت خود را ای... | کشتی ما را سبکساری بطوفان میدهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف | قطره دارد گدا سلطان ابر نیسان میدهد
سهل باشد بی بصر کردن ناخنی بیستون | پیش برق بیشه من کوه میدان میدهد

وله

هر که بوسه از لب یار زندگانی میدهد | از دهان خضر آب زندگانی میدهد
هیچکس در کاروان ... ز دنبال نیست | آتش این پیش پیش کاروانی میدهد

بر جبهه اش غبار خجالت نشسته باد | سیلی که بر خرابهٔ ما ترکتاز کرد
در آستین بخت بلند است این کلید | نتوان بزور دست در فیض باز کرد
مستی خیال را بوصال احتیاج نیست | بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت گشاده او | منصور از برای چه افشای راز کرد
سرو قبیش مست ره آزادگی گذاشت | رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد

صائب بپیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی بکوچهٔ تنگ مجاز کرد

تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند | خون ما افسردگان رقص روانی میکند
از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام | این شرر در سنگ مشق جان فشانی میکند
جامهٔ یکتای عریانی تنی پوشیده ام | بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است | در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

ابر نیسان میکشد سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهر فشانی میکند

چشم دارم که ز سفر هم باز آید | [illegible] بخشش [illegible] نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم | باامیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس ابر کاتم دم عیسی گردد | اگر آن نامه بجانانه برم باز آید
بهر کاغذی از آتش هجران گذرم | نامه در دست اگر نامه برم باز آید

[illegible]

از عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد / نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم / طفل ما شق جنون بر تخته گهواره کرد
زخم ما هر جا هلال گوشه ابرو نمود / تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد
از گل خورشید میگردد نقاب ساقی کلاه / در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد
کار ما اکنون بلطف بیگناهت [illegible] / کانچه میبایست کردن سعی ما یکبار کرد

هیچ کار فراحت ما کودکی باز خود مباد
چاره جوییهای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من قاصد بیار بر کجا امید اند / القصه بشوق تو دارم که خدا میداند
تو همین سعی کن نگاه سیاه [illegible] / روشن باد به درگاه ربا میداند
هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد / تیشه را بر سر خود بال هما میداند
بو [illegible] اگر در کف صرصر بنهد / دل سرگشته من راهنما میداند
گاه در خواب گهی مست گهی محو ترا / چشم پرکار تو کی حال مرا میداند

صائب از لاله عذاران چه توقع داری
گل دو روزه چه آیین وفا میداند

یا کیم از گرمی رفتار چنان میسوزد / که دل آبله بر برگ روان میسوزد
وادی عشق چه وادیست که طفلی چو ما / کوکن مرکب بی گرم عنان میسوزد
حرم عصمت [illegible] چه دارالامن است / شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد

[illegible]

[illegible]

میتوانم ز نخ شمع کسی گل چیدن ... که چه پروانه بگرد سر محفل گردد
سخن تلخ فرو بردم و قهقهه زده‌ام ... کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد
سر مژگان سبکرو لب سلامست باشد ... پا اگر آبله از دوری منزل گردد
شبنم آئینه گهی چهرهٔ خورشید نکرد ... بچه رو با رخش آئینه مقابل گردد
چون صدف طالع از عقدهٔ مشکل دارم ... که اگر آب خورم آبله دل گردد

دار سوختهٔ خاک فراموشی باد
صائب آنرو که از یاد تو غافل گردد

از دامن فرهاد در ایام جدایی در کوه و کمر ... که از بهر لاله نقش پای گلگون نظر دارد
گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایام ... همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
شکست از سر گشتهای نهال او بر دوشیم ... خوشا قمری که بار خویش را در زیر سر دارد
سواد خط که موج از بیاض گردن مینا ... خوش آن سینه که دست الاریب از جا بگرداند

دلم از فکر مژگانش نمی‌آید برون صائب
همیشه خون گرم من بدل با نیشتر دارد

خون ما را تیغ عاجزکش بیت زد خورد ... مغز ما را گردش سیاره چون مو خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز ... کاسه دریوزه ام چینی فغفور خورد
تا بخون خود نغلطی لب به بند از حرف راز ... بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است ... شهد نتوانی میان خانهٔ زنبور خورد

[illegible]

باید ... دل صائب ... [illegible]
... نفس ... باشد
... زلف تو ... شود
... روان ... شود
... بادم
... گره بند ... شود
این ... سخن زبان تو ... شود
مشکل ... عبادت نازک ادا ... شود
[illegible]

بادشمنان که خاطر عشق شکسته باد
فرصت نداد غنچه ما چشم وا کند
انجام کار با دشمن یار برشکست
یک شمع بی‌زبان چه بجمعیتی بها
نسبت به شکوه‌ها ز زلف نارسا
زلف ترا ز دست کسی چون رها کند

زود آنکه در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

نتوان بعشوه سیب نسیمی ز جان خرید
گل چمن نهال شده که گل ز باغبان خرید
پاینده باد سایه رطل گران رکاب
برگی هم از سبیلی باد خزان خرید
در صحن کعبه قبله‌نما چون شد کسی
گردون متاع یوسفیم را خیابان خرید
کشتی شکسته‌ایم بساحل رسیده‌ایم
دانسته می‌توان گهر از باگران خرید
هست شیشه ساقی ارزان فروش باد
می داد عقل و هوش دوری گران خرید
در طبع با جوابه گرفت ...
گوهر به شرح آب زبان می‌توان خرید

در طبع هر که تازگی بود چون گهر
گوهر ز ملک صائب گوهرفشان خرید

نشاط من ز صفحه‌های دلنشین ...
غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
بلبل در نگین آب سنگ ...
برای رزق دگر کس چرا غمین باشد
مجسم پاکی گوهر ز قشقه خورشید
چو لعل قسمت من آه آتشین باشد
نگه ... بیضای گنج اعجاز است
نظر بسابقه صبح اولین باشد

[illegible]

هیچ دل نیست که بی غبار کدورت / روی زمین چشمهٔ زلال ندارد

در شهر این چارسو که سنگ عقیق است / گوهر ما قیمت سفال ندارد

شبنم ما از رخ زوال چکیده است / طاقت خورشید بی زوال ندارد

راستی قول سرو گلشن … / چیست که باغ از این نهال ندارد

صائب پیشینه پوشش را که شناسد / مهر طلا بر قبای آل ندارد

کسی به ملک رضا خشمگین نمی باشد / درین ریاض گل آتشین نمی باشد

ز خندهٔ گل صبح این نتیجه حاصل شد / که عیش جز نفس آتشین نمی باشد

درازدستی ما کرد کار بر ما تنگ / وگرنه جامهٔ بی آستین نمی باشد

بهر طرف نگری دورباش برق بلاست / بگرد خرمن ما خوشه چین نمی باشد

ز سرفرازی ما … نعمت … / همیشه دانه به زیر زمین نمی باشد

نگه … بسوی آن گلشن / که غیر آینه آنجا چنین نمی باشد

تمام حسن سراپا … صائب / … که … خشم و کین نمی باشد

کنون که ناخن تدبیر شکسته دمید / ز پای آبله ام چشم خار … دمید

درین چمن که گلش خار و … / خوشا کسی که بپا دام چشم بسته دمید

ز تنگ گیری این روزگار در عجبم / که صبح خنده چنان از دهان بسته دمید

۴۳۷

جهان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت | که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
ز خوشه‌چینی این چهره‌های گندم‌گون | سفیده را نظر پاک چو اعتبار نماند
ز نغمه‌سنجی داود گوش میگیرند | فغان که نغمه‌شناسی درین دیار نماند

همیشه‌ام اثر شکر نیست چون صائب
دماغ شکوه‌ام از ازل روزگار نماند

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود | هر قطره‌اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قطره آرام سوخته‌ایم | چون آفتاب چند کسی دربدر بود
چو هرنمای جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده به نام پدر بود
عمر دراز مرد با قبال سرکشی است | چون گل پیاده طفلان هر بود
هر چند جنس یوسفی طالع مرا | خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه درا در حجاب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

آن خرمن گل چون ز در باغ درآید | سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید
گر در بغل بیضه که فردوس درآییم | چون چاک گریبان قفس در نظر آید
با آه جگر سوختگان اشک نیاید | غواص چه تعجیل کند تا گهر آید
هشیار که چون بلبل ما بال فشاند | از حصه قفس آواز پر و بال برآید
بالی هنران [illegible] | این سنگ بر آئینهٔ اهل هنر آید

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود
که شعله نیز به تعظیم خار برخیزد

بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر
جنون بدامن این لاله زار نیز زند

بیشود دل مضطرب چون گریه ام رو در آورد
ما نخواهد را شور دریا بسر شور آورد

چین زلف مشکبیزی کز کمند تحریک او
زخم کافر نعمت ایمان بناسور آورد

بی ادب پروانه دارم که جذب آتشش
بوکشان صید شبانرا از شکار آورد

در غم دام فرامشی بخود در مانده ام
وا کند در هر شکنج ما نگه بیرون آورد

مهر شرابی با دماغ ما نسازد کاو
عشق کو تا جبر نها از خون منصور آورد

وله

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد
سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

چون بگلشن از ره هواب خمار آلوده
گل ز تماشای آغوش پریشان گردد

بهر سیه رو بکیفیت چشمت نرسد
سرمه را چه بهر آن نیست که حیران گردد

رنگ از چهره گلهای بهار محو شود
چون سهیل عرق شرم فروزان گردد

شرط عشقست که تا شور محبت باقیست
زخم ناسور به بال نمک افشان گردد

صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

بهر افسرده لب خشک و چشم تر نه ‌بهند
قبول داغ محبت نه هر کس گزند ‌بهند

بدامان غرور آب ز مژگان گره بنشینند
به هجوم بیقراران تیغ غیرت بشکنی تا به
ز زخم خنجر الماس پهلو میکند جاے

اگر صد تشنه از باد در بیابان حجاز افتند
مبادا دیده محمود به زلف ایاز افتند
چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتند

عجب نبود که آتش و آب میگردد دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل مومین گداز افتند

اهل همت بحرها از خار و خس پل بسته اند
در گلستانیکه غیرت باغبانی میکند
از غبار لشکر خط خال روگردان شود
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ

گوشه دامان بدامان توکل بسته اند
روی گل را کرده اند چشم بلبل بسته اند
خوش دلی این غافلان بر زلف کاکل بسته اند
بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند

بر نیاید شور صائب از شکرزار سخن
تا زبان طوطی خوش حرف آمل بسته ام

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد
از من علاج غصه ایام گیر و دار
خاری اگر شکسته شود زیر پای من
داغ است داغ خضر که در عهد ما چرا

گر سنگ گوهر است بر آئینه می خورد
یک شیشه می که بر سر آدینه میخورد
صد ناخن پلنگم در سینه میخورد
نام سکندر تا ب آئینه میخورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه غصه دیرینه میخورد

پیشتر از سینهٔ بیکس صدف عشق فارغبال بود	گوهر درّ عاشقی این ابر را در شیشه بود

شکر پند صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تا شیشه کرد

چند بینی از زنان ذلت او چون دیوان میکشید	بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
قطرهٔ شمساد را در خاک و خون خوابید	شانه گردستی بآن زلف پریشان میکشد
گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق	انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
ما سبکروحان بسوی سینه غیبت نبرده ایم	سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد
تا نمی باقی بود در چشم ما را آبله	پای ما کی دست از خار مغیلان میکشد
یاد مژگان تو هر شب در حریم سینه ام	شانه از نشتر بزلف ریشه جان میکشد

در حریم خلد اگر با حور همراز شود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آشنا رو میکند	گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون بسکه از شوخی سگان سینه است	چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم ز گل بالین و بستر ساختی	این زمان بالین ز چون غنچه زانو میکند
چشم میگویی که من زان یار دیده ام	دردمی را در قدح بیهوش از دو میکند
چون صبوحی کرده در گلشن دل من غنچه ایست	خورده گل را سینهٔ تر گل میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه	هر چه با ما میکند آن خال هندو میکند

چشم طمع ندوخته حرص هم بال بسته‌اند | با هم بگل فرو شده از شکال بسته‌اند
چون موج سیر و دلم از بحر زنده‌ام | آنی [illegible] از شکال بسته‌اند
ای خاک بر سر چمن [illegible] | شد سر [illegible] زبان کمال بسته‌اند
بوی ستاره سوختگی بر مشام خورد | روزی که دیده در کره [illegible] خیال بسته‌اند
سر [illegible] قناعت [illegible] | چشم طمع سیاه [illegible] بال بسته‌اند
روزی که [illegible] | با صد هزار چشم نگه [illegible] بال بسته‌اند

صائب لقب خامه شکرفشان تو
امروز کیست طوطی شکرمقال بسته‌اند

از شیرین

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید | آرزو پای فراغت نتوانست کشید
آه کز تیشه این مجلس روزن چرخ | نفس شعله فطرت نتوانست کشید
فرو شو [illegible] که تا [illegible] نشد دور از خلق | دست آبی بفراغت نتوانست کشید
دل که خمخانه آفاق تهی کرده است | باده تلخ نصیحت نتوانست کشید
دست تعویذ عشق است که خورشید بلند | پا از آنجا بسلامت نتوانست کشید
[illegible] از خلق مداریم که [illegible] | روغن از ریگ [illegible] نتوانست کشید
چمن [illegible] عارض تو | غنچه خمیازه حسرت نتوانست کشید
هر که با این قناعت ز کف دست نکرد | رخت بر بستر راحت نتوانست کشید
دیده تا روی تر آئینه رو پنهان کرد | خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

ز جیب صیقل عرق میزند ... / عجب دارم که از آیینه ام زنگار برخیزد

چنین کافتاده ام از طاق ... / که ... چون کاه از دیوار برخیزد

بخود چون مار پیچم ... / که این ... از دست گلزار برخیزد

ز طرز تازه صائب داغ دادی نکته سنجان را / عجب دارم که این نو خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان زند / سرشک جیب مژگان خونچکان زند

بحرف تلخ لب خود نمیکنم شیرین / اگرچه غنچه مرا باد بر دهان زند

مرا ز غیبت که چون آفتاب روز ... / هزار خنده رنگین ... زند

بشمع ... خود ماه عید می نازد / بگو ... که روزی باین کمان زند

ز حرف و شمنی روزگار ... / که سنگ سرمه بمنقار طوطیان زند

زبان شعله بجا شاک ... / کسیکه مهر مرا بر سر زبان زند

بگیر دست مرا ای کمند ... / می دو آتشه ... بجان زند

فغان که بلبل مست مرا ... / بهشت یک نفس خوش بگلستان زند

حرام باد بر آن سنگدل ... / که زخم خار خورد گل بباغبان زند

نمیزنم گره انتقام ... / اگر بدیده من خصم ... زند

چمن طرازی باد صبا شود معلوم / دو روز بلبل اگر تن ... زند

کنار صبح ز خون شفق لبالب شد / ... آنکه دم خوش برین جهان زند

نگین بکند که اصلاح روی خود را نقش
که حرف شعر تو چون خط لام نحابه دید

ستاره خال ترا دید و چشم را پوشید
هلال عید ترا یافت دو ورکاب دوید

کجا غزال ختن زنجشم می آید
ترا که خون برگ پی زرشک نابه دید

پی نظاره آن چشمهای خواب آلود
هزار مرحله را پاسبان بخواب دید

دهان تنگ تو بر دیده کار تنگ گرفت
غبار خط تو بر روی آفتاب دوید

نقاب شرم چو آورد آتشین برداشت
عرق بچهره آتش باضطراب دوید

پی شکستن دل قطره نیز چون حباب
که همچو موج تو الی بروی آب دوید

نسیم صبح قیامت وزید بهر چشم
چه نشاکه که ز ره بر من خراب دوید

زگریه دو دستی آتش بجمر افتاد
بروی آتش اگر گریه کباب دوید

نگریه بجر نگه گوشه غرور شکست
که موج تیغ بکف بر سر حباب دوید

چو صائب این غزل تازه خواند در مجلس
سپند بر سر آتش باضطراب دوید

عمرها عشق جنون نگی که چون مجنون نکرد
از خط دیوانگی زنجیر سر بیرون نکرد

جاده سرگشتگی بر قامت من راست است
گرد باد ریگ قصه ها در دامن هامون نکرد

عمرها با دختر رز همدم و همخانه بود
دیده گالی کس نجست بسوی افلاطون نکرد

نیمی به وردرد آتش دا
باده گلرنگ رخساره را گلگون نکرد

زیر بار منت زلفش بیمن شمشاد نیست
سروی تحریک در شعر مصرعی موزون نکرد

۴۴۵

گر خمیش خود دواندن ریشه در لبها نفاق | التیام جوهر شمشیر برهم میخورد
بیقراریهای ما از بیقراریهای ماست | دام از بیتابی نخچیر برهم میخورد
تا بکی عیب غزالی میکند این محتسب | اختلاط ما و این بی پیر برهم میخورد
تجسم زلفش نشد تا شانه از سر پا نکرد | این دو همخوابه از شبگیر برهم میخورد
بند زندان ادبای عاقلان آماده است | ورنه از روز جنون زنجیر برهم میخورد
ز انتظار حشر ارباب هوس آتش‌اند | شمع میسوزد چو صحبت دیر برهم میخورد
تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم | زود این هنگامه تزویر برهم میخورد
چشم تیر دیده نخچیر می افتد بهم | هر کجا تدبیر با تقدیر برهم میخورد
راست کیشان را سر انجام سفر باشد یکی | در هوای صید صد تیر برهم میخورد
تلخ دارد یاد محشر زندگانی را بما | خواب ما از دهشت تعبیر برهم میخورد

جلوهٔ از قامتش صائب جهانی را بس است
عالمی نخچیر از یک تیر برهم میخورد

اشک ما را عاقبت شمع دمادم میخورد | حاصل این بوستان را چشم شبنم میخورد
میخورد هم خون از سفال و لیک رندان میکند | وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد
بادهٔ لعلی نهان در سنگ اگر گردی رواست | در شبستان جهان که آدم خون آدم میخورد
شعلهٔ خاشاک را یاد رکاب حلقتست | گرمی هنگامهٔ خلد زود برهم میخورد
لطف حق در سنگ روزی میرساند بیدریغ | بهر روزی آدمی چندین چرا غم میخورد

[illegible]

ز جوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر | فغان شاه کنعان گرمی بازار می باید
چنان از عهده این خیره چشمان برنمی آید | گلستان ترا گوش گران دیوار می باید
بمژگان بیستون را میتوان بردن از اینجا | همین زور دلی زان یار بیشتر بکار می باید
زلیخا چشم یاری از صبا دارد نمیداند | که بوی پیرهن را چشم چون دستار می باید
نه تنها نسبت سبز از حلقه بستان برون رفتن | سر آشفته ترا از طره دستار می باید
متاع من همه گفتار بی کردار در محشر | بی سودا همه کردار بی گفتار می باید

بشب بیدار از تیر نگاه این شوخ صائب
که مکر و خفته زنده دل بیدار می باید

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد | وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد
از جهان قسمت ارباب نظر حیرانیست | نرگس از باغ بجز دیده حیران نبرد
چشم اشور بود ور نه کاهی نیست | که تماشای تو خورشید بدامان نبرد
خط گستاخ چرا بر گل روی تو نگرد | مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد
دل سودا زده هم لیست بهم بسته شده | آه اگر راه بآن زلف پریشان نبرد
ترک سرکن که درین دائره بی سر و پا | تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد
زلفش از حلقه سرا پا از آن چشم شده | که کسی دست بآن سیب زنخدان نبرد
خاکیان را چه بود غیر کنه راه آورد | سیل غیر از خس و خاشاک بعمان نبرد
میرساند تا به اهل طمع خانه خود | خانه را حاتم طی چون به بیابان نبرد

[illegible]

در چشم تیز بین است تماشای برگ گل ... این کوربا طنان نه تماشا چه دیده اند

صائب چه دیده است ز اهل شعور ... احباب در نگاه ندیده اند

عشرتی که روی زمین هیچ پایان دارند ... دخل بی هیچ آنکه هست گدایان دارند

فارغ اند از غم دستار و سر انجام لباس ... چه حضوری است که خورشید قبایان دارند

گرچه چون غنچه لب دربسته لبها هر گره ... در سرا پرده دل عقده گشایان دارند

چهره لعلی است الوان و سینه روزی خورشید ... دامن ... از اهل کرم پایان دارند

سرو از کشاکش ... خود آزاد است ... بیم که ... از تو طره پایان دارند

بر سر گنج بخون جگر افطار کنند ... این چه فقر است که این قوم نگایان دارند

روزگاریست که ارباب سخن صائب ... چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

هر کجا قصه آن طره کاکل گذرد ... موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد

برگ گذشت است این باغ که تا دامن حشر ... عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد

دامنش در گرد خار ملامت ما ... شوخ چشمی که ز عاشق تغافل گذرد

دامن حسن غیور از ... پاک تر است ... که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد

نهم پای ارادت بجریدی که ... حرف طول امل عرض تحمل گذرد

گریه حسرت ما از سر افلاک گذشت ... سیل پر زور چو از سر پل گذرد

کشتی عقل خرابی این گرداب است ... زهره کیست دلیر از ... پل گذرد

[illegible]

دلم از رشک تماشائی او پر خونست / که چو در چشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد

خرد و سست قدم را بسحر خیزان مگذار / که باین بدرقه از خویش سفر نتوان کرد

نکته رس تا نه سر رشتهٔ ناقص چو حباب / سر ازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد

ای لب باز دم که مروت سپر انداخته / بشجاعت همه جا دست بدر نتوان کرد

نفس برق درین وادی پر خار گرفت / از تماشای جهان زود گذر نتوان کرد

عقدهٔ غیبت درین دایرهٔ بی سر و پا / که زهم باز بیک آه سحر نتوان کرد

دهن از غیبت بشو پاک که مانند صدف / ابر را بی دهن پاک گهر نتوان کرد

تا چه کشتی نهی با رفیقان بدل / پنجه در پنجهٔ دریای خطر نتوان کرد

تا کسی در قدح اهل مروت باقیست / صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمارند / در میکدهٔ دل شب همه شب باده گسارند

هر چند که در میکدهٔ شمع اند گریان / چون باز نظر دوخته در فکر شکارند

لاغر کن دلها ز سر نیهای گران سنگ / فربه کن غمها ز میانهاست نزارند

در بیخودی دلها همه چون باد خزانند / در پرورش جان همه چون باد بهارند

یا رب نرسد گرد غمی بر دل ایشان / هر چند غم صائب بیچاره ندارند

تا ز خط مشکین تو عنبر بسر آتش نهاد / عنبر سودائیان بر سر آتش نهاد

۴۳۹

چو می باید گذشت آخر ز سامان
خوشا آن سر که بی سامان برآید

نگیرد دنو سرو ثان را
تن افسرده چون تا جان برآید

بود مژگان خونین حاصل عشق
ز دریا شیشهٔ مرجان برآید

چو شبنم هر که خود را جمع سازد
سبک از گلشن امکان برآید

زهی سرمکش گل خدارا ای سبکروح
که جان از دست جان افشان برآید

ندارد حاصل آمیزش خلق
که شمع از انجمن گریان برآید

بصبر از پردهٔ هستی توان رست
بلنگر کشتی از طوفان برآید

بزیر پوست هر دل راست مغزی
چو پسته با لب خندان برآید

دل از باد مراد کشتی صائب
ازین دریای بی پایان برآید

هر ساغری بآن لب خندان نمی‌رسد
هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمی‌رسد

کار مرا بعقل مخواه بر گذاشت عشق
این کشتی شکسته بطوفان نمی‌رسد

وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر بکنعان نمی‌رسد

کوتاهی از من است نه از سرو ناز من
دست بکار رفته بدامان نمی‌رسد

آه منست در دل شبهای انتظار
طومار شکوه که بپایان نمی‌رسد

عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار
آب گهر بخار مغیلان نمی‌رسد

از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق
تنگی ز کاروان به بیابان نمی‌رسد

راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد | غنچه بوی خویش را مستور نتوانست کرد
در کنار خاک عنبر من نخجلت خوردن گرفت | ما در بهمهر خود را شیر نتوانست کرد
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست | چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
با بلای آسمانی چیره گردیدن مشکل است | برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

از شکایت دل ... صائب درین بستان سرا
خنده چون بر غنچه تقصیر نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه بار ندارد | دانه ما رنگ نوبهار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است | با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشه دلان راست ترس سنگ ملامت | سیل محابا ز کوهسار ندارد
عشق بود فارغ از کشایش عشاق | گنج غم پیچ و تاب مار ندارد
هر که بهم برگرفت رخنه دل را | راه برون شد ازین حصار ندارد
درد ما نداده طبیب فرستند | نیست غم آن را که غمگسار ندارد
برگ نشاط از ناله بیشه گوش است | گل خبر از ناله غمگسار ندارد
سر زنگه بیان برون میار که این بحر | موج کجی تیغ آبدار ندارد
در دل خورسند نیست حسرت دنیا | نعمت آماده انتظار ندارد
چهره زرین چراغ بر دو جهان است | عاشق اگر شمع اعتبار ندارد
قافله شوق بی‌نیاز ز خضر است | ریگ روان با دلیل کار ندارد

زبان عقل در اوصاف عشق کوتاه است / که سوختم تکلم عشق سرنگون باشد

چنانکه تنگی دلها بود فراخور حال / گشاده سینه باندازه جنون باشد

فریب ساحل ازین بحر بیکران مخور / که هر سفینه درین لجه واژگون باشد

فغان که دیده رهبرشناس نیست ترا / وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد

زسنگ لاله دل مرده زد قدم بیرون / چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد

کجا ز ناله صائب ملالت بدر آید / ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

غنیمت است که گمخانه جهان صائب / غمی نداشته که از صبر افزون باشد

در گلستانیکه بلبل جوش غیرت میزند / باغبان در سایه گل خواب راحت میزند

میشود از سنگ طفلان چون شیشه … / خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند

در شبستانیکه میسوزد پروانه … / بی ادب پروانه بال سرعت میزند

هر کرا چون خال حسن عنبرین خلوتی … / مهر به بالا خورشید قیامت میزند

هر که در دولت نبیند پشت پای خویش را / گر سرا پا چشم گردد پا به دولت میزند

گرچه از طوفان گذشت هر زمان در عالم … / قطره تا ساغر از دریای وحدت میزند

عشق از هر کس که میخواهد … / خامه اشرف بشمشیر شهادت میزند

هرکه چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت / در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند

ابر رحمت شست صائب نامه اعمال … / اشک گرم ما همان جوشش است میزند

۴۵۱

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد ‌ ‌ رخصت ملکیت دل لب خندان باشد

جلوهٔ صبح قیامت کف دریای من است ‌ ‌ کیست مجنون که درین حلقهٔ جنبان باشد

سینهٔ صاف تو از چهرهٔ یوسف دارد ‌ ‌ نقش آیینهٔ من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیب است دل اهل جنون ‌ ‌ مرحم آن شهر که دیوانه فراوان باشد

بهشت نقد است دل خرسند که اکسیر قناعت ‌ ‌ درین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را که دل مور توانا سازد ‌ ‌ خوشهٔ آتش ز خراج تاج سلیمان باشد

اهل دل را بیدی یاد مکن بعد از مرگ ‌ ‌ خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

ناله نامی بود از روی بیهوشی من ‌ ‌ شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد

جگر گرم نبخشند به هر سنگدلی ‌ ‌ زین نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی نتوان دید نظر عارف یافت ‌ ‌ عکس در بحر محال است نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن خاموش بود ‌ ‌ در دل کعبه دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن غنچه که در بزم جهان ‌ ‌ سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آیینه تصویر بجایی نرود ‌ ‌ حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن ‌ ‌ چه کند آن به داغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است ‌ ‌ شوربختی درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت بیخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

۴۵۲

تا دوران نیست تا ما از دور

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سرگرمی عشق
تا ازین شعلهٔ آتش چه نفس پاک رود

چشمهٔ عشق بدریای کرم پیوسته است
نظر عشق بهر کس که فتد پاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشه‌ای نیست که کس با دل غمناک رود

عشق بالادست و جان بیقرارم داده‌اند
ساغر لبریز و دست رعشه‌دارم داده‌اند

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا دم جان‌بخش چون باد بهارم داده‌اند

چون ننالم منفعل از صورت کردار خویش
با همه زشتی دو صد آئینه‌دارم داده‌اند

گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
بوالعجب دست و دلی در این قمارم داده‌اند

از رگ سنگ خشتی رنگ می‌آید برون
سنگستان جهان از بس فشارم داده‌اند

بر دل خاصان [illegible] داغ [illegible]
با چه استحقاق درد بیشمارم داده‌اند

گرچه چون مژگان تهیدستم ز اسباب جهان
همچو مژگان گریهٔ بی‌اختیارم داده‌اند

کار من صائب چنین از بیکلی [illegible]
ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

غیر را در پردهٔ خاص [illegible] می‌پرورد
یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد

خون چه گردد خشک [illegible]
نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد

آن خوراک خار [illegible] صحرای جنون
هر کجا خاریست بهر پای من می‌پرورد

خوشه را هرگز نمی‌باشد دو سر [illegible]
میگذارد جان [illegible] هر که تن می‌پرورد

۴۵۴

این آئینه هائی که نظر خیره نماند | در دست کدام آئینه دارست ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده نشین است | ماهی که درین سبز حصارست ببینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون | گلهای هم آغوش کنارست ببینید
مژگان بگشائید به نیمه بی زبانی | آفاق پر از جلوه یارست ببینید
آن تیغ مسلسل پر از خط استاد نگرداندن | حسنی که نهان در رخ یارست ببینید
در سفره جهان این چه نسیمست نگونسار | آن گنج که در کیسه یارست ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند | این دسته که بی خون شکارست ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش | این جوش که در صفر بهارست ببینید
این گرد که بر عرش نگه گوشه شکستست | از جلوه آن شاه سوارست ببینید
زان عشق که از چهره جان گرد فشانند | آن ماه که در زیر غبارست ببینید
چون بال فلک سبز زاندیشه نوا است | آنرا که در اندیشه کارست ببینید
زان عشق که از پرده جهان کرد برآورد | ای بیخبران آنچه سوارست ببینید
در جامه خود چاک زدن بی سببی نیست | در پیرهن غنچه چه خارست ببینید
از چشمه کوثر زده چیرگی بنجست | خالی که بکنج لب یارست ببینید
این غزل اوحدی ماست که فرمود | ای بی نظران آنچه بهارست ببینید

ولـه

محمود را نگاه تو سرشار میکند | بدمست را عتاب تو هشیار میکند

بهم پیاله و مینای یک شب ننشستند | زکاسه سر عقل ذوفنون نشستند

سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر
جبین شعر به آب گهر کنون شستند

فلک به آینه زنگار دیده می ماند | زمین به آهن در خون کشیده می ماند
طراوت از نظر آسمانیان رفته است | ترنج با آنها رنگ پریده می ماند
شگفته چون شوم از بوستان که لاله و گل | به سینه‌های جراحت رسیده می ماند
نگاه که دیده شبنم بخون نشسته او سبزست | چو پشت دست به آتش کشیده می ماند
ز آب چشمه که این تاک سبز گردیده | به آتشین شراب بخون چکیده می ماند
ز نوبت که آبله دل ز هم نمی گسلد | نفس به رشته گوهر کشیده می ماند
زمین ساکن و خورشید آتشین چو الم | به دست و زانوی ماتم رسیده می ماند
ز رشته‌های سرشکم که چشم به هر ساعت | زمین به صفحه مسطر کشیده می ماند
ز سیل مردم دنیا تمام مدهوشند | جهان به خانه صورت کشیده می ماند
کنند حادثه را چین نارسایی نیست | رسیدنی به غزال رمیده می ماند
نگه‌ها سعادت هوای من دارد | که دل به طایر شهباز دیده می ماند
جواب آن غزل است این که گفت عارف روم | خزان به دیده هجران کشیده می ماند

ولـه

سرو از چمن به شرم تو گرداب میشود | طوق کبوتری فاخته گرداب میشود

[illegible]

دیوان صائب ۴۵۶

در کوی عشق درد و بلا کم نمی‌شود / در باغ خلد برگ و نوا کم نمی‌شود
تیغ شهادت است دل گرم را علاج / این تشنگی به آب بقا کم نمی‌شود
موج از شکست روی نمی‌تابد از محیط / اخلاص ما به جور و جفا کم نمی‌شود
آن را که چون بنفشه رگ گردن بود بلند / آمد شد خدنگ بلا کم نمی‌شود
هر داغ حسرتی که کم از آفتاب نیست / عمر شب فراق چرا کم نمی‌شود
دندان بدل فشار که اهل سعادت را / بی استخوان غرور هما کم نمی‌شود
سیری ز وصل نیست دل بیقرار را / از کاه حرص کاه‌ربا کم نمی‌شود
نتوان ز طبع شعله بردن برد اشتها / تا دیده است حرص گدا کم نمی‌شود
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت / اندوه روزی از دل ما کم نمی‌شود
قاصد تسلی دل عاشق نمی‌دهد / شوق حرم به قبله‌نما کم نمی‌شود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
درد سخن به هیچ دوا کم نمی‌شود

در دل پرشور ما تاریک سودا ریختند / لاله‌ها پیمانه‌ها خود را به صحرا ریختند
بی تأمل می‌کشیدیم باده سرجوش را / ورنه صد بار این می از ساغر به مینا ریختند
شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر / هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند
هر که از محفل تماشا روزهٔ مریم گرفت / نخل امین در گریبانش چو عیسی ریختند
ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود / عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

[illegible]

چشم این سوختگان آب سیاه آورده‌اند — تا ز سرچشمهٔ حیوان خبری یافته‌اند

سالها کف بسر خویش چو دریا زده‌اند — تا ز دریای حقیقت گهری یافته‌اند

ابر برداشته‌اند از دل مردم عمری — تا ز احسان بهاران ثمری یافته‌اند

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده‌اند — تا ز چاک جگری خود سحری یافته‌اند

گر سر از جیب برآرند برون مشده‌اند — در نهانخانهٔ دل سیم‌بری یافته‌اند

بسته‌اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب — تا ز پیراهن یوسف نظری یافته‌اند

دل شان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است — تا ز سر رشتهٔ مقصود سری یافته‌اند

دست بیداردلان آبله فرسود شده — از تن خانه تاریک دری یافته‌اند

همچو پروانه درین بزم بسوز دل خویش — بارها سوخته تا بال و پری یافته‌اند

کاش از رخنهٔ دل پای ترددزنها — که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته‌اند

که مجنون نظر باز غزالان شده‌اند — چون ز گردی که صاحب نظری یافته‌اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر — که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته‌اند

دل عبث چند پی تقدیر الهی می‌طپید — بیشتر از سیم گاهی چو ماهی می‌طپید

ز اضطراب دل رفتارم آرام نیست — بحر بر هم میخورد هر چند ماهی می‌طپید

نیست آسان جگر در گوشه پنهان داشتن — عارفان را دل ز اسرار آگهی می‌طپید

پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون — دزد را در سینه دل از خود آگهی می‌طپید

۲۵۷

۴۵۸

سحرها گریه دل زین جهان بر [illegible] | اگر دریا کند [illegible] برنمی آید

که [illegible] چاک خواهد [illegible] | [illegible] برنمی آید

[illegible] دشمنان [illegible] این خار [illegible] | که [illegible] چشم من چه مژگان برنمی آید

دل گرم [illegible] زبانی [illegible] | با این [illegible] خورشید تابان برنمی آید

به حیرت چشم [illegible] خواب عالم را | چرا از ایران خورشید تابان برنمی آید

حیا [illegible] در پرده [illegible] | [illegible] آن چاک گریبان برنمی آید

[illegible] از پرده چشم حیا بیرون نمی آید | نگاه از دیده عاشق [illegible] برنمی آید

کدامین [illegible] | کدامین [illegible] زین [illegible] برنمی آید

کشیدم تا [illegible] | [illegible] گل پای خواب [illegible] برنمی آید

[illegible] آه اگر [illegible] اثر دارد [illegible] | که در [illegible] ماه مصر از چاه کنعان برنمی آید

اگر چه [illegible] صائب قیامت را عیان سازد
دگر [illegible] گردی زین [illegible] برنمی آید

[illegible] اگر باشی تیغ شهادت میکند | ز آب حیوان [illegible] لب خشک قناعت میکند

[illegible] از غیرت [illegible] دل آتش آب | [illegible] معنی اگر [illegible] میکند

[illegible] | [illegible] عشق قیامت میکند

[illegible] | [illegible] دوش [illegible] میکند

[illegible] | گل [illegible] میکند

[illegible]

[illegible marginal text]

در بیابان جنون هرجا که جوش لاله‌ایست — عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده‌اند

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغ‌اند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند

جمعی که در خاک دل پاک سپرده‌اند — با خود بهشت را به ته خاک سپرده‌اند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن — با صد کمند مهر بر افلاک سپرده‌اند
در چشم سیر روزن جنت پر آورده‌اند — آنانکه سر به سلسلهٔ فتراک سپرده‌اند
آنانکه همچو غنچه کله کج نهاده‌اند — چون گل ز داغ سینهٔ صد چاک سپرده‌اند
نتوان بزور شیشه بجز پشت پای دید — از حسن فیض [illegible] پاک سپرده‌اند

صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان
از سیر گلخن آینهٔ پاک سپرده‌اند

گر خلق را ز حرف دهن باز کرده‌اند — چشم مرا به روی سخن باز کرده‌اند
بازآ که از جدائی تیغ تو زخمها — چون ماهیان تشنه دهن باز کرده‌اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است — چشم [illegible] باز کرده‌اند
فردا ز پشت دست ندامت خورند زر — [illegible] دهن باز کرده‌اند
بازو سفید عالم غیب‌اند عاشقان — در زیر خاک بال کفن باز کرده‌اند

صائب سپهر شبنم با در رکاب [illegible]
در گلشنی که دیده من باز کرده‌اند

۲۵۹

[illegible marginal text]

[illegible]

این جهان آئینه و هستی بانقش و نگار
نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

زین همه لاله بیداغ که در گلزار است
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز ز بی بال و پری کن صائب
که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند مستم شانهٔ زلف پریشانی بود
آرزو در سینه ام تا چند زندانی بود

ابر رحمت مایهٔ اشک ندامت می برد
سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود

کوه‌جون تا سر بصحرا ایم د‌ر چون گردباد
تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود

خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست
جامهٔ فتحی که می گویند عریانی بود

خانه زین سنگ نفرست قامت راست کم
چون امید سرکشان بار گرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

عیب جو چندانکه عیب از بهر من پیدا کند
غیرت ما زود بر کسب هنر می آورد

گر گهر در آتش افتد به ازان قیمت بود
یوسف ما در چه کنعان لب سرمی آورد

هر کرا چون رشته در چرخ پیچ و تاب داد
سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد

آب تیغ او نصیب دارم نصیب من شود
طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

صائب از تلخی مزاج عیب جو رو میکند
ابر نیسان گر آب از جوی گهر می آورد

[illegible]

۴۶۱

سخن تلخ شراب دست حسرت‌گر داران را
صائب از طعنه اغیار چه پروا دارد

حسن و پوشیده در خط چو عنبر کرده اند — چشمه آیینه پوشش چو جوهر کرده اند

خاکساران محبت را چشم یاسمین — پادشاهان گنهها را خاک بر سر کرده اند

جای حیرت نیست چشمم با اگر جا شد به عشق — اهل تهمت سور را بسیار عنبر کرده اند

تلخ کامانی که دامان بر جگر افشرده اند — ساغر بتخانه را پر آب گوهر کرده اند

در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب — بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند

از وجود با چنین بست تیره دریا وجود — ماهیان این آب و روشن بکر کرده اند

آرزوی خام مردم را به دوزخ میبرد — عودهای خام اندر کار مجمر کرده اند

از سخنهای چو صائب صفهان ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

عرق چو بر رخت از گرمی شراب برآید — شفق بساغر زرین آفتاب برآید

خیال خام تو آرد بدل ز روزن چشم — چنانکه دزد بگلشن ز راه آب برآید

بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل — که آب در دل آهن با اضطراب برآید

ز کوه ناله من بی حساب برگردید — چگونه نامه با از وجود آب برآید

شراب گرد که در تشنگی بر دل ما — چو دانه سوخته باشد چه از سحاب برآید

اگر بسیخ کشندم نمیرود بیرون — از آن حریم که بوی کباب برآید

باشک ولب خوش زبان رو لاله رنگ کنید / باین گلاب ازین گلستان ساخته اند
بهیچ حیله در آغوش در نمی آئی / مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند
زلاله زار تجلی ستاره سوختگان / به بازن جگر داغدار ساخته اند
گشاده اند جگر بستگان دهان طمع / ز بس عقیق ترا آبدار ساخته اند
بوصف زلف و رخ او رسیده اند کسان / کلید گنج ز دندان مار ساخته اند
برنگ شبنم و گل برزمین نمی مانند / کسان که آینه را بی غبار ساخته اند
کمند همت ما نیست ناله سا چون موج / محیط عشق ترا بیکنار ساخته اند

چراغ دیده دلی را که چشم بد مرساد / نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

دلم از فکر سفر بیشتر مشوش باشد / قامت خم شده را نعل در آتش باشد
پاک کن الرقیم داغ تمنای دل را / خانه آینه حیف است منقش باشد
در سفر دیده روادید گرفتار شده / گلی تیر نهان در دل ترکش باشد
عشق حیف است که از دل نرود / کلبه شعله که شاداب تر آتش باشد
دل ما با غم و اندوه به آغوش شود / نیست ما را گله خوشی کار تر آغوش باشد
در جگر ریشه‌اش کند صندل درد سر ما / ما و آن نخل درین باغ که ترکش باشد
دامن سوختگان گیرد و از کفه رها / که بقدر رگ خامی ره آتش باشد
از می لعل رخ هر که نگرداند رنگ / پیش ما همچو طلائیست که منقش باشد

٣٦٢

[illegible]

۴۶۳

مجوی خاطر جمع از جهان ما اینجا | که تیغ را ز کمر کوهسار نکشاید
ز خون زیاده شود تنگ غنچهٔ پیکان | دل غمین ز می خوشگوار نکشاید
زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست | خوش آنکه چشم به درد و غبار نکشاید

مراست او دل بسته در غنچه صبا شب
که در برو سی نسیم بهار نکشاید

هر که را خود در دو داغ دلستان می برد | بی تکلف حاصل کون و مکان را می برد
آن سرو کز خنده با ساکنان است | هر نسیمی از چمن برگ خزان را می برد
حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس | ابر بی نم آبروی گلستان را می برد
می برند از همت پیران بمنزل سیمان | تیر با خود تا هدف زور کمان را می برد
خانهٔ دنیا ببینی خانهٔ آشیانه است | هر چه کس آورد با خود هم همان را می برد
حلقهٔ چشمی که من دیدم ز دام زلف او | از دل من خار خار آشیان را می برد
اهل غفلت پی نمی آیند از روشندلان | قطرهٔ آبی ز جا خواب گران را می برد
سیر بنما از بوستان ایمان به گل بینیان | عاشق بیدل دعا باغبان را می برد

یاد فقیرا دو طواف مرقد شاه نجف
از دل صاحب حضور اصفهان را می برد

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد | فلک ما را کجا انگشتر پا سی تواند شد
نشد تا چشم من از شوق گویا دیدگیم | که کوه قاف هم پرواز عنقا میتواند شد

[illegible]

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد — همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بجا بسزا بود — از آب روان خانه بنا لیست جدا کرد
بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو — برگردم ازان ره که توان رو بقفا کرد
در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت — از راستی آنکس که درین راه عصا کرد
بیرنج طلب روی وطن هر چه نخواهی — دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه متاد — هر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلک از زمزمهٔ عشق بپی بود — این دایره را خامهٔ صائب نوا کرد

چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند — در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دایرهٔ کون و مکان چندان نیست — که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقی درین عالم فانی هیهات — این نه فالیست که از بال هما بگشایند
ره نوردان ترا نور دل طلب هر گام — جوی خون از نظر راه نما بگشایند
ای لبیا ناخن تدبیر که از دست رود — تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشایند
سوخت شمع من آشفته دماغی بر خاست — رشتهٔ نیست غم او که ز پا بگشایند
کیمیا گر نکند چشم ببر قلب سیاه — بی نیازان بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقان را نتوان داشت بزنجیر نگاه — در مقامیکه ره ملک فنا بگشایند
سیر اند اخنگان سست درازی دارند — که فلک را زمیان تیغ جفا بگشایند
موشگافان که گره های فلک وا کردند — کاش یک عقده ازان زلف دوتا بگشایند

تا آن گنج گهر دیده به زمین نرسد — حیف لیلی‌ست که بر چهره ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان بود که آتشکده‌ستان — سکه نام به نام من دیوانه زدند
عشق و هنگامه ز آغوش طرازی پیدا — شمع دستی‌ست که بر چهره ویرانه زدند

صائب از شرم برون آی که گذر روز ازل
طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند

دل در آن زلف زره‌سان جای خود وا میکند — شست چون صاف است پیکان جای خود وا میکند
مو شکافان خود در دلها تصرف میکنند — شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند
طوطی از شیرین زبانی محرم آیینه شد — در دل آهن سخنان جای خود وا میکند
شد خرابانی گل از روی کساد خویشتن — بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند
ناخن جوهر شود در بیضه فولاد بند — در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین — در صدفها ابر نیسان جای خود وا میکند
روی شرم آلود در گلزار جنت محرم است — گل در آن چاک گریبان جای خود وا میکند
از هوا گر جسم پاک را سیمین بران — شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
از سخن آخر بود دست میر سینه اهل سخن — مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

دوربانی نیست حاجت محرمان عشق را
برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

شعر سکه بود ساخته مطلوب نباشد — شهباز نظر دوخته مجوب نباشد

اگر چه صفحه‌ی ما هست باغ خلد را صائب
حضور گوشه‌ی دل اختیار خواهم کرد

حریص را تشنگی افزون ز برد بال شود
چو چشم آینه کجا تیره ز مشت مال شود

بهره خواهم ز اسباب بجز حسرت نیست
عرق ... از بار گران قسمت حمال شود

ز شیر ... پاسه حریص
ز احتیاط ... که پامال شود

چه ... شب تا به ... ز سبحه ...
که قرائدی زمین نامه‌ی اعمال شود

فتادنی که ز دوران رسید از ره مال
... اقبال شود

سعادت نیست ز شیرین سخنان خاموشی
... طوطی اگر لال شود

طلب دل ... زلف گره میباشد
... که شب تا به ... شود

صائب از ... کام نشاید زد
که ... در قدم سرو ... پامال شود

یار ما در کشتن عشاق درهم می‌شود
آنچنان باغ بهاری نخل ماتم می‌شود

عشق ... نصیب
... همدم می‌شود

مهر خاموشی نگردد پرده‌ی اسرار عشق
بوی گل را مانع از ... شبنم کی شود

از گهر گردید ... بحر ... نشست
... اشک ... کی شود

عقده‌ی گردون چه باشد پیش ... عاشقان
سکه‌ی ... زخم ... می‌شود

صبح دار خنده را ...
زخم چون کاری شود از زخم مرهم کی شود

۴۶۶

۴۶۶

مصر از چهره کی یوسف نشود باغ خلیل	تا برافروخته از سیلی اخوان نشود
اختیاری نبود گریه روشن گهران	دیده شمع بمقراض چو گریان نشود
دست گلچین [illegible] کار [illegible] گل	دل پروانه تسلی بچراغان نشود
نیست [illegible] پشیمان [illegible]	دیده کشته محالست که حیران نشود
[illegible]	کفر در عشق محالست که ایمان نشود
[illegible]	موری پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر [illegible] پرده بهار
[illegible] محالست پشیمان نشود

[illegible]	[illegible]
[illegible]	کرا [illegible] غبار خاطرم دامان صحرا شد
[illegible]	زلیخا [illegible] تا دیده یعقوب بینا شد
[illegible]	نظربازی [illegible] بالا شد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] ازصبا [illegible]
که [illegible] پیرهن آواره از دست زلیخا شد

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد	علم زلف دران گرد نهان خواهد شد

دوزخ در بستهٔ ما خوی بر زیر خاک برو	هر که در اینجا بهشت دلگشا را خود نشد

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می چیند	صدف از حوصلهٔ خویش گهر می چیند
سخن عشق بود صیقل آئینهٔ جان	از دل سوخته زنگار شرر می چیند
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد	دامن از کشتی ما موج خطر می چیند
کام هر دست که از شهد نگردد شیرین	در دل قانع زنی خشک شکر می چیند
هر که از زخم زبان میشود آزرده [illegible]	خس و خاریست که از راه تو بر می چیند
[illegible] غفلت چو کاه نعمت	مور هر ریزه که از راهگذر می چیند
گل بیخار بود قسمتش از خارستان	هر که از باغ جهان گل بنظر می چیند
با دست باش درین باغ که هر کس اینجا	می نهد بر سر هم دست ثمر می چیند

از بت سنگ ملامت ز دل صائب [illegible]
[illegible] گل از کوه کمر می چیند

زبانم تا شد از لقمهٔ عشرت کم خیزد	سینه را در آتش با تنگدستان بیرو اخیزد
[illegible] گلگون نگردد کم	مگر در سوختن چون زمین بوریا خیزد
پشیمانی ندارد در [illegible] از پای فتادن	درین وادی کسی از پا در آید با عصا خیزد
بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن	که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد

۳۴۸

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند ... از زمین پست تا اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب غربتی با فاقه‌اند ... چون کمان در خانهٔ خورشید بی‌جا میروند
روح مجنون را ز تنهائی برون آورده‌اند ... عاشقان از شهر هر گاهی بصحرا میروند
موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی ... راههای مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر در آغوش پدر نگذاشته‌اند ... طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
خانه پردازان چو سیلاب از جهان آوخته‌اند ... بی توقف رست تا آغوش دریا میروند
رهروان را چشم سوی صبح پیمانه‌خانه است ... زین سیه‌خانه که با رسم ... میروند
از گرانجانان چو کوه قاف این بیستند ... اهل وحشت که ... میروند
فانع از همراه گرد هر که خود را جمع ساخت ... مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خودی نگریختند
زیر دیوار ند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا بحال مرا چاره ساز می‌آرد ... ز خویش هر که مرا یره باز می‌آرد
اگر نه عشق حقیقی در بنجهات باشد ... که روی من بجهان مجاز می‌آرد
کند ز کعبه دلالت بپر حاجی را ... مرا بذکر تو هر کس که باز می‌آرد
بهرهٔ دل میبین من چه خواهد کرد ... رشحی که آئینه را در گداز می‌آرد
بحمله کوه گران را سبک رکاب کند ... غمی که بر سر من ترکتاز می‌آرد
اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت ... که تاب جلوهٔ آن سرو ناز می‌آرد

رخسار چو افشوز تو بی بال و پرم کرد
نظاره زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من ازان زلف بجا بود
سر رشته خط بیر جسم و گرفتار ترم کرد

فریاد که پیراهن نادیده یوسف
از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد

هر خال ز رخساره او داغ غریبیست
آن حسن غریبی که چنین دربدرم کرد

فریاد ازان نرگس مستانه که هرگاه
رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد

شد مردمک دیده من گردش افلاک
تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
سیراب ز افشردن دامان ترم کرد

از روی سبکدستی سرا و ابیضی
چشمی که بد آموز بخواب سحرم کرد

زان روز که افتاد بپای تو سرشکم
هر موی بنانی شد و از خود بدرم کرد

هر گرد شد از جاده او سیر دو چشم
این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد

از مرگ محالست شود تلخ دهانم
زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد

ناشسته قدم بر سر مورے ننهادم
صائب فلک سفله خرابی ببرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد
ز عارض تو چراغ بهار روشن شد

چراغ گل که از و چشم باغ روشن شد
ز شرم روے تو پنهان بزیر دامن شد

مرا بدین چشم است نامه اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

بچشم روزنه اش دائم آب میگردد
ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته است
ز آب آینه این شست و شو نمی آید

زجنبش مژه آسوده است قربانی
ترود از دل بی آرزو نمی آید

شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح
علاج سینه ما از رفو نمی آید

نهان که شبنم ما همچو نقطه پرگار
برون ز دایره رنگ و بو نمی آید

بپای خم برسان پشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

زبان عشق نه بیچاره حرف طول امل
بنوک خامه تقصیر مو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نه کشید
دامن گل بکف آورد و گلابی نه کشید

جای رحمت بر آن سفره که در بزم وجود
از دل سوخته بوی کبابی نه کشید

خاک در کاسه آن چشم که از پرده خواب
پیرخ دولت بیدار نقابی نه کشید

رشک بر موج سراب است درین دشت مرا
که ز دریای کرم منت آبی نه کشید

هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خموش
در خرابات جهان باده نابی نه کشید

راه چون خضر بسر چشمه توفیق نبرد
در ته پای خم آنکس که شرابی نه کشید

تشنه زینهار لب آب ز گوهر قانع
صدف تشنه ما باز سحابی نه کشید

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد
نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

[illegible]

شعله آواز صائب برق زنگار دلست
مطربی کو تا زتب سودا الفشر یادم رساند

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند
حرص ما از ریزش دندان غم روزی فزود
رشته طول امل کرده است در رم را چها
گوهری دندان ز پیری تخته چون بشنیم نیام
از حریصان نیست چیزی جهان جز آه
آب شد دل زانتظار و چهره مطلب
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم

از دو صد خرمن مکن کشتی با این غربال ماند
زنگ این نقد روان در کیسه آمال ماند
خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
عقدها در رشته عمر از شمار سال ماند
یادگار از عنکبوتان رشته آمال ماند
در دل آیینه ما حسرت تمثال ماند
نقش پای خنده از رفتار در دنبال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد
تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق
غوطه بخون شفق دهید چو خورشید
گوشه نشینی براق عالم بالاست
هر که فرو برد سر بجیب تأمل
روزی بی قسمت خرسی که نخواهد

از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
هر که نفسها بی تیغیانه برآرد
بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
حاجت موری بیک دو دانه برآرد

[illegible]

[illegible]

میکند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر	بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
سالها خون خوردن و خاموش نشستن سهل نیست	عمر اگر باشد فلک خواهد بخاک ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب از بار عشق
دست و پایی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شود	راست هر مژگان او هر دو لب کوثر شود
گوشه‌گیری فیضها دارد درین وحشت‌سرا	قطره اندر یا چو رو پنهان کند گوهر شود
تا قیامت راست چون سرو است دنیا بی‌ثمر	چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود
دیده از وضع جگر خون خود دارد	ذره در هر دل طپیدن عالم دیگر شود
آتش سوزان بود نزدیکی پیچیدن بر آن	رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
راستی دامان جمعیت بدست آورد و نیست	رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود

در دل پر آتش خود جا کند صائب چو شمع
نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

دل بدشمن چون ملایم شد صفا پیدا شود	سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خودنمائی کار ما را در گره انداخته	قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن	گل بدامان گیرش دست زلیخا میشود
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است	میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
صائب از اندیشهٔ آن لعل کان گل در کند	فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

[illegible]

[illegible]

شود ز ماه نو بینی تلخ کام کسی / که یک چند جوان باده چشیده باشد
کسی زار سد دعوی پاک چشمی / که چشم خود از عیب پوشیده باشد
از این شد ز کس رهره بیرون / که بهره گل نه خندیده باشد
درین حریم آن دامن سبز گردد / که در قضیه خاک پوشیده باشد
سرافرازی آنرا رسد در گلستان / که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
درین ره که پا در رکاب است منزل / چه آید ز پائی که خوابیده باشد
جدا است از گوهر شب نیست لشگر / بزرگی که حرفش سنجیده باشد

ز رنگین کلامان شود چو صائب
به خون جگر هر که غلطیده باشد

۴۷۷

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود / روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
آستین چیدن گر افشاندیم دست از ماندا / در دل ما ریشه غم چون پر فولاد بود
مهر چون شمشیر زهرآلود آید چشم / بسکه با شیر گلستان با تو دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من / هر شش پوشی که دیدم جامه صیاد بود
نیک اهل هنر با هم بزرگان را بامنشه / بی ستون آوازه گر داشت از فولاد بود
از قبول خلق دل سرگشته را گم کرده بود / دست رد بر سینه با سیلی استاد بود
اختر ما فروغ دولت بیدار واشته / در چراغ بزم ما دست صبا باد بود
از ندامت سوختم هر کس دلی با خود / هر که این چید قفا کست صبا باد بود

[illegible]

[illegible]

۴۷۵

صائب از نشاط ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

ز آه عاشقان اندیشه آتش نمی دارد
ز دود چهره داد دل خود نمی دارد

و زین گلزار غنچه دست تاج زر پیشانی
که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمی دارد

ندارند حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان
نی کز چاه دست آید بر دوش شکر نمی دارد

خرد وار و غم دنیا غرور عشق را از هم
که گر افتد ز دستش بهره عالم نمی دارد

غنیمت دان و زین عالم وصال سبز خطان را
که باغ خلد این ریحان جان پرور نمی دارد

ز بخت تیره باشد غبار آلود بعل او
و گرنه آتش یاقوت خاکستر نمی دارد

بلوح ساده از روشن ضمیران صلح کن صائب
که چون آیینه گرد و ... جوهر نمی دارد

جان در بدن خاکی از رنگ بر آورد
این گوهر صاف از صدف این سنگ بر آورد

در هر نفسی دست دگر بر چو سرم
در جیب نه افسرده کس رنگ بر آورد

در قطره چه مقدار کند جلوه محیط
این دایره هم چشم بر آهنگ بر آورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد
تا هیچ شراره ... رنگ بر آورد

تمکین خرد را که ز کوه است گران تر
سیلاب خرام تو یک سنگ بر آورد

پروانه دل خویش که در کشش عشق
چندین پر پرواز از او رنگ بر آورد

از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر
از پرتو جان من این رنگ بر آورد

[illegible]

آن خسروان که نه سر بزرگی کشند هیچ
چون شب شود گدائی در خانه نوا اند

جمعی که آشنائی عالم بریده اند
در جستجوی معنی بیگانه تو اند

نه آسمان زطاق بلند تو شیشه ایست
این خاک طلبان همه پیمانه تو اند

ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان
بارونق آتشین همه پروانه تو اند

آزادگان که سر بفلک در نمی آورند
در آرزوی دام تو دو دانه تو اند

صائب بگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش پی افسانه تو اند

روزی که در اوج نفس دام سخن شد
شد طوطی چرخ آینه دو دالهمن شد

هر برگ خزان که دل پر درد بر آمد
شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد

خاری که کشیدیم ز قدم راهروان را
چون شمع درین بادیه خضر رهمن شد

در خدمت آئینه دلی صرف شدی کاش
عمری که مرا صرف پی پرواز سخن شد

ریحان که رخ گلشن او تازه و تر بود
از نازکی خط تو تقویم کهن شد

هر آه که بیخواست بر آمد ز دل من
از جهر برون آمدن از خویش سخن شد

بر پیری من چرخ سیه کاسه نبخشید
هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد

شد خار که از باغ سر افکنده برون رفت
هر کس که مقید به تماشائی چمن شد

عمری است که در بوته فکر است گدازان
صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست
که غبار دل از و سنبل و ریحان گردد

چون فلاخن که سبک سیر شود از سنگ ترا
خواب سنگین ما به شوخی مژگان گردد

می‌شود از مژه بیتاب عنان اشک ترا
بحر اگر عاجز سر پنجه مژگان گردد

نشود زخم زبان گرم روان را مانع
برق را توشه ره خار مغیلان گردد

سنبلستان شده از خواب پریشان عالم
تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد

نیست ممکن که ز تنگی از خیمه برون
دیده مور اگر ملک سلیمان گردد

دیده را که چو آیینه پریشان نظر است
هیچ تدبیر جز آن نیست که حیران گردد

می‌برد بیرون خود دلبر از پرده او
هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد

غم منصور که دارد غرض عشق نیست
که سر دار ز منصور سامان گردد

بوسه آخر نتوانی لب ساحل زد
که خس و خار تو بازیچه طفلان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که جهان تشنه دیدار صفاهان گردد

چشمی که بار درد تو بر دل نهاده‌اند
چون جاده سر به دامن منزل نهاده‌اند

در دامن مراد دو عالم نمی‌رسد
دستی که عاشقان تو بر دل نهاده‌اند

پاک اند از تعیب نکویان که پیش رو
چندین هزار آینه در دل نهاده‌اند

جمعی که بیدل اند خوی تو چو شمع
از سر گذشته پای به محفل نهاده‌اند

این خواب راحتی که به درویش داده‌اند
با تاج و تخت شاه مقابل نهاده‌اند

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی | که چراغی بسر خاک شهیدان دارد
نتوان جمع بشیرازه سامان کردن | خاطری را که غم رزق پریشان گردد
بیشتر ساده دلان کشتهٔ شمشیر خودند | صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

گشته اهل جهان بی سر و سامانی چند | در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ | چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که چو گل هیچ در انجا نزده | چیست در دست ازو جز خاک گریبانی چند
دو سه روز است تماشای گلستان جهان | در دل خود برسانید گلستانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری | پیش شان آینه مدارید ز عریانی چند
دل سیه شد ز پریشان سخنان هیچ کجاست | تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود | چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند
آنکه بر آتش من آب نصیحت گسترد | کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
دیدم آه که هر لحظه برون می آرد | عرق شرم قوا پرده نگهبانی چند
شد ز یک صبح قیامت همه عالم پر گل | چه کند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند
دولت آنست که ابروی خوش که چو دریای شراب | دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند
مردان تو چه پرواست علائق دارند | چه کند خار باین برزده دامانی چند

شراب‌خانهٔ آتش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیده که با شکوه از وطن دارد
عقیق با دل پرخون از یمن دارد

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان
شگوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هرکه بود صحبت سرای دل او
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد

دلی که سوختهٔ آن لب شکرخند است
چو طوطیان زیر بال خود چمن دارد

سهیل اگرچه کند سیر لالا با سلی وار
بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد

دلی [illegible] گوهر شود که چون دریا
هزار مهرهٔ گرداب بر دهن دارد

جهان ز بوی تو گردیده جام بیهوشی
که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد

ز نافه باد صبا نامه‌های سربسته
ز هر غزال تو آن زلف پرشکن دارد

چه سرمه‌ها سخن چینی به لطف باز کند
که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد

ز ناله کرد قلم [illegible] دانسته
که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

ز یوسفی که ترا در دست [illegible]
وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسیکه گوشه گرفتست از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

چه تخم ز سینه بباد وصال برخیزد
چه تشنگی لب سراب از سفال برخیزد

ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار
ز دل بباده چه رنگ ملال برخیزد

[illegible]

معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست | عیسی این مهر خموشی بلب مریم زد
در شکنجه است ز شوریدگی دریا دایم | هر که چون دانه گوهر ز تنک چشمی دم زد
هر که قد راست نمود تا پیش خط از بهر | بوسه بر دست سلیمان زپی خاتم زد
گریه جان بخش بود همچو مسیحا نفست | پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق جهان قامت خود راست کند
که فلک در ته این بار گرانش خم زد

از تپش تیغ دل بی سر و پا نتوان کرد | منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ | دل ز دلدار به شمشیر جدا نتوان کرد
با گهر از صدف پوچ گذشتن سهل است | در جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد
تن چه باشد که دریغ از سگ آن کوی داشت | استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد
سد آیینه تو ا پیش نظر تا باشد | چون سکندر طلب آب بقا نتوان کرد
شود از سجده حق آینه دل روشن | سبلی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند | چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد
صبح در خون شفق می‌طپد و میگوید | که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد
نگذری تا ز سر خود چون پرگار | دست خود در کمر کار رها نتوان کرد

بر پایی که کشد خار مغیلان صائب
دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد

[illegible]

بهار میرسد آماده جنون باشید / ز جوش لاله بیابان جوی خون باشید

ز هر نسیم به گلزار جلوان ره ببرد / چو لاله مست مقید بر جنون باشید

بخوش دلی گذرانید زندگانی را / اگرچه لاله و گل کاسه سرنگون باشید

فسون باده شما را بدام می آرد / اگر هزار خرد مند و ذوفنون باشید

چه فکر پوچ نگردید چون حباب گره / ز شور زمزمه چو این بحر نیلگون باشید

چو ابر باده شما را بموج می آرد / اگرچه کوه زمین گیر از سکون باشید

از آن بداغ شما را چنون سراپا سوخت / که با هزار نظر والهٔ جنون باشید

به چشم قطره قناعت کنید از دریا / که تا به قیمت و قدر از گهر فزون باشید

به نوبهار بنوشید باده چون صائب / بهار چون گذرد بی زوفنون باشید

ترا نوا می جهان گرچه مختلف رنگ اند / تو چون ز پرده برآئی همه یک آهنگ اند

بداغ چاره دیوانگان عشق مکن / که این پلنگ وشان با ستاره در جنگ اند

چو آسیا مردم روشن دل ارسبک روئی / به جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگ اند

سپهر کوزه سر بسته ایست در خم او / از آن شراب که مستان عشق یکرنگ اند

مپرس سوختگان را ز سختی ایام / که همچو تخم شرر آرمیده در سنگ اند

از آن گروه طلب چون شکر حلاوت شعر / که در شکنجه ایام از دل تنگ اند

مبین بدست نگارین نازک اندامان / که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند

کدام آینه صائب مرا تواند دید / ز آب گوهر من نه سپهر در زنگ اند

غافل نظر به چهرهٔ زرد منش فتاد	زان روز باز رنگ ز رخسار کاه شد

صائب چه اعتبار ز اخوان روزگار
یوسف بریسمان برادر به چاه شد

ترا که چتر زر اندود آفتاب بود	هلال عید باندازهٔ رکاب بود
همان خورم برگ خواب نیش بید است	اگرچه بستر من از پرده های خواب بود
فزون بشیشهٔ ما سنگ محتسب نهاد	کبوتر حرم ما بط شراب بود

ولە

چون شبنم می بر رخ جانان ننشیند	در آب عرق چشمهٔ حیوان ننشیند
شرمنده خون گرمی اشکم که بعمر	نگذاشت مرا گرد بمژگان ننشیند
دل صاف کن آنگاه ز ما حرف طلب کن	از آینه طوطی به دبستان ننشیند
مژگان شرم بوسه زند بر گل رویش	در چشم اگر خار مغیلان ننشیند
آنکس که چو یوسف بود از چشم عزیزی	شرطیست که چندید بزندان ننشیند
از طعنه خامان نشود کند طبیعت	کی آتش شوریده بدامان ننشیند
گر خضر به بیند لب جان پرور او را	در ماتم سر چشمهٔ حیوان ننشیند

هرکس چو تو صائب به تکلیف نشیند تا
پیوسته چو گل خرم و خندان ننشیند

چو تیغ او به جبین چین چو مهر اندازد	به نیم چشم زدن سخطی بر اندازد

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میوه شیرین بمهلت آب دریا و چشمه
سنگساری مایه اشک ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض
خرده گیر عاقبت تخم عداوت میشود

تا پریشان است دل و شهر بند کثرتی
خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود

پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ذلتی
بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود

عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان
عقل خامست آنکه دل بسر او نصیحت میشود

از تماشا دیده عاشق نمیگیرد قرار
لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود

تا برآید از وطن یوسف عزیز مصر شد
دانه گوهر ز زمین پاک تربت میشود

هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت
چند در ویرانه اهل سعادت میشود

صائب از هر کس که داری بخشش اظهار کن
بشکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که بتسلیم و رضا میباشند
تا به گردون همه از آب بقا میباشند

قرب از خلق مجویید که چون موج شراب
بیشتر اهل جهان دور نما میباشند

پر حذر باش که این دسته دهان المشان
خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند

غنچه خسپان که ز بالا هر گره کار خود اند
از برای دگران عقده گشا میباشند

تنگ چون در نگری رو به قفا میسازند
ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند

در دل سرد غم فاخته تاثیر نکرد
گردن افراختگان سرو هوا میباشند

[illegible]

از طفل مشربیست که در کام ناقصان ... این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ

خوش کن بسوز عشق دهن تا چو ماهیان ... در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ

دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا ... در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ

آن دم رسی بکام که چون گوشه‌گیر من ... عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ

این تلخی سپهر ز راه مروت است ... تا بر تو زهر برگ چو حلوا شود لذیذ

صائب به تلخی آنکه بسازد درین چمن
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز یاد لعل میگون تو کام جان لذیذ ... در فراقت در دل شبهای تار افغان لذیذ

گرچه در شیرینی لذت مثل آمد نبات ... حاش لله گر کند چون تو لب جانان لذیذ

از در و دیوار جانان سنگ میریزد تمام ... زان نباشد ابرو نظاره زندان لذیذ

پرده تا م خدنگت کام جان شیرین کند ... تیر مژگان ترا از بس بود پیکان لذیذ

گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق ... لیک صائب است آب خنجر مژگان لذیذ

ردیف الراء المهمله

ای زنی کار عشق شود خام بیشتر ... پیچد چو مرغ بال فشان دام بیشتر

از خط فزود شوخی آن چشم پر خمار ... در نوبهار در کشد جام بیشتر

پیران تلاش بندق فزون از جوان کنند ... حرص گدا شود طرف شام بیشتر

از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق ... مست غرور افتد ازین بام بیشتر

[illegible]

خرقه پوشان را ز مردم چه باری لازم است ... رخت حالی برون کن چون نیازی جا بیا

در تلاقی کوه غم بردارش صائب به دل
چون سبوی باده بر دوشی که آرم زیر پا

از لذت خلق عذاب دل فرزانه شوم ... هر که بیگانه بود ... بیگانه شوم
تلخی باده شهر تلخی هجران کند ... دهن تیغ فنا را لب پیمانه شوم
نشأه فیض باندازه آزار دهد ... هر شگاف دل خود را در پیمانه شوم
خلوتی کو که خودی خویش ترا نشناسد ... گرچه باشد حرم کعبه صنم خانه شوم
هرچه جذبه توفیق ترا پیش آید ... گر همه خضر بود سبزه بیگانه شوم
شکوه رزق نشد هیچ تماشه حلقه ... در نگاه گریه گره چون شود دانه شوم
سخن گر اثرش آتش نسوزد در چشم ... گر همه سحر حلال است که افسانه شوم
برگ ریزان فنا جوش بهار طرب است ... هر کجا بال و پر رخت پر پیچانه شوم
در خرابات جهان هو هله پیدا کن ... چین پیشانی مردم خود پیمانه شوم

راه چون در حرم شمع ندارد صائب
در قفس بال و پر پروانه شوم

نیست بیرون ز تو مقصود نگاه بخدا ... چند روزی سر خود بر سینه گذار
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد ... کوزه خود بشکن لب بلب جوی گذار
خون شود مشک ز سبقت نافه ال ... دل خون گشته بآن حلقه گیسو بگذار

۴۸۵

[illegible]

شعر

تا گل شگفت شمع دگر سر برون نکرد | داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم تر از خویش میرود | محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قمری چه چاره کنید | جهلی است تماشائی دیوانه در بهار

صائب لطیفه عالم بالا برابر است
یک ... های گریه مستانه در بهار

صفای ساعد یار از برون نمیشود ز ... | نگاه ... نمیشود ز چشم
شکایتی که ز دلها ... | ... نمیشود ز چشم
فغان که سینه ... | گره چون گره ... نمیشود ز چشم
جراحت ... تشنگان ... شد | عقیق ... نمیشود ز چشم
اگر ... شعله کفی و گریه ... | زبان ... نمیشود ز چشم
فلک ز گردش خود ... نمی‌داند | ... نمیشود ز چشم

چنان گزیده ز دشت جهان شدم صائب
که ز چشم ... نمیشود ز چشم

میشود رنگین تر از لعل ... در خمار | میتوان گل چید از گلهای رخساره او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنبال دار | گر به بیند چشم او را چشم آهو در خمار
از جوانی آب شد قلب ... | میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
میتوان کردن آتش سیر گلشن فایل | زانقلاب رنگ بر رخساره او در خمار

دیوان صائب ٣٨٧

صائب حریف سیل حوادث نمی‌شوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر	دیده احول کند سیر دو بالا بیشتر
چون نریزم [illegible]	میکشم هر چند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور	[illegible] از تشنگان بر خاک دریا بیشتر
زشت را آیینه تاریکتر باشد [illegible]	میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون چهره گشاده نیست	[illegible] صاحبدلان را دل به [illegible] بیشتر
در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات	گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر

خانه‌ها [illegible] صائب [illegible]
در کهن سالان بود [illegible] بیشتر

سرمایه جنون ز نسیم بهار گیر	داغت اگر [illegible] از لاله [illegible] گیر
داغی که نیست سکه ناسور بر رخش	بی اعتبار [illegible] گیر
با دیده [illegible] رخت بطوفان نشستی	ای کشتی شکسته [illegible] کنار گیر
دیدی چگونه زد به زمین آفتاب را	از گردش زمانه دون اعتبار گیر
[illegible] جانفشانی یاران [illegible]	هر [illegible] سبحه شمار گیر

ولہ

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر	[illegible] سبح را ز خواب بگیر

۴۸۵

چون درین میدان ندارد پشت پایی همچو گو	اختیار سر بدست همچو چوگانش گذار
حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست	از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب	در همین جا کردهای خود بمیزانش گذار
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست	وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب از انشا ندامت چون نداری بهره‌ای
شسته مثنوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار میگذرد ساغر چو لاله بگیر	هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر
ز نشاه بر طاوسی از نداری رنگ	ز طاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر
بهار عمر سبکسیر برق میگذرد	چو لاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر
بنوش بادهٔ گلگون و روی بستان کن	هزار نکته رنگین ز برگ لاله بگیر
مزاج ساغر گل نازکست ای بلبل	فغان را ز خود پیش سنگ ژاله بگیر
نصیحتی است ز پیر مغان بیاد مرا	عمی فرد چو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چو خمیازه بیکشی صائب
ز شیشه کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر

درین جهان مدر نیز برپاک نگر	بدام پیشتر از دانه زیر خاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت	اگر بهیچ برآیی همان بخاک نگر
خزان عمر شب عید باغ دلتنگ است	بدستهای نگارین برگ تاک نگر

گناه مالع ایجاد باشد اول		چگونه مالع عذران شود در آخر کار
	وله	
ای صفحه رخسار تو از گل بصفا تر		مژگان بلندت ز سر زلف رساتر
از چشم هوسناک تو افتاده دل من		از رگ بود ریشه من سر بهواتر
این ترقوکه گنجایش غم میشود افزون		هر چند شود شیشه من تنگ فضاتر
خونست ز رنگینی لفظم دل معنی		از باده بود شیشه من هوش رباتر
	وله	
سنبل او چنبر اندست بر دوش بهار		تا کند در وقت وحشت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلف او دیوانه کرد		نشاء جام نخستین است سرجوش بهار
در چمن با قامت موزون او پیدا نشد		در کشاکش بود انها تا ز آغوش بهار
کی تواند شد ز شور عندلیبان خواب گرد		از شگوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خط دمید و نیست جز رنگینی حسنش بجا		در خزان نشست این گلزار از جوش بهار
	صائب از چندین هزاران حرمت امید خلق دانه سبحا محل باشد فراموشش بهار	
مهر با خنگ را کش بکنار		رگ این خشک مغز را بفشار
به نفسهای آتشین چون برق		از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز بسته زندان است		مغز را از حجاب پوست برآر

آتشین سوز نده را نتوان بخواب ایام		چه سبب گل دیدا نگان امیکند دیوانه
دور بینان از خوان تنگ هستی قانع اند		مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر
نیست ذوق سلطنت ما را وگرنه بخت		چون حباب موج در بحر فنا تاج سر

ولـه

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر		فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان بر آمده است		دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خویش شناس		خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ز پشت آئینه روی مراد نتوان دید		ترا که روی بخلق است از خدا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک راه تو شد

ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار		هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجاب تشنه بیگانه نیست		ورنه پیش از باده درد لها اثر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند		شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن		همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از برای موشگافان در رگ هر سنبله		معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزهٔ او ترجمان دیگر است		از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
نالهٔ بلبل کجا از خواب بیدارش کند		بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه سینا لد بشوق عالم بالا بخود
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را

خاک را نزدیک شد از جای بردارد بهار
قد موزونی کرا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب صائب همان مکتوب ماست
از شگوفه تا فرستاده نامه بر دارد بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار
یک جوش دالی کرا از یک نگه آتش
از ورق گردانی بال هما غافل مشو
پرده ادبار باشد اطلس اقبال او
از غرور کهنگان چندین بکد ...
این دکان را ... رحمت چه بکشاییم
یک زمان گوشه ویرانه کردن خواب
هیچ آبی غیر آب سر تیغ این فرقه نیست
تا زبان لب سرانجامی مکانی با بیست
شمع دولت را ز دستش ...
دامن شبها بود خط امان عاقبت

خواب هستی نباشد در جهان اعتبار
تابش برق و چراغ دودمان اعتبار
ایکه مغروری بتاج زرفشان اعتبار
تنگ کن گنجیش خودداری دکان اعتبار
گشت ما را ناز این نوکیسگان اعتبار
شیشه و سنگ را خدا در آسمان اعتبار
فرشته ست از کجا سیکوان اعتبار
برهمی انگیزد از خواب گران اعتبار
سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
دست در دامان بگیری کامران اعتبار
نگه از شب زنده داری در امان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آ ز صائب از جهان اعتبار

۴۹۱

[illegible]

شکوه با اسلام کار خویش یکسو کرده ام / غمزه کافر نباشد تا مسلمان دگر
طوق منت برندارد گردن آزادگان / ترک احسان از بزرگان است احسان دگر
از دگر بیانش برآمد آفتاب بی زوال / هر که چید دامان شب بگرفت دامان دگر
هران رسمی زندگی را تلخ بر ما کرده بود / از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شهری چو دل بسیار دست اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی سینه ام دل را بجوی دیگر / میکنم محراب خود را طاق ابروی دگر
تا کشیدم نور وحدت سرمه وحدت کشید / گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی دگر
تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه وار / میکشم از هر چه [illegible] دگر
نیست او دنیا به پیدن کار [illegible] / دست دیگر خواهد این شمشیر بازوی دگر

روز و شب آورده ام در مستی بیگانه رو
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

سینه دل تماشاگه این جهان زنهار / برآ به چرخ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح / مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی / گران مباش درین بحر بیکران زنهار
چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را / مخور فریب سگ تا بگیر استخوان زنهار
چه حاجت است ازین قبله برنمی آیی / مکن ز رو سفید دل رو با آسمان زنهار

[illegible]

هر مرغ پر شکسته ز فکر خیال تو
دارد هوای بال پری آشیانهٔ دگر

از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را
از کنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر

زلف ترا ست از دل صد چاک شانه‌ها
در هر خم است گنج نهان خانهٔ دگر

هر دم ز سایهٔ طرهٔ کافر نهاد تو
در کعبه [illegible] بتخانهٔ دگر

از اشتیاق ذکر تو در دیده اشک‌ها
هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر

صائب فراز گشته سر شاخسار
هر داغ آشیان شده چون آشیانهٔ دگر

داغ دلست لالهٔ گلستان روزگار
دود دلست سنبل ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمی‌دهند
خندان نمی‌شوند شبستان روزگار

در نوشخند برق خطر است زینهار
باز آ ز چهرهٔ خندان روزگار

دندان به دل فشار گزین رو که کرده‌اند
جانهای پاک رخنه دندان روزگار

وا مانده است چو دیدهٔ قربانیان نگاه
حیرت فزا ز خواب پریشان روزگار

گردید نوشت قلم استخوان من
صائب ز بار منت احسان روزگار

محمل هوس بر سر راه است
سیمین نگه یک بسته چون دار

گر عشق را به سینه بربط
[illegible] با دگر نشیبان دار

هر کرا در انتظاری هست
دلش از هر چه [illegible] دو از کار

۷۹۳

جدا باش ز عشق با شکی جز دود داغ عشق	نخل حیات را نبود حاصل دگر
بیرون مرو ز خویش که آن شمع چشم را	جز پرده اسی دل نبود محمل دگر
دل در جهان مبند که بیرون ز سپهر	آراسته‌اند بهر تو صد منزل دگر
گردون بکش که نیست درین باغ سرو را	جز عقده ای مشکل خود حاصل دگر
هر که در محیط رضا قطره سپر شد	هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
غافل مشو ز حق که گشته است هر طرف	دام سرابها سلسله با سلسل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره های اشک چراغ دل دگر

در دولتش راز خرقه صد پاره شد نگار	محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
گردید بسته آه ندامت ز زخم من	سوزن شد از برای هم انگشت زینهار
عیش جهان نظر به غم بیشمار او	بر قیست اگر سحاب شود گاهی آشکار

دست نوازشی چو به زلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

عشقی عجبی چون قلم می بر زمین گذار	دیگر قدم به قصر بهشت برین گذار
اینک سیاه برق فشان بر زمین رسید	دست مروتی بدل خوشه چین گذار
بر چین چو عنکبوت مگس خیر سپه را	زنبور دار رخانه به از انگبین گذار
گنجینه چو خانه سینه مغز درد وجود	بر صفحه وجود سخن دلنشین گذار

[illegible]

میدود در کوچه و بازارا آخر عشق	این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار
غیر دل کز پهلوی ما برنخیزد روز و شب	هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل در هر جا بود زندان او	عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

کوه تمکین است گر سنگ فلاخن صائب دلش
نقش پا سی هر که در خارا نمیگیرد قرار

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر	میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود	می برد روز قیامت شرمساری بیشتر
هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد	عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
دورتر شد راه ما از سعی ناهنجار ما	گرد کارا تو سازد فن سواری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد	سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید می آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دیگر	در دل هر ذره خورشید تابان دیگر
از جگر خوردن نمیدارد سپهری گر شود	اشک ریزان ترا هر قطره باران دیگر
بیقراری هر که را چون سیم چون گرد باد	میکند هر لحظه جولان در بیابان دیگر
صبر بر تیغ زبان نه پا گر که هر تیغ زبان	کعبه دل را بود خار مغیلان دیگر
عالمی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود	هست هر موری درین وادی سلیمان دیگر

۲۹۵

از صحبت جانان دل آگاه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

فیض صبوح پا برکاب است زینهار ‌‌ دستی برآر ازین سفر و در رکاب گیر
دستار صبح را بی تاب کن گره ‌‌ تسبیح را نه رشته بیکسر بتاب گیر
دل تیره و سیاه ز فانوس شیشه چراغ ‌‌ در روز ابر باده چو پیمانه آفتاب گیر
با سینه کباب زر دامنی مترس ‌‌ دامان بحر بهر دل این کباب گیر
زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا ‌‌ کیفی الیقین از نفس خود حساب گیر

صائب به روز حالی صد وسوسه گر گذشت
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

بر فروزاری زرنگ از دل آگاه بیر ‌‌ بر فلک چهره پریشان کاهت از ماه بیر
شرمی نیست دل خام که بر شاخ نهد ‌‌ چند نوشیش با شکوه ز راه بیر
رزق لب تشنه ارباب توکل باشد ‌‌ بگذر از دلو و رسن یوسف ازین چاه بیر
صیقل آئینه سینه بود روی گشاد ‌‌ حاجت خویش بدیوان سحرگاه بیر

صائب از چرخ شکایت ز جوان مردی نیست
این غبار از دل آگاه بیک آه بیر

چو شمع جان بنسیم سحر دریغ مدار ‌‌ ز دوستان سبک ارج سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دست دار چشم خودی ‌‌ نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود گره مپسند ‌‌ ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زرداری ‌‌ ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

[illegible]

شب زنده وار باش که آب حیات فیض
دارد نظر به خانه خرابان همیشه عشق

دلهائی تیره بود ز عسرگاه بیشتر
ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد
هر چند منور ز دل خود ماه بیشتر

مکن دلیر تماشا که تاب موست کمر
که دل شگافتر چو تیغ است آنچه موست کمر

بخواب رفته غزالیست شوخی مژگان
نظر به پیچ و خم بی حساب موست کمر

یکی هزار بود زور بیقراری من
که خنده بود ز لعل دراز نقاب موست کمر

نازکی کمر یار گرچه مشهور است
که پیش ما نبود در حساب موست کمر

همیشه در دل تنگ ضعیف میپرورد
ز زلف پیش بود پیچ و تاب موست کمر

گشاده اند بامید عالمی آغوشش
فتاده ست که تا نیم خواب موست کمر

ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر
نمیشود که زر حساب موست کمر

فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو
یکی هزار شد از پیچ و تاب موست کمر

مکن بعیب نظر از هنر که موی شگافد
کند دو مصرعیت انتخاب موست کمر

نبسته است درین رشته از نزاکت پیچ
مرو ز راه بهوچ سراب موست کمر

رسیده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چون پیچ و تاب موست کمر

ز طوطیان سخنگو تا سبزه را در تیغ مال
ز مینبر کرده خود آب را در تیغ ما

[illegible]

تا نه آیینهٔ بی‌رنگ نیاید میدان | تکلّم نشود طوطی شیرین گفتار
بصدف باز نگیرد گهر از دامن بحر | مهر این حقّهٔ گوهر به تماشا بردار
دل اگر تیره نخواهی سخن لب بگشا | که ازین رخنه برآید دل صاف غبار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش | مکن این آینه را تختهٔ مشق زنگار
سپرد خود داد بباد از سخن پوچ حباب | بر هر اه از لب خود گوهر چون دریا بار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل | خرج بر دخل میفزا که شوی بی برکار

نتوان قفل خموشی به سخن برد صائب
خامشی گنج بود گوهر ناگفته شمار

از جهان برخاستن چشم از خریداران مدار | راست گردیدن توقّع زین کمانداران مدار
مرهم بهبود را بر دل اهل درد نیست | مرحبای چشم ز بیمار از پرستاران مدار
حسن بی‌تاب است در اظهار راز عاشقان | پرده‌پوشی چشم از آیینه رخساران مدار
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود | پای چون لغزید امید از هواداران مدار
در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست | چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار
خانهٔ آب و گل از سیلاب میلرزد بخویش | چون شدی از خانه بیرون [illegible] مدار
کاروان عمر را نعل سفر در آتش است | ایستادن چشم ازین سیلاب رفتاران مدار
سدّ راه تشنه میگردد چنین پرچین جبین | روترش زنهار در بزم قدح خواران مدار
جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را | گوش بر افسانهٔ بیهوده گفتاران مدار

گرچه غیر از یک نوا در پردهٔ خورشید نیست	میشود هر ذره دستافشان بآهنگ دگر
وحشت ما از جهان موقوف دستافشانده نیست	میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر
مرهم کافور از ناسازگاریهای بخت	میشود بهر خراش سینه‌ام چنگ دگر
در چنین جوقی که شد چون شیشه نازک پای من	میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر
غیر زنگ منت صیقل که میماند بجا	میرود از خاطر آیینه هر زنگ دگر

گرچه بیرنگ است صائب بادهٔ پر زور عشق
زین قدح بر چهره‌ها بنشست رنگ دگر

از ره مرو به جلوهٔ ناپایدار عمر	گر موج خیز شراب بود پود و تار عمر
فرصت نمیشود که بشوییم دیده خواب	از بسکه تنگ میگذرد جویبار عمر
برگ سفر بساز که با دست رعشه دار	نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
لنگر نداد رحمت رعد و گیاه خشک	در چشم زار جلوهٔ ناپایدار عمر
آبی که مانده در ته جو سبز میشود	چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
زنگ ندامت است که برو زرد است ماه	در دست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر
دست از ثمر بشوی که هرگز نرسته است	جز آه سرد سنبلی از چشمه سار عمر
ضبط و خرج کن نفس خود که بسته است	در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر برآورد از خواب روز حشر	آنرا که کرد بی ثمری شرمسار عمر
اشک ندامت است چو باران نوبهار	چیزی که مانده است ازین نوبهار عمر

دیوان صائب ۵۰۰

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر / نیستی از مور کم از شوق شکر سر برآر

نبض هر خاری که می جنبد درین بیدا اگر / از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر

در کتاب عشق اگر روی بصیرت غور کن / چون بعضی راه برو هیچ هوا زین قعر برآر

بر ورق‌ها چه میکردی برای رخنه / دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر

پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی گشاد / دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو / هر نفس از جیب خود آئینه جوهر برآر

چند باشی عنکبوت رشته طول امل / از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر

گوشه‌ای پیدا کن از دو عالم اختیار / از غبار دل بپروای آرزوها در برآر

شعله هستی بیادی میشود پا در رکاب / فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

تا نفشرده است دل زین خاکدان گیسو نشین / تا حیاتی هست اخگر را ز خاکستر برآر

بی غزل نیست بنیاد جهان آب و گل / کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر

دل دو نیم از آه خون ذوالفقار حیدر است / در جهان نفس این شمشیر جوهر برآر

شکوه تا کی دل را با اهل دل بگو / از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با آن خشک از لذت الوان بر / از جگر این خون فاسد را بانیشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش تا کی / پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب ازین عبرت سراپا گوش کن / از سرافرازی عصاها در صف محشر برآر

در بزم چون نسیم سبکروح سر کند | در رزم همچو کوه بود پایش استوار
نگذارد او که با ضعیفان ستم کند | بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار
چون نخل پر شگوفه خورد سنگ گر ز عرف | با جبههٔ گشاده چو گل را کند نثار
چون گل و منبر ده بخشنده رنگین چو ابکر | بر دل چو غنچه نیشش خورد از زبان خار
قفلی که گشتگی نبود جز جبین او | چون صبح خنده روی برآید به روز بار
از بادهٔ غرور نکرده سیاه مست | تا شیشه نشکند به سرش خشکی خمار
صد قفل آهنین اگر افتد بدست او | در یک نفس بباد دهد چون ز رشته تار
تا فل زیاد حق نشود در هجوم خلق | باشد بیان بجز به تار سر بر کنار
سرچشمهٔ خضر بود از خلق بر زبان | سد سکندری بود از عهد استوار
از گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است | مصداق این صفات که باشد بروزگار
دنیا نیایدش بنظر از شکوه و دین | سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب | بر خار سنگ لاله دماند چو نو بهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه دار

نواب خواجه ابو الحسن آن بحر بیکنار | آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آینه صاف است باطنش | ننشسته است بر دل صوری از و غبار
در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب | چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

ز جوش لاله و گل گذر کجاست میگذرد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان لب جام شفق که هر نهالی را
توان کشید به آغوش چون نگار امروز

ز ابر فیض شکفتن گل پیاله گردان است
پیاله نوش و میندیش از خمار امروز

[illegible] عشق و ز تعظیم آمده است
[illegible] نگاه داشته است برکنار امروز

به شمع عارض او شب و روز را برابر دانست
که عدل گشته برابر روی روزگار امروز

چه باد و باران که همه یکسر داست از ابر
برای کشتی می [illegible] بهار امروز

بدام و دام [illegible] که موج سبزه و گل
شده است سلسله گل کمند [illegible] امروز

ز لاله جوش زنم باده بیش ندارد که ساغر
شراب لعل [illegible] بهار امروز

چراغ لاله اگر دود را کشید ز دل
که بی صفا نشود [illegible] بهار امروز

همین برآینه سیل نو بهار است
اگر بود اثر [illegible] ز غبار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

[illegible] از خط عالی زیر و زبر دارد هنوز
سینه چاکان چون قلم در سر [illegible] دارد هنوز

کم نشد از شعله کمال خط فروغ حسن او
نیست روی زمین [illegible] نظر دارد هنوز

جای چشمستان آتش سیلاب صبر و طاقت
کوه را بی سنگ [illegible] دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله دارش میبرد
دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

گر چه [illegible] سرکشی از سر گذاشت
[illegible] زیر پر دارد هنوز

[illegible]

شمار داغ به اندازهٔ هوس باشد
به قدر خار و خس آتش بود شرارآمیز

مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست
شکار خار کند موجهٔ گلستان آمیز

ز زلف و خال نکویان نظر سیاه مکن
چه دل گشاید ازین مهرهای مارآمیز

بگرد بادهٔ غلط میکنند آه مرا
ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبارآمیز

مجو ز خلق فریب الا گشت صائب
که چرب و نرمی مردم گلیست خارآمیز

ز فیض سبزخطان شد شوره‌زار امکان سبز
ز شمع سبز تو شد تختهٔ شبستان سبز

ز خط لب شکرستان زنده میشود دلها
چنین کند چو خضر بود آب حیوان سبز

میان اهل جنون سبزه چون توانم شد
نشد ز گریهٔ من خاک این بیابان سبز

برو دلیل بیابان خویش اگر سیاست
کز آفتاب شود خط ماه کنعان سبز

لباس اهل تعلق ز دوش خود میکن
پناه شیر بود همت نیستان سبز

اگرچه همت کرم را نظر با استحقاق
زمین پاک کند دانه را به باران سبز

ز باده جوش نزد خون مشک من صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ز آشنا بخنده‌های آشنا میساز
به بوی پیرهن غنچه با صبا میساز

مگر به منزل مقصود پی توانی برد
به دستگیری افتادگان عصا میساز

کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گره‌گشا میساز

[illegible]

رسان ز مغز بدل سا نسیم سوختگی
دران نسیم که صائب بود سخن پرواز

بمژگان اشک پوشیدن میاموز | با بر تیر باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن بده یاد | بدریا اشک غلطیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خواب وا رد | بسر را خورده لرزیدن میاموز
ز خود بیرون شدن زاهد چه داند | بچوب خشک نالیدن میاموز
بجو وجد سماع از زاهد خشک | بخون مرده جوشیدن میاموز
ادا و ناز سهل است شیوه حسن | بچشم آهوان دیدن میاموز

ولە

از کاوکاو مژه ام [illegible] هنوز | نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
روزیکه آه من [illegible] | در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب بوسه [illegible] گرفته ام | میسوزد از حلاوت آنهم جگر هنوز
با آنکه شد ز سنگ [illegible] | این شیشه نشکست [illegible] هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من | گرم است زخم خصم ندارد خبر هنوز
صبحی که چشم من ز [illegible] اشکبار شد | پیمان نبسته بود صدف با گهر هنوز
با آنکه عمرهاست که از سر گذشته ام | صندل نمیبرد ز سرم درد سر هنوز
دل خون شد و همان ستم آسمان بجاست | گل کرد شمع با د صبا در بدر هنوز

[illegible]

۵۰۵

فسانه میشمرد حرف بیوفائی حسن | از و توقع مهر و وفا خطاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

دگر گرانکنم از اهل درد محرم راز | که رنگ من بزبان شکسته شد دمساز
مباش ایمن ازان چشمهای خواب آلود | که چشم دوخته شهباز میکند پرواز
چو دید طور دو ابروی یار برگردید | کسی که گفت رواد رد و قبله نیست نماز
ازان ز حلقه بگوشان خط مشکینم | که کرد حسن ترا خط بیاز مند نیاز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل | که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد | ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد | ترا بعشق حقیقی کشند عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست | نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا که درد و خاطر گشیده است بلند | که بحر میشود از تاب موج سلسله ساز

بلند صائب ازان میکشد ز غیبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

لاله داغ است ازان عارض گلفام هنوز | سرو در قامت او میدهد اندام هنوز
گرچه از مستی چشمش دو جهان در خوابست | نرسیده است قدان فتنهٔ ایام هنوز
باش تا صبح رعونت ز نهانش بدمد | نکشیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
می‌پرد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

نبسته گره عهد بر قبا هرگز | نرفته از سر وعده وفا هرگز
همیشه گرچه در آیینه‌خانه میگردد | ندیده کاج خود نیز از حیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه میداند | نگشته است هدف ناوک قضا هرگز
بگرد رفت ز حوض تو غنچه چون افلاک | دهان ز شکوه نبستی چو آسیا هرگز

ندیده‌ام اثر آه سرد خود صائب
گلی نچیده‌ام از صحبت صبا هرگز

مگر بفکر سوار نیست آن نگار امروز | که نیست فتنه خوابیده در قرار امروز
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت | بغیر خاک بود گوهر شاهوار امروز
فغان که نیست درین شیشه‌های مینایی | بغیر آنکه کند سرکه الست خمار امروز

بدام فکر تو صائب شکار دل نیاید
کمند ناله او نیست دل شکار امروز

درشت بیرون نامده از ماتم مجنون هنوز | داغها در سینه دارد لاله هامون هنوز
دوالفق از خون شفق صبح قیامت پاک کرد | میچکد از سر خاک شهیدان خون هنوز
گسسته پیوند روحانی ز دست انداز مرگ | میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق بر لوح دلم روزی که رنگ داغ ریخت | ساده بود از نقش اختر صفحه گردون هنوز

گره ز بال پری پیکران دل واکن | بپشتهای سبکروح این نوا پرداز
مرا اگرچه رسیده است پیخودی جایی | که ره نمی برد آنجا بصد دلیل آواز
حریف از نفسی گرم پیش پایم دار | باین فروغ نگردی او به بینیم باز

درین سفر ز دل بلبلان سوختگان
در آن حریم که صائب بر آورد آواز

خط برآورد و ترو تازه است بستانش هنوز | میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش بهار | میتوان بیخود ز لبهای خندانش هنوز
شد بلند آوازه طبل رحیل کاروان | در سر انجام عمارت سخت بنیانش هنوز
شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان | وز پریشان خاطری در کار سامانش هنوز
میتوان انشا چو مغز پسته در شکر گرفت | طوطیان خوش سخن از شکرستانش هنوز
ناله نتواند نفس را راست کرد | از هجوم بندیان در بند زندانش هنوز
گرد رنگ آتشی خط بر عذارش ریخته | می چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه گردیده است حسن خط او پا در رکاب | چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه بی ماهش شام غریبان شد ز خط | داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف | از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
گرچه در ابر سیاه خط نهان گردیده رو | خیره میگردد نظر از چاه تابانش هنوز
مینشاند تیغ را در خون بیاض گردنش | خنده برگل میزند چاک گریبانش هنوز

در چنین وقتی که میباید بجد پرداختن ... واله خال و خط رخسار جانانی هنوز
درد پیری را مسیحا چاره نتوانست کرد ... تو ز جهل خویشتن در فکر درمانی هنوز

در چنین وقتی که صاحب روز و شب باید گذشت
تو ز کوته دانشی در فکر دامانی هنوز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز ... چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز
بلند و پست جهان در قفا نگه گر است ... اگر بماه برآئی نظر بچاه انداز
شبی بباغ تماشا گشت ماهتاب برون ... چو مهر رشتهٔ غیرت بجان ماه انداز
بپوش جامهٔ فتح از شکست خود غلغل ... کتان طاقت خود را به پیش ماه انداز

ولە

آخر کار خوشه را دیدی ... گردن سرکشی و گرم مفراز
خندهٔ کبک در خفا دارد ... اشک خونین چنگل شهباز

ولە

خضر راه حقیقت است مجاز ... ملکن این در بروی خویش فراز
دل محمود را اگر خواهی ... دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقدیر و برق ناموس است ... می گلرنگ و شعلهٔ آواز
پای در دامن قناعت کش ... تا نسوزی بآتش تگ و تاز
گل ز دردسر زود در زر نشاط ... سرو بیحاصلی و عمر دراز

درین جهان نبود فرصت گریستن — ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
بگلشن فردوس دست احسان — بهشت مطلبی از سیر در قلم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی — ز گرد خواب بشو دست و ز دو تو هم برخیز
امید فتح و ظفر هست تا علم برپاست — فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز
بکار دوست بیا بین گذار که صائب — چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

چه پای در گل اندیشه مانده‌ای صائب
بساز بال و پر از بیش و کم برخیز

ردیف السین

یاد دارم منظر خط غباری که مپرس — سایه گرد است بمن از بهاری که مپرس
کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق — بی تامل زده‌ام دست بکاری که مپرس
شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود — داشتم از غم ایام کناری که مپرس
بس که آنکه خوردم بار دگر بازی چرخ — خورده‌ام زین گعبتین تنگ فشاری که مپرس

غنچه پنهان گلستان جهان را صائب
هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

معشوق پریشان نظری را چکند کس — این صندل بی دردسری را چکند کس
چشم هوس از جنبش مژگان تو بستم — ناخن زن داغ جگری را چکند کس
آن به که صبا از سر آن زلف نیاید — ما از پریشان خبری را چکند کس

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس / طوفان رسیده از کنار و میان مپرس
ما تن به سینه ماتم رسیدگان / از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
پیش خدنگ او سخن از نیشکر مگو / تا هست مغز یک قلم از استخوان مپرس
چون گل نظر به سینه صدچاک ما فکن / از تیغ بازی مژه دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بی‌خبر / آخر تنزلی که گفته که از دوستان مپرس
در خاک و خون تپیدن ما چون شنیده‌ای / دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس
هر کس که از نشان خبری است ... / از طالب نشان خبر بی‌نشان مپرس
جگر ... ساحل ... / صائب عیار شوق من از اصفهان مپرس

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس / بوی گل از گیاه شنیده است هیچکس
از روزگار تلخ بود ناله ... / از نیشکر نوا نشنیده است هیچکس
بیگانه شو ز خلق که این دور مطلبان / پیغام آشنا نشنیده است هیچکس
خاموش نشین که ناله دلسوز را شنید / در محفل رضا نشنیده است هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود / از خامشان خطا نشنیده است هیچکس
عشق از دو کون گرد برآورد و دم نزد / سیلاب بی‌صدا نشنیده است هیچکس
عاشق به بال جذبه شوق است پیش‌رو / تمکین ز کهربا نشنیده است هیچکس
صائب خموش باش کزین حرف دشمنان / آواز در حیا نشنیده است هیچکس ×

[illegible]

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست	عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس
کاسه در خون جگرداران عالم میزنند	از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس
چون شرر انجام ما در نقطه آغاز بود	دیگر از انجام و آغاز کار ما مپرس
پشت و روی نامه ما هر دو یک مضمون بود	روز ما را دیده‌ای از شبهای تار ما مپرس
بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا	سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا مپرس
دامن پرواز بر دامان صحرا بسته ایم	از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس
از دیار حسن خیز عشق آمده‌ایم ما ×	بیش ازین آواره از احوال دیار ما مپرس
کار ما چون زلف خوبان در ره افتاده است	بیمانی سررشته صائب که از کار ما مپرس

نشنیده صائب حدیث تلخ ما
گر نخواهی تلخ گردی جرعه از ما مپرس

میوه باغ امیدم داغ حرمانست و بس	یار دلسوزی که من دارم [illegible] است و بس
چون نگردم گرد سر تا پا ترا چون گردباد	[illegible] که من دارم صفا است و بس
نور چشم از چهره خوبان بازاری مجو	این چراغ [illegible] است و بس
میکشد هر کس که در قید لباس آرد مرا	حلقه فتراک من [illegible] است و بس
چشم عبرت بار را انگشت [illegible]	حاصل فریب نکویان چشم گریانست و بس
پی بکنه خویش نتوان برد بی ترک خودی	راه این ویرانه در بست از زبانست و بس

وله

[illegible]

وله

[illegible]

برگ بار کاشتند سالکان ز طلب | همان تردد خود میکنند بخواب نفس
دمار حادثه از یکدگر گسسته شد | بجان رسید درین منزل خراب نفس
نفس شمرده زدن عمر را دراز کند | که پیشه شود ز تأمل گران رکاب نفس
بنای خانهٔ گردون چو هستش بسته است | چگونه ایست کند تو درین خراب نفس
چو آب خنجر سیراب شد محیط سراب | ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس
محاسبان قیامت حساب می‌بینند | درین حساب مکن خرج بی حساب نفس
ز بیم خوی تو چون غنچه زنگیان شده است | درون سینه صدا می‌پیچ و تاب نفس

ردیف الشین

رشتهٔ ما از علایق ... گرد ... | که از ... شمشیر
بتاری یکی بر آید روزگار من خوش است بجز زن | که بریال ... پیغمبر ... دیدهٔ شیر
ز خون صید اگر گلچین شود دریا چه غم دارد | که از ... باشد پستان شیر
درین مکتب ... | که لوح ... باشد تخته پیشانی شیر
اگر چه خواب یوسف را به بند انداخت در چه | همان از خشت زندان برون آورد تعبیر

درین زندان سراپا بسته دام دیوانه دارم | که چون جوهر ز ... زنجیر

صبح شد ... قدح ... زمی ... باش | از دم جان بخش جهان کهن ... باش
... جا ... در هوای ... است | ... آید ... باش

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد ... / گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش
کشد در هر قدم جامی قدح مینای می بر سر / زمین از جلوهٔ مستانه سر رخیز باشد
زبان العطش گو نیست هر گردی کز خیزد / بجوش عاشقان تشنه است از بیتابی میدانش
از آن بر میوهٔ فردوس باشد دیده ز ابد / کز آن سیب زنخدان نگردد سیر دندانش

باب زندگانی چهره شوید تازه رخسار / که چون صائب نواسنجی بود در باغ و بستانش

پیش میخواران سبک چون پنبهٔ مینا مباش / از سبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش
از محیط بی کران آور گلیم خویش را / پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش
تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را / دشمن هوش و خرد چون نشهٔ صهبا مباش
طاق بستان انتظار شیشه را می‌بشکند / پیش ازین شیدائی این شوخ نابینا مباش
دیدهٔ روشندلان از انتظارش شد سفید / چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارا مباش
لنگر گفتار است خاموشی زره را صیدا ست / بیش بلبل بهار آستین غوغا مباش
دیده از روی عرقناک بمن رویان مپوش / پیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش
فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد / در حجاب خشت صوف و اطلس خارا مباش
سایبان مهر خورشید قیامت سکر کن / غافل از سر بامنهان در موسم گرما مباش
همدمی چون ذکر حق در پردهٔ دل حاضر است / خلوتی چون رود بهر آزه دیوان تنها مباش
باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست / دل چو بر جا نیست گو دنیا و ما فیها مباش

۵۱۳

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند | پرده‌ی شیخ مرا پاکی دامان مفروش

سخن از پردگیان حرم توفیق است
صائب اسرار بهر بوالهوسی آن مفروش

کاش میدید بچشم عاشقان رخسار خویش | تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش

سرمه‌ها داده مژگان خواب آلود را | برنمی‌آئی مگر با تیغ لنگردار خویش

حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست | گرم دارد از فروغ شعله رخسار خویش

خاک باد اندر دهانش نام شکر گر برد | هر که بتواند زبان ما بعد بر دیوار خویش

ایکه میجوئی گشاد کار خود از آسمان | آسمان از ما بود سرگشته‌تر از کار خویش

شرم دار از بخیه خاموشی با چندین زبان
چند نتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش | تیریست که از خانه زین است کمانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیم است | کار دم شمشیر کند پشت کمانش

سرتا قدمش کنج لب و گوشه چشم است | رحمت بچشمی که نگردد نگرانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعنا | گوش حلقه ربا نیست قد همچو سنانش

پیداست که بار دل لطیفش چه نماید | ماهی که بانگشت توان داد نشانش

چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ | پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

از خانه آئینه صبوحی زده آید | از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

هرگاه سایهٔ تو نهی رو بکوه تیه
آماده زوال خود ای آفتاب باش

گر هست در دماغ تو ابادهٔ نخوتی
آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی که بی‌حساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زن و خودحساب باش

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش
که من بپای نسیم سحر روم از خویش

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر
یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت
چنین که جلوه دهد سیر و هم از خویش

لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است
عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

دلم ز فقر و فنا از قرار خویش نگشت
بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار ناله صائب مپرس از بیدرد
نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش
ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است
میکند جلوه گل فصل زمستان آتش

پرحذر باش از آن لب که شود گرم عتاب
طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بی‌مغز انست
گر بفریاد در آید ز نیستان آتش

تا اثر خار نبود بی سخن پوچ حیات
بیش شود از خس و خاشاک فروزان آتش

سردی دوست که از آتش گل خاسته است
تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

۵۱۵

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند — آخر چنین به ناقص یا کرد کار خویش

دائم میانه در و بلا سپر میکند — هر کس نساخته است بجای جیب سپار خویش

انجم با آفتاب به شب تیره را رساند — دام امید با بدل دافند از خویش

صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان
مرغی که در قفس گذارد بهار خویش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش — بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

از راه تواضع بفلک رفت مسیحا — پا در ره منزل کن و خورشید مکان باش

در حلقهٔ سربسته گذارند سخن را — خاموش نشین محرم اسرار نهان باش

آئینهٔ خورشید بود دیدهٔ بیدار — چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش

شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی — پیچیده درین بحر تو هم پاک دهان باش

سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست — زنهار که با هر که گرانست گران باش

جائیکه به کردار شود قیمت مردم
صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هر که بیگوشد به تعمیر تن ویران خویش — گل بغفلت میزند بر رخنهٔ زندان خویش

ساده لوحی کز دو انگشت شهوت میکند — میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش

دست جرأت خون ناحق را بلند افتاده است — قاتل با جمع میسازد ز جیب دامان خویش

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان — در بهاران هر که می بندد در بستان خویش

گر قفا بخشند از تخت سلیمان پای تخت ... در تلاش گوشهٔ ویران خود چون مو باش

از ... گر آب از چشمهٔ حیوان رسد
... از ... نیلگون گو دور باش

چه ساز و صنعت است ... نگاه دارش
گرانی میکند بر خاطرش من یاد هم نمیدانی
... با طاقت ناکامی ...
ربی از زلف او در شانه کردن مشکسه ...

در طوق قمریان خیال ... از دو سر آزادش
که با این ناتوانی چون نفس ... رفته از یادش
اگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش
چه پای شمع تاریک است پای سرو آزادش

اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر ... سرو بنیادش

داغدار از عرق شرم بود ... دلش
بوی مشک از نفس سوخته اش می آید
اینچه لطف است که چون سبز شود دیدنِ ...
پنهان از چشم چو بادام تو تلخ افتاده است

آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
در دل هر که کند ریشه خط مشکینش
از ... آئینه تن سیمینش
که شکر خواب با فسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون کباب از نفس رنگینش

الف قدی که منم سینه چاک بالایش
ز سایه سرو صنوبر الف کشند بر خاک

... سبزهٔ خوابیده الیست در پایش
بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است — زان بحر قطره‌ای به گهر ریخته است

ولـه

ای فلکها از فروغ رخ زیبای تو خوش — عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی که در کنج لب دگو چشم — نیست جایی که نباشد چو سراپای تو خوش
روز شد از رو زد گر خوشتر و نیکوتر باد — که شد امروز من از وعده فردای تو خوش
نیست ممکن که کشاید نه تماشای بهشت — دل هر کس که نباشد نه تماشای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایندش خلق — لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست — چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب باشد — نشود وقت دل از زلف سیاهی تو خوش
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما — نیست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش
نیست در بادیهٔ تا چه کنعان گشته — دل یک شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش

بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شورهٔ سرپای تو خوش

ولـه

در جلوه‌گاه حسن سراپا دیده باش — در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش
در بحر عشق بلنگر خرام کن — در بحر عشق کشتی طوفان کشیده باش
در جستجوی خانه در بسته است فیض — دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بجو شده از فیض خامشی — در بزم اهل حال زبان بریده باش

۵۱۹

ز راه آب چون فواره رود سرو چمن بیرون
دران گلشن که گردد جلوه سرو سرافرازش

چو مژگان هر دو عالم را بهم افگند از شوخی
همان ناخن زند بر یکدگر چشم سخن سازش

یکی باشد خط آزادی و پروانه گشتن
قفس افتاده مرغی را که باشد بال پروازش

نگردد خواب بیند وصل خود کوتاه پروازی
که هم در آشیان خود بود از چشم پروازش

مشو نومید از لطفش ز خواریها که پرتو را
بخاک اندازد خورشید با خود میبرد بازش

چه پا برگلیست با هم عشق عالم سوز و آتش را
که رسواتر شود از پرده پوشی خرده رازش

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند
ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

خدا از آفت نزدیکی این ره نگه دارد
که من کیفیت انجام میبینم ز آغازش

ولیکن با یک قطره خون چون راز عشق انگه دارم
که تنگی میکند این نه صدف از گوهر رازش

سر سودا اندازد بی نیازیهای او صائب
وگرنه میفروشم هر دو عالم را بیک نازش

از صحبت افسرده درونان بحذر باش
چو پای جگر سوختگان پای شرر باش

بی درد و غم عشق گرامی نشود دل
از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش

چون سیل بویرانه نهد گنج دگر بر دوش
جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش

این نکته سربسته بهشیار بگویند
در بیخبری گوش بر آواز خبر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه و کمر باش

[illegible]

نتوان گره هر گره وا کرد به یک ناخن	بستست درین عالم هر کار به آمیزش
در ساز بهم چندان زنهار که یک گردد	چون حبل متین گردد یکتا به آمیزش
نتوان گره زلف به مقصود به آمیزش	آمیزش ظاهر را هشیار به آمیزش

ولـه

یوسف من بعد ازین در چاه ظلمانی مباش	تخت کنعان جا افتاده است زندانی مباش
خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدنست	تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب بار خاطرست	دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
در هوایت شاخ گل آغوش جا کرده است	پیش ازین در تنگنای دام زندانی مباش
دست از اصلاح کار من بدار ای آسمان	در پی جمعیت زلف پریشانی مباش
دل نمی‌لرزد ز صید بر دام این صیاد را	در قفس چون نهادی بال و پر افشان مباش
در رکاب برق دارد پای ابر نوبهار	تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
آتش چنانی من سر بلند افتاده است	ای نصیحت‌گو به گرد دامن افشانی مباش
سعی کن تا عشق سنگین دل به فریادت رسد	امت پیغمبر عقل گرانجانی مباش
سنگ گو می‌بست از خورشید تابان دیده‌ام	در رکاب همت گویست چوگانی مباش

چند صائب بر دل یارم گشتن خواهی کشید
در بساط سینه گویک لعل رمانی مباش

بسر نمی‌ریزند چون مشک ختا عنبر افشانم	چو حسن اثنا می‌خزد راست نیک میگویند زنجاز

هرگز به دست پیش روانی نمی‌رسد — چون برنخوری به تیغ تنها جگر مباش

از جام نام جم ز بهانه فتاده است — زنهار در بساط جهان بی‌اثر مباش

غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری — گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش

از هر دو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب — گر صندل سری نشوی دردسر مباش

پیشانی گشاده به از گنج گوهر است — دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش

چون نی گر از نوای گلوسوز مفلسی — در کام تلخ سوختگان نیشکر مباش

هنگامه شراب کمین گاه آفت است — در محفلی که باده خوری بی‌خبر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تو — غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

چون راستان میسر شدی رنگین مباش — تخته گردد پا ترا بیرون ز سر غمگین مباش

چون سبکروحان لباس از اطلس افلاک کن — همچو صوفی زیر بار خرقه پشمین مباش

راه رو را بستر و بالین بود خواب گران — چون تن آسایان به فکر بستر و بالین مباش

عالم یکتائی حق بر نمی‌دارد دوئی — بست گرانی شرک ای بی‌بصر خودبین مباش

تا چو سنگ پاخن بشکند دوران ترا — صبر کن بر تلخکامی یک قلم شیرین مباش

رنگ بی‌رنگی ز آسیب شکستن ایمن است — چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش

نیست صائب هر که یک مشت زر در روزگار — گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

[illegible]

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش / چه بوسه گاه شناس است خال موزونش

مهر سخن بدولت دنیا فرو نمی آید / بهر که سایه کند طرهٔ همایونش

منم که روی ز چین جبین نمی تابم / وگرنه رهزن خضرست لعل و افزونش

شب امید من آخر ز صبح عید بود / که سر زند ز بناگوش خط میگونش

سیه دلی که بدامان دوست چشم مرا / چو لاله داغ گرفته است در میان خونش

درین ریاض ترا چشم خوشنگاهی نیست / اگر ز طرهٔ لیلی ست امید مجنونش

مرا بوادی افگنده است شور جنون / که ناز سرو کند گرد باد ناموزونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب
دو عالم است چو دو زلف عنبرین گونش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش / والهٔ یک نقش چون آئینهٔ تصویر باش

روزی خود میشود آید بندهٔ فرمان پذیر / راضی و شاکر بحکم و الی تقدیر باش

رزق صد من میشود آخر چراغ عاریت / در فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش

سیرچشمی هر که دارد نعمتها از دوست / گر تو فاسق نعمتی جویای این اکسیر باش

تا بخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح / هم بهمت هم بدو پائی این اکسیر باش

شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخورد / چند روزی صبر کن میراث جوی شیر باش

چون تو بیرون آمدی از بند زندان لباس / سر بسر روی زمین گو خار دامنگیر باش

خصم رو گردان چو شد از رحم او ایمن مباش / واقف از پشت کمان بیش از دم شمشیر باش

[illegible]

نفس گداختگان اند موجهای سراب	که تشنه اند زجان دوست در بیابانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر	نظر سیاه مگردان به آب حیوانش
بسر نبرد دل شب چشم خویش روشن وار	که تیغ سینه شکافت صبح خندانش
زمهر قافله عشق چشم زخم مدار	که پر ز یوسف مصر است چاه کنعانش
زخوان چرخ فرومایه دست کوته دار	که قند خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد سر ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سری را که بالین شود آستانش	بود بخت بیدار از خواب گرانش
فتاده است کارم بخون ریز طفلی	که گلگون شود اسپ زیر رانش
رسانده است ناسازگاری بجائی	که نتوان سخن ساختن از دهانش
ز دل پاک سازد نشاط جهان را	نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جوانش رسیده است جائی	که خواب بهاران کند پاسبانش
بنازک میانی است کارم که دیده	کند کار آتش بموی میانش
گرفتم که افتد گذارش بخاکم	کراهست دستی که گیرد عنانش
سپندیکه از دمی گرم تو ریزد	شود سرمه در کام آه و فغانش

وله

هر که زین عالم بخندان ترا زگل بایدش	خاطر فارغ ز عالم چون تو گل بایدش

۵۲۳

یاران رفته را بنکوئی کنند یاد — گر عمر رود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر را استاده خوشتر است — آزرده از گذشتن این کاروان مباش

یکسان فکن نظر بکج و راست چون کمان — غماز عیب راست و کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است

صائب چو غنچه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش — لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه روست — باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی — خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتهاها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب — خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که دل چون گوشه داریم از گلزار قدس — دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است — روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را — نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند — جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست

نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازی مژهٔ اشکبار خویش — گردیدم بجوه دامن صحرا کنار خویش

راه سخن بجمل مقصود یافتم — زنجیر چون جرس بنالهٔ بی اختیار خویش

[illegible]

گر چنین آئینهٔ دل از غبار آید برون	زود خواهد شد ید بیضا کف خاکستریش
مستی چشمش بدور خط فزون تر میشود	گرد خط بیهوشش دارو میکند در ساغرش
نوح گر کشتی بدریای محبت افکند	در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت
تلخی چین در جبین موج دارد گوهرش ×

زود شناس اهل تشریح چون پیمانه باش	آشنا ز باغی از خط لب پیمانه باش
دیدبانی را به بلبل داد آخر باغبان	چشم بد بینی و چشم صاحب میخانه باش
در غبار خط نهان شد زلف رحمی پیش گیر	دام را در خاک چون کردی نگه دانه باش
صحبت شبهای بیخواران ندارد باز گرد	چون ز مجلس میروی چون لب پیمانه باش

صائب امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست
چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش	هر کجا دام تماشائی که بینی دانه باش
کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان	گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش
نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند	بلبل بستان چه عمر و در ویرانه باش
جلوهٔ مردان راه از خویش بیرون رفتن است	جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد	طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
سنگ طفلان میدهد خاصیت رطل گران	تشنهٔ سرشاری خواهی برو دیوانه باش

[illegible]

آودرون صحبت اندیشه گرم خلوتست	من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش
آن پریرو چو حسن خود غریب افتاده است	من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست آنکه هر که من میجویمش

بتو چو خانه ایام شاد و خرم باش	بگیر ساغر گلرنگ و محرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی	درین بساط سبکروح تر ز شبنم باش
چو آفتاب بهمت تا ز آسمان گذرد	چو ابر فیض رسان تمام عالم باش
مکن نمک بجراحت دل اندوده الماس	چو شاخ پنبه بگوش از حدیث مرهم باش

ز شعر هرفت که از اهل سخنی صائب
تو نیز پرده عرفان زن و مکرم باش

حروف عنبر نگه درین نسخه گنج تقریرش	ز هر چه خوابیست که در خواب گنج تعبیرش
بهر زبان تو که در سبزه خط پنهان است	نگفته آنست که پوشیده بود تصویرش
عشق از پرده فانوس برون می آید	این چه شمعیست که فانوس کند تشهیرش
هر کرا دائره خاک وطن افتاده است	چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حافظه این سخت کمانان سخن
خانه ماست که بر سنگ نیاید تیرش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش	بهر چه بشکند آن دل از آن گریزان باش

تا بهمواری برآید کار در تندی بکوش / بدخماری وارهی این شهد با خام جوش

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف / ایکه بیهوده ای سخن از نابهمواری بکوش

صحبت خامی بود در صبر سماع صوفیان / تا رگ خامی بود در باده نشیند ز جوش

پرده مردم دریدن پرده عیب خود است / عیب خود بیند شود از چشم خلائق عیب پوش

زود بیاگیرد بدندان ندامت پشت دست / هر که حرف نیکخواهان را نگیرد در بگوش

میزند حرفی برای خویش واعظ می بگوش / نیست پشمی در کلاه محتسب باشو بنوش

در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم / تن بخواری دیده صائب با سته فقار کوش

چمن پرید بمقراض رشک سنبل خویش / سر آمدی ز نکویان همین کاکل خویش

کمینه حکم شهنشاه عشق این حکمت است / که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش

اگرچه پست لب بی نیاز از پرسش / بپرس حال مرا گاهی از تغافل خویش

فتاده کیست که پشتش نمیرسد بزمین / بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

چه غمی است درین راه پرخطر صائب / که بسته ایم میان از پی توکل خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش / با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش

کوته است از صفحه ننوشته دست اعتراض / از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف / پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

[illegible]

خرام خامه مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطا پوشش

به هر حرف آمده است چشم سیاهش | تو خط جوهر شده است تیغ نگاهش
آینه را پشت در روی هم شکسته | میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه پیش سپهر شرم حجاب است | داد سخن میدهد زبان نگاهش
با همه کس گرم الفت است چو خورشید | ساده دل افتاده است رنگ چو ماهش
دایره چرخ نیست حلقه زلفش | مرکز هر گشتگیست خال سیاهش
نیست کشیده است از تصرف دلها | زلف نکویان ز شرم موی نگاهش
گرد برآورده است از صف دلها | گرچه ز طفلیست نی سوار سپاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار | سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران نگشته است بگردش | نیست حصاری ز ناله روی چو ماهش

گر نگذرد روی التفات به صائب
پرده شرم است عذرخواه نگاهش

گذشته است ز تعریف قد رعنایش | بزلف گشته زمین سبز زیر بالایش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند | که سر زند ز افق ماه عالم آرایش
فکنده رشک بخیابان همه سوادیدان | چو سایه هر که تواند فتاد در پایش
سرا بگلشن جنت چه میبرد صائب | فکنده است دل او در بهشت سودایش

[illegible]

[illegible]

چه خرم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی — که از مژگان بلبل آب نوشد خار دیوارش

چو از هندی دوات آید برون طاوس کلک من — خورد صد بار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

سر و گلزار بهشت است قد دلجویش — لاله داغ خجالت رخ نیکویش

منکه از رشک دل روشن خود میسوزم — چون به بینم که بود آینه هم زانویش

بخیه راز نهان جوهر شمشیر شده است — بسکه شد آینه پرده در و دالم از بویش

خانه اش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که ش گر فگند در کویش

با تن خاکی نظر زان عارض روشن بپوش — پای در زنجیر داری چشم از روزن بپوش

پوست چون کرباس بر تن میدرد داور ز خون — تا صبح میدرد میگوید که پیراهن بپوش

در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا — گر غبار آلوده باشد حرف من از من بپوش

با سبکروحان بهار زندگانی بگذران — چشم با طفل و با گل باش با شبنم گلشن بپوش

جوشن داودی اینجا شاهراه پاکیست — از دل محکم زره در زیر پیراهن بپوش

خلوت و جلوت صد عیار صائب در کمین
رخنه در را به بند و دیده روزن بپوش

دل ز تن چون دور شد وا میشود غمگین مباش — نور را فرزند بینا میشود غمگین مباش

[illegible]

گو نگرد از نشاط فربهی در خود نمی گنجد ... ازین غافل که هم پهلوی چرب اوست قصابش

مشو آلوده دنیا و لذتهای او صائب
که دارد زهر غم در چاشنی صاف شیرینی نالیش

گردیده سبک سیر دوم از قفس خویش ... از بهر صیدها چو کرده نثارم وقار خویش
گر بگذرد چو خوشه پروین سر از سپهر ... افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش
شیطان راه ما نشود گندم بهشت ... بار ما ابرا است نالان چو بید دیار خویش
تا کی کسی به سیر ریاحین روان کنند ... در دشت غم شمار غم بی شمار خویش
هشتند خیمه بر سر گلشن نسیم ... این شعله آتشی است که چون شرار خویش
ز دست بشود چشمی که اختر نسیم ... خود دیده ایم چشم بد روزگار خویش
در شیشه مغز طپیده شده دست ... ها ایستاده کشتی چو بازان ز هم شعار خویش
شیرین سخن شد چون دهن تنگ شد ... چون کوه کرده ام نتایج بکار خویش
آمد بیرون نگهی و زبان شکوه شخور هم ... چون داغ لاله گر کنم آتش حصار خویش
چون شیشه شکسته نرنگ سپید دام ... عاجز نبوده است گریه بی اختیار خویش
از من کلاه گوشه شاخی گسسته کم ... چون سر شکسته ام بدل تنگ بار خویش
چون آفتاب گوهر ارکان غرقه است ... برخاک اگر فتم ز اعتبار خویش
چون شمع آتشم نگیرد جان اگر زنند ... بر هم نمی زنم مژه از شکار خویش
صد وعده امید بدل داده ام دریغ ... چون من نباشد هیچ کس شرمسار خویش

[illegible]

می‌پرد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما | [illegible] سنگدل از جوهر شمشیر خویش
[illegible] از گرد خجالت رخنه دیوار شد | اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش
آهوان را از رنگ لیلی بمجنون میکند | عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر خویش

در رکاب [illegible] نتوانی شدن واصل بخیر
ز آن شود [illegible] صائب از تقریر خویش

[illegible] که من دارم نظر بر قد رعنایش | دو عالم چون دو زلف عنبرین [illegible]
اگرچه سرو دارد در بغل [illegible] | بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
خمار و خواب و بیماری و شوخی [illegible] | [illegible] پیمانه [illegible] در چشم رعنایش
سخن چند آنکه [illegible] چشم دل [illegible] | [illegible] آید از لعل شکرخایش
[illegible] قیامت میرسد دامان [illegible] | [illegible] نیست از مژگان گیرایش
ازان آن سرو سیمین در نظر [illegible] می‌آید | [illegible] و دیده عاشق [illegible]
ز بار دل [illegible] صنوبر [illegible] سازد | اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را | ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گویست هر مژگان آن ظالم | [illegible] عاشقان تشنه است [illegible] شهلایش
بکار [illegible] چه پیچد دل [illegible] | [illegible] کوهکن [illegible] که شیرین کار فرمایش
گلستان کاسه دریوزه سازد لاله و گل را | ز تاب [illegible] گرد [illegible] افشان روی [illegible]
ز آب زندگی چون نسبت جانان [illegible] | که سیری هست از جان نیست سیر از تماشایش

۵۳۱

[illegible]

ندارد زهره گفتار صائب در قناعت هم
گرفتاری که میسازد شکوه حسن را آلایش

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش — نگاه این گرد را بشکافد از سهم تیز مژگانش
به چشم من سیه گردست عالم را سیه چشمی — که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش
ز طفلی گرچه پشت و روی گیتی از هم نمیداند — سراسر میدود در سینه‌ها زخم نمایانش
ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن — که ویران میکند دل بیخبر شهرآشوب مژگانش
کجا افتد بفکر یا اسیران نازپروردن — که باشد یوسف خود از گرفتاران زندانش

مرا سیمین تنی آتش بخرمن میزند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

خود کرده‌ام ز شکوه ترا خصم جان خویش — کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش
یک مرد در قلمرو حیرت نیافتم — در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش
آتش بمصحف پر پروانه میزند — این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش
گر دست میدهم ز جهان جای طعن نیست — یک کس نیافتم که بپرسم نشان خویش
تا آتش مدام گرفتم همچو آفتاب — هر کس بذره فیض رساند ز خوان خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام — آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بکوی کعبه مقصد بجا رسید
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

٥٢٣

یخانه خانهٔ گردون فلک سیاه مکن
حذر که گردش اختر است منجا بش

هنوز مست غرور است چشم او صائب
نکرده سبزهٔ خط زیر دست شکر خواب کش

ازان از دست نگذار و قدح چشم فسون سازش
که هر پیمانه چون آئینه آرد بر سر نازش

لب سحر آفرینش تا حدیثی را بهم بندد
هزاران دفتر انشا میان چشم فسون سازش

رسید لاغر من بیهان دیدن نمی آید
خوشا کبکی که سازد سینه آماج شهبازش

اگر چون شمع خاموشی شعار خود کند صائب
همان بر روی کار افتد چو چرخ بخیه رازش

از زمین دامن بیفشان همچو چون ماه تو
خانه را زیر پر در برکن آسمان خرگاه باش

در حریم عفو لا تقنطوا بیگناهی میزنی
آنچه یوسف مستعد تهمت نا گاه باش

یوسف من در در سر بسیار دارد اعتبار
با عزیزی برنمی آئی همان در چاه باش

شمع از تیغ زبان خود دهد سر زیر تیغ
زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش

شبنم بیدست و پا خورشید را تسخیر کرد
چون بلند افتاد همت دست کوتاه باش

تا نگر صائب شکست خویش را سازی درست
در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

ردیف الصاد

بیا و مجلس ما را بده صفای خاص
که دیده است بدل بیتو ماجرای خاص

سپروانه بنتابیای را م رقص فلک سیاه و دستنبرما ن

ردیف الطاء

فتنه سازان جهان را نیست در فرمان ...	میکند بیجا است آتش را زبان در کام قفص
اختیاری نیست صائب بیقراریها	ذره چون خورشید پا بیند کند با کام قفص

ردیف الضاد

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض	گرفت خاک سیه داد مشکناب عوض
شور عقل درین انجمن کسی برپاست	که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
ستاره بدل داغ عشق او دادم	که مفت ماه کنم با آفتاب عوض
شدم خراب ز بیم خراج این غافل	که گنج میطلبد از من خراب عوض
متاع دل بکسی داده ام که خوش شدم	زبی معاملگی گردد حساب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معامله را	که میفروشد و گیرد ز من کتاب عوض

بگو بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد به هیچ باب عوض

مراست عرض عمل از نالهای زار غرض	چو گاه وصل گل از ناله هزار غرض
بچنگ عشق مرا از مقام خود بیرون	که این همه بود از گوشمال تار غرض
خوش است ناله بلبل در از سیر چمن	که خار و گل بود م جفای خار غرض
ب الماسکم در شکنجه میدارد	اگر دمی بنهدم بخت در کنار غرض

هر آنکه جلوه یار است در نظر صائب
کجاست حاصلم از سرو جویبار غرض

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود / نهاده نقطهٔ سهوی باین کتاب غلط
بوعده های تو دل بسته ام چه ساده دلم / که آب خضر طمع دارم از شراب غلط
تو هر قدر که دلت میکشد سوال بکن / که چرخ سفله کریمست در جواب غلط
کشود صفحهٔ دیوان خود دگر صائب / که گل ز طاق گل افتد درون کتاب غلط

منم که کرده سموم غم از بهارم خط / خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط
جهان شگفته بپا بغیر خاطر من / که نیست بی گل رویت ز نوبهارم خط
ببستر طلبم نیست میل آسایش / چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط
بغمزه آتش سپردم زمام دل صائب / ازانکه هست ازان ناقص اختیارم خط

ردیف الظاء

ز گنجهای گرانمایه بی شمار چه حظ / اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را / دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
خوش است سوختن داغ با سیه چشمان / ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
خوش است دامن تحریک نسیم سوخته را / جنون کامل ما را ز نوبهار چه حظ
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش / ترا ز موسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشک ز نشو و نمای نمی جوشد / ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

[illegible]

برفراز‌ای قهرمان عشق … | تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب … چون خود را … | هر کجا باشم دو یار مهربان گردند جمع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع | که خویش را نکند آب در گلستان جمع

هر آنچه در این باغ رحم آید | که پاره پاره شد … گریبان جمع

بروشنایی فهم از چراغ … شود | که این دو شمع نگردد به یک شبستان جمع

ز موج حادثه مردان نمی‌روند از جا | که زیر تیغ کنند کوه پابداران جمع

بلاست دایره خلق چون … افتاد | که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

با آفتاب جهانتاب می‌رسد صائب | چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

دیر شد تا کشته از زبان آتشین بودم چو شمع | تا نه پیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع

دیده بیدار … بود و نگاهم … بود | در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامه دلها از من | بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

سوختم صد بار و از بی اختیاری پا نگشت | قطره آبی به چشم سوزن از دودم چو شمع

پاس صحبت … ساقیان … پرده | بر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اینکه گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را | روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پرده‌های دل … | گوهر خود را به هر بی‌دیده ننمودم چو شمع

[illegible]

ز مال خویش باحسان تمتعی بردار | بشو ز گنج نهانی چه اژدها قانع
کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد | که آبروی نگردد کسی چرا قانع
اسیر بند گران شکر پریشان باد | ز رزق هر که نگردد با شتها قانع
نظر بعاقبت کار کن قدم بردار | شو ز دیده بینا به پیش پا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریه شمع | بدست شعله بود اختیار گریه شمع
بیا که تا تو چو گل رفته‌ئی ز بزم برون | ز هم گسسته بود تار گریه شمع
چه سود ازین که بلندست گریه فانوس | که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع
اگر چه دورم از آن بزم میتوانم داد | ز خنده گل با شمار گریه شمع
ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد | بنفشه وار بهوای بهار گریه شمع
چه بد اشتم از شعلهای بی زنهار | با بر رانده هر اهل بهار گریه شمع

حذر ز گریه آتش عنان صائب کن
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

ردیف الغین

چنانکه بهار است و خزان است درین باغ | چشم و دل ما منتظر آنست درین باغ
پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل | کاماده پرواز خزانست درین باغ

[illegible]

چاره بیهوده نالان مختصر در کشتن است
بار فانوسی نمی دارد دو سر بیهوده از چراغ

وله

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد
همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من
بس است معذرت کشتهٔ پشیمانی
اگرچه بخت نه هم تار و پود فانوسم

طبیب بر سر بالین من بجای چراغ
دران حریم که تاریک نیست بی چراغ
که آه سرد نسیم است خونبهای چراغ
بگردش است همان در سرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب
کجا رسد بچراغ آتشین ضیای چراغ

این سرشک آتشین کز چشم میبارد چراغ
گرچه ظاهر بیدارد جنگ با سنگین دلان
میکند کان بدخشان لعل بر برگ لاله باد
سوز بیداری همین در دیدهٔ پروانه نیست
شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه
چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین

تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ
میکند پروانه را گو اشک میبارد چراغ
بر سر خاک شهیدان هر که می آرد چراغ
تا سحر گریه اشک خویشتن میبارد چراغ
زیر پای خویش را در دشمن بیدار دارد چراغ
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میباشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبردارد چراغ

شعله در گردد ز شور عشق آواز چراغ
بسکه سودا کرده عالم را سیه در چشم من
صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلت است

از پر پروانه باشد پرده فانوس چراغ
میکند هر گرم شب تا صبح من ناز چراغ
خواب میسوزد بچشم انجم و دیده باز چراغ

۵۲۸

ن گرم

نابها لموی ... شهیدی

ز پیچ و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه
کوتهی چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ

ز باده گرم حریفان سبو بدوش روند
[illegible] رسیدی به پای در رکاب دریغ

ز وصل دوست به فردوس قناعت کردی
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

هزار عمر تو در فکر پای پیچ گذشت
[illegible] صافی از این شراب دریغ

هزار بوی دل خود کنند تشنگان
[illegible] از این کباب دریغ

ز عکس چهرهٔ آیینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگردی ز خورد و خواب دریغ

دل چه باشد کس از دوستان دارد دریغ
عاشق از معشوق چه؟ جان دارد دریغ

آنکه از دندان ترا انگشت حیرت [illegible]
[illegible] دارد دریغ

نیست بخل از [illegible]
[illegible] اگر [illegible] دارد دریغ

آنکه می‌بخشد سگان را لقمهٔ [illegible] استخوان
از هما کی [illegible] استخوان دارد دریغ

بهتر از سیری دهن‌بندی نباشد شیر را
غافل است آنکس [illegible] دشمنان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره بی‌پا می‌شود
کس چرا جان را از آن جان جهان دارد دریغ

بال آتش‌بار افروخته در گلشن چراغ
بعد از این در خواب بیند دیده روشن چراغ

بر سر [illegible] لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

دودمان دوستی از [illegible]
سینه در خون گرم [illegible] روشن چراغ

گرد دعصا موسی انگشت زینهار / هرجا فتاده غمزهٔ جادو بیک طرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن که هیچ نیست / شاهین عدل راز ترازو بیک طرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته از این جو بیک طرف

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف / میکند از آبداری سیر دریا در صدف
گوهر ما را ز خولت نیست بر خاطر غبار / دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف
در تن خاکی دل پرخون چه دست و پا زند / چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف
بر یتیمان از در و دیوار میبارد دبال / می نشیند گرد گوهر را بسیما در صدف
دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم / گوهر ما را بر آمد رشته از پا در صدف
دل ز بس سر گشته در سینه ام در سینه نیست / گوهر غلطان ندارد در قفس جا در صدف

نیست صائب در لب دریا کجا باران دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

کجا روشن شود چشم زلیخا بی تن یوسف / که شهمت سر نزد زین پیرهن یوسف
محبت کرد چون سیاره چشم پیر کنعان را / دران ساله تهمت چاک زد پیراهن یوسف
حروف خط دیوانم بیکدیگر نمی ماند / چه نسبت طرهٔ زنجیر را با گردن یوسف
بزن بر زن کجا رنگین کند سر پنجه عبرت / دل از مردان باید غمزه مرد افگن یوسف
مه و خورشید را در سجدهٔ خود دارد از طفلی / کجا حسن نهان ماند گرد در برزن یوسف

ردیف القاف

بیت

[illegible]

نیست آبی با صفای خاطر روشن چو جوی خلق
می‌چکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق

پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار من
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی
به که باشی زنده جاوید از داروی خلق

بر زبان چند آوری چون تیر حرف راست را
تیغ کج در دست دارد گوشهٔ ابروی خلق

چون برآرد از بن هر موی من سیلاب خون
نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق

چشم بود آنکه در کوه کمر دیر گریه است
سنگ خارا آب شد از [illegible] ابروی خلق

پیش از این چون گل جبینم چین ز دلتنگی نداشت
تنگ شد خلق من از تنگی دیدم خوی خلق

تا دم آبی ز جوی بی‌نیازی خورده‌ام
تیغ سیر است از گلوی من [illegible] جوی خلق

تا ز پرورد حضور گوشهٔ تنهاییم
می‌پزد چون عید [illegible] ابروی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امید بهبود دل
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
بود ز چهرهٔ زرین فزون خزانهٔ عشق

بیار عشق دهد هر که [illegible] خواهی
که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

به هر چه دل ننهی از پیش چشم بردارد
کنار سود بود بحر بیکرانهٔ عشق

ستاده‌اند با امید گوشهٔ چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

اگر ز سنگ بود پنبه‌های گوش کسی
که ناخنش جگر اشکند ترانهٔ عشق

چو آفتاب ز آتش به هم رسان رخی
که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق

[illegible]

[illegible]

ملکن از داغ شکایت که درین روز بهار
عالمی جامه صفت چشم به پیرهن درند
شیشه چرخ چه پروای شکستن دارد
سوز عشق است که در مغز جهان پیدا است
هر سر خار درین بادیه مجنون میبود
از من آواره بجوئید که چون سیل بهار
عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد
چون سیاوش بسلامت گذرد از آتش
چهره از گرد یتیمی چو گهر ساخته است
[illegible] مقصود بود زنارش

میرسد پرتو خورشید بکاشانه عشق
تا بروی که گشاید در میخانه عشق
سنگ اطفال چه کند با سر دیوانه عشق
گردش چرخ بود گردش پیمانه عشق
کعبه [illegible] انگشت اگر [illegible] خانه عشق
خانه پرداز بود جلوه مستانه عشق
دیو را ره نباشد به پریخانه عشق
اگر از موم بود شهپر پروانه عشق
عقل را [illegible] افسانه عشق
که از صدق کند [illegible] پیمانه عشق

تا دل چون شده است آب گره در صحرا است
نیست ممکن که برومند شود دانه عشق

[illegible] دارد عشق
هست چون غنچه پیکان دل ما ناخن گیر
گرچه در پرده غیب است نمایان چو شد نیش
نیست هر آب و زمین قابل تخم ثمرش
تا همین درد دل ما بزم سلیمان چیده است

چون فلک در دل خود کینه ما دارد عشق
ورنه چون صبح دو دم عقده گشا دارد عشق
ذره چون فلک [illegible] پا دارد عشق
در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق
عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

۵۴۲

[illegible]

آتشین شد چهره خاک از می گلرنگ عشق — چرخ شد خاکستر از آتش بی‌رنگ عشق
سینه‌ها چون گل خورشید از آب روان — چهره‌ها اندیشه را آیینه بی‌رنگ عشق
چون گذشتی از فضای دل ازین وحشت سرا — در خور جولان ندارد عرصه شبرنگ عشق
[illegible] — گر دکان شیشه سیمایی بر دل من تنگ عشق
[illegible] از روی آفتاب نوبهاران را — سایه دار [illegible] که دل [illegible] عشق
[illegible] پای الفت [illegible] افتاده است — چون هلال انگشت [illegible] آسمان [illegible] عشق
[illegible] — [illegible] آتش [illegible] عشق
تا [illegible] آسوده اند — چهره هر کس که شد نیلوفری از رنگ عشق
[illegible] — [illegible] نداری ساز پر آهنگ عشق
دامن [illegible] از زلیخا یوسف [illegible] — دست‌ها چون بیرون کند از آستین نیرنگ عشق
[illegible] خانه است در صحرای عقل — [illegible] گشته بیگرد و بهر فرسنگ عشق

خامه [illegible] شبها [illegible]
هر که چون [illegible] است او دیگر [illegible] عشق

ردیف الکاف

جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک — پیش از اجل روند [illegible] بخاک
بر مور و مار جای نفس تنگ گشته است — بر وند [illegible] آدمیان آرزو بخاک
از بس که شکوه باد رود دیوار میکنم — چون [illegible] دیده که زند گفتگو بخاک

۵۴۳

دیدهٔ خفاش را میلیست هر خط شعاع / مهر عالمتاب را از دیده بد بین چه باک
اشتهای آتش افزون می شود از چوب شمع / چشم شوخ حرص را از چینهٔ پرچین چه باک
چون دُر دردانه رنگین است گوهر دُر مباش / خشت اگر باشد چه غم پرباده را بالین چه باک
حرف شیرین سنگ شکر میکند منقار را / کام طوطی گر شکر بندد از شکر شیرین چه باک
در نظر با عزت طوطی ز طاوس است بیش / نیست گر رنگین سخن را شانه رنگین چه باک
تیر بر گردد با خود سرش کمان صائب ز سنگ / هر که را دل سخت گردیده است از نفرین چه باک

از بس شده ز سیرها جهانیان نهان بخاک / گردون نشسته است تا کمر کهکشان بخاک
از آستان عشق غباریست نوبهار / هر سبزه ای که رفت درین آستان بخاک
آزادگان ز آب حیات اند بی نیاز / هر سبزه گردیده است دو صد باغبان بخاک
قارون ز روی حرص بروی زمین نماند / دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
چون تیغ آبدار درین میهمانسرا / خون میخورد کسی که نماند زبان بخاک
در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان / شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک
بر روی خویش بستر آسودگی فکن / چون مار هر که کرد قناعت ز نان بخاک
چون تیر هر که راست کند قد چون کمان / با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
آیینه دار سرو گل و یاسمن بود / پهلو زند کسیکه چو آب روان بخاک
با نور آفتاب عنان بر عنان رود / چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

فارغ بود از دست قاصد دل خونین | قاصد بی سر و پا کو که دوا می کند مشک
در چشم غزالان ختن خواب شود خون | افسانهٔ زلف تو چو پیدا کند مشک
هر جا که زخمی ما چه سرو کار | بر شام زخوی شفق ایجاد کند مشک
در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید | در ناف غزالان چه فریاد کند مشک

چون قافله سالار گره نافه گشاید
از نافه غزالان ختن آباد کند مشک

گر نافه گیرد این قوم که پرده ز دست مشک | گر والی کشمیر لبی چو کند از دست مشک
از دیده آتش من آب شود غزال | از دود شکفته شفق از کتابت خشک
بگذار که از باران نو بهار شوم پاش | از شعله نسیم هوس پیوسته جز شکست خشک
در این چه حکایت گلشن صوم | از دیده ساقی از شبنم بر دامن خشک
از روی قوت لب گلها کشمیری باش | در دیدهٔ چون ریگ گلستان بصورت خشک
گر چون لب تو است گلستان دید | دیگر هر گره شهر گشت تا خشک
خطان که ز آب لب نیفشاند | هر کاسه سیم از زر ساغر عبادت خشک

گر عمر گذشت در دل تیغ لب ما
ای آب خشک شود دریا از آتش خشک

زین پس که رو ز ما گورستان در خاک | از آن چشمه حیوان بود روان در خاک
هر جا که تیر ز خاک | زمین که تا کرم مانده آسمان در خاک

هیچ کس را [illegible] بنظر [illegible] | بسکه پیچید ز [illegible] دل من بر سنگ

آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم | که شد از خواب گرانم [illegible] سنگ

خون فرهاد نه آنست که پامال شود | که بجوئی [illegible] سنگ

دل [illegible] که سازد ز شرار | دهن شیشه [illegible] ز رگ سنگ

صائب از شوق گهر حرف نشاطی دارم
که رگ ابر بهار است مرا هر رگ سنگ

جهان [illegible] گشت باده گلرنگ | که از شمار خبر [illegible] دل تنگ

[illegible] است نغمهٔ عود | [illegible] عشرت [illegible] کرده است [illegible]

[illegible] گل دارم از گلستان | که باغبان [illegible] باغ [illegible]

[illegible] افتاده است | [illegible] شیشه [illegible]

[illegible] شبنم صاف شود | ستاره [illegible] بگذارد اگر بباغ پلنگ

شراب [illegible] در آید اگر بخانه [illegible] | شود ز چهرهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

[illegible] گرفتار شد دل صائب
مباد [illegible] سلیمان اسیر [illegible] فرنگ

آمد بهار [illegible] لاله رنگ | از جوش لاله گشت [illegible] باده [illegible] سنگ

[illegible] باغ را | [illegible] خنده [illegible] غنچه گشت تنگ

[illegible] یوسف [illegible] | [illegible] اخوان کبود رنگ

ساده لوحی بین که دارد شیشه با خون گرم / با کمال دشمنی امید نرمی دل ز سنگ

غافلان اندیشه روزی دل خود می‌کنند / [illegible] عیش که چون گردان میشود حاصل ز سنگ

در گذر از [illegible] برق [illegible] / [illegible] لاله خونین [illegible] غافل ز سنگ

از محک [illegible] کامل عیار / [illegible] که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله کوهم [illegible] جوشش خود [illegible] / [illegible] حاصل ز سنگ

در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتی / گر [illegible] قسمت [illegible] ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که [illegible] گفت

نیست غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

پای سعی [illegible] گران آمد گر از صحرا بسنگ / در وطن آمد مرا از خواب سنگین پا بسنگ

بر دل [illegible] عاشق نیست کوه غم گران / مینهد پهلو به دریا داد این مینا بسنگ

راه سخت و همرهان ناساز و مرکب لنگ [illegible] / هیچ ره در راه چندین جا نیاید پا بسنگ

بینش و گوهر را با نظر سنجید روشن گوهران / احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ

با گرانجانی [illegible] نتوان رسید / سخت دشوار است [illegible] عالم بالا بسنگ

ناتوانی عقده های سهل را مشکل کند / خامه های سست را [illegible] پا بسنگ

بود از سنگ ملامت بهره گهواره ام / نیست امروز از جنون [illegible] بسنگ

از دل شب تیرگی بسیاری آیم بر [illegible] / از سر مجنون کجا بردارد [illegible] سودا بسنگ

آه گر خواب گران در راه سیل [illegible] / [illegible] آشنا [illegible] پای ما بسنگ

[illegible]

در پیش شکست صبح دگر بیست چشم را / بر پیش بینی تنگی ملالست سبحهٔ دل
طفلی بهانه جوست نگردد به ... / بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

... بهاست کاسهٔ سر ... را
صائب ز خود ... برآر دست سبوی دل

از آن زمان که ترا دیده در گلستان گل / ز شبنم است سراپا ... چشم حیران گل
... دل ما پاره پاره گردیده است / ز هر زه خندی خود می‌شود پشیمان گل
... شد ... شکسته ... ان را / گذاشت تا سر ... دامان گل
فتاده است ... سایهٔ لیلی / ... بیابان گل

... چشم ... چمن ...
که چون ستارهٔ صبح است برق جولان گل

... زلف بود زنده به بیداری دل / ... گرفتاری دل
... که ... مهمان بودم / بود ... خواری دل
... کرده / هر کجا جلوه ... دهان داری دل
... خورشید ... / سبزهٔ ... بود پردهٔ زنگاری دل

... آینه را ... صائب
... نیست صفاکاری دل

سنگ هر پاره دلی هست بصد جا مشغول / با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
نیست در دور بهر دیده یک شیشه جا باشد / اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده زهر عضو جدا میگیرم / بتماشا نتوانم بس تماشا مشغول
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد / تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول
ماند چون آینه در دایره حیرانی / هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول
ماند از جلوه بی قیمت یوسف محروم / هر که در قافله گردید بسودا مشغول
میشود صائب از اندیشه دنیا فارغ / شد دل هر که باندیشه عقبی مشغول

روز ما سوخت برق تجلی نقاب گل / بلبل چگونه لب نشد از حجاب گل
بلبل بزخم خار بفریاد آمده است / آه از زبان که تیغ کشد آفتاب گل
عاشق زبوی سوختگی تازه میشود / اینجا گل چراغ بود در حساب گل
تا آمده است بلبل ما در حریم باغ / خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل
صائب جواب انوری است اینکه گفت / بلبل ز جام باده نوشد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانه دل / گرفته هر دو جهان است در خزانه دل
زکاسه سر خود فیل مست میگردد / ز خود شراب برآرد شرابخانه دل
سفر ببال و پر موج میکند دریا / ز آه و ناله خویش است تازیانه دل

دارم ز دست رفته عنانی ز دود دل
چون زلف تاب دیده سنانی ز دود دل

چون لاله سرخ روست درین بوستان بهار
آنرا که هست سوخته نانی ز دود دل

چون خامه زده نور دل تو هر جا که بگذرد
ماند به یادگار نشانی ز دود دل

دارد خط امان ز تیرهای روزگار
آنرا که هست آینه دانی ز دود دل

از ناحدنگه در دهن آتشین ما
چون داغ لاله دیده زبانی ز دود دل

در تنگنای سینه من جلوه میکند
هر گوشه شهر سوریده پایانی ز دود دل

جز رشته سنگ خاره چو ابرو کند گذار
در دست هر که هست کمانی ز دود دل

افتاده تا به روز قیامت سیاه مست
هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل

بر جا نماند آنکه بود چون شراره اش
در زیر پای تخت روانی ز دود دل

زان تازه تر نمود که رسانیده است عشق
در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل

صائب هوای چشمه حیوان نمیکنم
دارم اگرچه سوخته جانی ز دود دل

رفتی و در رکاب برفت آبروی گل
چون سایه در قفاست نوا افتاد بوی گل

بار دگر سپیچ گرانست برد لم
ایشان را که گرفتست بوی گل

آبی ز دود آتش بلبل درین بهار
خالیست از گلاب مروت سبوی گل

از گلشنی که دست تهی میرود نسیم
پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

صائب تلاش و رسانا و پایان میکنم
چشم تر است حاصل شبنم ز بوی گل

۵۵۱

[illegible] ز شوق [illegible] | [illegible] از چشم غزالان [illegible]

در [illegible] / [illegible] نمی‌دانم [illegible]

چون [illegible] دست و پای [illegible] | دستی [illegible]
گر [illegible] کرد افسوس [illegible] | بال [illegible] گرد [illegible]
اکنون که [illegible] سپر [illegible] کمان | دستی [illegible]
از گریه [illegible] من شد جهان خراب | ای وای گر [illegible]
ای سرو [illegible] خرام [illegible] پیش نظر مرا | چندان [illegible] که دامن جهان [illegible]
در زیر چرخ دست بجائی نمی‌رسد | در تنگنای [illegible] چه بیهوده پر زنم

صائب هزار [illegible] بهر جا [illegible]
در راه عشق [illegible] اگر بیشتر زنم

در بار گذاشتم سر روی یکدگر دستم | ورنه [illegible] صدف [illegible] بی گهر دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد | ز بس [illegible] مانده است بر سر دستم
چگونه شمع برون آمده است از فانوس | زبان [illegible] خاکستر [illegible] در دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسان است | نمی‌رود [illegible] این کار مختصر دستم

[illegible] افتاده ام صائب
عجب [illegible] ز سخن آمده است در دستم

بغیر از عقده دل کز گشادش عاجزم عاجز | دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که بگذرم | بغیر از بحر بیابان دل منزل نمیدانم
اگر شعری چنین صائب که از کلک تو میریزد
تکلف برطرف من سحر را باطل نمیدانم

چه دوست دشمنم آن زلف دلنواز کنم | بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
مرا بهر مژه در عالمی ست پا در گل | نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم
فروغ عاریتی آن قدر گزیده مرا | که همچو شمع زبان در دهان گاز کنم
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد | چرا مضایقه جان بدلنواز کنم
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد | مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم
من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم | عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
نه ذوق بودن ونی بهر بازگردیدن | چو خنده بر لب بام رسیده حیرانم
زشرم الدام از لب بخاک ریخته است | زبان چو برگ توان رفت از گلستانم
شوم بخانه کرم نخوانده چون مهمان | که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم
بس است روی دل صائب استخوان مرا
ز چشم شیر فتد برق در شبستانم

بود تا از دل صدپاره اثر کردم صبر	رفت یکبارگی از دست دل اکنون چکنم
من نه آنم که تراوش کند از من گله	سینه پرخون جگر تنگ به بیرون چکنم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ
دست صائب نشوم بر دل پرخون چکنم

یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم	تا بوسه از آن لب خندان گرفته ایم
گردیده است در نظر ما جهان سیاه	تا جرعه ز چشمه حیوان گرفته ایم
در بوته گداز چو سیماب گشته ایم	کز خوان آفتاب لب نان گرفته ایم
افتاده ایم در ته پا سالها چو مور	تا جا بروی دست سلیمان گرفته ایم
انگشت حیرتیست که داریم در دهن	کامی که ما از آن لب خندان گرفته ایم
چون صبح از عزیمت صادق به یک نفس	روی زمین بچهره خندان گرفته ایم
جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد	کامی که ما ز سلسله مویان گرفته ایم
ما را ز چوب منع مترسان که همچو صبح	ما تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار [illegible] است
صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام	[illegible]	تا درین گلزار چون گل یکزبان خندیده ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام		تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من		روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام

۵۵۵

از رفتن حیات که بودیم دل گران
امروز باز آمدن آب می کشیم

صائب بزور گریهٔ بی اختیار خویش
در گوش بحر حلقهٔ گرداب می کشیم

بجا ماند بهر دل گرد ابروی که من دارم — که سر می پیچد از یوسف ترازوی که من دارم
شمارد موج دریای شراب از بی نیازیها — بجوید فلک را طاق ابروی که من دارم
ز خاشاک جگر دوز علائق پاک میسازد — زمین سینها از آتشین روی که من دارم
بفکر عندلیب بینوائی تا کجا افتد — که گل از غنچه پنهانست آن کوی که من دارم

پریشان میکند مغزم نسیم صبحدم صائب
ز شبخیزهای نکهت عنبرین موی که من دارم

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم — بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن تا این قدر چرا — آخر نه من بیال تو پرواز میکنم
وز بس رمیده است ز همصحبتان دلم — وز بال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه — احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره شنیده ام — انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه که نیست درد آه را قرار
صائب تلاش محرم راز میکنم

چشم امید بمژگان تر خود داریم — روی خود تازه از آب گهر خود داریم

[illegible]

دیوان صائب ٥٥٦

[illegible]

گوشه گو که دل از فکر سفر جمع کنم	پا بپا مانده صدف پیچو گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم	شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح	نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه در کار ز تسبیح فزون ست مرا	چون دل خویش ز صد رالکه جمع کنم

ولـه

برو ساقی که می در جام صهبای دگر دارم	پری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلوده ساقی	که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
بچشم سرو بستان تیغ زهر آلوده می آید	که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن بمهر خورشید رخسار	من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من	که من در بهر هوای سیر دریای دگر دارم
نه آن بیخودم که چشم آهوان گردد نظر بندم	نظر بر گوشه چشم دل آرای دگر دارم
علاج این طبیبان میکند دردم افزون	من این درد گرامی از مسیحای دگر دارم
من عرض متاع خود بهر یوسف نمید انم	که من این خرده جان بهر سودای دگر دارم
ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطهٔ دارد	من از داغش بهر عضوی سویدای دگر دارم
مرا کوه کم از دل سیر صحرا بر نمیدارد	که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

۵۵۶

[illegible]

صائب از برگ عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تا به گنج دل خود خزیده ایم

رخت از این دنیای پر وحشت به یکسو میکشم | خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم
میکند موج سرابش کار تیغ آبدار | در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم
گوهر فردی که از عالم سبکبارم کند | گرد و سر دایم گرانی چون ترازو میکشم
پیش از این آهو به چشم اعتبارم سگ نبود | زین زمان ناز سگ لیلی ز آهو میکشم

چشم اگر افتد به مهر خامشی صائب مرا
حرف از و بی پرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم | پا بر سر گنج و گهر آبله دارم
آتش بزن اینجا بفروشند و من خام | گر هست طمع از همه این قافله دارم
آن راه نوردم که تهی پای خود را | پیوسته نشان از قطره آبله دارم
از سلسلهٔ زلف کسی طرف نه بسته است | عمریست که من راه بدین سلسله دارم
مینای فلک ظرف می عشق ندارد | کی طاقت این سعی من بیحوصله دارم
گویند همه مردم عالم گلهٔ خویش | پیش که روم من که ز عالم گله دارم

صائب بجز این سینهٔ خود چاک زدن نیست
قفلی که درین عالم پر حوصله دارم

دران شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم | ز مهر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کمان بال و پر پرواز گردد تیر بی پر را / در آغوش وصال از بیم هجران بیش میلرزم

ز من بلبل کند پهلوتهی صائب نمیداند / که من هم باغبان از این گلستان بیش میلرزم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم / میکشد هر از گریبان آنچه دامن میکشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست / در خطرگاهی که من چون دانه گردن میکشم

تا ید موسی نور وحدت سر بدر هم کشند / از عصای خویش ناز نخل ایمن میکشم

گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین / سیل آسیب هر نفس در چشم روزن میکشم

بند بر دیوانه صائب بمن واد است عشق / سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

۵۵۹

تا به جست تخم امل در دار دنیا کاشتیم / دانه خود در زمین شوره جا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم / باز کودک مشربی تخم تمنا کاشتیم

هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان / دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

چون سبکبار از ترازوی قیامت بگذریم / زانکه سر تا سر درو کردیم آنچه هر جا کاشتیم

در زمین دل که جای درد داغ عشق بود / باز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم

ریشه ما با خیال آن کنج دهن امروز نیست / تخم مهر او بدل پیش از سویدا کاشتیم

آه و افسوس ندامت بود صائب خوشه اش / غیر تخم اشک هر تخمی که این جا کاشتیم

بلای مرغ و برگ دام زیر خاک می‌باشد | ز تار سبحه بیش از رشتهٔ زنار می‌ترسم

بیاد از نیکان و نیکی از بدان بیش دیده‌ام صائب
ز خار بی‌گل افزون از گل بی‌خار می‌ترسم

هوالغفور ز جوش شراب می‌شنوم | صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش | که بوی زنده‌دلان زین تراب می‌شنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو | تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت | ز رخنهٔ دل پر اضطراب می‌شنوم
اگر ز صحبت دلهای گرم می‌آئی | که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم
ترانه‌ای که سردار از او شود رنگین | بهر چه می‌نگرم پیچ و تاب می‌شنوم

چه حرفهای خنک صائبا از سیاه‌دلان
برای خاطر آن آفتاب می‌شنوم

چنانکه سیل بود مانع رسیدن چشم | بخط رخ تو امان یافت از پریدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است | بساط سبزهٔ خط تو از پریدن چشم
ز دل چو آینه چینم بساط حیرانی | به شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
باه و ناله محال است مهربان گردد | بکس که رام نشد از فسون دمیدن چشم
مباش بی‌برکت زینهار در گلشن | به آفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل مشتاقان جهان را دید | وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

تشنگی میشد زیاده از آب تلخ شور بحر
در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم

فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست
تا که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم

پنبهٔ خشکی ازین می قسمت حلاج شد
ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم

گوشهٔ گمنامی گردیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی فانوس آن روزیکه حیران نیستم

تیغ بی آبم بدست کار فرمایان عشق
چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم

میرسانم خانهٔ آئینهٔ خود را به آب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

برق آفت در کمین خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستم

نیست از دار الفنا اندیشه منصور را
آتشم از چوب دارش روی گردان نیستم

زینش امیدی که من از عشق دارم در نظر
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم

میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

وله

بگرد درد و اشغ میرسانم خوشحال میگردم
که از لب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم

ز وحشت سایه را چون نافه از خود دور میسازم
غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم

سبک از همراهی اصحاب کشتی شیر مردان شد
ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم

ز کوه درد لنگری توانم بست دریا را
چو بید روان بظاهر گرچه فارغبال میگردم

۵۶۱

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون نمی خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم

چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل قانعم
نیستم نقشی که هر ساعت زمینی خوش کنم

هر نهان شکسته بود در زنجیر بازوی من
میکشم باز زبان تا نازنینی خوش کنم

حسن شهری مغز سودا از امانی آرد بجوش
میروم تا پیش صحرانشینی خوش کنم

آه گر بیچاره پایان نیست در خرمن مرا
آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود
خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم
عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم

رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده ایم

نه سر انجام قیامت نه امید بازگشت
مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم

از زمین گیران بود چون سبزه خواب خضر
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم

در خطر گاهی که باریک است هم پروانه کوه
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده ایم

سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است
همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده ایم

چهرهٔ آشفته حالان نامه وا کرده است
گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم

بگر روی در کشش ما کفر است صائب همچو تیر
از پی چه داریم در کشاکش چون کمان افتاده ایم

سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهیم
دل خود را ز ما فی محرم اسرار میخواهیم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم | از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی رسانده‌ام | از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم
خاک وجود خویش رسانیده‌ام به آب | از بار ابر و قلزم زخّار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر می‌کنم | از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم
رد و قبول خلق بیکسو نهاده‌ام | از اقرار این گروه ز انکار فارغم
چندین چه‌هاست در نظر صبح یک نفس | ز اقبال بی‌نیازم و ز ادبار فارغم
دانسته‌ام که [illegible] از خانهٔ من [illegible] | از پستی و بلندی دیوار فارغم
با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم | از سنگلاخ راه و کشمکش خار فارغم
راضی شوم ز قیمت خود خاک اگر دهند | ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم
مانند سرو بید درین بوستان سرا | با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگرخوار عشق را | جایی رسانده‌ام که هم از کار فارغم
دانسته‌ام شفای مرض از دکان کیست | صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

یک عمر [illegible] خسی ناز کشیده‌ایم | تا بوی گلی از چمن راز کشیده‌ایم
[illegible] با درد برآورده | ما رشته به انجام ز آغاز کشیده‌ایم
[illegible] قفس [illegible] | یک چند اگر زحمت پرواز کشیده‌ایم
چون برگ گل [illegible] | هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیده‌ایم

نهفته چنانکه معنی نازکی ز نارسائی لفظ
نصیب ما ز دین تنگنا چنان ماندم
[illegible]
که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم
من ... طلب را که چشم بندی کرد
بوصل او نرسیدم ز آشیان ماندم
بجوی وصل گل از آشیان ... [illegible]
اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
بباز گشت رفیقان امیدوارم
چنان ببرکه من از سر لامکان ماندم
اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم

[illegible]

وله

اگرچه با گل دمساز میکند شبنم
چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم

درون دیدهٔ خورشید جای خود دیده است
که زود خانه برانداز می‌شود شبنم

ز جمع کردن دامن بود که از خس و خاک
به فلک شمک انداز میشود شبنم

ز پردهٔ خیرگی چشم چون برون آید
به آفتاب نظرباز می‌شود شبنم

درین حدیقهٔ زنگار گون نمی ماند
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش
چو بوی گل به هوا باز میشود شبنم

صفای دل بکف آور که زین ره روشن
سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چه پایه دامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر به پرواز می‌شود شبنم را

وله

از خویش می‌رویم و ترا یاد میکنیم
در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم

هر قسم بندگی که برآید ز دست ما
نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم

از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار
در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

در شادمانی دل خصم است فتح ما
با خلق در شکست خود امداد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
فرهاد را بمیکده دل شاد می‌کنیم

لذت نمانده است در آیینهٔ حیات
بر عیشهای رفته ولی شاد میکنیم

محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ ما
شیرین بجوی تیشهٔ فرهاد میکنیم

چون سایهٔ هما نظر التفات ما
صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

[illegible]

نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه
گر امید گریهٔ مستانه ای داشتم

گرد ویرانی نمیگردید از جای بلند
در خور سیلاب اگر ویرانه ای میداشتم

از نزول غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب
گر چو هر دردی و غم کاشانه ای میداشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ
جمع گر میساختم میخانه ای میداشتم

باعث آزادی چندین دبستان طفل شد
کاش من هم طالع دیوانه ای داشتم

می توانستم که صائب بیابان برق زد
گر بکشت خود امید دانه ای داشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم
در دست دیگریست عنانم چسان کشم

دامان برگ گل نه باندازهٔ منست
خاری ز آشیان اگر از گلستان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان و کنارم کشد محیط
هر چند خویش را به کنار از میان کشم

صائب ز گل چه قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چه از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم
روشن دلی کجاست بجان گفتگو کنم

تا این خون مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان
هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم

روشندلی نماند درین باغ و بوستان
با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

[illegible]

سرگذشت عالم و انه شوخی ندارد هیچ من | آسمان جمشید بر خود از زمین تا سر زند

هر قدر صائب ز پا انداخت دریا خیمه ام
چون حباب از ساده لوحی خیمه دیگر زدم

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم | چون پایه تابوت گرانست بدوشم
با شعله خورشید چه سازد نفس صبح | روشن تر از آنم که توان کرد خموشم
در دل شکند خنده مرا شیشه گلها | آواز تو زانم که رسیده است بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش | چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم

صائب منم آن نغمه سرا کز دل پرشور
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه درد تو از مردمان نهان دارم | هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم
نمانده است مرا در بساط جز آهی | که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
سراب در جگر تشنگان بود نیست | خجالتی که من از روی میهمان دارم
به برگ قطع امید از خدنگ او نکنم | هنوز صبح امیدی در استخوان دارم
گناهکار ندارد ز آیه رحمت | توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن | که حق سجده بر آن خاک آستان دارم
درین بهار که دادم بدست عقل عنان | هزار سلسله دیوانگی زبان دارم
شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور | ز شوره زار تمنای زعفران دارم

[illegible]

نمی آید گران بر خاطر آلوده بلبل | اگر بر دوش گل غلطد چو شبنم دیده پاکم

نشانم سبز چون صائب به صد بیداد دشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آئینهٔ پاکم

ما بجای باده اگر در پیاله آب کنیم | ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
چو موج بر سر دریا زنیم دخوش باشیم | بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد | ز آه چشمهٔ آئینه سراب کنیم
بیاض گردن او گر بدست من افتد | چو بوسهای گلوگیر انتخاب کنیم

کدام عیش بدین عیش میرسد صائب
که ما و دختر رز سیر ماهتاب کنیم

ما به بیکاری ز فکر کار فارغ گشته ایم | از زیان و سود این بازار فارغ گشته ایم
کرده ایم از راحت دنیا بخواب امن صلح | از تلاش دولت بیدار فارغ گشته ایم
بر هواس خویش راه آرزو را بسته ایم | از علاج بیجهان بیمار فارغ گشته ایم
چون گل رعنا خزان و نوبهار یکیست | ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم
از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه | ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته ایم

بر نمی آریم سر صائب ز بال خویشتن
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم | شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

٥٦٧

وله

ز تنگ پهلوی گردون کوه عصیانی که من دارم
بصد دریا نگردد پاک دامانی که من دارم
ز وحشت سایه بر گردون جنون نمیگردد
ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من دارم
تماشای بهشت از خلوت هجران نمی آرد
...

آئینه ایست نسخه تعلیم طوطیان
در کعبه دست شب و روز روی من

بی چهرهٔ گشاده سخن سر نمی کنم
چون آفتاب سجده بهر در نمی کنم

صائب ز بس بفکر و دانش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمی کنم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام
تا چنین روشن دل و صافی زبان گردیده ام

سبز گردیده است چون طوطی پر و بالم ز زهر
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده ام

از حضور یاران من تنگ است چون یوسف زمین
از چه بار خاطر این کاروان گردیده ام

سایهٔ من گر چه می بخشد سعادت خلق را
از جهان قانع به پشت استخوان گردیده ام

زندگی در چاردیوار عناصر چون کنم
منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام

برنمی آیم ز تکبیر آن همه با آن میان
منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده ام

ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

استخوانم را هوا تعویذ بازو میکند
تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام

هر گلی دارد ز من خار ی زبان شکوه ها
گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام

دوستان از بیگانگی وحشت ز من میکنند
ورنه من بر دشمن خود مهربان گردیده ام

نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار
منکه از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بیزار نمی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دل گران گردیده ام

هر چه احسان تو داده است بها آن داریم | ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
تیرباران حوادث قفس ما نشود | ما که شیریم چه پروای نیستان داریم
شبنم در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم | جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم
دست کوتاه ز دامان گل و یاد گل | خال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما بود غیر دل ما صائب
غیر عافیت از نعمت الوان داریم

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه‌ام | آیه رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام
میگشایم با تهیدستی گره از کار خلق | بی‌نیازم از زبان همچون زبان شانه‌ام
سیل در ویرانی من بیگناه افتاده است | آب برمی‌آورد چون چشم از خود خانه‌ام
هر کجا هنگامه گرمی است میگردم سپند | در بهاران عندلیب و در خزان پروانه‌ام
ناقصان را میکند کامل جنون تعلیم من | نیست سنگی در دل کهسار کز دیوانه‌ام

گر شود ابر صائب نامه اعمال من
میکند پاک از گناهان گریه مستانه‌ام

بی گل رخسار تو هرگاه در بستان شدیم | خنده تا میزد به روی گل دو چشم گریان شدیم
عشق بر هر کس که زور آورد من شرمنده‌ام | سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدیم
بی‌قراران پای نتوانند در دامن کشید | دامن مطلب به دست افتاد سرگردان شدیم
خنده میگویند صبح نوبهار عشرت است | من به یاد روز خوش چون غنچه خندان شدیم

صائب
۵۷۶۹

استخوان پیشگان چرخ را سازد غبار / آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم

برقهای رنگ و بو بسیار سیلی زد بچشم / شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم

زندگانی گرچه چون موجست از دریا مرا / تیغ در پهلوی کشتی بر روی دریا میکشم

آشتی گم کرده را هادی محبت میشود / در بیابان طلب خار از کف پا میکشم

وز لطافت خار پای دل نمی‌آید بچشم / درد سوزن از گریبان مسیحا میکشم

از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم / بیدریغ خود همچو مجنون میل سودا میکشم

گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند / همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم

شیشه از گریه بکشتی در پای ساغر میشکند / من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم

گوشه‌گیری کشتی نوح است طوفان بلا / دامن دل را برون از دست دنیا میکشم

دوستان را فیلسوفم را پریشان کرده است / از تغافل پرده بر چشم بینا میکشم

سر بصحرا داد نفس را گرمی پا از عشق / از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم

چشم بیدارم ز بیداری ندارم شکوه‌ای / تلخی مرگ از دم جان بخش عیسی میکشم

میخورد خون تیغ جوهردار از بند نیام / از سواد شهر رغبت خود به صحرا میکشم

میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل انتقام / گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد / خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا میکشم

نتوان گرفت رشتهٔ هم از دهان هم / مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

بپای من برسانید سجده‌گاه از من | که زنده در ته دیوار کرده خوابم

ز چشم شور فلک امن نیستم صائب
وگرنه در گره سیل می‌برد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که بی‌کنار روم | به گوشه بنشینم چو فکر یار روم
هوا ز باد مخالف چو موج برده مرا | میان کشاده به دریای بی‌کنار روم
باختیار درین انجمن نیامده‌ام | که نقش چون نه نشینم باختیار روم
چو کوه پست سر سیل دیده‌ام بسیار | سبک نیم که بیک جرعه چون خمار روم
چو گل شکوفه من روی باغ رنگین است | رود ماه که از کیسه بهار روم
ز سنگ ناله برآورد تیغ من چون سیل | قیامت است چه من از دیار یار روم
درین دیار من آن غنچه گرانجانم | که در خزان به تماشای نوبهار روم

ز من شکست بدشمن نمی‌رسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم | از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم
در خواب غفلت است فلک ورنه بارها | بر کودکان برات تماشا نوشته‌ایم
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته‌ایم | طومارها بعالم بالا نوشته‌ایم
بر زخم چون شیر نمکها فشانده‌ام | سطری که ما بمعجزه خارا نوشته‌ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست | فصلی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم

۵۸۱

اگر چه سنگ را از ناله آرد باز در رفتن / شتابم چون سیل اگر در کوه راه بی صدا باشم
بحمدالله مکافات عمل را پیش دیده‌ام / مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

ز رو خاکساری کسب غیرت کرده‌ام صائب / که چون خورشید هم بالای سر هم زیر پا باشم

صفحهٔ دل سیه از مشق تمنا کردیم / کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن خود / آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرت ما بود / نگهی چند که با صرف تماشا کردیم
چه زیان قلب ز کف دامن یوسف دادیم / دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
نظری را که گشاید دو جهان بود ازو / شانهٔ زلف گره گیر تمنا کردیم
عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج / از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم
سیلی مرگ بعبث نکند ما را رو / اینچنین کز ته دل روی بدنیا کردیم
چه خیالست توانیم کمر بستن باز / ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
تیغ زنگار بآیینهٔ روشن نکند / آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم
نفسی چند که در عمر گذراندن ستم است / همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کردیم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب / عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود نقشها سکه اختیار افتاده‌ام / مهرهٔ موم بدست روزگار افتاده‌ام

۵۷۳

ز دامانِ نظر افشانده ام تا گردِ خودبینی
ز چشمِ اهلِ غفلت موبمو خوابِ پریشانها
بهر جانب که رو می آورم گلزار می بینم
دل شبها بنورِ دیدهٔ بیدار می بینم

ز لوحِ دیده صائب شسته ام من لوحِ خودبینی
بهر جانب که روے آورم دلدارے بینم

چهره را از عشقِ خوبان ارغوانی کرده ام
کس زبانِ چشمِ خوبان را نمیداند چو ما
صد قدم بنشست از ما خاکِ رهِ اعتبار
آفتاب و ماه را در خلوتِ ما راه نیست
شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده ام
روزگاری این غزالان را شبانی کرده ام
گرچه در راهِ تو عمری جانفشانی کرده ام
شمعِ بالینِ خود از روشن روانی کرده ام

تا مرادِ بیهای ما صائب بعالم روشن است
بر مرادِ خلق دایم زندگانی کرده ام

ما نه اهلِ عالمیم اما ز عالم فارغیم
با تهیدستی دو عالم را بدست آورده ایم
ما بخون چون لاله داغِ خویش را پیچیده ایم
نغمه در ساز است ما فارغ است از گوشمال
چون گلِ کاغذ برنگِ خویش قانع گشته ایم
از غم و شادیِ نوروز و محرم فارغیم
ساده لوح افتاده ایم از نقشِ خاتم فارغیم
از نمک آسوده ایم از یار و مرهم فارغیم
ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم
از طربهای سحاب و نازِ شبنم فارغیم

هرچه بیخود ایم صائب نیست در دیوان اثر
با کلامِ مولوے ز اشعارِ عالم فارغیم

ما ز بخت تیرهٔ صائب ...

گرچه آبِ زندگی از خاره ...

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام — سزای آنکه به بیگانه آشنا شده ام
کسی بخاک چو من گوهری نمیندازد — بسهو از گره روزگار وا شده ام
ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفار — خدنگ راست روم از هدف جدا شده ام
ملامت شکند شوخ شد خوبان را — ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده ام
کیم من و چه بود رزق همچو من موری — که بار خاطر این هفت آسیا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست — ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام
بناله چون جرسم همزبان آهن نیست — ز بیم خوی تو چون غنچه بیصدا شده ام
ز هیچ همنفسی روی دل نمی بینم — چو پشت آینه زان روی بیصفا شده ام
نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد — ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرزه آشنا شده ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم — ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر — نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
کشیده بود بدام فریب عالم آبم — صفا بحال مدد کرد همچو آب گذشتم
ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم — چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم
بخون شرم دهیا میزند چه چشم حبابش — هزار شکر که زین عیبی حجاب گذشتم
اگرچه لوح شراب است شیشه خانهٔ شرب — رسید جان بلبم تا ازین شراب گذشتم

هزار رنگ گل داغ در بغل دارم	نه لاله ام که همین صفحه را سیاه کنم
دوباره بر رخ او دیدن از مروت نیست	تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم
مرا بگوشهٔ چشمی ترحمی دریاب	که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم
بسانِ آهن اگر کار آه ما افتد	به نیم آه برابر بخاک راه کنم

ولہ

شبی صدبار برگرد سر افکار میگردم	ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم
اگرچه نقش دیوارم بقا هر در گرانجانی	اگر رنگ از رخ گل سیر دیدار میگردم
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب بیداری	شبی صدبار از فریاد دل بیدار میگردم
کباب شرطائر میکند خون گریهٔ زنبورم	من ناکس چو گرگس از پی مردار میگردم

چنان سرشار افتاد است صائب خار خار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

ما رنگ و بوی از گل او پاک کرده ایم	سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم
ما را نظر بروزن قصر بهشت نیست	تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده ایم
چون آفتاب گرچه نداریم لشکری	تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم
نومید نیستیم ز احسان نوبهار	هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

صائب چرا قبول نگردی دعای ما
با قبلهٔ تو آن جگر چاک کرده ایم

۵۷۵

تا شدم آواره از وادی امان نیستی	تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم
چون توانم دوره گردون را بیکدیگر شناخت	ملک خود جوزا و عقرب سالها نشناختم

وله

صدای رحم ز جوش شراب میشنوم	صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تفاوتیست میان شنیدن من و تو	تو بستن در و من فتح باب میشنوم
دو بدین می گلرنگ را بگو چه رنگ	بعد رسائی آواز آب می شنوم
صفای پردگیان خیال می بینم	صدای پای غزالان خواب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت	ز جنبش سایه مرغ اضطراب میشنوم

چه حرفهای سبک صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب می شنوم

گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم	دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من	تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا	پیش هر ناشسته روی پای در گل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم	بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست	آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی آیم ز جا از روی گرمی انجمن	چون سپندی بی ادب تا دیده محفل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام	همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مستِ فنا بود که هشیار شدیم

بشکار آمده بودیم بمعمورهٔ قدس
دانهٔ خالِ تو دیدیم گرفتار شدیم

خانه پرداز تر از سیلِ بهاران بودیم
لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بود است
حیف صد حیف که از دو خبردار شدیم

در کفِ عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم
کاوشی کرد جنون قلزم ذخار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور
تا گدای درِ شه قاسم انوار شدیم

گر چنین شود بغبار نه از دل باده‌ام
بادبان کشتی می میشود سجاده‌ام

در سفر گردون نسیم شوق را طی میکند
ورنه من چون بوی گل پروا نرا آماده‌ام

شسته‌ام دست از لباس سرخ و زرد نو بهار
همچو سرو از برگ ریز بینی آزاده‌ام

نیست ناخن گیر دلهای عزیزان در نه
ناوک خارا شگافم اینچنین استاده‌ام

باطنم از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار
گرچه در آئینه ظاهر ضمیر ساده‌ام

از دوروی میکشم چون می زهر ایام و
شکوه از ذوق سفر هرگز نکشاده‌ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه صائب بارها
عقدهٔ بر جبههٔ افلاک را نه گشاده‌ام

سوختم بس که بدنبالِ تمنا رفتم
مردم از بس که پی آتش سودا رفتم

منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر
تا ازین وادیِ خونخوار بدریا رفتم

دیوان صائب ۵۷۷

منکه سررشتهٔ تدبیرز دستم رفتست | نکنم خاک زمین را بسر خود چکنم
منکه از دوری منزل نفس سوخته‌ام | با درازی شب بی سحر خود چکنم

هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب
من عاجز که بدرنم خبر خود چکنم

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم | دستها بر دل نمی‌نهادم دل اگر میداشتم
گوهر شهوار غیرت بر نمی‌آید ز دست | از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
میگرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق | همچو ماه نور رکاب از سیم و زر میداشتم
میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت | گر زبان آهنی نشتر اگر میداشتم
گر نمی افشرد ذوق گریهٔ مژگان مرا | این زمان دریای خونی از جگر میداشتم

تهمت عجز است سد راه صائب ورنه من
از ره دشمن بمژگان خاک بر میداشتم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم | تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
ره گریز نه بستست هیچکس بر من | اگرچه بندِ گران وفای خویشتنم
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب | همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من | هما ز پستی طالع بجای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من توان انداخت | ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم
به بی نیازی من یار میکند فسوس | توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

مانند حباب از دل می سر برآریم / با نغمه بیک پرده و یک تار نشینیم
به مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست / سو رطل گرانی که سبک بار نشینیم
حسن رخ گل چشم براه نگه ماست / از همت پست است که با خار نشینیم
آه این چه حجابست که از شرم رخ تو / در خانهٔ خود روی بدیوار نشینیم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر / اینها به از آنست که بیگانه نشینیم

ما خیر باد لذت پرواز کرده ایم / تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم
گردون حریف ما بتغافل نمیشود / خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم
صیاد بیمروت ما را خبر کنید / کز دام مدتیست که پرواز کرده ایم
گل را اگر برو نشناسیم عیب نیست / ما چشم در حریم نفس باز کرده ایم
سوزی نداشت شعلهٔ آوازه بلبلان / ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چو حال مردم غافل شنیده ایم / تنکر جنون خانه بر انداز کرده ایم

جامهٔ میخواست آن قامت رعنای زخم / آخر آمد ناوک او راست بر بالای زخم
خنده بیدردیست در آئین باهم دوستان / میکشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم
غیر حرف شکوهٔ مرهم نیارم بر زبان / ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم
در حریم سینه ام هر جا نفس پا می نهد / کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم

در دائره بی سببی نقطهٔ محویم | هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ ما گرد تعلق نه پذیرد | با چشم بنخاکستر سنجاب نداریم
گرگان بسمور تند نهان تا بگریبان | با بیدهنان طالع سنجاب نداریم

ولە

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم | هر تیر ناله که بود در کمان نهم
کاری مکن که پا کشم از آستان تو | داغ صبوری که ندارم بجان نهم
کاری مکن که بدعت وارستگی ز عشق | من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری مکن که نیم شبها از رخنهٔ قفس | راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که راز جگر سوز داغ را | با مرهم حرام نمکسا در میان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار | بی برگ سبز رو بدر آستان نهم

آخر چنان مکن که چو صائب ز زلف تو
دل بر گرفته رو بصف نیکوان نهم

قبله را تغییر از آن محراب ابرو میکنم | میروم با آستانش کار یکرو میکنم
مینویسم خط بیزاری بطرف عارضش | باطل السحری بکار نرگس او میکنم
عجز در درگاه استغنای او کاری نساخت | همتی یاران و داغ آتشین رو میکنم
حسن را در شیوهٔ کامل ساختن عشق است | چشم آهو را بتعلیمی سخنگو میکنم
آیهٔ نومیدی از چین جبینش خوانده ام | میفرستم آه گرمی را و دیگر میکنم

دیوان صائب ۵۸۰

گذشته است هلال رکابم از خورشید	من از فلک ز تنگی سوی لاله می بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب
کشاد کار خود از آه و ناله می بینم

گوش ناز تو بفریاد حزین می نالم	با جبین هوس خود بزمین میمالم
با لبی تازه خطش چند سیاهی بزند	چهره آب خضر را بزمین میمالم
روی بر پای تو میمالم و میمالم چشم	کاین منم برکف پای تو جبین میمالم
منم آن جغد وطن دیده که از ذوق سفر	رو بدیوار در خانه زین میمالم
بال بر هم زدهٔ در قفس از شادی نیست	دست بر دست ز افسوس چنین میمالم

روزگاریست که مشاطهٔ قلمم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نگین می مالم

مستانه سر شیشهٔ می باز کشودیم	دیگر در صد میکدهٔ راز کشودیم
هر بند طلسمی که در آن زلف دراز است	چون شانه بسرپنجهٔ اعجاز کشودیم
بیطرفی ما باعث رسوائی ما شد	ما راه سخن بر لب غماز کشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو ریخت	تا بال بگنجایش پرواز کشودیم

صائب قلم ما نشود چون علم فتح
ما مهر نهانخانهٔ اعجاز کشودیم تو

چند امید بخوی تو ستمگر بندم	نخل موم بهواداری اخگر بندم

روزی مور باد اگر داده بوده ایم
زان ترحمی که خوشه پروین درو گرست بوده ایم
از بسکه درد سر بسوی میخانه برده ایم
تنها نه چو پیل مست سر خود گرفته ایم
دل را بعشق برابر جانانه برده ایم
شکسته تجلی پذیر نیست
با جرئت خود ز کعبه در بتخانه برده ایم
ابروی قبله در گره محکم شده ایم
محراب را ... بتخانه برده ایم

[illegible]

صائب بزور بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده ایم

یاد ایامی که روبروی جانان داشتم
آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم

باغبان بی رخصت من گل نمی چید از چمن
امتیازی در میان عندلیبان داشتم

شاخ گل یک آب خوردن فارغ از حالم نبود
برگ بخت سبز سر در گلستان داشتم

هر سحر کز خار خار عشق میجستم ز جا
همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم

این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش ازین
بالش آسایش از زانوی جانان داشتم

بوی گل بیرون نمی برد از چمن دزدیده نیم
پاسبانی در بن هر خار پنهان داشتم

سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود
راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

هر غباری کز سر کوی تو میرفتم بچشم
منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

صائب آنروزی که میخندیدم از وصلش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم
شکفتگی نکند گل اگر نسیم شوم

بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم
که گر صدف برود از سرم یتیم شوم

دم مسیح درین گلستان گران جانیست
باعتماد کدام آبرو نسیم شوم

فلک مراد کریمان نمی دهد صائب
بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم
ما چو مژگان بر در یک خانه پا افشرده ایم

شکوهٔ زلف از زبان ما نمی آید برون
زیر دست تند او چون شانه پا افشرده ایم

چون خماری بطرف باغ رو آورده است
بر گلوی تاک بیرحمانه پا افشرده ایم

ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد
زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده ایم

بر در هر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب
گنج سان در گوشهٔ ویرانه پا افشرده ایم

گر سر ما بگذرد چون خوشه از گردون رواست
در زمین قابلی چون دانه پا افشرده ایم

خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد
ما عبث در بردن این دانه پا افشرده ایم

ز گمرهی شود از روی رهنما خجلم
شکسته کشتیم از سعی ناخدا خجلم

من خراب کجا جام لاله رنگ کجا
چو دست ماتمی از بیعت حنا خجلم

کهی ببرگ گلی سرفراز میکندم
درین چمن ز هواداری صبا خجلم

چرا بخاک بماند نشان گناهان
بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم

من و جدائی و آنگاه زندگی بی‌تو
بزندگی تو کز عمر بی وفا خجلم

ولہ

دم گرمی طبع زان نالهای آتشین دارم
گره شکل عقده‌ها در پیش ازان چین جبین دارم

مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشائی
که در هر رخنهٔ دیوار آهی در کمین دارم

دم صد پاره در اشک را بر چشم میمالم
نمی دانم چه سازم یادگار دل همین دارم

شکایت بیکم از یار امید وفا دارم
بیان بی‌نگاهی چشم نگاه آشنا دارم
ز تاج پادشاهان [illegible] سرور می‌آرم
و گر نه بوریای فقر از بال هما دارم
[illegible] کاروان مصرم ای پوشیده بینا
[illegible]

قیمت گوهر بساحل صدف و شکست — گر گهری طلبی در دل دریا بخرام

چند صائب ز پی درد بهر جا بدوی
قدمی چند بدنبال مداوا بخرام

وله

دل صد پاره خود را بزلف یار می‌بندم — من این اوراق را شیرازه از زنار می‌بندم
بچشم خیره رسوا نگاهان برنمی‌آیم — بافسون گرچه چشم رخنهٔ دیوار می‌بندم
اگر اینست بیمار دم سرد خریداران — شوم گر آب گوهر هیچ درین بازار می‌بندم
زبان در کام چون پیکانم از خشکی نمی‌گردد — لب خشک از تکلم چون لب سوفار می‌بندم
ز چشم روی بینا بزخم گردش می‌گیرد — نگه در چشم میبندد زهم لب از گفتار می‌بندم
ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه — بتر دستی زبان شعله را با خار می‌بندم
کمر در خون من صد عندلیب است می‌بندد — گل داغی اگر بر گوشهٔ دستار می‌بندم

فرستم نامه چون صائب بآن سنگین دل کافر
بیال نامه بر تار رشتهٔ زنار می‌بندم

وله

فرهادم و ثبات قدم هست پیشه‌ام — ناخن دوانده در جگر سنگ ریشه‌ام
از بخت شور در نمکایم چو شعر تلخ — می‌رود ترش کند چو در آید بشیشه‌ام
از ناخن آب دشنهٔ الماس برده‌ام — فرهاد را بکوه جهانده است تیشه‌ام

وله

[illegible]

[illegible]

زلف معنبری نیست زان روی بیدماغیم | حسن برشته نیست از بهر آن کبابیم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری | با تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
یکره نگاه ننشسته چشم در زیر پا نظر کن | عمریست پایمالیم چون دیده رکابیم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفرخان
چون فکرهای صائب پیوسته بر صوابیم

خورسند با هزار تمنا نشسته ایم | با صد هزار درد تسلی نشسته ایم
از بادبان باد مرادیم بی نیاز | کشتی بخشک بسته تسلی نشسته ایم
برآستان ما نبود دست سنگ را | بر شاخسار سدره و طوبی نشسته ایم
دامن ز خار زار تعلق کشیده ایم | بر مسند تجرد عیسی نشسته ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوه ای | زیر سیاه خیمه لیلی نشسته ایم
چون طفل شوخ پیش ادیب بهانه جو | آماده طپانچه و سیلی نشسته ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته ایم | مجنون صفت بدامن وادی نشسته ایم
محتاج دستگیری طفلان تا قصیم | بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته ایم
ما سایه پرور شجر طور نیستیم | در آفتاب روی تجلی نشسته ایم
ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست | ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم
پروانه داغ شو که باین بخت خواب دوست | با شمع تا بصبح بدعوی نشسته ایم
صائب میان مردم عالم کمال ما | ای بیکسی که بر دم دنیی نشسته ایم

[illegible]

گرچه در حلقهٔ زنّار مقیم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم	ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم
بس است سلسله جنبان دریا را	ز بیقراری ما بیقرار شد عالم
ز گوشهٔ دل خود سر بیرون نیاوردیم	اگر خزان دگر نوبهار شد عالم
بهشت برگ خزان دیده است عارف را	ز سیرچشمی ما شرمسار شد عالم
کدام دست بر آمد ز آستین یارب	که یک پیاله می بی خمار شد عالم
کند فضولی مهمان بخیل را بدخو	ز سازگاری ما سازگار شد عالم
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم	که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگر سوز خانهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

نخوردم نیش خاری تا دماغ رنگ و بو کردم	ز شهر امین شدم تا خیر باد آرزو کردم
بروای خرقهٔ تقوی هوای گیر از دوشم	که من دوش در بر خود دو قبای مینا و سبو کردم
مبادا بخیهٔ هشیاریم بر روی کار افتد	گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم
نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او	بر آمد خون ز چشمم تا بزهر چشم خون کردم
کجا افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم	که من با سیل خود این خاک را زیر و رو کردم
چو سر میپرده پرده بر سواد چشم او گشتم	چو شانه در سر زلفش تصرف مو بمو کردم

دست خاگرفتهٔ گلگون بدوش من هم	پاداش همت است که بر کار بسته‌ام
آئینه‌ام ولی ز تریهای روزگار	برروهزار پردهٔ زنگار بسته ام
آن به که آبها گوهر خود را نهان کنم	فردا سست یخ ز سردی بازار بسته ام
داغش ز چشم شور نمک سود گشته است	گر لاله بگوشهٔ دستار بسته ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع	دیگر چه ظرف از دل بیدار بسته ام
چون نقطه تنگدل شدم از پاشکستگی	احرام سیر و دور چه پرکار بسته ام
در زیر بار من نبود دوش هیچکس	دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام

صائب ز بستن لب غماز عاجزم
هر چند کز فسون دهن مار بسته ام

ز بوستان تو عشق بلند می گویم	چو شبنم از گل روی تو دست میشویم
نمیتوان دل مردم ربود پس خم گرد	سواد زلف ترا مو بموی میجویم
زبسکه تشنهٔ بوی وفای نایابم	بدستم ار گل کاغذ دهند میبویم
حریف رشک نسیم ورا ز دستانیم	حنای بیعت گل را ز دست میشویم
وفا و مردمی از روزگار دارم چشم	ببین که ساده دلیها چرا که میجویم

میان این همه نازک طبیعتان صائب
منم که شعر ظفرخان پسند می گویم

نیست از گردون غباری بر دل بیکینه‌ام	جادهٔ طوطی کند زنگار در آئینه‌ام

٥٨٩

تحمل ما همچو شبنم هست بر دوش وداع
ما نه همچون غنچه صائب دل به بستان بسته‌ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم
یکی ز گرد کسادی خوران بازارم

گهر شود به نهانخانه صدف پنهان
ز غیرت گهر آبدار گفتارم

چه عرض گوهر خوش آب در رنگ خویش دهم
که مرده خون برگ رغبت خریدارم

مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد
که عقده تنگشاید ز رشته کارم

سخن بلند نوا را درین چمن پسند
که غنچه باشد و نه پیر بار منقارم

نرفته است ز دل بر زبان در فرح ها
یکی گذار ندارد به راست بازارم

بده بدست من اکسیر رنگ را ساقی
که همچو برگ خزان دیده است رخسارم

غرض ز دوری چون من نگاهبانی چیست
بگرد گلشن انکار خار دیوارم

چگونه جان برم از جور آسمان صائب
اگر نه لطف ظفرخان شود هوا دارم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام

دست رغبت کس بسوی من نمیآرد دراز
چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام

اختیارم نیست چون گرداب بر سرگشتگی
نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده‌ام

عقده هرگز نکردم باز از کار کسی
در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام

نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست
گوییا آئینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام

تو پیغام وصالش نیست بیجا گریه تلخم | که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم
بدرد آمد دل صیاد را از لاغری صیدم | غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم
همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید | اگر سجادهٔ خود در می گلفام میشویم
ندارد موشگافی حاصلی غیر از پریشانی | ازین خواب پریشان دیدهٔ خودکام میشویم
همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب | ز بس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

بده ستی که بر قالب گردون زنیم | ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم
سرانجام چون خشت بالین بود | بگم تکیه چون افلاطون زنیم
برآییم از کوچه بند رسوم | قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بسائیم در زیر پا چرخ را | کف خاک بر چشم قارون زنیم
برآییم از جسم سر چون حباب | ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
باین قد خم گشته چوگان صفت | سر پای بر گوی گردون زنیم
می لعل خونش بجوش آمده است | چه رفتست پیمانه در خون زنیم
عرق رنگ نگذاشته در روی ما | بقلب قدحهای گلگون زنیم
چو خود پای بر تخت خود میزنیم | چرا طعن بر بخت وارون زنیم
نیفتادیم چون سایه دنبال خصم | بلیها بسی گوی شبیخون زنیم
به دشمن شبیخون زدن عیب نیست | نفس صبح بر قلب گردون زنیم

زان روز که صائب شدم آشفته آن زلف
پیچیده تر از رشته آهست نگاهم

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشمی چه دور آسمان میخواهم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

بستهٔ لب بستهٔ او سنگ را دندان شکست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در شمع زنخدانش کنم

بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ بیدار من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم

مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان
هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم

خانهٔ از خانهٔ آئینه دارم پاک تر
هرچه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
می توانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز ساده گیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

مبر پناه باخوان سنگدل زنهار
که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم

زمین شوره کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم

ز خون تشنه لبانست بحر موج سراب
مرو ز راه بعض نمود ازین مردم

دور بینا بر سر کوی سرفراز وما
از رهی سیل حوادث رخت آب افگنده ایم

در چنین بحری که موجش میربایدکوه را
کشتی بی لنگر خود چون حباب افگنده ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم
تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم
پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افگنده ایم

زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده ایم
هر گل از دو بینی در گلاب افگنده ایم

میشود آسان زهمت مشکل عالم را
بارها کنجشک خود را با عقاب افگنده ایم

زاهدان خشک میترسند از برق فنا
ما بدین آتش ز تر دستی کباب افگنده ایم

همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را
از سیه مستی به بیداری و خواب افگنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجود هم
پردهٔ آه است چون حباب وجود هم

گردش چشم مست دور زندگی من
تیز نگاه است چون شراب وجود هم

حاصل من نیست جز خیال پریشان
پردهٔ غفلت بود ز خواب وجود هم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد
بسته بدامان آفتاب وجود هم

حاصل من نیست غیر تشنه لبی
بر فگند چون ز رخ نقاب وجود هم

همچو حبابم که در طلسم نفس
نیست بجز پردهٔ حباب وجود هم

همچو شکر خنده ام گل و سر و
گریه تلخ است چون گلاب وجود هم

جلوهٔ دود است در تنور نفس
بسکه برفتن کند شتاب وجود هم

به نقد امروز در دامان آن سرو روان پیچم
بهشت نسیه را در مشتری بسیار ارزان پیچم

[illegible]

سیحو رم غنده من از نصیب دیگران گردد	از این بستان هر تاکی بخون زعفران پیچم
ندارم چون هماهای سخت جان اندیشه گردد	که گردد نرم تر از مغز گر در استخوان پیچم
اگر از قهرمان عشق یابم پایه دستی	بساط هر دو عالم را بهم در یکزمان پیچم

نسوزد در گلستان غنچه را دل بهر من صائب
تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم	کمر سعی خود از موج خطر میکردم
چون صدف قطره اشکی که بمن میدادند	میزدم بر لب خود دُرّ و گهر میکردم
یک جهان سوخته جان میشد اگر همراهم	بنفسی گرم چراغی همه بر سر میکردم
گر دو صد قافله شور بمن بر میخورد	سرمه ش از میکده خون جگر میکردم
میگرفتند بناگوش چو در افتادم	در دل سنگ بفریاد اثر میکردم
گرچه دنباله رو قافله دل بودم	خفتگان را به سرپای خبر میکردم
ز آشنائی بطلسم ره و رسم افتادم	من که از معنی بیگانه حذر میکردم
ای خوش آن عهد که در ملک جدا از هستی	یوسفی بود بهر جای نظر میکردم
اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت	کاش یکباره هم از خویش سفر میکردم
از تماشای گل جمال چمن آرا بودم	چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که با کسیر قناعت صائب
زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

[illegible]

[illegible]

دل سودائی من روشن از افسانه شد … همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته ام
نیست ممکن که دری بر رخ من بگشاید … این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام
خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است … زنقش پایم که به هر رهگذر ساخته ام
زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته اند … به شکستی تعلیم شکر ساخته ام
منم آن لوح سبک سیر که از بیخبری … هر نفس دام تماشای شکر ساخته ام
هوس همچو من حلقه ز تار نفس است … دست خود تا به میان تو کمر ساخته ام

زان نیابند ز هم جوهر نظم صائب
که به یک قطره ز دریای گهر ساخته ام

ورنه یک پیرهن از یوسف جدا افتاده ام … آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام
میکشم خمیازهٔ آغوش در دشت جنون … همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده ام
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا … منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام
از بهشت افتاده بیرون آدم و خندان است … چون نگه بیچم منکه از دلدار دور افتاده ام
تیشهٔ فرهاد گردیده است هر موی تنم … تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام
گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد … ز آنکه هم از یار و هم اغیار دور افتاده ام
نیست ممکن بازگشت من بجای خویشتن … اینچنین کز خود هم از این یار دور افتاده ام
شد نفس پیمانهٔ انگشت از دندان مرا … تا از آن لبهای شکر بار دور افتاده ام
پیر کنعان چون من در گریه چشمی کند … از یوسف من ز یوسف دور افتاده ام

۵۹۵

بعهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردیم و بر لب ز غیرت خاک مالیدیم

نمی‌دیدیم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدیم
بزیر تیغ رفتیم تا ز بند آزاد گردیدیم

ز تیغ و تاب جوهردار گردید استخوان من
ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدیم

نشد از گریه تلخ ندامت چیست در دستم
چو گل در دفتر رنگین که من بر خویش پیچیدیم

سرآمد گرچه در انصاف دادن روزگار من
مسلمان نیستیم از ناکسی انصاف گردیدیم

منه انگشت بر حرفم اگر در سخن داری
که بر هر نقطه من حسد یار چون پرگار گردیدیم

ز خون گشته ام چون لاله و داغ است رنگین
کشیدیم کاسهای خون و بر لب خاک مالیدیم

نمی‌دیدیم روی دل از ناکسی غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدیم

ما نام خود ز صفحه دلها ستُرده ایم
از دفتر جهان ورق باد برده ایم

چون سرو تازه روی نه این بوستان
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم

نزدیکتر ز پرده چشم است از نگاه
راهی که ما بکعبه مقصود برده ایم

رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست
چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم

از آرزوی میوه فردوس فارغیم
با عقدهای دل همه خود ناشمرده ایم

گر خاک ره شویم فراموش نمی‌کنیم
از چشمه سار تیغ تو آبی که خورده ایم

از یک نگاه گرم شویم آتش سپند
هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

٥٩١

[illegible]

بیا ساقی بیا از خلوت آن شمع بی پروا
که با پروانگی من باز در محفل نمی یابم

چه ساعت بود آن روزی که بردش [illegible]
[illegible] میگردم و منزل نمی یابم

ظهور عشق ز باطل چشم من بست [illegible]
تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم

که از گرداب گلشن این گره در کار دریا را
که چندانی که میگردم در او ساحل نمی یابم

درون سینه خنجرهای تیغم دوستی دارم
زبس سینه احباب را قابل نمی یابم

[illegible] گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان
که من جز پایه لغزش در آب و گل نمی یابم

ترا گر هست زین دریا گهر قیمت بدان
که من گوهر بغیر از عقده مشکل نمی یابم

چنان از موج [illegible] دامن این بحر خالی شد
که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

[illegible] نوای دلپذیر عندلیب از من
[illegible] نشان از نقد صاحبدل نمی یابم

[illegible] ز بلبل ندیده ام
[illegible] ترا ز آتشکده دل ندیده ام

[illegible] که در این باغ آتشین
آری بزیر تیغ تغافل ندیده ام

[illegible] چشم [illegible] شنیده ام
از شرم عندلیب لب گل ندیده ام

[illegible] زنده مانده [illegible] عاشق
رخسار یار را به تأمل ندیده ام

مرد مصاف [illegible] میشود
در تیغ عرصه مرد تحمل ندیده ام

[illegible] از بوی گل شدم
عاشق [illegible] بلبل ندیده ام

[illegible] عاشق [illegible]
عاشق این شکسته [illegible] ندیده ام

۵۹۶

[illegible]

تا سزاوار بیک حلقه زنجیر شدیم
تا زیوسف زلیخا بردی خود چون مگشتیم
تا که شاید بعضو ذره تقصیر شدیم
گر ره غافل صبا وز دام افزون است
صبح کردیم بیک نفس ز نقش جهان
گرچه یک چهره چو آینه تصویر شدیم
گرچه دون دل ما قابل اکسیر نبود
آنقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم

یکاد صائب ساغر پری است شیشه گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

رنگین شده است بسکه زخونین ترانه ام	مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام
هر پاره از دلم در توحید میزند	یک نقش بیش نیست در آیینه خانه ام
دل خورده است قسمتم از گرد خوان چرخ	از مرکز خود است چو پرگار دانه ام
چون موجه سراب درین دشت آتشین	از پیچ و تاب خویش بود تازیانه ام
چشمم چو شمع نیست بکام بسوی کس	از گریه خود است شراب شبانه ام
سودای زلف سلسله جنبان آرزوست	کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام
آن بلبل غریب نوایم که در چمن	خشت جوش سینه گل از ترانه ام
چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن	بر باد داد در نفسی بیغانه ام

صائب ز جای خود نبرد حرف رد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه ام

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم	نفسی بود که از هستی خود سیر شدیم
نیست زین سبز چمن کلفت من امروزی	غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
حرص در آخر پیری کمری ما را بست	با قد چون کمان همنفس تیر شدیم
جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل	تا که در صبحدم آماده تدبیر شدیم
گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی	اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

دود از جگر چو شعلهٔ طور بر آورید | زین داغ جگر سوز که بنهفتم و رفتم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده ام | شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده ام
از علفزاران هیچکس خوابی برای من [illegible] | گرچه عمری شد که چون تیغ به زندان مانده ام
منزل آسایش من خاک بهر سرنوشت | سیل پر زورم جدا از بحر عمان مانده ام
خون خود را میخورد دل در تن افسرده ام | در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده ام
هر نفس در کوچه جولان حیرت مینهد | در سر انجام غبار خویش حیران مانده ام
میگذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی | از رکاب خضر تنها در بیابان مانده ام
هیچکس از بی سرانجامی نمی خواند مرا | نامه در رخنهٔ دیوار بستان مانده ام
جذبه دریا بفکر سیل من خواهد فتاد | پا بگل زینسان که در صحرای امکان مانده ام
نیستم نومید از تشریف اشک نو بهار | گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده ام
بی کمین نتوان بصید وحشی مطلب رسید | از برای مصلحت در چاه کنعان مانده ام
ز بلندی شمع من پرتو بدور انداخته | غیر پندارد که من در زیر دامان مانده ام
[illegible]ون سکندر تشنه لب بسیار دارم هر طرف | گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده ام
[illegible]رچه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند | منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده ام
[illegible]رم گردن چو آهو راست میسازم نفس | ساده لوح آنکس که پندارد در جولان مانده ام

هرچند ز ذره خرده بود چون غذای ما
صائب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهیم

آتش عشق ساغرم از صحرای زر شعله بیرون آمده ام
از شکست توبه ام کاروان [illegible]
کام هر کس [illegible] بود از دوستان تو بوده ام
چنانچه آفرینش یا نه از نعمان تو بوده ام
شاخ گل از آستین آورد بیرون [illegible]
ما بیکی از گلگون و در آینه زیر دان تو بوده ام
طرح سرکشی دیدم بود از من عنان [illegible]
عاقبت [illegible] بخشد [illegible] مهربان تو بوده ام
نشئه عاری [illegible] با دریای [illegible]
[illegible] نزدم تا هم در [illegible] تو بوده ام
[illegible] گریه شادی رنگ ابر بهار

اگر چه [illegible] یاران [illegible] یار شدیم	بگنج راه نبردم درین خراب آباد

ز اختیار [illegible] درین [illegible]
که من ز راه ادب [illegible] اختیار شدیم

از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم	یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم
از پریشانی دلی جمعی چو سنبل داشتم	از شمیم شوق هر مو داشت [illegible]
چشم وا کردم در ره سیلاب [illegible]	خانه ام بی انتظاری خانه پرواز [illegible]
سنگ راهی [illegible] از تیغ تغافل [illegible]	آرزو در سینه ام هرگز [illegible]
یک چمن [illegible] در آغوش [illegible]	سنگ روشن بود چشم نوبهار از دیده ام
[illegible]	پای در دامان حیرت داشت [illegible]
[illegible]	قطره ام در ابر نیسان داشت [illegible]
[illegible]	خصم را مغلوب کردن از [illegible]

[illegible] داشتم
گفتگو [illegible] با گل داشتم

[illegible]	روی گرم لاله شد [illegible] تو بوده ام
[illegible]	جست چون تیر هوای [illegible]
[illegible]	پنجه گل [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

۶۰۱

چهرهٔ ساخته‌ام ماه دلم کرد سیاه / مردم صیقلش از حسن خداداد زدم

این قیامت که من از هستی نا قص دیدم / نیست ممکن که بمحشر دم ایجاد زنم

چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم / از خرابات چه دیدم که به آباد زنم

نقل من پیش محیط است در آتش چون سیل / تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم

چون کسی نیست که باری ز دلم دارد / چون جرس چند درین قافله فریاد زنم

صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست / که صلا از نفس گرم به صیاد زنم

فکر حاصل به ندارد و در دل آزاده‌ام / تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام

گرچه صحرا گلیست بر پشت غبارم چشم خود / در بغل دارد فلکها را دل نگشاده‌ام

هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون نقش پا / گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام

اختیاری نیست با سیر سوختن شوق‌های من / سالها شد تا عنان خود بدریا داده‌ام

سبز نم در لامکان که پا پریزادان قدس / پشت بر دیوار شبنم از کاهلی افتاده‌ام

میشود قفل خموشی غنچهٔ منقار او / گر شود آئینهٔ طوطی ضمیر ساده‌ام

گردش چشمی که تا زین پردهٔ دیوانه گشت / بادبان کشتی می میکنند سجاده‌ام

از بزرگان وین دهان مرا دل نرم ساخت / گر دیک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام

انتظار همرهان صائب مرا دلگیر کرد / ورنه عمری شد که پا در راه بنهاده‌ام

چون فلک آسان نشد سرگشتگیهای ما
شوخی پرواز در بال و پر ما نیست
کم نشد در سربلندی خفتن ما چون حباب
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلوده یا نه

کاسه‌های زهر پیمودیم تا اختر شدیم
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
سایه پا پیش شد چندانکه بالاتر شدیم
خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

تا کی صائب ما در سفر بودیم داغم تا نشست
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی کرد ساقی جدا پرستم
راهی که راهزن را چندانکه من باشد
زاندم که عشق او بست از نیستی میانم
ساقی چو بادهٔ من از شیشه جوش میزد
یا دست در کف من تا در خمار باشم
از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم

بودم ز خود پریشان تا از خودی برستم
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
زنار تازه شد احرام را چو بستم
روزیکه بود مطرب از نغمه‌ها گسستم
دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم
مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم
جز گوشهٔ دل خود در هیچ جا نشستم

از نو خطان گسستم سر رشتهٔ محبت
زاندم که بود صائب زلف سخن بدستم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

[illegible]

زاشتیاق همان حلقه برون دارم — اگر بخلوت آغوش آن کنار روم
دل رمیده من آن زمان بجا آید — که همچو شانه درآن زلف تابدار روم
مرا از آن سفر بیخودی بخویش آمده است — که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی — بدستیاری دوش نسیم سحر زکار روم
اگرچه تشنه ز بوسم ولی مروت نیست — که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
بخاکساری خود چون غبار از آن شادم — که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

زظلمت شب هستی برون روم صائب
بروشنائی آن آتشین عذار بدم

تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم — گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما — بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
گشته است توتیا قلم استخوان ما — از بسکه بار منت احسان کشیده ایم
از موجه سراب درین دشت آتشین — بسیار ناز چشمه حیوان کشیده ایم
خود را زدست تنگ نمایان روزگار — گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده ایم
چون مور خاکسار زگفتار شکرین — خود را بروی دست سلیمان کشیده ایم
تا چشم ما بدولت بیدار وا شده است — یک عمر مشق خواب پریشان کشیده ایم
ما پرده آبله پای خود ز سنگ — بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم
خون همچو نافه در تن ما خشک می نمود — تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم

۶۰۲

[illegible]

[illegible]

مایهٔ افسوس را از حبل افزون میکنید	صرفه بویایی که میبد زدند از بینوایی هم

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد یا پروای هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم	پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم
تشنهٔ عشق تجلی ست دل سادهٔ ما	ما نه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم
نیست جان سوخته تا دل ما صید کشد	چه که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار	ما نه آنیم که شاداب ز می گلرنگ شویم
بافتن لازم رنگست درین بازیگاه	هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم	بچه امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپردهٔ آنجان جهان
صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم	یکیست نسبت زنار و سبحه در کمرم
چنان ربوده مرا قوت شکیبایی	که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرگار شد ز حیرانی	همین منم که بپایان نمیرسد سفرم
چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دل ما	در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
زخانه دشمن من چون حباب میخیزد	نهان به پردهٔ راز خود است پرده درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم	که آب خضر بود خون مرده در جگرم

[illegible]

سبک رکاب نیم همره رکاب بجگران
سلاح کار عشقبازان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان دریده دارم

چو تاک هرزه مریس نیست آب دیده من
ز رشک پای بدامن کشیده دارم

سر من از رگ سودا شده است خانه زنبور
همیشه در نظر زلف خمیده دارم

بسایه پر و بال هما نمی نگرم
سر در جیب قناعت کشیده دارم

سزای بی ادبان را بمن حوالت کن
که شست صاف ز کمان تیر پریده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جا
سپند آتش رخسار دیده دارم

ز خانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون
چو اشک بام جهانم دویده دارم

بلند و پست من چار موجه دریاست
ز بار رود دل آرمیده دارم

بپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
ز بسملی که بلند شمار دیده دارم

ز خاکیان ز صافی طینت جدا شدم
از دست روزگار رمیده چون هما شدم

آیینه روی عشرت روی زمین منم
تا فارغ از جهان بمقام رضا شدم

چون آب تیغ بود وفادار شبنمم
از رفتنم ببوی گل بی‌وفا شدم

دست نسیم و پای صبا بود در رکاب
در گلشنی که من بتمنا نوا شدم

دامنست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد هر که دو روز آشنا شدم

بر کوه و دشت جلوه من جای تنگ داشت
چون سیل در محیط تو بی‌دست و پا شدم

۶۰۵

صائب امید دارد از بخت جوان شدم
تا تشنه چون گل پیر خرابات شدم
روزی که من ریاض تو را باغبان شدم
در دیوان نداشت مقطب و دریای بهشت
از تیغ موج دریا ریگ روان شدم
در موسم طلب برگ زمین و سبز شدم
چون مصرعی شکسته درین بوستان شدم
در موسم که بال و پر آورد زلال سنگ

[illegible]

از کنار عرصه میگویند باتری خوشتر است | خویش را در رخنه دیوار بستان میکشم
دوربینش حسن را با پاکبازان کار نیست | از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشم
چون صدف در پرده غیبت پنهان روزی من | در کنار بحر با از ابر نیسان می‌کشم
میشود بر دیده خونبار من عالم سیاه | از دل صدپاره تا آهی بیابان میکشم
نیست از بیدست و پائی گر نمی‌آیم بجود | بهر گشتن بکوی یار میدان میکشم
عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند من | نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم
نیست موی قالیخ ما چیپان پیروی با | منت پای ملخ بهر سلیمان می کشم
میکنم او زخم تیغش شکوه پیش بیدلان | پنجه خونین بروی آبحیوان می کشم

نیست صائب بر دنیا آه درد آلوده ام
بر سواد آفرینش خط بطلان می‌کشم

با صد زبان چو غنچه گل بیزبان شدم | تا پرده دار خرده راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست شد بلند | گر گریه روز بار دل کاروان شدم
از خاک راه من گل امید میدمد | اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد | زینسان که از غبار علائق گران شدم
از تاو حرف من بدهان چون زبان یار | هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شکوفه ام به ثمر بارور نشد | چون صبح گرچه سپید درین بوستان شدم
چون خار دل شکسته درین بوستانسرا | شرمنده نسیم بهار و خزان شدم

[illegible]

[illegible]

چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوان من
که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم

همان بیباکی هر چند دریا میکشم در بر
که در هر جوش چون موج آغوش دگر دارم

بان چون رشته در من هر چه باشی از تهی پهلو
که این پهلوی چپ از دولت قرب گهر دارم

مرا بگذار چون پروانه تا آتش زنم بر خود
که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من
بجوش می توانم سقف این میخانه بردارم

ما هیچ خار سلسله جنبان آتشیم
سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تا تازه ایم نبض بهاریم هیچ خار
چون خشک میشویم رگ جان آتشیم

از وسعت داغ عشق نداریم شکوه
ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

تا غنچه ایم پرده درازیم عشق را
چون باز میشویم گلستان آتشیم

بال پری ز غیرت ما می طپد بخاک
پروانه دار چتر سلیمان آتشیم

خاشاک را بعشق چه افسون بکار نیست
از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم

از ما اثر مجوی که چون دانه سپند
خرمن بباد داده جولان آتشیم

چون گل ز دامن تر ما آب میچکد
عمریست گرچه در ته دامان آتشیم

ما را چو داغ لاله امید نجات نیست
پائی بخواب رفته دامان آتشیم

پروانه ها ز آب حیات ابد رسند
چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم

حیف است حیف سوخته گرد و کباب ما
کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

[illegible]

سود و سرمایهٔ ما نیست بغیر از افسوس | منکه با دست تهی بر سر بازار شدیم
داشت افسرده دلی حلقهٔ بیرون درم | آب چون گشت ... شبنم گلزار شدیم

نفسی با سبحه غزالان نکشیدیم صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدیم

آنکست درین مزرعه تخمی که فشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد
از ناله که بی قدری کس نشنیده هست
بیگه هر سیراب نباشد نظر ما
بیمایگی دولت بیکار وحی ما نیست
از ما گذرد روز دگر اندیشهٔ ناکس
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست
ما تا نه خمانیم نظر باز ز خوبان که
صدقی نتوان یافت بدل روشنی ما
موقوف نسیم است زهم ریختن ما
وز ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید
تا چه گل گلزار فلک در نظر ما

آهست درین باغ نهالی که نشانیم
تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
هر چند که چون بید سراپای زبانیم
با حلقه نگه شان صدف پاک دهانیم
هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم
شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
گر قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر نیست درین میکده از درد کشانیم
صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم
با قامت خم صیقل آئینهٔ جانیم
آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم
با جمله آن قافله ریگ روانیم
هر چند چو نرگس ز سراپا نگرانیم

۶۰۸

[illegible]

ساغری کی بشوید گرد غم از سینه ام | تا بجو جوهر رشته کرده زنگ در آئینه ام

هر سر مویم چو سوزن رخنه دارم ز غم | مشرق آه است چون مجمر سراپا سینه ام

گرچه خود عاجزترم از مور در جنگ آوری | ناخن شیر از جگرها میدماند کینه ام

لاله زاری در جگر دارم ز زخم مشک شود | میچکد چون نافه خون از خرقهٔ پشمینه ام

حرف مهر از دشمن خونخوار باور می کنم | دل دارد صبح را و ساده لوحی سینه ام

سینه ام از پرتو داغ است روشن آنچنین | از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه ام

بسکه دارم بر جگر سوداها از پیش خلق | سفته می آید برون گوهر ز مجمر سینه ام

تا گذشتم همچو صائب از می لعل قبا
چون ردای زاهدان در مجلس سه شنبه ام

در زمین [illegible]

چند روزی از در میخانه سر وا میزنم | پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم

چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب | میکشم چون موج میدان و بدریا میزنم

بر نمی تابد غبار گلفتم آغوش شهر | میشوم سیلاب و بر دامان صحرا میزنم

بلبلم اما نی گلرنگ معشوق من است | قمریم اما نوا بر سرو مینا میزنم

خویش را مرغان اشکم بر سر مژگان زنند | من بکا مژگان بهم بهر تماشا میزنم

حسن او در دیدهٔ خورشید مژگان برگرفت | من همان از ساده گی فال تماشا میزنم

تیشه کز غمزهٔ خوبان دلش نازکتر است | از جنون من دمبدم بر سنگ خارا می زنم

بسکه جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل | خندهٔ قهقهه بر اعجاز مسیحا میزنم

[illegible]

دیوان صائب ٦١٠

ما نظر از گل رخسار تو برداشته ایم
زنده [illegible] ست که در پیش نظر داشته ایم
[illegible] از جوش [illegible] برداشته ایم
با دل [illegible] ز اسباب جهان ساخته ایم
[illegible] بوزی چو گهر داشته ایم
[illegible] در آیینه [illegible] نظر داشته ایم

در دیده ستاره نمکدان شکسته است
شوری که ما بقلزم اخضر فگنده ایم

از ما بجوی گریه ظاهر که چون صدف
در صحن دل بساط چو گوهر فگنده ایم

هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ
می ناشتا کرده ایم و بساغر فگنده ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فگنده ایم

از عالم جهات بهت گذشته ایم
از روزن نقش خانه ششدر فگنده ایم

مانند عود خام چو سپند خام را
در یک گره شکسته بمجمر فگنده ایم

بر آتشی که دست کلیم ست داغ آن
در بیخودی کباب مکرر فگنده ایم

صائب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد
چون رشته راه در دل گوهر فگنده ایم

بسینه تخم امیدی چو راه ساز ندارم
ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم

عنان سیر مرا شوق این قرار که داد
که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم

خجل ز رهزن این وادی ام که در عالم
چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم

چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت
بغیر گوشه دل هیچ جا قرار ندارم

کرم بچرخ بر آورده ام چو خاک سیاه
دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم

بود چو تیغ ز من آب لاله زار شهادت
چه شد که ظاهر اگر چه جوئبار ندارم

گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صائب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

ردیف النون

همچو مخمل تار و پود خواب غفلت رسته ایم
در سخن استادگی از ما سبکساران مخواه
نیست غیر از شست و شوی دیده ما را دگر

سوزن الماس گر در خوابگاه افکنده ایم
همچون قلم تا حرف گفتن را براه افکنده ایم
بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افکنده ایم

در میان باد آتش میشود صائب حجاب
پرده شرمی که بر روی نگاه افکنده ایم

ز رخسار بکه گل را در جگر خار است میدانم
نمی سازد فروغ لاله و گل آب دلها را
ز بیتابی بهر جا بر گرد او چون سایه میگردم
نه تنها ماه از شرم در آئینه روی خود
ز بینی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
چه حد دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر

نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم
چراغی در ته دامان گلزار است میدانم
اگر بوی گلی بر خاطرش بار است میدانم
ز شرم خویش پیش از من در آزار است میدانم
ولی در صید دل بسیار هشیار است میدانم
کمر بستن بخون خلق زنار است میدانم

غزل

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک تو از جای گهربار است میدانم

دل را جدا ز دیده نمناک میکنم
پاس صفای آینه میدارم از غبار
بر هر زمین که سر زنم از پیچ و تاب خود
دور نشاط نقطه پرکار بسته است

آئینه را بدامن تر پاک میکنم
جانرا اگر نه تیغ تو امساک میکنم
دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم
سر را بکار حلقه فتراک میکنم

ای فدای چشم تو خونابه عاشقان
زلف مشکینش بپیچ و تاب داغ عاشقان

گردن ما در کمند پیچ و تاب عشق نیست
زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان
حسن لیلی از رخ مجنون تماشا کردنی است
بگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان

مهلت تیغ اگر طلبند از خراب من
در بیخودی گذشت زمان شباب من

صائب برون نمی‌روم از فکر آن غزال
چسبیدن گردن کمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان / گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند / گر به بینند گل روی ترا برهمنان
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را / هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان
پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند / سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
در همه روی زمین می‌شود انگشت نما / هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تقصیر من / ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده‌ام / سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
آفتاب بی‌زوال عشق بر من تافته است / موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من
گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار / متصل با قصر شیرین است جوی شیر من
گفتم از پیری شود پیوند علائق سست تر / قامت خم حلقه‌ای افزود بر زنجیر من
یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند / باغ را دلبسته دارد غنچه دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی می‌کند
حلقه‌ها در گوش مجنون می‌کشد زنجیر من

۲۹۰

…جسم بر خود کن اگر رحم نداری بزمین — تو تیا شد قلم پای تو از لغزیدن
…ار تار راست نگردد نرود در سوراخ — راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
…ویش را جمع کن از پرده دران زمین باش — که گل از خار توان چید دامان چیدن
…وج دولت نه مقامیست که غافل باشند — بر لب بام خطر سهل بود خوابیدن
…مه جا دید بروشن گهر ان می بخشند — مسیحه خورشید بدیوار زبان مالیدن

…می شوی محرم آن دلبر یکتا صائب
اگر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

…به آه گرم زخود پاک میتوان رفتن — ازین کمند بر افلاک میتوان رفتن
…اگر چو موج عنان را ز دست بگذاری — به بحرهای خطرناک می توان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری — بروی بحر چو خاشاک می توان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری — دلیر در جگر خاک می توان رفتن
ازین جهان پر از دود کرده برگردون — بنور شعله ادراک می توان رفتن
امید گوشه چشمی اگر ز قاتل نیست — بچشم حلقه فتراک میتوان رفتن

بپروانه اگر زیست می کنی صائب
مسیح وار بر افلاک می توان رفتن

…بیک خمیازه گل طی شد ایام بهار من — بیک شبنم نشست از جوش خون لاله زار من
…ز آن صیدم که عشق از فکر من یکدم نشود غافل — نمک در چشم پر دردام را ذوق شکار من

... فراغی از سیر از دل قناعت ...
نگردد غبار آلود سیلاب از غم اشکی من
ندارد عالم ... چون من خاطر ...
فلک را ... داغ دارد خاطر ...
با ستمکاری توان چون ... گردن بیچارگان را
به خواب دیده ... بیدار میباید دور است من
گران ... زبان ...
عشق ... شود از بلبل رنگین نوای من
... چمن از ناله ... آشنایی من

از تصویر ... زاب و نان زدن
... گل ... زندان زدن
سرکشان ... آورد
در دو داغ عشق ... چوگان زدن
... عاشق ... ظاهر
امتحان ... بر عنوان زدن
بیضه فولاد ... دل چون سنگ را

صائب در بهشت اگر بستم گشاده شد
از آستان عشق بجایی توان شدن

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن
آئینه چشم شو به بود دیدار حسن

از عرض مالک نخوت شاهان فزون شود
در دور خط زیاده شود قیمت اثر حسن

چون خط شکناب شود پیچ و تاب من
روشن ز روی آتشی بی غبار حسن

از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق
رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن

چشم وفا مدار ز خوبان که سی کنند
در هر نگاه چاشنی بدل نوبهار حسن

در زیر خاک ماند نهان چون ز ... سیل
هر کس نکرده جان را نثار حسن

کوه از خروش سیل محابا نمی کند
فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن

دایم بود به سبع هوسناک کارساز
بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش بخون دست خویش شست
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون
گر بگریم خار و گل یکرنگ می آید برون

هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود
کودکی با دامن پر سنگ می آید برون

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را ببرد
دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون

یک گل بیرنگ دارد عالم یکرنگ و بو
کز لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون

ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره ایم
دانه ما چون شرر از سنگ می آید برون

615

کار جهان تماشه هرگز نمی پذیرد — پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان
در یک جهان مکرر نتوان معاش کردن — خود را جهان دیگر از یکدو جام گردان
سود است آب حیوان بیم زیان ندارد — عمر سبک عنان را صرف مدام گردان
یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات — هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان
از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر — او قات را چون گرامیست صرف مدام گردان
در خاک ساده دهقان تخم امید بریزد — با خاص چون نشستی خود با تمام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویشتن رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن — یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن
پرواز طایر شوق مقراض قطع راهست — صد ساله راه طی شد دل را به یک طپیدن
روزی که حلقه کردند زلف کمند او را — از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن
در خاک تیره دیدن شد نو صفت تماشاست — هر طفل میتواند در چاه خواب دیدن
در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست — شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صائب بود سخن سنج
احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن

ایضاً

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون — باده چون شد پخته از میخانه می آید برون
از زبان خامه من ربطهای آشنا — در لباس معنی بیگانه می آید برون

[illegible]

چو گل با روی خندان صرف کن گر با نسیم
که دل را تنگ سازد گره چون غنچه زر بستن

حیات ما سبکروحان گرانجانی نمی‌داند
یکی باشد نفس وا کردن و با کمر بستن

اگر سیر بقا ماست در خاطر برآ صائب
در اثنای دمیدن همچو نی باید کمر بستن

چون زنده‌داران وحشت برکمر سودای من
خاک ساکن چه برون آرد ز نقش پای من

گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز نداشت
موی آتش دیده گردد خار زیر پای من

عشق عالم سوز هر داغی که سوزد بر دلم
عینک دیگر بود بهر دل بینای من

گفتگوی سخت رویان بر دل من بار نیست
پیچ جا لنگر نمی‌گیرد به خود دریای من

با کمال ناگوار از بس گوارا کرده است
محنت امروز را اندیشهٔ فردای من

بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه را اندر دام کبوتر ببین

گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان
در غبار خط نهان آن لعل جان‌پرور ببین

در گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر
بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین

سیل از دنور را در چشم حسن بیحجاب
بادهٔ گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین

چشم زندانست بر جان هر قدر بینا بود
اضطراب سینه را در سینهٔ کوثر ببین

چشم وا کن در محیط عشق و از موج حباب
صد میان بی کمر صد آفرین بی زر ببین

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیدار — مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
بهیچ عذر نماندست دسترس ما را — بغیر ناخن خجلت جبین خراشیدن
چه میوه های گلوسوز در قفا دارد — بخاک دانهٔ زر خود چون شکوفه پاشیدن
مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق — که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را — سبک سریست بمیزان حرف سنجیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست — لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست — که دست میرود از کار وقت گلچیدن
نظر بروی تو خورشید بر نمیدارد — اگرچه خوب ترا از خود نمیتوان دیدن
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر — از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
فیض صبوح با برکا است زینهار — این سیل را برطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن — این قوم را تصور سنگ مزار کن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود — پیمانه بکار من بیقرار کن
حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند — تا ممکن است آینه را بی غبار کن
در و پیاله را بگریبان خاک ریز — سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

[illegible]

پیش الماس حوادث با کمال عاشقی | خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شماره داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

نظر ز زلف و رخ آن بهشت سیما کن | شکسته قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از کلک صنع میریزد | اگر تو دیده یوسف شناس پیدا کن
نهنگ چشمه عشق هر کجا نمی گنجد | ز کاو کاو دل خویش راه دریا کن
مشو مقید همراه اگر چه توفیق است | سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن
مس از معامله کیمیا زیان نکند | وجود ناقص خود را به هیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود | بهر چه نفس تولا کند تبرا کن
بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد | برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبله دل نیستوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب راه نظر را بلند کن | راهی که مشکل است ز همت پسند کن
این ناخنی که بر جگر ما فشرده | از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
این راه دور پیش تو یک نعره وار نیست | ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
این کارخانه ایست که خون شیر میشود | هر چند ناپسند تو باشد پسند کن
ای سنگ با همین نظر لعل میکنی | بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن

۶۱۹

[illegible]

گرچه بیتابی خود در مجلس بدور آورده‌ام
پیش اهل نظر [illegible] نیست
یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست

کوه را از پا درآرد رطل مالامال من
[illegible] افتاده [illegible] من
میشود آئینه صاف از جوهر تمثال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد حسرت تسخیرشان احوال من

نیست آسان خوان تنهائی الوان رنگین
سالها گل در گریبان رنگی چون نوبهار
[illegible] جان
میتوان بلبل را از غبار باغ [illegible]
آنقدر [illegible] ز دهان [illegible]

دیگر [illegible] دندان رنگین
دل [illegible] آبان رنگین
[illegible] رنگین
در گریبان خزان رنگ گلستان رنگین
[illegible] جان رنگین

آنقدر جان صائب [illegible] ز تیغ ابروی [illegible]
از هر [illegible] آب [illegible] مهمان رنگین

چون طرف باغ آن سرو روان آید برون
[illegible] حرم خون در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گل ز رو [illegible] سنبل [illegible] آید برون
[illegible] آید برون
[illegible] آید برون
[illegible] آید برون
[illegible] چون از کمان آید برون

ای بسا غربت که یادش [illegible] از دل یاد وطن

آنچه یوسف دید از اخوان [illegible] وطن

از دل و جان بنده غربت [illegible] چون کند

ما که از دل بود [illegible] وطن

[illegible] در غم آباد وطن

[illegible] صائب [illegible]

از آب زمین هدر رد دهقان نپذیرد		تقصیر مکن دانه خود را شجری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را		گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن
چون رشته دو تا شد نشود ایمن ز گسستن		پیوند دل زار بمو بی کمری کن
سیرت نکند جلوه در آئینه فولاد		زنهار در آئینه زانو نظری کن
در پرده دل گر همه یک قطره خون هست		چون آبله صرف قدم نیشتری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار		از داغ دل خویش جنون را سپری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوه خورشید		این داغ جگر سوز بداغ دگری کن
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی		هر کار که نامیست بنام دگری کن
زر را بزر آنکس که دهد اهل شعور است		نقد دل و جان صرف ره پیغمبری کن
این آن غزل والی ماست که فرمود		رو داغ بجالی نه و خون در جگری کن

ولـه

سر نمی پیچد ز اشک لاله گون مژگان من		پنجه با دریای آتش میزند مرجان من
تا ز نعمتها شدم قانع بدرد داغ عشق		گرم چون خورشید تابانست ایمان نان من
میشود هر روز زند غفلت من بیشتر		دانه زنجیر در خاکست در زندان من
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق		در زمین پاک ریزد دانه دهقان من
تازه رو بر میخورد هر که هر که خونم میخورد		نیشتر را گل بدامان میکند بیان من
حلقه بیرون در کام از نظربازی گرفت		تا بکی محروم باشد دیده گریان من

[illegible]

[illegible]

هرچند راه پیچ کسان کار نیاید	کاری که بی‌همت رود از پیش خضر کن
کوتاهی ره از قدم هرزه رو است	نقش قدم قافله را کحل بصر کن

از آن بهشت که صحبت اثر نمود نماید
صائب ز چشم نهان و غبار حذر کن

صبا به در نبرد از غبار خاطر من	فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان نشنید سنگ تیر شهاب	چنین بلند نشود گر غبار خاطر من
تازه روی من باغ اگرچه سیر السیت	ز بار سرو فزونست بار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر نسیم است	بگیر از آینه شود غبار خاطر من
سحاب گر دیتیمی ز روی گوهر شست	همان غبار بود پرده‌دار خاطر من

به تنگدستی و بی‌حاصلی خوشم صائب
چو برگ بی‌ثمری نیست بار خاطر من

غبار یا تخم امید عاشق شیدا است این	زلف یا شیرازه جمعیت دلهاست این
زانکه از معموره دلها برآرد گرد	یا بهار خیزران عنبرسارا است این
قد که روز قیامت در رکابش میرود	رایت حسن بلند اقبال بالا است این
خط که حسن دیگران را میشود فرمان عزل	استمالت نامهٔ حسن بی‌پرواست این
نیست ممکن فکر زلفش را برآوردن ز دل	میشود هر روز افزون تا میشود سودا این
گر سر خورشید را شد زیر پای خویش	آب در چشمش نگردد بی‌پروا این

۶۲۱

[illegible]

بی نقش شو که خواب پریشانی من است / آیینه‌دار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود / شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین
هر غنچه که هست هلاک شگفتن است / ما خویش برآمدیم پی شگفتن اینچنین
کار من سیاه گلیم است در جهان / مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین
زلف تو برده دین و دل و عقل و هوش من / شب پاک شد ز ره نتوان رفتن اینچنین
آلوده میکند بهوس عشق پاک را / عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین
در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو / منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین
کار منست صائب کاین جان بیقرار / با دست رعشه‌دار سخن گفتن اینچنین

ای گل از پستی و بالای روزگار اندیشه کن / در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از تهیدستی و فقر ایام بر هم سست خورد / از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
بدی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام / چون لبت لبریز جامی از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از لبهای نسیم / رحم کن بر جان غنچه و از فغار اندیشه کن
گوشه گیری در دو سر بسیار دارد از کمین / در محیط بیسر و ته از کنار اندیشه کن
نیست بی رهبر تماشای حضور این جهان / از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
چون فلک غماز و اینجا بی وفا شد این جهان / زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن
اگر نخندی چو گل در بوستان بی اختیار / از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

دیوان صائب

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد
تیر حوادث از بدن ما بسوی من

شد گردنم ز گردن قمری سیاه‌تر
از بسکه اشک دست فشارد گلوی من

از بیکسی بآشنا گر برد و بر دشمنم بد
صد حرف سخت آشنا گوید بروی من

چون صبح چاک سینهٔ من بخیه‌گیر نیست
عیسی مکن برشتهٔ مریم رفوی من

عقلم بردن بخیه و از سر بدر رسید
خالی نمی‌شود ز فلاطون کدوی من

هر چند خاک مال مراد از روزگار بد
راضی نشد بشستگی طالع آبروی من

از بسکه حرف آن گل رو در چمن زدم
صد [illegible] شد از آشنائی بوی من

شد تازه زخم غیرت عرفی بیرخ خاک
تا [illegible] قلم [illegible] بوی من

وله

دل شکسته نتوان بردن از حرم بیرون
نمی‌آید [illegible] زین آسیا بیرون

اگر آزاده بار لباس آمد ز تیغ [illegible]
که چون [illegible] آزادگان آید قبا بیرون

شفقی تا زبان دست طمع ور آستین بشکن
عصا را می‌کشند این قوم از دست گدا بیرون

نیارد گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن
ز دست این [illegible] نان [illegible] بیرون

مشو فارغ ز گردیدن که روزی قسم باشد
همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون

چو بال [illegible] دانه تا زیر زمین باشد
[illegible] از [illegible] بیا بیرون

کدامین سنگدل کردست این تعمیر بنیادم
که آرد شمع را سر از گریبان صبا بیرون

[illegible] هر چند در شد قبا باشی
برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

عده رویش چشم من نقاب بیمروت را
دماغ ناله مجنون صدای کجا دارد
امیدی هست آب رفته اش دیگر بجو آید

مباد آید برون از پرده آه آتشین من
جرس مهر بر لب شد محمل نشین من
یکی سازد و بیگانگان دست ز آستین من

تو ای صائب دل خرم اگر داری غنیمت باش
گره فرسوده شد در گرد غم چین جبین من

برنخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن
با غبار کلفت و تنهائی خلوت خوشم
در گذر از شهر بند کثرت و وحدت که هست
بند حیرت میشکنم بر دست گلچینان شمع
باد نتواند پریشان ساختن جمعیت مرا
چند روزی غنچه سیازم بر خود را اگر
عالم آبست با ما صاف کن دل را مباد
دست چون در دامن سجاده تقوی زنم

پیکر دارم با دل خود خلوتی در انجمن
نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
عالمی در خلوت و کیفیتی در انجمن
گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن
راست قد ساختم و غبار کلفتی در انجمن
داده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
همچو صائب گر بداری خلوتی در انجمن

از خموشی نیست کار بر دهان قفل زدن
روزگاری رشته تا بر زد و گره دیس آ

تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن
چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

[illegible]

نمی‌تواند شدن بی‌چهرهٔ آتش نقاب / می‌کند پهلوتهی از سینهٔ ما پیرهن

گر نشد در چشم مجنون آستین مالیده است / لاله چون افگند بر دامان صحرا پیرهن

برگ گل را ره بآن اندام نازک داده است / سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن

داغ ناسور مرا با پنبه راحت چکار / جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن

مردم چشم [illegible] هرگز نخواهد شد سفید / گر شود پیچیده صبح آب دریا پیرهن

چون گل از رو در شنیدن [illegible] خاکی شود / گر چو آتش بر تنم باشد ز خارا پیرهن

پردهٔ ناموس را خواهم دریدن بی‌حجاب / بر تنم زندان [illegible] است از دیبا پیرهن

صائب آن روزی که از دل داغ پنهان [illegible] / جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن / دلهای با صفا شنود بوی پیرهن

یعقوب با [illegible] قیمت یوسف تمام روز / بی منت صبا شنود بوی پیرهن

از فیض جام فیض بهار آنکه آگه است / از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر ز گریبان برآورد / هر ذره چون صبا شنود بوی پیرهن

دل داده‌ای که خبر از شرم یوسف است / مشکل کز [illegible] شنود بوی پیرهن

زان یوسف لطیف که نابسته [illegible] / یعقوب با [illegible] شنود بوی پیرهن

تا دل کجاست پرده نشین [illegible] / چون [illegible] شنود بوی پیرهن

هر کس که راه برد بآن معنی لطیف / از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

[illegible]

[illegible]

گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای / از آفتاب روز قیامت حذر مکن

سیر سفر بود گذراندن سپهر یکسان / زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

خواهی نخیزد از ترشحات اشک آتشین / در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در بست هر چه مطلبی صائب از جهان / بیرون ز خود به هیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن / پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن

نخل نعمت خیره بی‌بر بوستان دیگر است / ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

چشم خواب آلوده را در گوشه نسیان گذار / راه دوری پیش داری زود سنگین مکن

میچکد خون از دم شمشیر خشم انتقام / پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

سر به پیش آور و قسمت یار خرسند باش / از برای نیستی نازک تمکین مکن

زخم دندان ندامت تلخ می‌سازد حیات / کام خود از بوسه شکرلبان شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس ران می‌کنند / چون خود آرایان تلاش جامه رنگین مکن

آب صاف تیره صائب دشمن آیینه است / سینه خود را غبار آلود کین مکن

داغ ای شمع آتشم عشق پنهان یافتن / ز اضطراب شمع من گل یک بیابان یافتن

اختر شمع شیشه‌های ... / سینه را در عاشقی چون گریبان یافتن

می‌کند ... / نتوان با چنین ... یافتن

[illegible]

[illegible]

چشم اگر کافر شود از کس شاخ دل بگیر	زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
ای خدا نا ترس تن چاک گریبان بپوش	شعله آه مرا در انجمن عریان مکن
از برای امتحان دل شکست بر داغ زن	گر بنالم سوده الماس را سامان مکن

سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دلست
گر مسلمانی تو این کعبه را ویران مکن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن	گر توانی آشنایی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخساره عصمت نباید شکند	دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبلهٔ من عکس در شهر حیا نامحرم است	خلوت آیینه را هم جلوه گاه خود مکن
خاطر برگ حنا از برگ گل نازکتر است	شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه	تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

خاک ره باش و تماشای تن آسانی کن	خاطر مور بدست آر و سلیمانی کن
ایکه در آتشی از درد سر آزادی	چند ای ز چوب قفس صندل پیشانی کن
ای صبا بلبل با ذوق تماشا دارد	غنچه را یک ته پیراهن عریانی کن
زهری از بوالعجبیهای نظرباز است	طبل رسوا بزن و شیوه پنهانی کن
گفته صائب از این لفظ به بیگانه	این چه مانع است در آغوش پریشانی کن

۶۲۷

[illegible]

اگر در چشمهٔ خورشید شبنم غرق می‌باشد
بیا آن چشمهٔ رخسار خال آسمانگون را تماشا کن

اگر سیل خیابان بهشت جاودان داری
نظر بر کشمش آن بالا موزون را تماشا کن

نگه را سیر گردان [illegible] حسرت [illegible]
بکش [illegible] و آن لیمای میگون را تماشا کن

مبین حسرت اگر [illegible]
ببین با صد [illegible] دشت مجنون را تماشا کن

ندیدی گر [illegible]
دهان و [illegible] ابرو خال موزون را تماشا کن

اگر در آتش [illegible] شاخ گل [illegible]
میان [illegible] نیم [illegible] را تماشا کن

ندیدی گر [illegible] نوح و طوفان [illegible]
ز دل [illegible] سینه [illegible] خون را تماشا کن

[illegible] از ان رخسار [illegible] صائب
رقم‌های لطیف کلک [illegible] را تماشا کن

ندارد جوهر افشانی [illegible] تیغ زبان من
شکست [illegible] شمشیر [illegible] زخم نهان من

دل صیاد [illegible]
خطر دارد قفس از ناله آتش بیان من

ز عشق [illegible]
که مغز صد هما را [illegible] استخوان من

بچشم انتظار [illegible] گل [illegible]
نمی‌آید ز مصر [illegible] کاروان من

دو صد ابر بهاری [illegible]
بصحرا چون [illegible] آتش عنان من

ز بی‌طبع معنی آفرین صائب ملولم
که از طاق بلند عرش آید [illegible] کمان من

ترا گر گفته [illegible] چرخ اخضر کن
در این محیط [illegible] چو نوح نظر کن

۶۲۸

[illegible]

آیینه شکسته زمین را فرو گرفت
آن روی آتشین نفسی بی نقاب کن
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش
روی محیط صاف ز نقش حباب کن
ای آنکه میدهی لب سبزان چون نسیم
اول دهان زخم پر از مشک ناب کن
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش
مشق تجرد از نقط انتخاب کن
چون شیشه کرده است ترا چرخ تو بتو
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
صائب بگیر رطل گرانی سبک سبک
ثقل سپهر عنان را باد در رکاب کن

بس که زخم نمایان سرفرازم از شهیدان کن
چو صبح وصل خندانم زین لطف نمایان کن
اگر که خورشید اگر بیافت برون آید
سحر خیزی بخون شد چو صبح پاکدامان کن
نگاه خوش چشمان مهر و شیرینی از شکر
لب پر خنده که جو را چشم غنچه پنهان کن
بزلف خویش مغرور عالم را مزن دیگر
مدارا از زنجیر سودای بیابانی کن
بغم سیر با اغیار چون در بوستان گردی
چه بینی سینه را یاد این خاطر پریشان کن
گلت یاد در رکاب جلوه با دختران آرد
برو ای بلبل بیدرد آه نا آسایان کن
خیال زنده رود از سینه گر وقتم برد صائب
چشم بند زآب روی بر خاطرت یاد صفاهان کن
بلبل ار بار سد پر لاله و گل نازمین
دست گلچین میرود از کار از آواز من
رشته ذوق گرفتاری ببالم بسته اند
بگذرد گوشه بام قفس پرواز من

[illegible]

از آنکه چرخ گردانده اقراب و زمین
برای زر به سوداي خود زراعت کن
دوا دست از طبل رحیل ساز غنود ××
به طپیدن دل هم کار رحلت کن
دوا آفتاب به قرصی اگر رسد قسمت
دو نان فلک و ذره ذره قسمت کن
لباس عاشقی به زناکاری بیعت
پاکان لباس را یک از جهان فراغت کن
جوانمرد و هیبر رگ از جهان شو فارغ ×
ز آینه و شوی نادر سینه کدورت کن ×

[illegible]

در گذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

بجا موشی بدل شد نغمهای دلفریب من	بچشم سرمه دار آمد لوای عندلیب من
زبس چین جبین بی نیازی کرده گلزارش	صبا را دل گرفت از غنچه حسرت نصیب من
بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد	شود بی شاخ گل تنها از انگشت طبیب من
بیاسم چون شرر الوی آید دود آتش	کرمی آید برون از سنگ و از آهن رقیب من
چنان در عشق رسوایم که فال چهره لاله	بخون رشک میغلطد ز داغ سینه بی زیب من

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب نهم آمد
بهر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب من

زبان شانه را از حرف زلفش کی توان بستن	پریشان گویی از دل نیست کاری زبان بستن
کسی تا چند زینه وقار در چشم تماشایی	خدا فرصت دهد خواهیم نخل باغبان بستن
زهر کاری نظر پیوسته از عشاق سودا	دکان را پیش چشم خریداران دکان بستن
غنیمت میشمارم صحبت گل نسیم بلبل	که عمر بگذرد ایام گل در آستان بستن

وله

چو پیش چشم ز وضع جهان عشرت کن	به بند در به رخ کاینات وحدت کن
به نخوت ترا از کعبه ای لباس پرست	بجامه که بالی رسد قناعت کن
چه گل در آب به تعمیر کعبه مشت گرد	خراب گشته دلی را برو عمارت کن

[illegible]

[illegible]

جوش دریا کم نمی‌گردد ز سرپوش حباب / مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

چون کنم پیکم که با این سوز هر جا می‌روم / شمع روشن می‌توان کردن ز نقش پای من

همت والای من روز یکه قامت راست کرد / هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است / آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام / آه اگر دستی طالع بلند بالای من

چون بساط سبزه زیر پای سر افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای من

زلف ماتم دیدگان را شانه در کار نیست / وحشت کوته دارایی مهر از شب یلدای من

اشک تا دامن رسیدن مهر گلگونی نبود
بسکه صائب گرد غم نشسته بر سیمای من

در انتهای کار خود از ابتدا ببین / زان پیشتر که خاک شوی کیمیا ببین

خودبین کجا و صال حیات ابد کجا / آیینه را به سنگ زن آب بقا ببین

گردن دهان شیر ز خوی پلنگ نیست / با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین

نتوان ز پشت آینه روی مراد دید / بر تاب روز عالم فانی بقا ببین

خود را ز برگ کاه سبک کن هر چه هست / آنگه کمند جاذبه کهربا ببین

بیماری طمع چو جهان را گرفته است / دستی به برگ نبینه و حال گدا ببین

گر نیست باورت که دل ما گرفته است / در روزنامه سر زلف دوتا ببین

از اضطراب تشنه دیدار غافلی / یکدم برون ز خانه دشت کربلا ببین

[illegible]

گر نه پیوسته خواب گران در قطره اشکی
اگرچه مزد کار خود نمی‌دانم دو عالم را
بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن

درین وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

مخور زحرف خنک پرده داغ سوختگان
نمیشود ز سیه جامه لیلی ما دور
ز جام لاله مرا این دقیقه روشن شد
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
زلاله زار دلم تا شکفته شد دانستم
حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان
همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان
که می ز خویشتن آرد آب باغ سوختگان
زمی شکفته نگردد دماغ سوختگان
که مرهمی دگر است داغ سوختگان

چه تهمتیست ندارند بیغمان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن
میشود هم حسن لبریز عاقبت لبریز لب
سنبل کاکل زگلزارت هوا خواهد گرفت
خال قد زدست در تاراج میگذارد سنگ کم
سبزه خط گلستانت را فرو خواهد گرفت
کلک تقدیر از دوات ناف آهوی چین
صفحه رخساره‌ات را خط قلم خواهد زدن
سبزه خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن
سیب خم اردوی تو را لعل خم خواهد زدن
رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن
زلف گلبانگ بلندی بر قدم خواهد زدن
خط بیزاری رخسارت رقم خواهد زدن

٦٣٣

خون دل در دیده مجنون سراسر میرود / مشکل است آسان چشم آهو را سخندان ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب / نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف / هرچه پای کوه می باید بدامان ساختن

خاطر ما با غبار آلود کلفت میشود / ورنه آسانست پیش سیل ویران ساختن

چون صدف پیش ترش رویان ز بهر قطره / دست خود در کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن

پیش دانا از تمام علمها بالاتر است / خویش را با دانش بسیار نادان ساختن

پا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن / یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

میتواند مور اگر همت سخن سازی کند / پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را فسرح میرود / کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

ز آه من ندارد هیچ پروا کجکلاه من / ز شوخی میکند چون زلف کج بازی آه من

خدا زین برق عالم سوز خوبان را نگهدارد / که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من

سپند از خس وخاشاک بال شعله میگردد / رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد / بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

بجمعیت جمع باشد پروری صائب نمیگردد / و دیگر نه میشود پر سایهٔ خاری پناه من

آن خرابم کز بنا کم حرف نتوان ساختن / پیش ازین ما را فرو شد نیست بران ساختن

صیقلی کن سینه خود را بموج اشک راه | دفتر آیینه را در پیش اسکندر فکن
جمع کن خار و خس اندیشه‌ها چون گردباد | در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فکن
از صدف آیین دشمن پروری را یاد کن | تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن

تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود
چند روزی در گریبان شراب اخگر فکن

دل چو گردد صاف آن مه بی‌حجاب آید برون | صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون
محو گردد در فروغ عشق عقل خیره‌سر | دزد در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون
می‌جهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان مرا | هیچ کس تشنه دست کاتش ز آب آید برون
موج بی‌آرام باشد بحر تا در شورش است | نبض عاشق چون جگر از اضطراب آید برون

ولـه

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین | چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
سرنگون ذره میرقصد درین نخجیرگاه | تیغ بازی‌های آن خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب | بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیر سیل نوبهاران فراز بی خود گذشت | در جهان آب و گل سور حقیقت را ببین
ریسمان را پیچ گردن حیف قشقه علاج نیست | در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین
نیست چون از غیب جز رحمی بدو جوش مرا | چهرهٔ آیینه داران حقیقت را ببین
میدرخشد دولت اقبال ها چون آفتاب | در جبین چند انوار سعادت را ببین

بوتهٔ خاریست صائب چرخ از صحرای عشق
زهرهٔ شیران نداری رهگذر زین بیشه کن

دل را با آتش نفس گرم آب کن	ای غافل از خزان گل خود را خراب کن
چون شعله خوش برای بد آنها خونچکان	نقل و شراب خویش ز اشک کباب کن
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد	صبح امید خویش همان را حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب	تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو	این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران	لنگر درین محیط بقدر حباب کن
پیمانه نیست مباد بعیان کند دلیر	از خود فرودن ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است	دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز حفظ عنان سست اشهسوار	تا ممکن است تو بنرمی و شتاب کن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار	موی سفید را ز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر	صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکل است تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن	یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می درین دو هفته که مهمان ...	سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

صائب ۱۳۵

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن
آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود
گندمست چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

دام تزویرست خاموشی سگ گیرنده را
نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن

هر رگی چون مو ز غیرت میکشد آخر برون
ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن

لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست
سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از کفر صائب شکایت سر مکن

اشک خونین ز هر آب گل آید بیرون
این گل از دامن صحرای دل آید بیرون

میرود منفعل از مجلس مستان خورشید
هر که ناخوانده درآید خجل آید بیرون

نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان
سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون

شیشه چرخ بجان سختی من مینازد
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون

پرده داغ دریدن گل کم ظرفی هاست
لاله از تربت ما منفعل آید بیرون

سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون

چه کند آتش دوزخ بجگر سوخته
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون

تن پرستان همه مشغول تماشای خود اند
تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

هر آنچه با تو نیاید به آن جهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

[illegible]

جان روشن از غبار آلودگان صائب بجو
باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
چون ازین شعله‌ستان خار غم آید بیرون

جوهر از تیغ برد سینهٔ دگری کم برست
ماهی از قلزم ما هیچ بدم آید بیرون

صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد
از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او
که گمان داشت که چون از عدم آید بیرون

روی اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او
صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینه چاک ره قافلهٔ غم بوده است
دل ما خوش که ازین غنچه غم آید بیرون

حرص واهم چو سگ هرزه مرس سنگ است
صبر شیر است که از بیشه کم آید بیرون

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت‌نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون صدا اشک ترم اشک بدامان برزد
زآستین بگذر کند پنجهٔ مرجان بیرون

بر لب ساغر از آن بوسهٔ سیراب زنند
که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست
یوسف آن روز که میرفت ز زندان بیرون

هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود
سرمه آن روز که آمد ز صفاهان بیرون

کاروان خط اگر بنده نوازی نکند
که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون

حال غربت بود آیینهٔ ارباب سخن
طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون

[illegible]

مشو از شبنم چون گرم سر از شاخ گل غافل | که بیسود و نفس خورشید تابان و سراغ من
ندارد دودمان عشق چون من شعله افروزی | سپندی کند پروانه از دود چراغ من
بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده‌ام دل را | چرا میراث چوبی شیر نبود سنگ داغ من

از تاثیر دعای خویشتن می میکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر ظاهر ایاغ من

میکند در پرده دل سیر دائم آه من | تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی | بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من
بسته‌ام یکرو زبان سیلاب اعرام محیط | کی شود از خم زبان خلق خار راه من
دولت از بیداری من چون رکنار یار رست | زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من
بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش | نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
فکر بیار بدارد در دل روشندلان | این کلف را شسته است از چهره ماه من

صائب از اندیشهٔ زنجیر مویان غم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گرد و قسمت افسردگان گفتار من | تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من
خاکیان از سردی گرم من کجا واقف شوند | آسمان جائیکه باشد نقطه پرگار من
میزند موج حلاوت پسته‌ام از زالهام | اشک شبنم گر بریزد بر گل رخسار من
گرم جولانی ندارد هیچ من این خاکدان | داغها دارد زمین سینه از رفتار من

صائب مرا نظر بسخنزان و بهار نیست
بر یک قرار جوشش زند چشمهٔ سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
یک کوچه هست زلف ز راه دراز من

چون بوی گل که در دل من شکناب شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من

از خامی که در رگ و در ریشهٔ من است
پخته بود تا فته است فلک در گداز من

خونابه آتش بصبح قیامت شفق بود
ناخن بهر دلی که زند شاهباز من

دلها اگر ز سنگ بود شیشه و کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من

با من همیشه بود فلک در مقام ناز
این پرده‌ها نگشت موافق بساز من

زان دست پیش روی دعا کرده ام بیاد
بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب چو آن یگانه که در دوست دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

گهی در بحر سرگردان گاهی در سرابم من
همیشه همچو موج از خویش تا در اضطرابم من

خرابات وجود من عمارت بر نمی‌دارد
عبث در فکر تعمیر دل پر التهابم من

بجز کسب هوا از بحر کاری نمی‌آید
درین دریا بر آشوب پنداری حبابم من

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون غبار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من

بهوای گردش چشمی ربوده است اختیارم را
از آن گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطرهٔ شبنم
که مرآت گل و آئینه دار آفتابم من

۶۳۹

چو مژگان سیه هم چشم شد با خصم عاجز را
من از زنده جانان شمارم زنده دل ماده

بلند اقبال آن خاری که میرویید از راه من
من آن شمعم که دست تاک میگیرد و پای من

مهر حسن دل گواهی میدهد دل میدهم صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن یا گواه من

چند سرگردان چو ریگ روان در پای لنگر شدن
لامکانی شو ز دار و گیر چرخ آسوده شو
از بصیرت نیست در دامان سر آویختن
گر نریزی آبروی خویش پیش هر خسیس
سرو آزاده ز جرم زبان اعتراض آسوده است
از کشاکش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر
نیست مفلس یاد فرس با اغنیا در پیچ و تاب
ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش

چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن
تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن
قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن
ور هم اینجا میتوان سیراب از گوهر شدن
شمع در هر گام سر میبازد از رهبر شدن
ایمن است از سنگ طفلان بید را بی بر شدن
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
سخت سودا گشت در هنگامه محشر شدن

نیست صائب مرد فربه باده‌ای جوشنی
در کمینگاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد سفید هشیار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت

صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
وا ازان آتشین رخسار میباید شدن

باگرانجانی تن و دل چه تواند کردن
وانکه سوخته در گل چه تواند کردن

خاکساری و تحمل ز ره داو پیشه
شورش بحر بساحل چه تواند کردن

پای خوابیده لغزپا نگردد بیدار
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از کشور ویرانه شهید است دو
باده مردم غافل چه تواند کردن

اینست از خاطر پژمرده ران [illegible]
چاره با آبله دل چه تواند کردن

هر سال اگر نشتر الماس شود
باگرانجانی کاهل چه تواند کردن

آب شمشیر خزدن میشود از دیده نرم
نگه [illegible] بقاتل چه تواند کردن

شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود
پرده نازک محمل چه تواند کردن

زیر پی حاصل اگر دیده موران شود
آفت برق بحاصل چه تواند کردن

جنبش راز حرکت لنگر تمکین بوده است
باتوظالم کشش دل چه تواند کردن

طبع شورش در بالشود صاحب صحیح
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوش است عشق قناعت بود پاکردن
بجواب تحمل بیدردی [illegible] کردن

در دیار سر انجام بال پرواز است
چو غنچه پیرهن خویشتن را قباکردن

چه قدر واکند از دل جهان بستها
گره نباخن یا مشکلست واکردن

بکیش راه شناسان قفس است صواب
بآن هی کز توان وی بر قفا کردن

دران مقام که دریا کف آورد برلب
سبک شمرست تظلم ناخدا کردن

[illegible]

[illegible]

در کف آیینه چون سیماب میلرزد بخویش
آنچنان لرزیده ام بر آبروی خویشتن

فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر
شکرسنگ میخورم از گنگی خویشتن

در غریبی چاره گر و یتیمی چون کنم
منکه در دریا نکردم شستشو از خوی خویشتن

نیست ممکن بی گشاکش از رگ جانم زدود
تا نپوشیدم بدریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خادمم تا رفته است
گرچه عمرم صرف شد در رفت و روی خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن
میبرم ستم قاصدی با هر دم از بوی خویشتن

چون هلال برگ در من میخورد رنگ خزان
زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بیخبر از پیچ و تاب سیمی روز ن نمیدید
میتوان پرسید حال از موی خویشتن

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

نیست همدردی که بنمایم سراپای خویشتن
میشوم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

من گدا در دیده ام تا بی نیازان جهان
صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

از سر این خاکدان هر کس که برخیزد چو سرو
در صف آزادگان بیند لوای خویشتن

راستی در یک استادگی دارد سرا
میروم در چاه و وا میمانم از عصای خویشتن

صد جفا می بینم و بر خود گوارا میکنم
بیهشی آنکه چه سازم با وفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام
می نشاند چرخ هرکس را بجای خویشتن

[illegible]

ردیف الفاء

رشک مانع بود ورنه پیش من چاک است جیب
نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار
از شکوفه شاخ را دارد گل زر در آستین

بی تحرک نیست ممکن هیچ فیض از من رسد
گر چه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهرا چون قلم بی حاصل است
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

چند چون جانان نظر بر ماهتاب انداختن
تا کی این مشت نمک در چشم خواب انداختن

گرچه از من خامه صیدی ندارد کوی عشق
میتوان بر سینه گرم کباب انداختن

در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند
دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

گر نمیدارد دستم بر تو بهار خود کمند
در بحران هر کسی خود را شراب انداختن

قطره ناچیز را دریای گوهر کرده است
سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن

بسکه از خواب پریشان چشم من ترسیده است
چشم نتوانم بچشم نیمخواب انداختن

عشرت ده روزه را غفلت مخلد کرده است
مهر گل از دور بینی بر گلاب انداختن

پیش من خوشتر بود از منت آب حیات
تشنه خود را بدریای سراب انداختن

قلب روی اندوده خود را سیم خالص کرده است
نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن

دانه در صحرای آتش پرنشان کرده است
در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن

هر که صائب برندارد چشم از رخسار ما
هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

عالم گرفت [illegible] آیینه دار تو
بلبل صافتر از دل در این انجمن [illegible]
ای صد هزار جان مقدس فدای تو
صائب [illegible]
این مشت خاک تیره [illegible]
تشریف عشق تا [illegible] عطای تو
[illegible]

هر جا که هست صلوت ضمیری شکسته است — آئینه درست درین روزگار کو
چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم — در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پرشکار — کافاق را کند به نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ — یکمرتبه گذشته درین روزگار کو
بیچون دل از نتیجه فراغت طمع مدار — بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده گشت — دریای بیقراری ما را قرار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی — در پرده نظر از خسم خار کو
چون شمع اگر ترا جگری هست آتشی — رنگ شکسته و مژه اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است — از آتش سماع دل بیقرار کو

ولمه

آتشین روئی که شد آئینه دل آب زد — مرکز پرکار حیرت میشود سیماب زد
نامسلمانی که تسبیح مراد تار کرد — چون دل قندیل میلرزد دل محراب زد
گوهری را کز محیط عشق من بیرون کردم — خاتم جم میشود هر حلقه گرداب زد
ماه شبگردی که گرد ویرانه من روشن است — جا کها در سینه دارد چون کتان مهتاب زد
گل چه باشد پیش روی لاله رنگش کز شفق — خون خود را میخورد خورشید عالمتاب زد
حرف گفتن در میان عشق و دل الفت است — صاحب منزل ز دو منزل از دو اسباب زد
از حجاب عشق صائب رو چو گل نتیسد از دو — رفت در رایه خط و چشمی ندارم آب زد

بسم الله ...

مهر گردون شبنم گل پاک بود گوهر او — چمن آرا که بود از دامن گل بستر او

[illegible] در نظر [illegible] — آنکه [illegible] دو جهان [illegible] فتنه او

هرکه [illegible] خاکستر — آتش [illegible] توان با [illegible] او

لب [illegible] که لب از خم تر نشود — [illegible] سبزه [illegible] شود [illegible] او

عشق پر شور تو در پای گرامی گهر است — که [illegible] عشاق بود [illegible] او

سر خورشید از آن خم [illegible] — که رساند [illegible] زر [illegible] او

هیچ اگر سود [illegible] نقصان کن — [illegible] گری [illegible] او

نیست مقصود دل آشفته ما غیر صائب
غیر نیست پریشان نشود دفتر او

آینه خود غافل از اسباب جهان [illegible] — از شامت قدم بیگانه ان [illegible] شود

[illegible] اوراق [illegible] پا برکا بست [illegible] — از [illegible] خراب [illegible] شود

تا پای [illegible] حکم [illegible] — اول از [illegible] شود

دست اگر از خودی خود [illegible] — [illegible] دیگر [illegible] شود

بیشتر [illegible] سینه [illegible] — داغ [illegible] شود

تخم چون سوخت [illegible] هرگز — [illegible] جان [illegible] شود

تا شیرین [illegible] چون شکر [illegible] — [illegible] جان [illegible] شود

آنقدر باش [illegible] تا [illegible] شود — آب چون [illegible] شود

[illegible]

در رابطه دیوانگی فرسنگ فرسنگ است
خود را بسوزی پاک اگر از خجلت خود آباک نیا
شبنم زراه هستی با سر تا بانی شکیبی

مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
دریا چو نتوانی شدن رو دانه شو در دانه شو
جان را به جانان برفشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی بشنو گر حرف صائب بشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله می‌چکد از رنگ آل تو
افتاده است فال تو از چشم شوخ تر
ذوق وصال میگذارد در دل نهفت
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست

گلگونه میزند جلال و جمال تو
این نامه پیش شد و از غزال تو
رست به که صحبت من با خیال تو
از بس که هر کس بست قد چون نهال تو
من مست خون خود نیستم که دم زند ز دل تو

صائب چنین که طبع تو شد بسته سخن سواد
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

از خط دل چه خواهد کرد خود جانفزای تو
از دست کوته عشاق کاری نمی آید
طلبکار تو گردد اضطراب در جهان گردد
تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید
سبک سیری که از داغ جنون سرگرمی دارد

گر دل در سینه ننگ دارد نشانی از پای تو
اگر بالیدن از هم نگسلد بند قبای تو
که سیمای زمین را میکشد از زیر پای تو
که نقش پنجه شیر است نقش بوریای تو
چرا نمایان میشود دامان دشت از نقش پای تو

[illegible]

۶۴۷

هر آب زندگانی میشود در جام او | نیست فرقی در میان تیغ و پیغام او

قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود | نامه سربسته از شیرینی پیغام او

چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه | مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را | از صنوبر قامتان هرجا برآمد نام او

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان | ز اشتیاق خون من شمشیر خون‌آشام او

عالمی چون سایه زیر پای افتاده اند | تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او

بر گرفتاران را اندیشهٔ پرواز نیست | بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او

اینقدر گیرندگی در فاک هم می‌بوده است | ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در عصر هر کسی که چون صائب بود اقبال او | هر کجا وحشی نگاهی هست گرد دام او

در پی دل تا قفس زنجیر زندگی کاهل مشو | نیستی عنصر از گرانجانان این محفل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحب دل شوی | چون بلبلی راه بروی و از محمل مشو

میرسد چون غنچه بی تمهید گلبانگ رحیل | از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو

میشود بازیچهٔ باد صبا خاکستر | بیطلب زنهار چون پروانه در محفل مشو

قرصی از خوان مردم چرخ باریک آمده | همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلاجوی شکست ابلیس را | زینهار از حملهٔ این بیجگر بیدل مشو

جلوه کردن در لباس عافیت دون همتی ست | جامه گر تن بر درون آید بیابان دامن مشو

ولـه

ای بهار آفرینش گرده سیمای تو	رشته جانها خس و خاشاک دریای تو
جوی خون از دیده خورشید میسازد روان	چهره خاک از فروغ لاله صحرای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را	چون عرق دل زود پیدا میشود از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت	تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاک تا گردون میان آب پنهان گشته است	بسکه میسوزد دل شوق در آتش سودای تو
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت	چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو
گوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنمی ست	رشته جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر بار دل فرش است همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

ولـه

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو	جوش غیرت مینشود چون غنچه باز جوش تو
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک	آستین چون بر فشاند زلف عنبر پوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جان تلخ ماند	سرو پا در گل کند تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود	زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
تیغ مژگان هر دو عالم را بهم انداخته ست	از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو
نشئه بیهوشی حسرت بلند افتاده است	کی به هوش آید ز آشوب خرامد هوش تو

[illegible]

ای خرام انجیوان کرده رفتار تو | رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
خط و خال چشمست از قرآن لعل چو نخوانده | آب رحمت شیرازه مصحف دیدار تو
از شمار بیقراران تو اگر نیستم | گل یکی از غنچه های پایالست گلزار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود | میبرد زنگ از دل آیینه زنگار تو
سایه بال هما را خط آزادی دهد | بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را | کبک از بس مست بالم کرد از رفتار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو | بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

نیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آیینه رخسار تو

۶۳۹

نیست همدوشی بحکم قامت او شان سرو | مصرع حسن دو بالا نیست در دیوان سرو
خون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو زد | میچکد چون شمع آتش از سر مژگان سرو
دوستی با تازه رویان عمر میسازد دراز | وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو
با همه بیحاصلی در چار موسم تازه رست | صد مثال غنچه پیشانی بلاگردان سرو
در آزادی بلاگردان بی‌برگی نشستم | نیست تاراج خزان را دست بر دامان سرو
گرچه طوق بندگی عمریست دارم در گلو | برگ سبزی نیستم شرمنده احسان سرو

صائب آن شمشاد قد هرگه به بستان میرود
میشود صد طوق گردن بسته نقصان سرو

[illegible]

چشم پوشیدن ز ما کی ... ومی بیگانگی
تن ز لالی است کنعان جواب تو

ما را ز صید خیال نگه ... حواب تو
ما از ... بود تر ... نباب تو

صائب ... ز اول ... محبت
افسرده ... ز نشیب ... شباب او

چشم راتیر ... ز ... سامان او
می‌ها از دور تماشای تماشای ... او

دریاقی کو تو باشی بنظر می‌آید
سرو در چمن سبزه ... ز ... تو
سایه پرورده لطافت قد بالای تو
... نیست ... سرو در ین باغ رعنائی تو
... در آینه ... قد رعنائی تو
صائب ... در ین مصر ... تو
... باز ... لیلی تو
... از ... ز طرف ... تو

آستین از شاخ گل افشانده‌ایم بر دهن
غنچه‌ها از شرم سنگ خندهٔ پنهان او

هیچ آب زندگانی نیم خورده خضر نیست
سبزه‌ام شرم باشد چشمهٔ حیوان او

لعل شبنم را ز برگ لاله آتش می‌دهد
اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او

دامن از دست نگارین تو نیاید کسی
ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او

عالمی چون گوی گرد و بی سر و پا گشته‌اند
تا گرا از خواب بیدار دم چوگان او

خودفروشی باش ... باخریداری دل
یوسف مصر اگر میبود در دوران او

از خط شبرنگ آورده دست قربانی خطش
تا نپیچیده دل سر از خط فرمان او

تا چه باشد سرنوشت ... کوه ... را
در فلاخن می‌نهد از ... مژگان او

روز محشر را به آسانی به شب می‌آورد
هر که یک شب را به روز آورد در هجران او

صائب از اندیشهٔ شب دیوان فارغ است
هر که باشد سینه پر درد شد لازم دیوان او

چون سر برزند ز مشرق جبین آفتاب تو
صد شاخ گل پیاده دود در رکاب تو

از بیدو حرف گوی که تبخاله بی ادب
دندان نگیرد از لب حاضرجواب تو

فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن
دست منست و دامن بند نقاب تو

از من به هوش صحبت شب را اگر ...
خمیازه موج از لب چون شراب تو

بر عهدهای هیچ تو نابسته‌ایم دل
خوشتر شود ز چشمه کوثر حباب تو

امروز باز خون که پامال کرده‌ای
خون می‌چکد ز حلقهٔ چشم رکاب تو

[illegible]

صائب

صائب بهوش باش مبادا ولی شبی	خود را بخس رسانده بزه برق آه تو
دلنشین افتاده است از بسکه خط و خال او	ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت آلودی آشنا گر به لب بسته شد	ور نه صد فریاد دارد چهره تمثال او
صورت دیوار سبز آید بجای نقش ما	وقت بیرون آمدن از خانه دنبال او
قامت او گر باین عنوان کند نشو و نما	زود خواهد گشت الفت قمری از خلخال او
دور باشش ناید او از انجم را افتاده است	سایه می آید به ترس از دنبال او
میکند چندین دل آشفته را گرد آوری	صائب از هر حلقه زلف پریشان حال او
چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو	که از گل بیجو صد کار خون هم بهار از تو
اگر ویرانه بالین شبنم آفتاب آید	نشد روشن بیکبار چشم اشکبار از تو
بجای دستگیری کن غبار آلوده خود را	چرا ای ابر رحمت برنمی خیزد غبار از تو
نمیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب	اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو

ردیف الها

رخی شبنمی جو برگ لاله بده	دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی	شمار قطره باران کن و پیاله بده

۶۵۱

میکشد لراز دستم دل ربائی تازه‌ای / در کشاکش وا رهم زود ار آزمائی تازه‌ای
افسر سر گریه میم از طرف سر افتاده است / ساغری میگیرم از کلک گون قبائی تازه‌ای
گو صبا از خاک کویش کحل بینائی بیار / نقش خود را دیده ام در نقش پای تازه‌ای
گر درشت استخوان من همیگیری خبر / سایه خواهد کرد بر سر هم همای تازه‌ای
در شمیم دیگر ندارد دود دل ریحان نیست / در سر زلف تو می بینم هوای تازه‌ای
نیست غیر خار سر دیوار یا در گل مباش / هیچ بستم شبنم زن بر دوم بجای تازه‌ای
صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی / دودمان شعر را بردم لقائی تازه‌ای

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه / چون ریگ روان قافله ماست روانه
چون تیر که در وصل کمانست گشادش / باشد بمیان قفس من سر کرانه
هر چند بر آورده آن جان جهانم / چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
با قامت خم حلقه بگوشش دل باش / در بحر کمان روی بگردان ز نشانه
می بید اگر یاد دل صد چاک نباشد / ربطی که بسر زلف ترا هست بشانه
صائب نکشی تا بگریبان سر خود را / هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

بستم که رود از جای دل غنچه ندیده / این شهید بیست که مرگ پیش دیده
زخم ناسور من از حسرت می گشت کباب / شانه زلف سیاهش بسخن بخشیده
گوهر راز مرا برکف اظهار گذاشت / دیده اشک فشان از نگه دزدیده

٦٥٢

نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع
چند چون مرکز گرد باشند کسی در یک مقام
پیچ و تاب بیقراری رشته عمر گوهر است
کار را بیکار فرما پیش بین و نیکاست
سنی گفتار پیکر دار کردی در همت
شیوه ارباب همت میشود خود ناتمام
قسمت خاصان بجوهر چند در رود عشق
در دل تنگم ز دولت سینه شمعی پر سرود
در لباس محو پرستی پای کوبی مشکل است

مستی تو بناله وار هیچ چشم یار ده
قوت بازوی توفیق مراد رکار ده
رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
پای از آهن باین گشته چون پرگار ده
گنج را از من بگیر پیچ و تاب مار ده
کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده
روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
رخصت دیدار داوی طاقت دیدار ده
عالم کن ابر لطافت راحتی بمن افکار ده
خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
دامن جان را رسائی از تن دیوار ده

بیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

میده عشق بشمشیر جلا بسم الله
ای که چون رفیقان موافق بودی
گر بسر صحبت یاران موافق دارے
وعده جلوه بفردای قیامت داده

تازه کن جا ازین بیا بسم الله
میرود بوی گل و باد صبا بسم الله
منم و فکر خیال تو بیا بسم الله
شد قیامت قد رعنا بسم الله

۶۵۳
ردیف الهاء

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست	تا بگرد گریه رخسار او گردیده است
گر چه چشمش را ز بیماری ز مانع کار نیست	از نگاه ما که در گلزار حسنت محرم است

گر چه نتوانند شها و رندید برپاسی نگاه
سیر چون مژگان خود شبنم هر لحظه برپای نگاه
بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه
رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رسی
چون پری از دیده غایب شد در اثنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده	بیداری تو دست اشارات کرده قطع
از بید رنج بخشی دست کریم تو	چندین هزار فاخته مرغزار قدس
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است	از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
با یک زبان بذکر تو هر سبزه و زبان	خواب گران بدیده ما پرده بسته است
چندین هزار قامت از تیر راست شد	گل را بروی تازه آتش چه نسبت است
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه

بهشت و کشاده دست تو دریا و کان شده
عریانی تو پرده چشم عیان شده
هر ذره بهستی تو و بد گمان شده
در هستی وجود تو سرو تو نهان شده
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
در رخ فسرده است که باغ جنان شده
بعالم سیاه در نظر سرمه دان شده

۶۵۴

[illegible]

نامه روی تو پرتو در جهان انداخته
پیش مهر و ماه از تنگی نشانگان انداخته

پنجه زور آوران فکر را اندیشه است
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در عهد سنگین دل تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانست کز ناخن یاقوت کرد
منشیانی را زچون نی در میان انداخته

چون کف خونی نخاک راه خون لعل را
در درون لعل یاقوت تو کان انداخته

صبح محشر قیامت را نگاه گرم تو
در غلط از فتنه آخر زمان انداخته

رشته‌های حلقه گوش تو در رو صدف
در گهر پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست
تا الف گفتن ناوک بر نشان انداخته

از دل صحرای امکان جستم تا پیشه‌ها
خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من نیم صائب که خلاق سخن در این مقام
خامه معجز بیان را از بیان انداخته

طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده
دال میگردی اگر رستم دستان شده

ایکه چون موج ببازوی شنا مینازی
مغتربست که بازیچه طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیوار نیست
چه درین صورت دیوار تو حیران شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
تو زاندیشه روزی چه پریشان شده

صبح نه جامه فانوس مهیا کرده است
بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده

دامن دولت خورشید چو در یافت آری
چه مقید بتماشای گلستان شده

۲۵۵

و له

[illegible]

[illegible]

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندوده‌ای

بی پرده رو بآینه ما نکرده	خود را چنانچه هست تماشا نکرده
امروز بند پیرهن خود نه بسته	چشم کدام کور که بینا نکرده
ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سر بسر	ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
یک نقطه نیست در خم پرکار فلک	کز حسن دلپذیر سویدا نکرده
با زلف دستبازی اران میکنی که تو	دستی دراز در رگ شبها نکرده
مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود	گویا که پیش ابروی من وا نکرده
در دست تحیر ز اتقاقات حشر میشوی	ای غافلی که نیست بدنیا نکرده

خشک است زان لبان تو صائب که چون صدف
دریوزه ز عالم بالا نکرده

کر بخت خفته وا کند از کار ما گره	از رشتهٔ ... نگشاید با گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود	عهدیکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب ما را ای حرف نه	صد عقده پیش دارم و دست قفا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم	با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن نماند در سر انگشت شانه را	در زلف و کاکل تو همان جا بجا گره
ز ابروی چین تو بدم تیغ تکیه زد	از کاکلت فتاده بدلها ... گره

دیوان صائب ٦٥٦

[illegible]

[illegible]

۶۵۶

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان
قلم موی حواس تو پریشان شده
بارها کاسه خورشید پر از خون دیده
نوش دارو ی امان گر چه خلال است
باگل روی عرقناک که چشمش مرساد
چشم بد دور ز رخساره آتشناکت

که بدلجوی دل ما سه فگار آمده
تا بآینخانه پر نقش و نگار آمده
تو بدین خانه بدر روز چکار آمده
بچه امید درین سبزه حصار آمده
خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
در خور پرسش سیزده ار کنار آمده

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده
زخیره چشمی تر دامنان ملاحظه کن
ببین که مستحق التفات کیست

خراب خانه ناموس را بآب مده
کشان عصمت خود را بماهتاب مده
زکوة حسن بهر کس باضطراب مده

و له

چهره را صیقلی از آتش می ساخته
ای به باخانه تقوی که ز سیه تاب
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند
مگر از آب کشی آینه بیگر دیدم
چون زحال دل صاحب نظران غافل

شهر از خویشتن بیداری که چه پرداخته
تا ز منزل بعرق آلوده بیرون تاخته
دل و دین است که در یکدگر انداخته
هیچ آئینه نمانده است که نگداخته
تو که در آینه با خویشتن نشاخته

شنیدم گرمی روی تو گستاخانه تقریر کرده | بچشم ناز کیست بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از افسون تب آتش نشین گشته | ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمارت چون فلک دامان که تقدیر ابتر پرسی | سرت بی مهر بت را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا کز رشته جانست نازکتر | طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
با صد چرخ بی قوت دستی آشنا سازد | مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

مرا صائب اگر پای عیادت هست چون باشد
که یار این خبر از دست خود بی خبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار بمن ده | یک قطره از آن قلزم زنهار مرا ده
هر لخته بجامی نتوان کرد من تلخ | گر صاف وگر درد بیکبار مرا ده
مستی ست کلید در گنجینه اسرار | پیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
بیماری من راه به بهبود ندارد | هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باک ندارم | یکذره قبول نظر یار مرا ده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان | دستی بخراش دل افگار مرا ده
یا سهل نگاه جگر خوار جنون را | یا دست و دلی در خور این کار مرا ده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود | این جام لبالب کن و سرشار مرا ده

ولہ

چون آب در لباس گل و خار بوده | ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده

٦٥٩

چون هست در تصرف ... موج — رفتن نفس گسسته بساحل چه فائده
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست — حق جوئی از عالم باطل چه فائده
پیکان چو نیست رخنه سوفار واشد — چون نیست خرمی ز رشته دل چه فائده
تا شهرتست مطلب احسان سیم و زر — از پرورش کریم چه حاصل چه فائده

چون گرد خجلت از رخ قاتل کسی برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فائده

محجوب را ز صحبت جانان چه فائده — پوشیده چشم را ز گلستان چه فائده
حیرت بجای حسن اگر در نظر بود — آئینه را ز دیده حیران چه فائده
پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب — دلتنگ را ز چاک گریبان چه فائده
آب حیات را نبود نشئه شراب — مخمور را ز چشمه حیوان چه فائده
بر برگ گل بر آتش سوداست [illegible] — پروانه را ز سیر گلستان چه فائده

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فائده

اول مپرس خانه بسیلاب داده — تعلیم بیقراری سیماب داده
در زیر تیغ بستر راحت فکنده — در چشم فتنه داد شکر خواب داده
عقده خرد به خضر در برفشا [illegible] — نقد حیات را بی تاب داده
[illegible] تیغ قضا دل نهاده — پهلوی چرب خویش بقصاب داده

۶۶۰

تا کی هرگز سخن اهل سخن نشنیده — چون سخن ساز به سخن فهم سخندان شده

پیش ازین بود نگاه تو بتکمیل محتاج — این زمان [illegible] فراوان شده

بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین — زر چه عشاق شنیدی که نوا خوان شده

یوسف از قافله حسن تو غارت زده است — [illegible] صاحب [illegible] شده

جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار — تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون فدای تو نسازد دل و جان صائب — [illegible] همان ساز و سامان شده

[illegible] تو تبسم [illegible] جان رفته — جهانی از سر [illegible] رفته

[illegible] — حدیث عشق تو سر تا به زبان رفته

به نوبهار جهان غره [illegible] — [illegible] رفته

[illegible] که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و من ز میان رفته

امید گوشه چشمی [illegible] — که در رکاب تو از دست عنان رفته

وله

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته — غافل مشو که رشته [illegible] گسسته

سر میدهی بباده بابدک اشاره — تا هیچ بسته [illegible] لب را ز دل [illegible]

ای زلف یار [illegible] — ما دل شکسته ایم [illegible] دل شکسته را

امروز از نگاه تو دل آب میشود — گویا به روی گرم خود [illegible] خواب بسته

٦٦١

آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته‌اند | کشتی ما را آسمان افتاده جنب و اند
اینکه گوییم گر بگوییم هم که باد میشکند | کین صدفها پر شده است از گوهر یکدانه
میشکند چشم سیاهش مهر ساغر شیشه | نغمه منصوری در هر لب پیمانه

صائب آزاده را مگذار در قید جهان
بند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده | در پرده و بپرده عالم دریده
برق است سنگ تو که گران کاب | در هیچ جایی و همه جا رسیده
حاصل ز لطف و خنده تو نیست در تو جمع | در جلوه و پای به دامن کشیده
صد پیرهن غریبتر از یوسفی بحسن | در مصر ساکنی و بکنعان رسیده
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من | هر گوشه که هست بعالم دویده
در پله غرور تو دل گر چه بی‌بهاست | ارزان مده ز دست که ارزان خریده

غیر از نگاه گرم که از وی رمیده
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

کی شد ادهم آن سرو جوان آهسته آهسته | بلی گرد میگردد کمان آهسته آهسته
ز بیم سرکشی آن شاخ گلم دلش با ناز افتادم | بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته
ازان نازک نهال بیدل بوی گل قناعت کن | بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
بسعی میتوان چون سایه بردن هر دو گوی را | چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

[illegible]

کیست جز صائب ز خاک افتادگان اهل سخن
کرده پابوس سخن در لامکان افتاده

از ناله نسیمش به بستان نرسیده | از گرد غبارش بدامان نرسیده
عشقی که نفس در دست بسر پنجه او دست | شهباز به آن کبک خرامان نرسیده
ای جلوه فروشی گل آن شست که هرگز | سر پنجه خارش بدامان نرسیده
ور فیض نگهبانی شمشیر که هرگز | آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده
رنگش نرسانده است پروبال بپرواز | گلچین نظر آتش بگلستان نرسیده
هر چند که کنی خواهش اسباب هوس‌ناک | تا میوه بباغ تو بدندان نرسیده
ای آه زلیخا سر راهی به صبا گیر | چندانکه نسیم تو بکنعان نرسیده
زنهار که جیب کفن من بگذار بدیده | طومار شکایت به بیابان نرسیده
در گوشه نگاهش گوشه دستار ربایه | هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از طرف نیازش
تا از طرف شرم بگلستان نرسیده

ای بهانی جو ز دست تو مستی که | ای تماشاگاه عالم در تماشایی که
عالمی را دیده دل در قبله ابروی تست | تو چنین حیران ابروی دل‌آرایی که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب | ای به این سیما تو سرگردان سیمایی که
چون دل عاشق نداری جایی یکجا قرار | سر بصحرا داده زلف چلیپایی که

[illegible]

[illegible]

شیران تیز صولت و فیلان جنگجو
پیش تو کرده‌اند دل و جان عیان همه

از قطره تا بقلزم و از ذره تا بشمس
زاخلاص بسته‌اند کمر بر میان همه

از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان
از بهر رزق نیست نعیم جهان همه

در کار نیست چرخ بلند و زمین پست
خم کرده اند پشت او بهر تو ... همه

افلاک پیش قامت چون ... تو
نان تو میخورند در این گرد خوان همه

غیر از تو هر که هست در این میهمان سرا
دل مردگان خاک بخواب گران همه

... فروغ دل آزاده است هیچ
روشن به تست چشم زمین و زمان همه

غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را
با آن علو مرتبه روحانیان همه

پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند
استاده اند سبز چو سرو جوان همه

در خدمت تو تازه نهالان آسمان
وا کرده اند ... صد دهان همه

نه آسمان ز شوق لب تو فشان همه
دارند چشم بر تو و دین کاروان همه

پاس نفس بدار و قدم را شمرده نه
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت

وله

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته
ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

بمغرب میتواند رفت دیگر روز از مشرق
گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته

بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد
بزیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته

۶۶۲

برانگیزی از هزار خود میگیرد

دلی نگذاشت صائب موجهای هیچ او دامن
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

ردیف الیا

تو هر گره ز دل بیقرار از آن وا رسی	که غافلی ز بهاری که در خزان داری
برآوری ز گریبان رستگاری سر	اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایه جان بلند پایه تست	چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری
چو می بخم تو اندازد جهان بی پروا	چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن بشورت نفس ز صحبت کاری	اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینه یکنفس آرام از شکست تو چون موج	درین محیط اگر رغبت کران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگست	ولی بوقت شکایت دو صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر	عبث قناطع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا	عبث توقع رزق از ممسکان داری

ز آستانه دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاک سیه روز را شمع شبستان توی	نه صدف چرخ را گوهر رخشان توی
در قدح تست خون جگر تست داغ	دامن این دشت را لاله نعمان توی
تا ز چه بر پای فلک هست طفیلی تست	مائده عشق را نادره مهمان توی

اهن دلان بآه ملایم نمی‌شوند — چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی
عالم تمام یک گل بیخار می‌شود — دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذشتنیست
صائب چه التفات به دنیا کند کسی

کرامت کن الهی ابر رحمت چشم گریانی — که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی
غزال از دورباش وحشت من را گردانی — مرا در دامن صحرا نمی‌باید نگهبانی
کند بر دیدهٔ زندانی من شهر زندان را — نفس چون راست سازد گرد بادی در بیابانی
نهان شد چهرهٔ تابان چه بینا آن رخ گلگون را — کند چون غنچه وا مشت خاری در گلستانی
نمیگردید بی شیرازه اوراق وجود من — اگر گیسو در دست سر زلف پریشانی
ز خط عنبرین گفتم شود سر سبز امیدم — ندانستم که این ابر سیه آبیست بارانی

بپایان میرسانیدم من آتش زبان صائب
اگر افسانهٔ آن زلف را میبود پایانی

با یاد به که زخم خار نیاید — بار به لباس که بار نیاید
تا نفس خویش را شمرده نسازی — در دل خود عیش بیشمار نیاید
تا جگر نشکنی هزار تمنا — سینه ریش دل فگار نیاید
تا نکنی از غذا بخاک قناعت — ره بسر گنج همچو مار نیاید
گرد تعلق ز خویش تا نفشانی — آئینه روح بی غبار نیاید

ردیف الیاء ۶۶۵

[illegible]

ز اشتیاق تو دست نگار رفته من — فغان ز تهمت که سنگش بود شکیبایی

بر غم من لب خود میگزی به تنهائی — که باده نشئه خود میدهد به زیبایی

دهان که خموشی پسندیده است و — از نشئه خموشی نمیده هیچ مجلس آرایی

بهیچ حالتش چو شمع شب کسی که راه برد
گلی بخنده زنی چو چراغ رسوایی

نمی آییم چون یوسف به کنج به خریداری — بحمد الله متاع ما ندارد رونق بازاری

فروغ آشنائی رفت گرد از سینه ز دلها — ازین اشعار دیوان یکجا مانده است دیواری

ز رشک حرف با آشفتگان بیابانی — سر و کار نشنفتاده است باری صد گاری

چو مجنون خانه ویران صحرا هوس دارم — که غیر از گرد باد آنجا نیابی هیچ دیاری

رسانی آنقدر زین رشته تا سبحه ... — که بندم بر میان بار ... زنار

بیا گرم من خورشید سوزان برنمی آید — گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله منقار

چنان افتاد که دیوارش ز جا برخیزاند — نشسته گر به پا از خاطرم برد دیواری

برافتاد دست ... از نقطه گلشن — مدار ... بیمار ... پرستاری

اگر سیاره گردون ... گرد — ... بر سر من سایه دست خریداری

بیا زی بازی آن ابرو کمان ... — ز ناوک ... خونین ... است بازاری

اگر دشمن ... خواهد چو گل ... — چو شاخ گل بدون ... دوش سبکباری

ازین وحشت بلا خیزد ... — و باغ ... گردد ... هر طرف آتش ...

٦٦٦

[illegible]

کاش زباد وطن آه کاین جهان ظلمت است | که از لباس چو یوسف نداد پیرهنی
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس | که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

ولہ

چه حاصل است درین فصل و باغی نرسانی | نه چون گل لاله چو شبنم سحر است
آخر و زیر آتش گل بر وی نشاند توان گفت | نه چون که خوری سنگ عوض میوه فشانی
اندوه نشیند قدم بزم مکافات | نه از رکی که نشیندن نتوانی بگشانی
پیش و پس اوراق خزان بیم نفس نیست | چو شاخ گل چه بهم خود و مرگ دگرانی
فرسوده غباری که از آن سیل نتوان شست | از روی گهر برگ نکهی چه فشانی

صائب دل و جان از پی دلدار دوید است
هشیار که زین قافله دنبال تمانی

بمحفلی که سخن از باده لاله زاری | چه خون که در دل بی رحم روزگار کنی
ز عطسه خون غزالان بخاک ره ریزد | اگر کمند شوی از زلف مشکبار کنی
بلاله زار گرفته رهست چو بیکار است | بیاد خاک شهیدان خود شمار کنی
نفس بر آتش سوزنده بال دیر گردد | مباد شکوه از اوضاع روزگار کنی

چه حاجت است بجام جهان نما صائب
اگر تو آینهٔ سینه بی غبار کنی

ز شیرینی عتاب او شکر خنده است پندارد | زبان در کام و با دام در قند است پندار

راستی چون خضر تیر راه شد	از کمان چرخ جستم بلبلی
شبنم خود را باقبال بلند	برگ خورشید بستم بلبلی
از لباس خاک بیرون آمدم	نقشها بر آب بستم بلبلی
قطره ام از انقلاب آسوده شد	در دل گوهر نشستم بلبلی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب	همچو موج آتش نشستم بلبلی
در کشاکش بودم از طول امل	این کمان را زه گسستم بلبلی
گسست پیش راه من گبر و چو موج	بر میان دامن شکستم بلبلی
از زمین تن بر اوج همچو دست	برد تا بزم الستم بلبلی
پنبه کردم ریسمان خویش را	از غم علاج رستم بلبلی
شیشه را بر طاق نسیان کرده من	از دو چشم یار مستم بلبلی
من همان مستم که در دور ایست	شیشها بر چرخ بستم بلبلی
کاسه خورشید و جام ماه را	پیش گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سخن
لی التکلف نقش بستم بلبلی

نمی باید تماشا دله بهر خود آرائی	بصحرا میروی از خانه آئینه می آئی
اگر شبنم بیاید آفتاب از تیره خطی	تو با آن قد رعنا حلقهای چشم برنائی
کمند زلف در گردن کشتی روز آمد بصحرا	هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرائی

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است	کم نگردد فروغ گوهر از افتادگی
خصم سرکش را بنرمی میتوان تسخیر کرد	پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی
ریشه افتادگی این بس که شاهان جهان	سایه بال هما را بر سر از افتادگی
از برای پرتو خور مهر میکند اختیار	رتبه بالاتر از نبود دگر افتادگی

خصم بالا دست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشم جوبار است ابر نوبهار زندگی	آه افسوس است ثمر جوبار زندگی
یکدم خوش با هزاران آه حسرت در فنا است	نیست بیش از دو نفس باشد مدار زندگی
باده یک ساغر زند پشت در تک رود	چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون نگردد سبز در میدان جانبازان مشق	نیست خضر ناپسندی گر شد سبزه زار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد	چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد	آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب هیچ از پاس نفس غافل مشو	گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گر نفسی میتوان گردید چون مومی نشو	نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

وا رود از هر موجه صائب درین وحشت سرا
لعل بیتابی در آتش جوبار زندگی

قطره از قلزم توحید باشد هر وجود	دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی

[illegible]

بابیده هر که کشد توتیای درویشی		دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتاد
	منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب که دل بوجد در آرد نوای درویشی	
سر نیاز من و آستان درویشی		حضور فرش بود در جهان درویشی
که بیزوال بود قرص نان درویشی		به آفتاب جهانتاب چون کنم نسبت
بجز حرف شکوه نگردد زبان درویشی		چو دانه در دهن آسیا اگر افتد
اگر شکسته شود استخوان درویشی		بمومیای تسلیم بسته پیوند
	وله	
در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی		برخاک ره اگر گذری مشکبو کنی
دل را مباد بتکده آرزو کنی		استاده است تیشه بکف عشق بستنی
خود را بکار خلق بند در گلو کنی		ای زاهد فسرده نفس چند همچو من
از مهر به که رخنهٔ لب را رفو کنی		تا برخورد ز راز نباشد زبان تیغ
در شست خاک نیست اگر جستجو کنی		آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست
با آفتاب زرد خزان به که خو کنی		عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست
گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی		ای عقل ساده دل تو این فکر پوچ چیست
از خاک تاک آب بپای کدو کنی		از چشمه سار نسبت اگر آب خورده
افتادگی شعار اگر چون سبو کنی		معراج دوش خلق رود زیر بار تو

[illegible]

بیا فتی نظر از شبنم سبک پرواز
تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد
نشسته خاسته درین گلستان چه میدانی

دلت خوش است که داری ثمر درین بستان
ز غبار سرو روان چه میدانی

فریب خورده رنگ نو بهار شده
غبار چهره زرد خزان چه میدانی

در آفتاب قیامت نسوخته است دلت
قماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عمر جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی
ای هزاران چهره فرخ فدای بیخودی

عقده دل را سر رشته با خود زیر خاک
عرض کن بر ناخن مشکل کشای بیخودی

بلبل هر بوستان غنچه هر ویرانه نیست
در فضای عرش سیر چه ها بیخودی

بر سر هر موی خود هر کوه آتش بسته
چون نزار اندر چار باید کهربای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل گشتی اسیر
چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

دانه های سفید از گردش این آسیاست
آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

با لب پر خنده چون سوفار می آید برون
غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری در سر و پا خاک پای بیخودی

تا کی اندیشه ازین عالم پر شور کنی
دست تا چند درین خانه زنبور کنی

[illegible]

[illegible]

کدام غنچه باین مرسد که فصل بهار — کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی
با ده و مکافات پر ستم آسی — بحال سوختگان خنده چون شکر نکنی
زبان بکام تو چون میوه بهشت شود — اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی
غبار منت احسان گران تراز دوستان — بصندل دگران دفع دردسر نکنی
چو خون مرده گران خوابی تو بی پروا — باین رسید که پروای نیشتر نکنی
حریف اشک ندامت نمیشود صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

مح منشین شراب اگر داری — شور کم کن کباب اگر داری
دلی از روزگار خالی کن — شیشه پر شراب اگر داری
آب در شیر خود مکن چو چراغ — در سرا ماهتاب اگر داری
بفشاندن نگاهداری کن — نعمت بیحساب اگر داری
دهن خویش کن چو آبله مهر — چشم آب از شراب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار — در رسیدن شتاب اگر داری
تحفت از تاج میتوانی کرد — چون گهر آب و تاب اگر داری
خشک مگذر ز خار آبله دار — همه یک قطره آب اگر داری
نیست چون نافه حاجت اظهار — در گره مشکناب اگر داری
سینه هرجا بدیده است گوهر — رشته سان پیچ و تاب اگر داری

[illegible]

رنج بیمار آتشین رخ پیش تو یکیست		چشم بینائی چرا از تو نیا دارد کسی

پرده چشم خاطر بود صاحب حیا
بر ... [illegible] بر پشت پا دارد کسی

دست و تمیاره بر خون دل ما میکشی		صد جفا داری و صد حسرت بمینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی		پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
یکجهان عشاق را در پشت دریا میبری		از لب پر شور مستی سخن وا میکشی
گر دلی داری ز مردی پیمان یار بگیر		سر کشی با چشم اگر پر دار با ما میکشی
آفتاب از شرم ... [illegible] در گریبان میکشد		ابر گر ... [illegible] بالا که دریا میکشی
پا کند آتشین رخ ... [illegible]		... [illegible] فسرده با ما بیا بالا میکشی
آه رعنا میشود ... [illegible] رعنا میشود		آرزو قد ... [illegible] بالا میکشی

همره ... [illegible] دست صاحب یار تو
... [illegible] میکشی

... [illegible] دور چشم و مینا ای ساقی		دوست ... [illegible] ز شرم بر آی ساقی
از می و نقل ... [illegible]		... [illegible] تا ای ساقی
چند چون شمع زبان ... [illegible] ساقی		... [illegible] بگشا ... [illegible] ای ساقی
بوسه ... [illegible] چشم وا دی		... [illegible] بر آی ساقی
پنبه را ... [illegible] از مینا بردار		... [illegible] خورشید ... [illegible] ای ساقی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی / بازیچه‌ایست عشرت از رهگذار طفلی
در عالم خرابات هر باده را خماریست / تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
در رهگذر پیری شد رنجهای آفت / هر خنده‌ای که کردیم در نوبهار طفلی
هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را / مشغول خاکبازیست دل بی‌قرار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید شیرم / شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی
شد عمر و فارغش در دل هنوز باقیست / هر چند پرده در روز صبا مست بهار طفلی

ز موج گریه‌ها بر فلک اختر کند بازی / ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
مرا چون افعی سوده واند چشم تر بازی / که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
به بازی بازی از من می‌برد دل طفل بیباکیست / اگر افتند شبها در دل محشر کند بازی
تماشای روزه دار و داغ از شوخی منقد را / تماشا شب فکند گوشه‌ای از جبر کند بازی
چسان آیینهٔ دل را ز هم بر سنگ بیرحمی / که دل در سینهٔ گردون بدگوهر کند بازی
عبث خورشید تابان می‌زند سر پنجه با آهم / سر خود می‌خورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان همه ... / ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
مرا در دل بیتاب ... / سپندم بین مگر در وادی مجمر کند بازی
اگر من با ضمیر روشن خود ... / سر شاخ گرم رو با دیدهٔ اختر کند بازی
چه بال در گشاید دل به زیر آسمان ... / چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

جامه پوشیدن نگر و جمع یاسمین بستنی
بی دماغی تیره دارد عشرت عاشق مرا
رو نگردانند از [illegible] صاحب [illegible] هجران
از حنا بستن نگر دو پا رفتارش گران
عشق اگر داری جهان گو سر بزنجیر باش
از سبکباران حدیث توبه جرم و بیگرا [illegible]
انعکاس ماه در [illegible] روشندلان [illegible]
همت پیران کشاید کارهای سخت را
گوشه چشمی ز غمخواران چه نبود [illegible]

یوسفا رحم بر نمی آید زلیخا [illegible]
دود پیچیده است [illegible]
[illegible] خطر پشت دریا [illegible]
هر که چون برگ خزان شد [illegible]
صاحب [illegible] نبند آه [illegible]
جامه خود را همان [illegible]
ذره [illegible] روزن که باشد [illegible]
رخنه و رخسار کنند [illegible] صد [illegible]
اثر [illegible] و هر خار در پی [illegible]

[illegible] از زیر پای خویشتن
بس که دیدم [illegible] تا دیدگان [illegible]

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرایی
اگر شبنم ربا باید آفتاب از سبزه خطی
ز نقش پا گذاری دست [illegible] خاکسار [illegible]
[illegible] در گردن گذشتی روزی [illegible]
چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت
پا مبید تماشا چشم واکردم [illegible]

بصحرا میروی از خانه آیینه می آیی
تو با آن قد رعنا [illegible] چشم میپایی
اگر چه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی
[illegible] از گردن خود [illegible]
[illegible] یک قطره خون کرده [illegible]
نگه را خون کنند از تو در چشم تماشایی

١٢٥

تا بر نخیزی از سر [illegible] | سرو ریاض عالم بالا نمیشود کسی
[illegible] | تا ناامید از همه دنیا نمیشود کسی
[illegible] | [illegible] نمیشود کسی
[illegible] | [illegible] وصل دریا نمیشود کسی
[illegible] | [illegible] سودا نمیشود کسی
[illegible] | چون گرد باد مرحله پیما نمیشود کسی

وله

گر [illegible] قافله بود کسی | کی پای [illegible] خواب [illegible] بود
چون [illegible] | ای وای [illegible] قافله [illegible] بود
دل [illegible] | بیداری اگر [illegible] قافله بود کسی

[illegible]
[illegible] سلسله بود کسی

[illegible] | چون [illegible] کس [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

...ی زلف معنبر غزال مشکین را — چو نافه موی کشان از ختن بر آورده
دل رسیده سیه باشد که ماه کنعان را — بشیوه های غریبانه ز وطن بر آورده
بآب و رنگ بعقیق تو چشم بد مرساد — که خون ز چشم عقیق یمن بر آورده

عنان بچامه آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن بر آورده

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود — ازین لباس نمایان عارفانه بیرون آی
براق جاذبه نو بهار آماده است — همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است — ز بند خویش باین تازیانه بیرون آی
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر — سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض بهار شگوفه بکشوده دست — چه خواب سنگینی از آشیانه بیرون آی
هوای نالهٔ مرغان شده است پردهٔ ساز — چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آی
در بدعنچه مستور پیرهن تا ناف — تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید — چه مرده تو هم از کنج خانه بیرون آی
ازین قلم و کثرت که خاک بر سر آن — بذوق صحبت یاری یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار وا رود در — کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
سحاب چهرهٔ جان است نقش باطل اهل — ازین قلمرو ظلمت چه شانه بیرون آی

چنان لرزد دل کافرنهادم بر حیات خود — که در قطع رشته جان قطع زنار است پندار را
بزیر تیغ ابرو مردان سر آشفته خود را — چنان وا میکنند از سر که دستار است پندار را
درو دیوار در وجد آمد و از جا نمی‌جنبد — ز زهد خشک زاهد زیر دیوار است پندار را

ز رفتار وان عالم بسکه دیدم رهزنی صائب
بچشم رشته تسبیح زنار است پندار را

سر به جیب فکر کش تا از فلک بیرون شوی — بر کمر زن پا چو ماه عید روزافزون شوی
لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت شود — باز دار از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
آسیا گردد بگرد دانه چون گردید پاک — فرد شو تا نقطه پرگار گردون شوی
تا سر از روشنی چون کشتی بیگانه نیست — از سر غفلت مباد از خودی بیرون شوی
خاکپای خاکساران کیمیای دولت است — پیش هم زانوی خود ته کن که افلاطون شوی
از خیال چشم لیلی گرم کن ای شوخ چشم — واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر را نیست در میزان دانش اعتبار — همچنان در پله خاکی اگر قارون شوی
سرو را یک مصرع از قصه خزان آزاد کرد — زنده جاوید گردی اگر موزون شوی

پرده پندار را بشکاف صائب چون حباب
تا چو موج دل شوی یکرنگ چون جیحون شوی

گر زبیخ سست صهبای ایاغ زندگی — آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی
میکند از افتادگی نشو و نما نخل حیات — خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

هر که از زهر آرزو دل دست می یابد / بر آید مدعای تو اگر بی مدعا گردی

بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما / بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که وا گردی

تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی / بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی

درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند / بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

مسمای کسی خوبست تا اسمش یکی باشد / تو با این نام صائب تا بکی گرد خطا گردی

عیش اگر شکست و زان محفل روح افزائی / که قدح شیشه بجائی و ساقی جائی

گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی / که بود دست فشان سرو سهی بالائی

مردمک چهره خوشیست نظربازان را / در حریمی که نباشد نظر گویائی

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند / در حبابی چه قدر جلوه کند دریائی

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ / خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی

تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد / کز غبار دل خود طرح کنم صحرائی

ولهٗ

ای زر و سیم از کفت هر خار بنقش گلشنی / هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی

هر حبابی را درین دریا ز حسن بی پیشه / خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو / حلقهٔ ذکریست گرم از ذره در هر روزنی

جلوه در پیراهن هر چیز چون یوسف میکنی / بر لب دریا کفران تو هر سو دامنی

۶۷۹

گذشت عمر و توست شراب یکرنگی — دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی

دریده پردهٔ گوش فلک ز نالهٔ صور — همان تو گوش بر آواز نالهٔ چنگی

زمین کبود پلنگ توسنگ سیه پشت — به ماه با جدل و با ستاره در جنگی

ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران — تو سست عزم همان در شمار فرسنگی

اگرچه روی زمین پیلی از گرانی تست — چو برگ کاه به میزان عقل بی سنگی

تو آه مرد هم آزادگان دشمن هم است — درین دو پله تو نامرد هم گنگی و لنگی

ز داغ لاله زمین دولت سیاه تیره است — به چهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی

نبار فرصت نداری قرار بر یک جا — گران دبیر حرکت همچو آسیا سنگی

بیا ببیده که همه عالم چو خار ناسازست — ببینمت همه کس ناگوار چون سنگی

ز ناله تو دل سنگ آب شد صائب — مگر ز تار رشتهٔ نای فسرده هم آهنگی

بی نیازست از دلیل و رهنما افتادگی — میبرد منزل به منزل جاده با افتادگی

از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن — بی رسن از چه برآرد عکس را افتادگی

شد دل پر گوهر دنیا سپر چون برگ خزان — با کمال زنده گیرد از هوا افتادگی

آنقدر کز نقش پا گردون فرازی بهر ماست — نیست ممکن از سران چون نقش پا افتادگی

چون دهم از دست دامان تنزل را که کرد — میبرد معراج اجابت اشک را افتادگی

با گران قدران تواضع کن که گرد آرد برون — دانه را رو سفید از آسیا افتادگی

۶۸۱

میتوان تسخیر عالم کرد از کوچک دلی | خاتمی ملک سلیمان را کند گرد آوری

گرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا
چون صبا بوی گلستان را کند گرد آوری

چه بهر سوی چو کوران بعصا می بینی | چاره زیر قدم خویش چرا می بینی
یک کف خاک ز تر دامنیت خشک نماند | تو همان لغزش خود را ز قضا می بینی
اعتقاد تو بر پیر از اعجاز است | فال مصحف پی تذهیب طلا می بینی
چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود | ما ز آیینه صفا و تو قفا می بینی
بر زر و جامه بود چشم تو از نور صفا | پشت از آیینه و از کعبه قفا می بینی
خنده چون گل به تهیدستی خاشاک مزن | که ز دم سردی ایام خطا می بینی
بیتو خواهند نظر کرد به فردا چشم | بهمان چشم که امروز بما می بینی
گوش را کر کن و بشنو که چها میشنوی | دیده بر بند و نظر کن که چها می بینی
میتوان رفت بیک چشم بر بیدن تا مصر | تو ز کوته نظری راه خطا می بینی

صائب آن به که خطا را نگزینی بصواب
چون از این وار مکافات جزا می بینی

رهی ز دیدن بهار زندگانی | بلعلت زنده نام بی نشانی
دو روزی شوق اگر از پا نشیند | شود از ران متاع سرگرانی
بد آموز هوس عاشق نگردد | نمی آید ز گلچین باغبانی

چون روی در بغل آینه را خط مگذار	تو که چون شهر وفا آینه دانی داری
در شبستان تو فی شب مه عید مقیم	اگر از خوان قناعت لب نانی داری
غم آن وادی پرخار چرا باید خورد	تو که چون سبزه ی تخت روانی داری

بر زبان حرف نسنجیده میا در صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

قدم برون بگذار از حصار خاموشی	که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید	خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده لنگر را	سبک سری که ندارد وقار خاموشی
در خزینه اسرار را کلید کم شد	زبان هر که نگهدار راز دار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از وست جوهر دار	نفس سپید در قدح خوشگوار خاموشی
چگونه کی کند در کنار مادر خواب	بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام	نفس گداختگان دیار خاموشی
که دیده است گره را گره گشا باشد	گشاده شد دل من از فشار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز	ز هر آن لبی که بود پرده دار خاموشی
گرفته است زبان را قفس چون با دام	حلاوتست لب شکر نثار خاموشی
اگر خموش نشوی حرف زن شمرده که نیست	نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
شود بمیرد مقصود پله در صائب	ز برگ ریز خزان شاخسار خاموشی

[illegible]

زبان شکوه اگر همچو خار داشتی / همیشه خرمن گل در کنار داشتی

هزار خانه چو زنبور کردهی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتی

ز دست راست نه [illegible] الستی اگر چپ را / چه گنجها به یمین و یسار داشتی

با هما اگر دهان خود گشودی چو صدف / هزار عقد گهر در کنار داشتی

اگر غبار یتیمان فشاندی چو صدف / دل سبک چو نسیم بهار داشتی

به درد عشق اگر مبتلا نمی گشتی / چه دلخوشی من ازین روزگار داشتی

قفس به دوش سفر کردی ازین گلشن / اگر ز درد طلب [illegible] قرار داشتی

ز راه گشتی من با دبان اگر [illegible] داشت / ازین محیط امید کنار داشتی

بعیب خویش اگر راه بردی صائب / بعیب جوئی مردم چکار داشتی

محراب نظرهاست کمانیکه تو داری / شیرازهٔ جانهاست میانیکه تو داری

چون سبزه زمین گیر کند آب روان را / این قامت چون سرو روانیکه تو داری

بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد / این جلوهٔ سیلاب عنانیکه تو داری

از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید / از هر مژه شوخ سنانیکه تو داری

بس خون که کند در جگر گوشه نشینان / این گنج لب و کنج دهانیکه تو داری

پاک سینهٔ بیداغ محالست گذارد / این چهرهٔ چون لاله ستانیکه تو داری

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد / در خواب بهارست خزانیکه تو داری

۶۸۳

[illegible]

غنچه را راه دران چاک گریبان ندهی / بکف طفل نوآموز گلستان ندهی

دست بیعت بگل داغ چو دادی زنهار / فرصت بند گشادن بگریبان ندهی

میخورد شهپر گر توسنگر یکروزه / سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی

سینه پر سینه خم گر چو فلاطون نشوی / خشت خم را بکتبخانه یونان ندهی

از دولت چشمه زمزم نبرد گرد ملال / اگر از آبله آبی بمغیلان ندهی

گر بصحرای تعلق گذر افتد ناچار / خار را فرصت گیرائی دامان ندهی

میکند شور قیامت زشکرخنده او / دل مجروح بآن پسته خندان ندهی

ای فلک درگذر از قسمت ما شرمدار / چند بر کاسه خود دست بمهمان ندهی

نان و دندان بهم آیکم ز پی احسان باشد / چند نان بخشیم ای سفله و دندان ندهی

صائب از سوختگی گر بسرت دودی هست / مشت خاک سیه هند بایران ندهی

ایضاً

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی / کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی

نهال گل بسر بازار رسوائی دکان چیدی / کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی

دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما / چه بودی گر قفس همسایه این آشیان بودی

گره در کار من افتاده از تنگ دهان او / نمیشد کار بر من تنگ اگر او را دهان بودی

من آن مرغ زیرکم چون شبنم عزیزان چمن بودم / نوای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

بهشت گر در راه از خود نشود پیدا یوسف ما را / نوای گرد کاروانی در پی این کاروان بودی

مگر کن دل بینا قیمت ما ای قاصد	تا امید نگهی خبری است که یکبار آری
روشنست از رهن [illegible] نخواهد کرد	[illegible] درست مرا بر سر گفتار آری

اگر از پای نگاری به شکسته [illegible]
صائب [illegible] گوهر شهوار آری

زیر پای چرخ کج رفتار چون خواهد کسی	در رو این سیل بی زنهار چون خواهد کسی
در سرایی کز در و دیوار غوغا آید برون	تکیه چون بر صورت دیوار چون خواهد کسی
تشنه کی گشته است تیغ آبدار کهکشان	زیر این شمشیر لنگر دار چون خواهد کسی
آسمان چون خانه زنبور آتش دیده است	در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی
چشم بیدار است هر کوکب درین [illegible]	در میان فتنه بیدار چون خواهد کسی

آشنایی با سخن صائب [illegible]
در زبان شیر [illegible] کام یار چون خواهد کسی

یکی از [illegible]	[illegible] آلوده نمانی
[illegible] دل بر [illegible]	[illegible] گردانی
[illegible]	گر از خاموشی بر لب نهی مهر سلیمانی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] زنار تعلق [illegible] صائب	[illegible]

در طبع موشگافم شانه پشت دست میخاید	بگرد هم کی رسد آنچه صبا هر باد پیمایی
چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرتها	ندارد آسمان مهر دو چون من نکته پیرایی

به دیوان خیابانش مرا سرگشته ام صائب
ندارد بوستان چون من سر و در تماشایی

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی	تو چه ای ذره ناچیز به جان میلرزی
آفتاب از تو به چرخ از تو فراغت دارد	چون شرر بر سر این خردهٔ جان میلرزی
کرده خضر رهِ خود خرد ناقص را	چون عصا در کف بیماران میلرزی
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی	تشنه برگ چرا با خزان میلرزی
سعد جهان به سر هم ریخته در عالم عشق	تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی
در کف دست سلیمانی و از خود بی خبری	چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری	در پس پردهٔ هستی چو زنان میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست	تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی
بیقراران تو از برگ خزان بیشترند	چه به یک فاخته ای سرو روان میلرزی
چون پر کاه وصال تو ز هجر تو یکیست	و ز جهل کاه ربایی و جهان میلرزی
بخیه بر دیده نظاهر زن و آسوده نشین	چند چون حلقهٔ چشم نگران میلرزی
تا دلت راست نگردد چو هدف در ره تیر	چه برین قالب خشکی چو کمان میلرزی
در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود	کز سراپای گل ای سرو روان میلرزی

خط آزادی نگیری صائب از بیتابی تیغ
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جنون هم چون شد میسر از من شیدا چه میخواهی	عنان وا کرده‌ام من در دامن صحرا چه میخواهی
سرم خاکستر من سرمه چشم غزالان شد	دگر زین مشت خار ای برق بی پروا چه میخواهی
نمی آیم بکار سوختن افسانه گر باشد	ز نخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی
نه وحشم مانده نه دنیا نه صبر ماند و نه یارا	کشیدم آنچه دیگر از من رسوا چه میخواهی
شمار داغهای سینه ما را که میداند	ازین دریای پر آتش نشان ما چه میخواهی
ز سنگ کودکان داری بکف شور از آزادی	دگر از نوبهار ای سرو یار رعنا چه میخواهی
بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد	دل بینا چو داری دیده بینا چه میخواهی
نمی آید بساحل کشتی دریا شکسته ما	بزن بر قلب چون از ساغر و مینا چه میخواهی
نفس را تازه کردی چه گرفتی توشه عقبی	ازین بیش از دنیا و اسبه دنیا چه میخواهی
مسخر کرده بالا بلندان معانی را	دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب بی پرده همی بینی
دگر صائب از آن روشنگر دلها چه میخواهی

صفا و قیمت دریا ز کران چه میجویی	گهر ز دامن دریا روان چه میجویی
برون ز عالم رنگست اگر نشاطی هست	تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجویی
نکرده جمع دل خویش چو غنچه از هم ریخت	فراغبال در این بوستان چه میجویی

در دست ماست گوهر شهوار چون صدف / با جان بی نفس سوی دریا چه میرود
در راه جستجو دامن تماشا هزار جا / بیرون ز خود برای تماشا چه میرود
چون صبح زخم تیغ قضا بنگر نیست / هر دم بچشم سوزن عیسی چه میرود
سرمایه نجات بود توبه درست / با کشتی شکسته بدریا چه میرود

تا میتوان شکست زدن بر جگر خمار
صائب بخون باده صراحی چه میرود

ای آه جگر دوز ز شصت تو خدنگی / کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناک تو هر خار ستاره / از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی
از دل چون سحر بهم این خاک گران سنگ / در کوچه سودای تو دیوانه دو رنگی
در راه وفای تو قرار با طلب را / عمر ابد و مرگ شتابی دو درنگی
سودائی صحرای تو هر نافه دبوئی / صحرائی سودای تو هر لاله درنگی
ما شوقی چشم تو ز هم چشم غزالان / در دیده روشن گران آهوی لنگی
یاقوت تر از شرم لب شیرین سخن تو / چون چهره خجلت زده هر لعل بسنگی
از حسن تر از شیوه آن کان ملاحت / قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامه صائب
چون سبزه تو رسته نهان در ته سنگی

یا همدم باشعار باشی / یا با کسان غمگسار باشی

[illegible]

آنرا که نیست قسمت از روزی خدائی	دایم گرسنه چشم است چون کاسهٔ گدائی
آنرا عزیز نکاه از فربهی نسب لب	آنرا که همچو خورشید ذاتیست روشنائی
نفس خسیس ما نیم کار خسیسی جوید	هرروسته زنده باشد آتش ز زر رهائی
جان هوس پرستان در فکر عافیت نیست	گرد وحدت نگردد شیر یکه شد هوائی
از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده	از مایه شیر جاری وامانده از روائی
حسن تمام با خود همین آکمال دارد	در آبله است پنهان حسن برهنه پائی
دست از عنان مجنون افکند عقل پیر و اما	از سیل خانه پرداز بیست که خدائی

صائب شکستگی را بر خویش بسته ورنه
شکستگان را کم نیست مومیائی

اگر چشم درین تیره خاکدان باشی	تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو فی تجنگ نفسی وقت خود خوش دار	ترا اگر نیست مه سر شکستان باشی
ز خنده روی صبح است تازه روئی مهر	مهر پیر ترا باشد تا جوان باشی
تراکه دیده منزل شناس در خواب است	جهان به است بدنبال کاروان باشی
اگر تو از دل شبها چو صبح سیر کنی	همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
چها به دست تهی ساز تازه روئی را	کجا چو سرو سرافراز بوستان باشی
تو و تجرد گریا به در رکاب ترا	اگر چه موج سبکرو و خوش عنان باشی
اگر چه چون خط پرکار میروی از کار	بدل چو نقطهٔ پرکار در میان باشی

۶۸۹

[illegible]

[illegible]

از شوق شکر مور به آورد هم پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خبر است

چند در فکر سرانجام منزل باشی — بگذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
در سرانجام سفر باش و سبک کن خود را — تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
همه در گام نخستین کمر استقبالست — از پی صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشای که جای تو کجا خواهد بود — همچو دیوار به هر سو که مایل باشی
خرم بر همزدن هر دو جهان گردیدی — هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند — تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی
دل دریا صفتت گوهر شهوار شود — تو تهی مغز طلبگار لب ساحل باشی
گرچه خون تو به شمشیر تغافل ریزد — شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی
سرخوشی تن تا کی چند درین ماتم خون — تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان مانع سوداست گریبانگیری — در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
غم بیجاستی خویش نخوردی یکبار — چند در فکر زمین غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گران باریهاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

چون رشته بسواست اگر نام برآری — از گرد گریبان گهر سر به برآری
زان شهرت بی شور گره پیراست — تا بیضه نگردد بت بال و پر آری

[illegible]

حق پرستی چیست از بالا نشستن برخاستن | تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی

شمع تار و پود با خود میبری زین خاکدان | در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آیینهٔ دل هیچکس را جز تو راه | از که می نالی تو تردامن چه زنگار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار | اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد | نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند | تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

از لحد خاک شکم پرور دهان پر کرده است | تو ز غفلت همچنان در فکر پروار خودی

نیستی تا جنس مردم را نگردی مشتری | خویش را بفکن اگر صائب خریدار خودی

چند از هما چو عشق قناعت کسی کند | در آشیانه عیش به یاد قفس کسی کند

از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد | زین کوهسار چند به آوازه بس کند

در صیدگاه عشق هما موج میزند | چون عنکبوت چند شکار مگس کند

لوح دلی که آینهٔ راز عالم است | حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کند

سیلاب بازگشت به صحرا نمیکند | آن را که دست عشق گره باز پس کند

در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش | کز دور گوش تو فغان جرس کند

زنبیسان کسی که دهد بی گفتار عاقبت | سر چون حباب در سر کار نفس کند

از آتشین زبان به غافلی کن اقتدا | صائب اگر تتبع دیوان کس کند

قصائد

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر | گل فشاند در دیده روزن مرا از ماهتاب
در شب یلدای بخت من نبارد شد شهاب | گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب
ابر گو خود را عبث بر تیغ هر کاکل مزن | پیش چشم من سپر افکنده دریا از حباب
چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم | دایم از هم دور باشد نقطه‌های انتخاب
با منافق سیرتان گردون مدارا میکند | نقطه‌های شک بهم پیوسته دور از انقلاب
رشته امید من صد دانه گوید از گره | چند خواهی رشته‌های گردون از پیچ و تاب
این همه فریاد من از چرخ مینا گر چیست | از فراق کوکب او آب خورشید انتساب
قبله ارباب معنی کعبه اهل نیاز | آنکه آمد از فلک او را ظفر عالی خطاب
آنکه رعد هیبتش گر بانگ بر گردون زند | در کمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب
ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد | چون صدف آبستن گوهر شود هر حباب
در شب مستان گر حفظ او بر افروزد چراغ | در ته یک پیرهن خسپد کتان با ماهتاب
در جهیم یک شعله را از سموم قهر او | آب گردد در شیشه نطفه دختر خوشاب
تا چو گنج از دیده هاشت بی آنکه نهان | خانه بر دوش است از ایام ویران و خراب
عطر منشور را از بوی گل سازد تهی | در گلستان تا نگیرند از گل خلقش گلاب
گر شود آبستن یک قطره از بحر کفش | سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب
گر نسیم حفظ او بر برگ دریا بگذرد | موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب
چون ید بیضا جودش سر بر آرد از آستین | تیره گردد چشم او از سوده سیم مذاب

بهم خضر سروش طعن کوتاهی ازان دارد
نهیبا هم قباش برگ گل لباس بیشتر دارد اکنون
گلو سبزه است از هی نغمهای عندلیب او
و نخنانش چو سبز در برگ بری اینه بدان
خضر تیری نثار کی فکند از چشمه حیوان
تکلف برطرف اقلیم ملکی را باین زینت
نوای چغد چون آوازه غنچها بگوش آید
فلک از آفتاب آینه زاری پلیته میسازد
چه از نسبه دوات آمد برون طاوس کلک او
نباشد حاجت سر سایه بال هما او را
بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد
زبس جرم شهدا و زردی بر افتاده است از عالم
بر آید بیرون از الماس و سرخی از لب مرجان
خار تکلش را اگر هر چه سرخی در دهن دارد
سری کز جنبش بروی تیغش بر زمین افتد
بستان باد دستی چون گزار زرلعل چون وش
چگونه هم از بلندیهای طبع آسمان سیرش

که عمری بوده است از جهان هم صحبتی با او ش
که بر مخمل زندیشی و رشتی سوزن خارش
چو آتش برگ چپیده از نوک سنانش
بخوان رنگی نداده به گل رخسار اشجارش
بیا ای حیا حیات جاودان برگیر از نهارش
سپهداری چه نواب ظفر خان بوده در کارش
خوشا ملکی که باشد محتسب عدل تو معمارش
که گر گرم جنبش گردد طوطی کلک شکر بارش
خور و همه با هیچ رنگ کبک از فرزند رفتارش
سعادت همچو گل بسر و پیدا از اطوار و رفتارش
بزور بازوی قدرت کند با فلک پیکارش
نیارد خصم و زدیدن سپاه شیر خونبارش
نماید چو هر کوه و ابر تیغ گهر بارش
ز خون دشمنان بارانی خیز رو لبهای سوفارش
که بر بیدار و از خاک لحد سر دارش
اگر حیف باد و باشد که بیند بیکبارش
بدوش عرش کرسی شود از رتبه افکارش

جشن چشمی ببین که میخواهد کلیم بی زبان
پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

بلبل آتش زبانش حلقه در گوش من است
غنچه را کی میرسد با من دهان خوانی کند

هر که چون من از زبان دانان فیض پرورست
میرسد گر در سخن دعوای حسانی کند

قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه
آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند

در حریم دل چو افروزد چراغ مدح را
مانرد دلها را بیابان از خط پیشانی کند

پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش
کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند

دست گوهربار او دانگه اشک [illegible] زمین
اشک در چشم [illegible] گردانی کند

تیغ در گردون بیاد گل چو آید آفتاب
شبنم گل را اگر خشکش نگهبانی کند

تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید
[illegible] پریشانی کند

چون سنان بر [illegible] گوهربار را
حلقها در گوش ابر از گوهر افشانی کند

انتقام [illegible] شکستن سوی [illegible] کشید
[illegible] دگرگونی کند

با همه [illegible] کز چشم [illegible] نشاندش
[illegible] خورشید مژگانی کند

[illegible] نور از حریم رای او آورده صبح
زین [illegible] آفاق را هر روز [illegible] کند

تا نگه [illegible] روز وزان
آفتاب از شوق پابوس تو [illegible] کند

[illegible] تا چند دور [illegible] اقبال او
چهره [illegible] اشک [illegible] کند

قدسیان جمع اند آن [illegible] زبان
بر دعای [illegible] ثنا خوانی کنند

[illegible] تا این چند بیت بی نوا
با ردیف در گلستان نوا خوانی کنند

[illegible]

بهار عدل ظفرخان که میکند لطفش
زهی رسیده بجای سر بلندی قدر
شود چو غنچه نیلوفر از حرارت مهر
بگو با شعله خورشید سر فرو نارد
ستاره تو چو گل بر سپهر زند
اگر که کوه وقار تو پا فشرده بود
چو برق ابر نهام تو چهره افروزد
عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری
چنان ز بیم تو [illegible] زندگی بر خصم
بچشم اهل یقین آیه آیه سوره فتح
اگر چه قلعه دوران شکوه کابل را
شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد
هنوز رعب صف سرخاب بود منزل تو
عجب نباشد اگر از سنان خونخوارت
بلی شهاب چو گردد ز تیغ تیره گذار
چنان ز جنگ تو بگریخت خصم روبه باز
بلندیهای خود گو که چون تواند گفت

شکسته بندی دلهاست مسند [illegible]
که پشت دست نهاد آسمان بزمین
اگر بچشم نظر افگنی بچرخ برین
زند و چشم خلق تو زلف حور العین
شود به پیه خفاش بهر گوشه نشین
چرا نشده است چنین [illegible] زمین
فتاده بر عشره چه نیاب خصم بی تمکین
چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین
که چشم سپهر وش بر نگاه باز پسین
ز بهر تو نمایان بود دو خط جبین
گرفته بود عدو در میانه نگین
سپاه نصرت و اقبال [illegible]
که جوی خون عدو را [illegible]
گرفته تا به بخارا [illegible]
کنند فوج شیاطین [illegible]
گروه شان [illegible] پیش شیر عرین
[illegible]

[illegible]

ولہ

تذرو بال فشان گرد از غبار بسنت | ز دود بهار نگر وا ز گل عذار بسنت
گذشت فصل خزان شکسته رنگیها | رسید موسم رنگین نو بهار بسنت
بهار با همه سامان جب نیازی رنگ | کند گدائی رنگ از گل عذار بسنت
چه نقشهای تماشا فریب زد بر آب | بروی خاک بهانا و نو بهار بسنت
هزار رنگ متاع ملال اگر داریم | بباد میدهد شکن قفس شعار بسنت
بهار دست بدست از چمن هوا گیرد | چو گل کنند ز کف پا و دستها نگار بسنت
گلی ز چهرهٔ احباب تو ان چیدن | غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت
چه چهره برگ خزان دیده رفته از دست | رخی برنگ ده از سیر لاله زار بسنت
ضمیر باید قوس قزح شده است زمین | ز بسکه ریخته زهر سو گل از کنار بسنت
سواد هند که چون زاغ آمدی منظر | شده است چون پر طاوس از بهار بسنت
شده است رنگ ز هوا یک قلم چو بوقلمون | ز بس بلند شده است از زمین غبار بسنت
درین دو روز که طاوس رنگها جلوه گرا | شکسته رنگی خود و سیکنم بکار بسنت
بهار را که چنا بسند هی چمن بگذار | بس است رنگ زری چهره غبار بسنت
از رنگهای عجب کرده نو بهار آتش | چرا سپند نسوزیم بروزگار بسنت
کجا چه سیاه گل دست گلفروش رود | چنین که دست و دلم میبرد بکار بسنت
هزار پرده رنگین کشید بر ردیم | شکسته رنگ بیا و اگل عذار بسنت
بیا که وه تا کنون یک گل زمینی نیست | که چهره اش نبود گل گل از نثار بسنت

مگر به چشمهٔ خورشید شسته‌ای رخسار / که آب در نظر آرد نظاره‌ات از دور
ز کوه خندهٔ شیرین تست پنهان / نکرده پرسش کار تنگ با صد شور
امید بوسه از آن غنچهٔ دهن دارم / به تنگ چشمی من میکند تبسم مور
شبی چو گل ورق آن نقاب برگردید / هنوز در عرق خجلت است آتش طور
بخلوت تو کجا راه عندلیب بود / که گل زبان ادب بسته است و مانده دور
گسسته لشکر خط حصار عارض تو / گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور
بخون طپیدهٔ شمشیر غمزهٔ تو زند / هزار خندهٔ رنگین بخضر از لب گور
خط شکسته بجوهر بروی تیغ نبست / که هر که کشته نگردد نمیشود مغفور
به بیت ابروی تو خویش را رساند هلال / از آن شده است چو خورشید در جهان مشهور
اگر تو دست نوازش بگردنش آری / کند دو پیشکشش کاسه بر سر فغفور
ز گرمی شعلهٔ شوقم ز پای ننشیند / کجا به آب گهر گشته گرد آتش طور
بجای لاله داغی شکفته سبزه مگر / شهید غمزهٔ او را برآید از لب گور
ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم / مرا که شعلهٔ مینا [illegible]
بگرد نور شنید چو چشم برق زده / فتد چو دیدهٔ دانش بمرهم کافور
چرا نگو شده چشمی بهم نمی نگرند / به بخت کوکب ما سر برست و دیده کور
شراب سر که برآید چو بخت برگردد / چو جوش فتنه شود آب سر کشد زنبور
[illegible] / که خط جام بود [illegible] رنگینا [illegible]

۶۹۶

۶۹۸

تا شود همی که نسیم عدالت تو وزید	سیاه دور بسر آگشت راه و الفتی همه
سخن بجا [illegible] [illegible] الفنا زدن	بچه [illegible] تا شناسد [illegible] [illegible]
زبان [illegible] چون [illegible] [illegible]	بسین ورق [illegible] [illegible]
سواد خوان خط نانوشته [illegible]	خط کتاب بود [illegible] [illegible]
با من [illegible] که [illegible] سپهر گره است	[illegible] سوزن اگر افتدم [illegible]
ز وقت [illegible] آنچنان گذرم	که چشم [illegible] سوزن [illegible] بود پر نور
مثال [illegible] با لفظ [illegible]	شراب صاف بود در لباس جام بلور
[illegible] زلف [illegible] بلند [illegible]	[illegible] طبیعت کند را چه قصور
هزار حیف که عرفی [illegible]	[illegible] ز برهان پور
[illegible] و لطیفه طبع [illegible]	[illegible] طبع [illegible]
[illegible]	ز اهل نظم که گفت [illegible]
زبان [illegible] دوات [illegible]	میان نغمه سرایان [illegible]
[illegible] ابا [illegible] آمده است	[illegible] زلف و [illegible] حور
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد	همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور
سیاه [illegible] بزم تو بی [illegible]	سیاه ساغر عیش تو بی شراب حضور

ولہ

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم	[illegible] چو واکند آغوش [illegible]

[illegible]

اگر چه بلبل چو داغ فتاده ام و زین گلشن
ز شعر مستی برگهای شمرده ام هرگز
غرور من به فلک سر فرود نمی آرد
کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم
ز نو بهار سخاییش چو قطره ریز شوم
بفکر شعله رالیش چو سبزه سر برم
بوصف بلبلش اگر همه زبان شوم چه عجب
نفس چو برق زند بر سیاه خیمهٔ حرف
پاینده بخت تو ما لا بهار [illegible]
حقوق تربیت را که در [illegible] باد
تو پای تخت سخن را بهار ساخته دادی
بروی صفحهٔ مدحت که چشم بد مرساد
ز روی گرم تو چو شیشه خون [illegible] من
تو جان زدن گل بجا مصرع هزار دادی
ز دقت تو بهم چنان شدم باریک
چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود
تو غنچه ساختی اوراق یاد بردهٔ من

زند به پنج تفکر [illegible] آگه به بیانم
چو برق ریشه دوانده وسعت [illegible]
فلک بدست سر آفتاب چوگانم
بدین غرور که [illegible]
قسم بخور و بسر گلستان [illegible]
چراغ طور بر آرد سر از گریبانم
که جوش شاد از قدم خامه آبحیوانم
اگر ز تیغ عدو سوزنا و سخن رانم
که از نسیم هوا وارث گلستانم
زبان کجاست که در حضرت فرو خوانم
تو تاج [illegible] نهادی بفرق دیوانم
گشود دیدهٔ شوق خامهٔ سخندانم
کشیده [illegible] بتو [illegible] لعل از رگ کانم
تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم
که بتوان بدل [illegible] گردیده پنهانم
نداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم
وگرنه خار نمیماند از گلستانم

۶۹۹

[illegible]

کشتی شناسد اگر افتاد بخت او
چون گل دهد بخنده ز رنگین جواب گر
قفل گره نبود در بند سبب آن
از باده غرور نگردد سیاه مست
صد لعل آتشین اگر افتد بدست او
غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق
سر چشمه خضر بود از خاک تر زبان
دنیا نیاید ش بنظر با شکوه دین
یکسان بچاهش عاشق نباید چو آفتاب
صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
در گلشنی که این همه گل جوش کرده است
نواب خواجه ابوالحسن آن بحر بیکنار
با نیک و بد چو آینه صافست با لطف
در طبعش انقلاب نباشد هیچ باب
باشد نظام ملک برای نشستن او
در چشم همتش نبود قدر سیم را
حیران طاق ابروی محراب طاعتست

چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار
بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
چون صبح خنده روی برآید بروزگار
تا شیشه نشکند بسرش خشکی خمار
در کف نفس نیاید دوده چون زر شرار
باشد میان بحر وزند سیر بر کنار
سد سکندری بود از عهد استوار
سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
بر خاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار
پیچیده چنان حرف توان گفت غنچه وار
مصداق این صفات که باشد بروزگار
آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
ننشسته است بر دل موری ز ان غبار
چون آب گوهر است ستاده بیک قرار
بی او نظام پا ننهد در میان کار
آید بچشم شعله کجا خورده شرار
روی توجهش نبود سوی هیچ کار

خلق ظلوم مرکب غول ضلالت اند | نبود عجب اگر نه بهنجار میروند
در سنگ خاره جای کنند نقشهای شان | از بار حرص بسکه گرانبار میروند
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند | بر بوی مشک سفت بتاتار میروند
مژگان خمشته از دهن مور میکشند | از شوق شهد در دهن مار میروند
انسانه عیادتند اگر تازه میشود | گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
در زیر پای خویش نه بینند از غرور | بر برگ گل بپای پر از خار میروند
در سینه شان دهن چو گشاید نهنگ حرص | در خون صد سفینه بحر بار میروند
از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد | در کام شیر و در دهن مار میروند
سر میکنند در سر طول امل ز حرص | چون عنکبوت در سر این کار میروند
آواز پای شان بدرد پرده های گوش | در سنگلاخ دهر گشته وار میروند
چون پیل مست اگرچه سراپا تهور اند | از زخم نیش پشه از کار میروند
بسته است چشم باطن شان سست رو گذر | خرچنگ وار ازان نه بهنجار میروند
شیر پلنگ زاده و درنده بهتر است | و ز تاوزران بدامن کهسار میروند
یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب | چون نقطه پای بند چو پرکار میروند
آنانکه چون بنیت ایام واده اند | آخر چو بلبل چه سر دستار میروند
ای لالهای نشکب باین گردن ضعیف | چون باد زیر گنبد دستار میروند
آنانکه از شکست سر تخته خورده اند | هر چه تندروی بدیوار میروند

[illegible]

رباعیات

نخوت به بحر گوهرزا پا زده‌ام — در دل نخوت قدمی به سر دنیا زده‌ام
صبا [illegible] از سفر خاک که چشمش [illegible] — مشتی خاکیست که در دیده بینا زده‌ام

وله

چیزی [illegible] که دیوانه و شیدا نشویم — بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
[illegible] ناخن [illegible] — تا نیفتد گره کار کسی وا نشویم

وله

گر لب لعلش و دشنام به تحسین گیرند — هر نفس خود را بر تلخی [illegible] شیرین کند
[illegible] — می‌کند تشنه که چون جا در دل شیرین کند

وله

صفای روی ترا از نقاب می‌بینم — بماه بنگرم آفتاب می‌بینم
تراد گوهر من از محیط یکسانست — بیا که ذره همه را چون حباب می‌بینم

وله

روی سخن آئینه رویان ما ندیده‌ایم — گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده‌ایم
از جور روزگار ندارم شکایتی — این گرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم

وله

ما از اهل جهان خاطر پریشان نیستیم — شمع بی‌فانوس آن روزی که حیران نیستیم
برق [illegible] در [illegible] جمعیت دیده است — با پریشانی خاطر هم خاطر پریشان نیستیم

[illegible]

گریهٔ من آب در جوی سپهر می آورد		نالهٔ من شعله در جان خوری می آورد
دور دستان را باحسان یاد کردن همت است		ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می آورد
	ولـه	
سیر چشمی تنگ دستان را توانگر میکند		موم را زین بحر گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما		شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند
	ولـه	
گر یار ز احوال من آگاه نمی بود		در دامن سودا زده جا نگاه نمی بود
در دست بمقصود رسانند که سالک		گر درد نمی بود بحق راه نمی بود
	ولـه	
نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نمی ماند		گهر سیراب چون گردید در دریا نمی ماند
ز خود بینی کشتی چون کشتی بی لنگر خود را		که در موج خطر آئینه در یا نمی ماند
	ولـه	
شور بختی ز دو چشم تر ما می بارد		تلخکامی ز لب ساغر ما می بارد
از دم تیغ نوا سوده دلان محروم اند		این رگ ابر همین بر سر ما می بارد
	ولـه	
چشم آئینه کی از خواب بهم می آید		فرقهٔ عاشق بی تاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان		زخم این آئینه چون آب بهم می آید

[illegible]

ز خشنه ور سنگ کند ناخن اندیشه ما		پنجه در پنجه الماس کند تیشه ما
باده روح در رگ و ریشه ما تا کم بخشد		مگر از سنگ مزار است گل شیشه ما
	ولہ	
ز عشق بیهده بی‌تیر نمیتوان بودن		بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم		که در بهشت مگر ره نمیتوان بودن
	ولہ	
تا خیال عارضش در سینه ماوا کرده است		گریه تو و نهان خوردن با چشم من جا کرده است
شرده بادای اختر طالع که چشم مست او		گوشه چشمی بحال سرمه پیدا کرده است
	ولہ	
آنکه چشمان ترا نشه بیهوشی داد		مستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد
لب فرو بستنم از ناله ز بیهوشی نیست		نفس سوخته ام سرمه خاموشی داد
	ولہ	
دل ز مهر بوالهوس آزاد کن +		شعله را از قید خس آزاد کن
ما حریف درد غربت نیستیم		مرغ ما را با قفس آزاد کن
	ولہ	
گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند		در راحت و نشیمن بلبل از گلچین نمیداند
بر ریزش نمیتوان نسخه خوبان کرد رحم من		کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

ای صبح فزون خنده بیجا شبها وصل است — گر روشنی چشم منی پرده نشین باش

ولہ

ناخن بسینه میزنی حسن ملال از وست است — طرز نگاه کردن چشم غزال از وست است
شیرین بجوی شیر پدید آمیخت چون شکر — خسرو دلش خوش است که بیم وصال از وست

ولہ

چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید — لباس آتشیم دست غم بدوش کشید
کمان حسن که در بند راه کنعان بود — خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید

ولہ

صفای عارضش تا جرعه مهتاب میریزد — لبش بیهوشی از و در تبسم آب میریزد
نمیدانم چه حسی با نوای بلبلان دارد — که شبنم هر سحر گوش گل سیماب میریزد

ولہ

پیش ازین سینه ام از چاک گلستان بود — هر شگافی از دل چاکم لب خندانی بود
روزگاریست نرفتیم بصحرای جنون — یاد مجنون که عجب سلسله جنبان بود

ولہ

ما عارضت ز آتش می برفروخته است — هر آسمان ستاره بانجست سوخته است
ای آتش سپند دگر وقت ها مریست — چشم بدی ز خرم دلم پیچ دوخته است

ولہ

۷۰۶

در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل	وله	یک قلم ماست شستی لیٰ ز تو با گهر شعرا
نسبتی نیست بگل پای زاران شمرا		بو نکرد دست صبا سیب زنخدان شمرا
اینقدر بهره ای از طالع خود میخواهم		که پر از بوسه کنم چاه زنخدان شمرا
	وله	
گل شگفته من در چمن هرگز نمیخواهد		شبنم در ره یک پیرهن هرگز نمیخواهد
چه اظهار ندامت میکنی از کار خود جانا		باین افسانه بر خون من هرگز نمیخواهد
	وله	
بهار میگذرد سیر گلستانی کن		با شیان چه فرو رفته فغانی کن
سیاه خیره شود آرزوی خام طمع		بوقت خواب گل بوسه را نشانی کن
	وله	
زلم در سینه و رس ناله مستانه میخواند		بطرز بلبل ناقوس رنجانه میخواند
عجب فیضی ست با یونان زمین با خط سنبل		که طفل نو سواد خط خط پیمانه میخواند
	وله	
یاد باغ جنون را بسوید انگرو شنیم		یک ناله زنجیر بد بنیا انگرو شنیم
تنگ ست سواد نظر مردم عالم		تا جنس فراوان نشود با نگرو شنیم
	وله	
چند روز آرد جنون بر من گریبان بسیتم		چند بیتابی کنم آره عریبان بسیتم

راه نشاط بر دل دیوانه بسته ایم		ما را ه آشنائی بیگانه بسته ایم
از چشم زخم توبه مبادا شکسته دل		عهدی که با شیشه و پیمانه بسته ایم
غیرت نسیمید بی ادبیهای طرز ماست		از موم نخل ماتم پروانه بسته ایم
	وله	
حجاب بی زبانم رخصت گفتار میخواهد		جرات بوسه زان لعل شکربار میخواهد
بحسن بی زوال خویشتن بسیار مینازی		گل شبنم فریبت گوشمال خار میخواهد
بافسون نیاز مشتری بر رونمی آرد		غرور یوسف ما جلوه هم کار میخواهد
	وله	
روزگاریست که پایم ز چمن کوتاهست		دست امیدم از آن سیب ذقن کوتاهست
بی حجابانه به بزم که مستانه نشست		گل صدا کرد که دیوار چمن کوتاهست
	وله	
بهر زه ناله و فریاد ای سپند مکن		اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
مباد ز بیم ندامت گزد زبان ترا		بتلخکامی عشاق نوشخند مکن
	وله	
عشقبازان چو جلای نظر پاک دهند		منصب برق جهانسوز بخاشاک دهند
مفلسم حوصله ناز خریدارم نیست		میفروشم به بهائی دل اگر خاک دهند
در دو روزش چو سر زلف بهم پیشکشی		جنس دل نیست که در دست تو بیباک دهند

[illegible]

تو تا این جا زناور خلیت آغوش می آیی
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

ولہ

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
پی کرده است تیزی این ره دلیل را

بزور زنجو مشاز که این مشت بال پر
درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولہ

من و مصری که شکر خیز بود خاک بجا
کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا

سفری با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک بجا

ولہ

محابا نیست از برق حوادث چشم بینا را
نمیگیرد گریبان شحنه کوته آشنا را

بدوی بر سر خاک ستاده باره شبنم
که بر آتش نشاند رشک من کوتاه بینا را

ولہ

وصال یار بیست یکی چشم و دل حیران را
که زر و سنگ تفاوت نکند میزان را

بکار موقوف بگاشت که چون قفس ...
شوابی از بندر پا بیده کنعان را

ولہ

عشق بی پروا چه پیدا از زیان سود را
شعله بی پروا بیشه باره چو پیدا بیده وجود را

صبر آن دار که از تردستی خطار روزگار
ود و بی آتش کنان آن آتش بیده بود را

نفس یکا فرا خوش آمده بپرد بر آسمان
کرکس مردار بال و پر ده نمرود را

نهان از پرده های چشم میگریم پنهان شمعم		که سازم نقل مجلس گریه مستانهٔ خود را
	وله	
به تیغ کج نشود راست هیچ کار آنجا نشود شاگشاده جبینی که چون گل رعنا		دل دو نیم کند کار ذوالفقار آنجا خزان خویشتن آمیخته با بهار آنجا
	وله	
عالم خجل شد از قلم مشکسود ما بر بام آدمیت با قدسیان بسند		جای ترحم است بزم حسود ما گو شعله زاده نماید سجود ما
	وله	
یاقوت کهربا شود از آه سرد ما چون پیشطاق همت خود را کنیم نقش در زرگاه برهنه چو شمشیر میروم		ایوب را کند بکری بار درد ما گردون نمیشود صدف لاجورد ما در دست دشمنست سلاح نبرد ما
	وله	
میگدازد خون گرم نشتر فصاد را چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا خاک در دیده منتظر جدائی بادا عکس من خاک بچشم آیینه را میباشد	وله	میکنم از آب عریانی دشمن فولاد را آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را هر کرا زلف تو همدست صبا کرد مرا که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا پرتو روی تو آیینه نما کرد مرا

و له

[illegible diagonal marginal verses]

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب		هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا
	و له	
زداغ نیست حنا با بدرد ساخته را		که آتش است گلستان [illegible] را
[illegible] سه چهار روز بلالی شد		دوام نیست ازین بیش [illegible] را
	و له	
دست فلک کبود شد از گوشمال ما		شوخی ز سر نشست دل خردسال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد		بیرون [illegible] عرق انفعال ما
	و له	
[illegible] او برد از سر هوش ما		پیشتر [illegible] چون [illegible] آغوش ما
[illegible] را سپند		[illegible] جوش ما
	و له	
چند بتوان خاک در دو چشم عقل و هوش [illegible]		یار [illegible] آن خط یاری گوش ما
زیر گرد [illegible] سبک [illegible]		میتوان [illegible] بر دوش ما
	و له	
ننگ [illegible] را		[illegible] افسوس را
[illegible] ناشایسته [illegible]		[illegible] جاسوس را
[illegible]		[illegible] طاوس را

و له

[illegible diagonal marginal verses]

و له

[illegible diagonal marginal verses]

می‌کنی ای یار ... نفس ... [illegible]

... [illegible] ... ولـه

... [illegible] ... ولـه

در دل من نفس خون گیر که یا خود میرود		شوخی عکس تو دام جوهر آئینه را
	ولـه	
از غم ... پر میزند آسمان مرا چون ... [illegible] از وصل ... [illegible] ... عشق		دارد ... پای ... نشان بی‌گمان مرا ... [illegible] ... بوستان مرا دارد ... در بغل آشیان مرا
	ولـه	
... [illegible] ... را ... [illegible] ... را		... [illegible] ... را ... [illegible] ... را
	ولـه	
از ... [illegible] ... مرا ... [illegible] ... [illegible]		... [illegible] ... مرا ... [illegible] ... مرا ... [illegible] ... مرا
	ولـه	
... [illegible] ... را ... [illegible] از ... [illegible]		... [illegible] ... را ... [illegible] ... را ... [illegible] ... را
	ولـه	

۷۱۱

... [illegible] ... ولـه ... [illegible]

... [illegible] ... ولـه ... [illegible] ... ولـه ... [illegible] ... ولـه

[illegible]

گر چنین با پروی ... وره میزند اصحاب را		رفته رفته طاق نسیان میکند محراب را
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است		بر که بیند پا بجوید ... گرداب را
	ولہ	
بمجلسی که کنی باز نقاب بند آنجا		ستاره سوخته نیست ... آنجا
بگشوده ... شکر خنده ات گشاید باز		وگر سفید نگردد ز شرم ... آنجا
	ولہ	
کم نسازد جام می زرنگ ... نگار را		دامن ... بدرود این ... نگار را
در میان ما ز دل ... سرگشتگی		بر سر ... پیکار را
در به سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان		جلوه گاه گل یکی آن گوشه دستار را
	ولہ	
در داغ غوطه خورده دلی ... سرشت ما		با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان سر بالا ...		خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
	ولہ	
اگر این بار می آید بدستم گردن مینا		چو دور دمی نخواهم داشت دست از دامن مینا
...		... گردن مینا
...		ز پا افتادن ... غلطیدن مینا
	ولہ	

[illegible]

ولہ

حسن را با عشق شانی دیگر است بی سبکروحی و تمکین آدمی		شمع بی پروانه تیر بی پر است کشتی بی بادبان و لنگر است
	ولہ	
دلم از سینه با زلف تا بدار گریخت خوشا کسیکه ازین سایه های پا برکاب		ز چار موجه غم در دهان مار گریخت بزیر سایه آن سرو پایدار گریخت
	ولہ	
در خموشی لب من چهره گشای راز است خط مشکین تو در دایره سبز خطان		پشت این آینه از ساده دلی غماز است چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است
	ولہ	
در باب حبال البنانی بجهان نیست یاری که نگیرد دوش از دوری منزل از بستر نرمست گران خوابی مخمل		روزی ز دل خود بود آنرا که دهان نیست در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست بالین تو گر سنگ بود خواب گران نیست
	ولہ	
آن شیرین جانی چو من در صفحه ایام نیست دل چو گستاخانه با آن زلف بازی میکند		بخیه را بر خرقه من چون سپند آرام نیست مرغ نو پرواز را اندیشه از دام نیست
	ولہ	
دل بی خیال طائر شهپر بریده است		بی فکر روح پای بدامن کشیده است

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

۷۱۳

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

فکر جانسوز مرا یک نقطه بی ناله نیست هستکه تنها نیم ز سستی بال خود را جمع کرد		یک سپند نیم سوز بی شعله آواز نیست باد چیده همین بقیه از چنگل شهباز نیست
	و له	
نغمه ما گرچه مخالف بود آواز یکیست کثرت موج ترا در غلط انداخته است		پرده ها هر که ز لب یا نبود ساز یکیست [illegible] در یا گهر راز یکیست
	و له	
از عشق دلی نیست که در خون نتپیده است در بر دل [illegible] آینه تعجیل نساز است		[illegible] [illegible]
	و له	
طبع بریده چو گویند بلیست [illegible] [illegible] گوش خویش [illegible]		[illegible] که گوش سنگین [illegible] زبان [illegible]
	و له	
شمع صبح ز لطف بی لقائی [illegible] یکیست هر گز [illegible] سر گرد [illegible] است		[illegible] گل [illegible] با وفائی [illegible] یکیست [illegible] که در سایه [illegible] یکیست
	و له	
ای که غافل رفته از سیر بهار [illegible] پیش است [illegible] قافله [illegible] نیست		آه از این راه درازی که ترا در پیش است هر که برداشته بار از ره کوه در پیش است

[illegible]

طور آتش گل از تجلی چیست		کار افتادگان خدا ساز است
	وله	
خط سبز و فغان بلبل و همچنان بجاست جان را به بین کدام تجلی سپرده اند		گل گو چه کرد و گوش کر باغبان بجاست از طوطیان شکر بهانه شکر خوان بجاست
	وله	
از تشنگی چه گشته لب تشنه ام سبیل و از شرم یار تشنه دیدار تشنگی است		در هر زمین که جاده نباشد سبیل هاست ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هاست
	وله	
از رنگ بر هوا شده شمع سبا شده است دل چرا از خط مشکین تو در هم با شده		باده پیش آر که قانون طرب باز شده است که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است
	وله	
در اثر پیر خرابات نگشته بجا است گفته یار رسیده است اثر به دیار لطوق فاخته دارد قلاده اقبال		که به پیر عالم آب یخچه به سه شعر بر باد است خط از صبح ازل از رقم بی زاد است فسانه ایست که سرو از تعلق آزاد است
	وله	
از ناخن خیال بخیه به رخسار گلشن رفته است بس خون که کنند در جگر سوزن عیسی		از کاوش غم به دل بی کینه من رفته است خاری که از راه تو به پای دل من رفته است

۱۵

[illegible]

قلمی دیوان صائب ۷۱۶

سعادت توام زمان و فرخی قرین آوان مجموعه و کلیات شاهنشاه سخنوران پیشینیان سحبان زمان
جادو بیان فروغ بخشی چو ورقهٔ سیاره تابان جهان فروزی چون بروز مهر درخشان جهان ممتازی
بلند پایه سرافرازی جلیل بجلال … عالی فکری معنی بیگانه سحر آفرین نازک اندیشه جادو مقالی شیرین
زبان گهر بار اندیشه نکته سنجی تازه گشائی دقیقه آگین همه قابلی و نادری و امیر سخن وهبی بحسن و علم المبا[?]
استادی بهار عامی نیرب المثل عظیمی بدیده عظمت مردم پیچی به غنچه سماحت شبنم میرزا
محمد علی صائب تبریزی نقطه نافه گشای از صد هزار سخن به عطر افشان کاکل و دشن سخن به دیده
دیدن از خطش نور چشمی به گوش شنیدن از لبش شکرین به شاعر نازک سخنی نکته سنج به لفظ گهر و
معنی در و گنج به حیرت عالم لعل المثل به خامه بدستش چو خور اندر حمل به کلامش سحر
حلال و عالی و باغیش ورنشانیه کامله صنایع عجیب قند ناسبه که در هر شهر قافله قافله فراهم آمده
عدیم المثال سخن سخن سنجان نازک خیال پیش کلامش چون سها پیش آفتاب تیره و کواکب
مضامین ساتذه پیشین تحت کلام سهل المتنعش این لیوسف در زیر یوسف … یعقوب خیره
حرفش سر مه گرش بسواد اسناد و منقلب روح بخش عبواد آب تیغش لوان گفت که آتش سخن من
بیچاره سینه دو هم حسب باد بعمی که بخاک کشتگان طرز سخن جان سیه بالفظش نقد اهل سکه شاید الفن
معنی بر رخش کشید بدو نبفرونغ رخساره ماه به هوش از لوان هوشیاران ربوده نه نخمره فصاحت نشر و
ازاد مد فکر صائب با زر و زر رسیده و گره از ازل وقت نکشاید تا هزار دل در هم نه بندد
گوشش حلقه نگوش شنیدن گویه دیده پرمغزش شکرین و دیده آنکه منت دیدنش
کشیده زبان بهار ش بفنا نیز شفا گویی فرا ایشش آبیار چمن شباب و سلامت